کنستانتین سیمونف

زنده ها و مرده ها

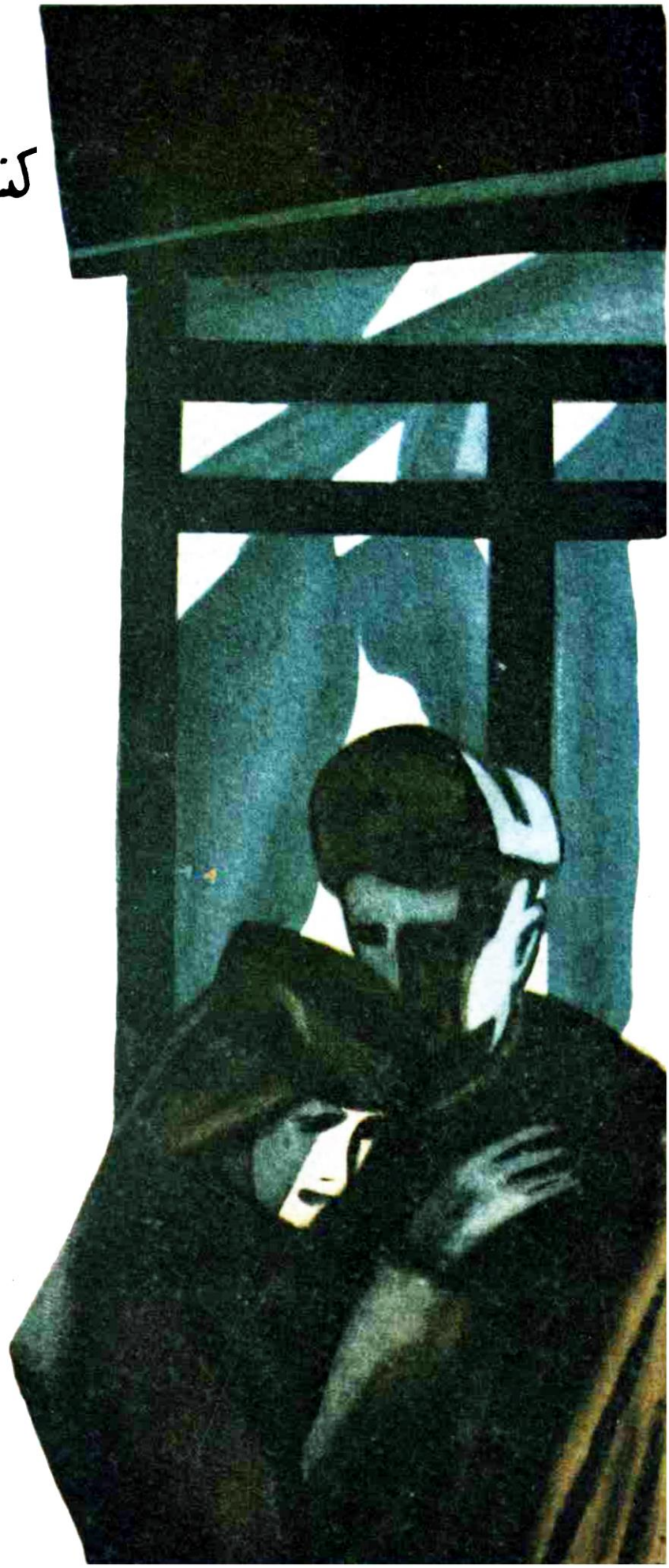

کنستانتین سیمونف

زنده‌ها و مرده‌ها

رمان

این کتاب با همکاری انتشارات (گوتنبرگ) میر به چاپ رسید

انقلاب مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۲۵۷۹

مقابله و تصحیح متن از آلک قازاریان
آرایش کتاب از آ. واسین

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم‌چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱.
مسکو، اتحاد شوروی

К. СИМОНОВ
ЖИВЫЕ И МЕРТВЫЕ
На персидском языке

© ترجمه (باختصار) بزبان فارسی، بنگاه نشریات پروگرس، مسکو، سال ۱۹۷۷

چاپ اول مسکو

چاپ دوم ایران ــ تهران

از طرف نویسنده

رمان «زنده‌ها و مرده‌ها» مرکب از سه کتابست که در سالهای مختلف منتشر گردیده و دنباله یکدیگراند. این سه کتاب: «زنده‌ها و مرده‌ها»، «مردم سرباز بدنیا نمیایند» و «آخرین تابستان» نام دارند.

اکنون که این داستانسرائی را بپایان رسانده‌ام هر سه را بعنوان یک رمان در سه جلد میشمارم.

هرچند این رمان بر اساس اسناد تاریخی جنگ کبیر میهنی نوشته شده است معهذا جزو آثار مستند بشمار نمیرود. بهمین جهت من برای قهرمانان آن اسامی مستعار و برای واحدهای ارتش شماره‌های مشروط

انتخاب کرده و در عین حال نام حقیقی نقاط جغرافیائی مربوط به وقایع مختلف جنگ را حفظ نموده‌ام.

اکنون که این اثر را بپایان رسانده‌ام میخواهم از همهٔ شرکت‌کنندگان جنگ کبیر میهنی که سخاوتمندانه خاطرات جنگی خود را با من درمیان گذاشته و توصیه‌های سودمندی با استناد به تجاربی که در زمان جنگ اندوخته بودند بمن دادند از صمیم قلب سپاسگزاری کنم. من بدون کمک آنها نمیتوانستم رمان خود را برشتهٔ تحریر درآورم.

فصل ۱

نخستین روز جنگ خانوادهٔ سینتسوف را مانند میلیونها خانواده دیگر غافلگیر کرد. بنظر میآمد که همه از مدتها پیش منتظر جنگ بودند ولی با تمام اینها جنگ در آخرین لحظه مثل بهمن برف بطور ناگهانی روی سرشان ریخت. ظاهراً هیچکس قادر نیست خودش را از پیش کاملاً برای برخورد با یک چنین مصیبت بزرگی آماده نماید.

سینتسوف و ماشا* در محوطه کوچک و داغ مجاور ایستگاه

*ماشا مخفف اسم ماریاست. (م.)

راه آهن شهر سیمفروپل از شروع جنگ با خبر شدند. آنها تازه از قطار پیاده شده و کنار یک اتومبیل لینکلن کروکی کهنه ایستاده و منتظر بودند همسفرانی پیدا کنند تا دانگی اتومبیل را کرایه کنند و به آسایشگاه نظامی گورزوف بروند.

رادیو گفت و گوی آنها را با راننده دربارهٔ اینکه آیا در بازار میوه و گوجه فرنگی وجود دارد یا نه قطع کرد و تمام میدانگاه را با صدای خفهٔ خود پر کرده شروع جنگ را اعلام کرد و همان آن زندگی بدو قسمت غیرقابل جمع تقسیم شد: قسمتی که یکدقیقه پیش یعنی قبل از جنگ وجود داشت و قسمتی که حالا بوجود آمد.

سینتسوف و ماشا چمدانها را برداشتند و کنار نزدیکترین نیمکت روی زمین گذاشتند. ماشا نشست و سر خود را روی دستهایش گذاشت و مثل آدم سحرشده بیحرکت ماند. سینتسوف بدون اینکه سؤالی از او بکند نزد دژبان رفت تا برای اولین قطاری که از سیمفروپل حرکت میکرد بلیط تهیه کند. آن‌ها میبایست تمام راهی را که تا سیمفروپل طی کرده بودند در جهت عکس بپیمایند و به شهر گرودنو برگردند. سینتسوف مدت یکسال و نیم بود که در گرودنو بعنوان سردبیر روزنامه ارتشی خدمت میکرد.

جنگ که بطور کلی مصیبت بود مصیبت دیگری هم برای خانواده سینتسوف به همراه آورد که کاملاً جنبه خصوصی داشت. سینتسوف رهبر سیاسی* و همسرش اینجا در سیمفروپل هزار ورست** دور افتاده بودند و دختر یکساله‌شان در گرودنو در کنار جنگ مانده بود. دخترشان آنجا مانده بود و خودشان اینجا بودند در حالیکه هیچ نیروئی نمیتوانست زودتر از چهار شبانه‌روز آنها را به دخترشان برساند.

وقتی سینتسوف در صف مراجعین برای ملاقات دژبان ایستاده بود سعی کرد در ذهن خودش مجسم سازد که حالا در گرودنو

*در ارتش شوروی مسئولین تربیت سیاسی افراد را رهبر سیاسی یا کمیسر مینامند. (م.)

**مقیاس طول برابر ۱,۰۶۶۸ کیلومتر (م.)

چه خبر است. فکر کرد: «آنجا بیش از حد به مرز نزدیک است، بیش از حد، وانگهی نیروی هوائی، مهمتر از همه نیروی هوائیست... البته بچه‌ها را ممکنست فوراً منتقل کنند...» او باین فکر چسبید. بنظرش آمد که این فکر ممکنست ماشا را هم تسکین دهد.

او نزد ماشا برگشت و باو گفت که وضع جور شد و آنها ساعت ۱۲ شب حرکت خواهند کرد. ماشا سر خود را بلند کرد و مانند شخصی بیگانه باو نگاه کرد و بعد پرسید:

— چی جور شد؟

سینتسوف تکرار کرد:

— گفتم وضع بلیط‌ها جور شد.

ماشا بی‌اعتناء گفت:

— خیلی خوب، — و دوباره سرش را پائین انداخت و روی دستهایش گذاشت.

ماشا بقدری خودش را در برابر کودکی که در گرودنو گذاشته بود مقصر میدانست که تقریباً وجود شوهر خود را فراموش کرده بود.

او با صراحت خاص خویش این موضوع را به شوهرش گفت.

سینتسوف گفت:

— هیچ لزومی ندارد بفکر من باشی! بالاخره همه چیز رو براه میشود.

ماشا تحمل این طرز حرف زدن سینتسوف را نداشت: او ناگهان بطوری کاملاً بی‌جا و بی‌معنی به آرام کردن ماشا میپرداخت در حالیکه آرام کردن او محال بود.

ماشا گفت:

— حرف زیادی نزن! چی چی رو براه میشود؟ تو که چیزی نمیدانی!

حتی لبهایش از شدت غیظ بلرزه افتادند و او گفت:

— من حق نداشتم به مسافرت بروم! میفهمی: حق نداشتم! — ماشا مشت گره‌کرده‌اش را محکم بزانوی خود کوبید و تکرار کرد: — حق نداشتم!

وقتی آنها سوار قطار شدند ماشا ساکت شد و دیگر خودش را سرزنش نکرد و به تمام پرسشهای سینتسوف «آره» و «نه» میگفت.

وقتی قطار به نزدیکی‌های مسکو رسید و در سرپوخف توقف کرد ماشا اولین بار در طول تمام سفر به سینتسوف گفت:

— برویم بیرون بگردیم...

از واگن که خارج شدند ماشا زیر بازوی سینتسوف را گرفت و گفت:

— میدانی، من حالا فهمیدم که چرا از اول تقریباً بفکر تو نبودم: ما تانیا را پیدا میکنیم و او را با مادرم به نقاط امن میفرستیم و من با تو در ارتش میمانم.

سینتسوف پرسید:

— تو تصمیمت را گرفته‌ای؟

— آره.

— اما اگر ناگزیر بشویم تصمیم دیگری بگیریم چی؟

ماشا بدون اینکه حرفی بزند سرش را بعلامت منفی تکان داد.

آنوقت سینتسوف در حالیکه میکوشید لحنش هر قدر ممکنست آرامتر باشد به ماشا گفت که دو مسئله ــ پیدا کردن تانیا را و رفتن یا نرفتن به ارتش را ــ باید از هم جدا کرد...

ماشا حرفش را برید و گفت:

— من این دو مسئله را از هم جدا نمیکنم!

ولی سینتسوف با پیگیری مشغول توضیح دادن این مطلب شد که اگر خودش به محل خدمتش در شهر گرودنو برگردد و ماشا برعکس در مسکو بماند عاقلانه‌تر است. اگر خانواده‌ها را از گرودنو منتقل کرده باشند (و احتمالاً این اقدام را انجام داده‌اند) پس مادر ماشا حتماً باتفاق تانیا کوشیده است که خودش را بمسکو برساند و عاقلانه‌ترین کار برای ماشا اینست که در مسکو منتظر مادر و دخترش بشود تا همدیگر را در راه گم نکنند.

سینتسوف گفت:

— شاید تا ما از سیمفروپل میائیم آنها آمده و الآن در آپارتمان مسکوئی نشسته‌اند.

ماشا با شک و تردید به سینتسوف نگاه کرد و دوباره تا خود مسکو سکوت کرد.

وقتی که زن و شوهر به مسکو رسیدند به آپارتمان قدیمی مادر ماشا که در خیابان اوساچوف واقع بود، همان آپارتمانی که آنها چندی پیش سر راه سیمفروپل مدت دو شبانه روز بدون درد سر و نگرانی در آن گذرانده بودند، رفتند.

ولی کسی از گرودنو نیامده بود. سینتسوف امیدوار بود که تلگرافی رسیده باشد ولی تلگرافی هم نرسید.

سینتسوف گفت:

— من حالا به ایستگاه راه آهن میروم. شاید جا پیدا کنم و سوار قطار شبانه بشوم. تو هم سعی کن به گرودنو تلفن کنی، شاید موفق شدی.

ماشا شوهرش را متوقف کرد و گفت:

— صبر کن، یکدقیقه بنشین. من میدانم تو موافق نیستی که من به گرودنو بروم. ولی با تمام اینها چطور میشود این تصمیم را عملی کرد؟

سینتسوف گفت که این تصمیم درستی نیست و دلیل دیگری هم به دلایل قبلی اضافه کرد و گفت که اگر هم به ماشا اجازه بدهند به گرودنو برود و در آنجا او را به صفوف ارتش بپذیرند — که او البته شک دارد قبولش کنند — آیا ماشا نمیفهمد که برای او این وضع بمراتب دشوارتر و سخت‌تر خواهد بود؟

ماشا گوش بحرفهایش میداد و رنگ روی خود را میباخت. بعد ناگهان فریاد زد:

— من نمیدانم تو چطور نمیفهمی که منهم آدمم و منهم میخواهم آنجائی باشم که تو هستی؟! چرا تو فقط به فکر خودت هستی؟

سینتسوف مات و مبهوت پرسید:

— چطور «فقط بفکر خودم هستم؟»

ولی ماشا جوابی نداد و به شیون و زاری تلخی شروع کرد و وقتی گریه‌اش تمام شد، با لحنی کارآمد گفت که سینتسوف به ایستگاه راه آهن برود تا بلیط بخرد و الا ممکنست تاخیر بکند.

— برای من هم بلیط بگیر. قول میدهی؟

سینتسوف که از لجاجت و یکدندگی او خشمگین شده بود، بدون رعایت حال وی با لحن قاطعی گفت که هیچ فرد غیرنظامی علی‌الخصوص زن ها را سوار قطاری که به گرودنو میرود نمیکنند و حتی دیروز در گزارش روزانه راجع به خط گرودنو صحبت شده بود و بالاخره اینکه وقت آنستکه ماشا عاقلانه قضاوت کند.

ماشا گفت:

— باشد، سوار نمیکنند که نکنند، اما تو سعی خودت را بکن! من بهت ایمان دارم، باشد؟

. سینتسوف با قیافهٔ عبوسی گفت:

— خیلی خوب.

و این موافقت او بسیار پرمعنی بود. او هرگز به ماشا دروغ نگفته بود. اگر ممکن شد که ماشا را سوار قطار کند حتماً او را همراه خود میبرد.

یکساعت بعد سینتسوف با خیال راحت از ایستگاه راه آهن به ماشا تلفن کرد و گفت که در قطاری که ساعت یازده شب بطرف مینسک حرکت میکند جا پیدا کرده است. قطاری که مستقیماً به گرودنو برود وجود ندارد و دژبان گفته است که دستور دارد در این خط هیچکس را به جز افراد نظامی سوار قطار نکند...

وقتی سینتسوف بخانه برگشت و متوجه غیبت ماشا شد نمیدانست چه فکر بکند. فکر کرد ایکاش لااقل یادداشتی برایش میگذاشت! مگر ماشا میتوانست امروز که او اینجا را ترک میکند با او قهر کند؟..

ماشا ساکت و آرام وارد اتاق شد و سر خود را پائین انداخت. سینتسوف از او سؤالی نکرد که کجا رفته بود و صبر کرد تا خودش جریان را برای او تعریف کند. او فقط به ساعت دیواری نگاه کرد: تا رفتن او فقط یکساعت باقی مانده بود.

نگاه ماشا با نگاه او تلاقی کرد و ماشا در چشمهای سینتسوف آثار ملامت مشاهده نموده صاف تو رویش نگاه کرد و گفت:

— دلخور نشو! رفته بودم بپرسم که با همهٔ اینها میتوانم همراه تو بروم.

— خوب، چی بهت گفتند؟

— جواب دادند که فعلاً مقدور نیست.
سینتسوف فقط و فقط گفت:
— اوه ماشا، ماشا!
ماشا جوابی نداد و کوشید بر خودش مسلط شود و جلوی لرزش صدای خود را بگیرد، تا اینکه سرانجام موفق شد و در آخرین ساعت قبل از جدائی حالت تقریباً آرامی بخود گرفت...
چون هنوز کسی نه با جنگ و نه با زندگی در تاریکی مأنوس نشده بود در ایستگاه راه آهن بی‌نظمی و ازدحام حکمفرما بود.
معلوم نبود چرا مشایعت‌کنندگان را بروی سکو راه نمیدادند. جلوی در ازدحام و تراکم زیادی بوجود آمد و ماشا و سینتسوف که از همه طرف فشرده شده بودند در اثر شلوغی و ازدحام موفق نشدند آخرین بار یکدیگر را در آغوش بگیرند. سینتسوف با یک دست ماشا را بغل کرد — توی دست دیگرش چمدان بود و در آخرین لحظه صورت ماشا را بطور دردناکی به سگک بندهای چرمی که چپ و راست روی سینه‌اش انداخته بود فشرد و با شتاب از او جدا شده پشت در ایستگاه راه آهن ناپدید گردید.
قطار که معلوم نبود چرا از واگنهای قطارهای ییلاقی تشکیل شده بود با توقفهای خسته کننده از حومهٔ مسکو میگذشت و بطرف حومه اسمولنسک میرفت. هم در واگنی که سینتسوف سوار آن بود و هم در واگنهای دیگر، بخش عمدهٔ مسافرین را افسران و کارکنان سیاسی منطقهٔ نظامی مخصوص باختر تشکیل میدادند که پس از مرخصی با عجله به یگانهای خود بازمیگشتند. آنها که فقط حالا در این واگنهای ییلاقی که به مینسک میرفت کنار یکدیگر قرار گرفته بودند با تعجب بهم نگاه میکردند.
هر یک از آنها وقتی جدا جدا بمرخصی میرفت نمیتوانست تصورش را بکند که تمام اینها رویهمرفته چه شکلی خواهد داشت، وقتی چنین سیلی از افرادی که اکنون میبایست فرماندهی گروهانها و گردانها و هنگها را در جنگ بعهده داشته باشند و نخستین روز جنگ از واحدهای خود که لابد اکنون وارد پیکار شده‌اند جدا مانده‌اند.
چطور ممکن بود چنین وضعی پیش آید در حالیکه امکان وقوع جنگ از ماه آوریل محسوس بود. این موضوع هم برای سینتسوف

و هم برای سایر اشخاصی که از مرخصی برمیگشتند قابل فهم نبود. آنها مدام در واگن با هم بحث میکردند، آرام میشدند و بعد دوباره راجع به این موضوع وارد بحث میشدند. مردمی که هیچ تقصیری بگردن نداشتند خود را مقصر احساس میکردند و هر بار که قطار مدت زیادی توقف میکرد عصبانی میشدند.

حرکت قطار برنامه نداشت، هرچند در طول نخستین روز مسافرت حتی یکبار آژیر خطر هوائی شنیده نشد. فقط شب هنگام وقتی قطار در شهر اورشا ایستاده بود لوکوموتیوها بغرش درآمدند و شیشه‌ها بلرزه افتادند: آلمانیها ایستگاه باری راه آهن شهر اورشا را بمباران میکردند.

سینتسوف حتی در اینجا که اولین بار صدای بمباران را می‌شنید هنوز نمیدانست که قطار ییلاقی آنها چقدر به خط جنگ نزدیک شده است. در دل گفت: «در اینکه آلمانیها قطارهائی را که بطرف جبهه روانند بمباران میکنند چیز تعجب آوری وجود ندارد». سینتسوف باتفاق همسفرش که سروان توپخانه و رو برویش نشسته بود و به یگان خود مستقر در مرز در شهر دوماچه‌وو عازم بود باین نتیجه رسیدند که آلمانیها لابد از ورشو یا کونیگسبرگ پرواز میکنند. اگر به آنها میگفتند که آلمانیها دومین شب است که برای بمباران اورشا از فرودگاه گرودنو پرواز میکنند، همان گرودنوئی که سینتسوف عازم آنجا بود تا به هیئت تحریریه روزنامه ارتشی خود ملحق شود آنها بطور حتم این موضوع را باور نمیکردند.

ولی شب گذشت و ناباوری آنها را از بین برد. صبح قطار بزحمت به بوریسوو رسید و رئیس نظامی ایستگاه که صورتش گوئی از درد دندان کج و کوله میشد اظهار داشت که قطار جلوتر نخواهد رفت چون خط بین بوریسوو و مینسک بمباران شده و تانکهای آلمانی خط را قطع کرده‌اند.

هوای بوریسوو خفه و پر از گرد و غبار بود. هواپیماهای آلمانی در آسمان شهر جولان میکردند.

در جاده سپاهیان و ماشین‌ها در حرکت بودند، برخی در یک سمت و بعضی در جهت دیگر. جلوی بیمارستان نظامی چند تن کشته روی برانکار افتاده بودند.

جلوی عمارت دژبانی ستوان یکمی ایستاده بود و با صدای گوشخراشی بکسی دستور میداد: «توپها را چال کنید!» این شخص دژبان شهر بود و سینتسوف که موقع رفتن به مرخصی اسلحه را خانه گذاشته بود از او خواهش کرد که یک تپانچه باو بدهد. ولی دژبان تمام اسلحه را یکساعت پیش بین افراد تقسیم کرده بود.

سینتسوف و سروان توپخانه سوار نخستین کامیونی که سر راهشان قرار گرفت و راننده‌اش در جستجوی رئیس گمشدهٔ انبار در شهر سرگردان بود شدند و به جستجوی فرمانده پادگان شهر پرداختند. سروان که از ملحق شدن به هنگ خود در مرز کشور مأیوس شده بود میخواست در اینجا، در هر یگان توپخانه‌ای که ممکن باشد اینجا در محل شغلی بگیرد. سینتسوف امیدوار بود از محل استقرار اداره سیاسی جبهه باخبر شود و اگر رفتن به گرودنو محال باشد حاضر بود در هر روزنامهٔ ارتشی یا لشگری مشغول خدمت شود. هر دو حاضر بودند بهر کجا که ممکنست بروند و هر کاری که لازم بود انجام بدهند تا فقط از این بلاتکلیفی که آنها را در این مرخصی لعنتی بین زمین و آسمان معلق کرده بود خلاص شوند. به آنها گفتند که فرمانده پادگان در محلی پشت بوریسوو، در کوی نظامی‌هاست.

در حومه بوریسوو یک فروند هواپیمای شکاری آلمانی که مسلسلهایش در حال شلیک بود از بالای سرشان گذشت. آنها نه کشته و نه زخمی شدند ولی از پهلوهای باربند کامیون تراشه‌ها باطراف پراکنده شدند. سینتسوف که از فرط ترس روی کف کامیون که بوی بنزین میداد دمرو افتاده بود، وقتی حالش جا آمد با تعجب تخته یکوجبی تیزی را که پیراهن نظامی‌اش را سوراخ کرده و توی شانه‌اش فرو رفته بود از تنش خارج کرد.

بعد معلوم شد که بنزین کامیون سه‌تنی دارد تمام میشود و آنها قبل از اینکه به جستجوی رئیس پادگان بروند در جاده شوسه بسمت مینسک حرکت کردند تا در انبار بنزین شهر بنزین بگیرند.

آنجا، آنها منظرهٔ عجیبی دیدند: یک ستوان دوم که رئیس انبار بنزین بود و یک استوار، بروی سرگردی که اونیفورم مهندسی ارتش بتن داشت اسلحه کمری کشیده بودند. ستوان دوم فریاد میزد که او اول سرگرد را با تیر میزند بعد باو اجازه میدهد که انبار بنزین را

منفجر کند. سرگرد مسن که نشانی هم روی سینه‌اش بود در حالیکه دستهایش را بعلامت تسلیم بلند کرده بود و از فرط ناراحتی میلرزید توضیح میداد که برای آن باینجا نیامده است که انبار بنزین را منفجر کند بلکه فقط بمنظور بررسی امکان منفجر کردن آن باینجا آمده است. وقتی سرانجام تپانچه‌ها را پائین آوردند سرگرد که از شدت خشم اشک در چشمانش حلقه‌زده بود فریاد زد ننگست که روی افسر مافوق تپانچه بکشند. آخر امر سینتسوف نفهمید که این صحنه به کجا انجامید. ستوان دوم که با قیافه‌ای عبوس به حرف‌های سرگرد گوش میداد غرولندکنان گفت که رئیس پادگان در خوابگاههای آموزشگاه تانک است‌که در این نزدیکیها در جنگل واقعست و سینتسوف با ماشین به آنجا رفت.

در آموزشگاه تانک همهٔ درها باز بود و پرنده هم پر نمی‌زد! فقط در میدان مشق دو دستگاه تانک کوچک با خدمه‌شان ایستاده بودند. آنها را تا صدور دستور بعدی همین‌جا باقی گذاشته بودند. ولی یک شبانه‌روز گذشته و دستور جدیدی نرسیده بود. هیچکس چیزی نمیدانست. برخی میگفتند که آموزشگاه را تخلیه کرده و بجای دیگری منتقل کرده‌اند. دیگران میگفتند که دانشجویان آموزشگاه بجنگ رفته‌اند. شایع بود که فرمانده پادگان بوریسوو در نقطه نامعلومی از جاده شوسه مینسک، نه اینطرف بوریسوو بلکه پشت بوریسوو مستقر گردیده بود.

سینتسوف و سروان به بوریسوو برگشتند. اتاثیه دژبانی را بار کامیونها میکردند. رئیس دژبانی که صدایش گرفته بود بزحمت گفت که فرمان مارشال تیموشنکو واصل شده است که باید بوریسوو را ترک کرد و به آنطرف رود برزینا رفت و در آنجا مانع عبور آلمانیها به آنطرف رود شد و تا آخرین قطره خون دفاع کرد.

سروان توپخانه با شک و تردید گفت که رئیس دژبانی این مزخرفات را از خودش در آورده است. اما اثاثیه دژبانی را بار کامیونها میکردند و احتمال نمیرفت که اینکار بدون فرمان انجام میگرفت. آنها دوباره با کامیون خودشان بشهر رفتند. مردم و ماشین‌ها در جاده حرکت میکردند و گرد و غبار بلند میکردند. ولی حالا همه‌شان

در جهات مختلف حرکت نمیکردند بلکه بیک طرف — دُر سمت خاور بطرف شهر بوریسوو در حرکت بودند.

در جلوی پل شخص عظیم‌الجثه‌ای بدون کاسکت که تپانچه‌ای به دست داشت ایستاده بود و با خشم و غضب جلوی ماشینها و مردم را میگرفت و با صدای گرفته و خفه‌ای فریاد میکشید که او زوتوف رهبر سیاسیست و باید در اینجا ارتش را متوقف نماید و هر کسی را که جرئت عقب‌نشینی داشته باشد همین‌جا با تیر میزند!

ولی مردم و ماشین‌ها از کنار این رهبر سیاسی میگذشتند و او میگذاشت برخیها رد شوند برای اینکه جلوی بعدی‌ها را بگیرد. بعد تپانچه را توی کمرش فرو میکرد و یقه این و آن را میگرفت. آنگاه دوباره تپانچه را در میآورد، برمیگشت و از نو با خشم و غضب یقهٔ بلیز کسی را می‌چسبید...

سینتسوف و سروان ماشین را در جنگل کم‌درخت کنار ساحل نگهداشتند. جنگل پر از مردم بود. به سینتسوف گفتند که در این گوشه و کنار افسرانی مشغول گروه‌بندی افراد هستند. در واقع چند تن سرهنگ در حاشیه جنگل مشغول دادن دستور بودند. در سه کامیون روباز اسامی افراد را ثبت میکردند و از آنها گروهان تشکیل میدادند و در زیر فرمان فرماندهانی که همانجا در محل منصوب میشدند در امتداد ساحل رود برزینا به این سو و آن سو اعزام میشدند. روی سایر کامیون‌ها پشته‌هائی از تفنگ انبار شده بود . به تمام کسانیکه اسامی آنها را ثبت میکردند ولی اسلحه نداشتند تفنگ میدادند. سینتسوف نیز اسم‌نویسی کرد. تفنگی نصیبش شد که سرنیزه‌اش را نصب کرده بودند ولی بند نداشت، بطوریکه ناگزیر بود همیشه آنرا در دست نگاه بدارد.

یکی از سرهنگهائی که فرمان میداد تانکیستی بود که نشان لنین داشت و از مسکو با سینتسوف در یک واگن همسفر بود. او به پروانه مرخصی و برگ هویت سینتسوف نگاه کرد و با حرکتی تمسخرآمیز دست خودش را تکان داد باین معنی که حالا روزنامه را باید فراموش کرد ولی فوراً دستور داد که سینتسوف از آنجا دور نشود چون برای او بعنوان یک فرد روشنفکر ممکن است کاری پیدا شود. سرهنگ مخصوصاً باین طرز عجیب بیان کرد: «بعنوان یک

فرد روشنفکر». سینتسوف کمی این پا آن پا کرد، کنار رفت و در صد قدمی سرهنگ کنار کامیون سه‌تنی خودش ایستاد. او روز بعد پی برد که منظور سرهنگ از گفتن این جمله چه بود.

یکساعت بعد سروان توپخانه بطرف ماشین دوید، کوله‌پشتی‌اش را از کابین برداشت و با لحنی خوشحال به سینتسوف گفت که برای آغاز کار دو عراده توپ تحت فرمان او داده‌اند و دوید و رفت. سینتسوف دیگر او را ندید.

جنگل کماکان پر از مردم بود و هر قدر آنها را در جهات مختلف میفرستادند بنظر میآمد که عده مردم هرگز کم نخواهد شد.

یکساعت دیگر گذشت و نخستین هواپیماهای شکاری آلمانی در آسمان جنگل کوچک پدیدار شدند. سینتسوف هر نیمساعت خود را زمین میانداخت و سر خود را به تنه نازک کاجی که قسمت بالای آن در هوا تکان میخورد میفشرد. هر بار که هواپیماها پدیدار میشدند اشخاصی که در جنگل بودند بسوی آسمان شلیک میکردند. مردم ایستاده و زانوزده و در حال درازکش با تفنگ و مسلسل و تپانچه بسوی هواپیماها تیراندازی میکردند.

ولی هواپیماها مدام به پرواز ادامه میدادند. همهٔ آنها آلمانی بودند.

سینتسوف با ناراحتی از خودش میپرسید: «پس هواپیماهای ما کجا هستند؟» این سئوال را همه اطرافیان با صدای بلند تکرار میکردند.

نزدیکی‌های غروب بود که سه فروند هواپیمای شکاری که روی بالشان علامت ستاره‌های سرخ دیده میشد از فراز جنگل گذشتند. صدها نفر از روی زمین برخاستند و فریاد شادی کشیدند. همه با خوشحالی دست تکان میدادند. ولی یک دقیقه بعد هر سه «شاهین» باز گشتند و جنگل را به مسلسل بستند.

افسر سالخوردهٔ سررشته‌داری که کنار سینتسوف ایستاده بود و کاسکتش را از سر برداشته بود تا با آن جلوی آفتاب را بگیرد و هواپیماها را بهتر ببیند، در جا کشته شد و نقش زمین گردید. کنارش یک سرباز سرخ زخمی شد. سرباز مجروح روی زمین نشسته بود و پیوسته خم و راست میشد و شکمش را محکم با دست گرفته بود. با همهٔ اینها مردم هنوز فکر میکردند که اشتباه و تصادف ناگواری روی داده است، ولی وقتی همان هواپیماها بار سوم در آسمان جنگل نمایان

شدند همه بطرف آن‌ها شلیک کردند. ارتفاع پرواز هواپیماها بقدری کم بود که مردم موفق شدند یکی از آنها را با مسلسل سرنگون کنند. هواپیما در حالیکه درختها را درو میکرد قطعه قطعه شد و در فاصله صدمتری سینتسوف روی زمین افتاد. جسد خلبان که اونیفورم آلمانی بتن داشت در لابلای اتاقک خلبان پیدا شد. هرچند در دقایق اول تمام جنگل مملو از فریادهای شادی و پیروزی شده بود مبنی بر اینکه: «سرانجام یکیشان را سرنگون کردیم!» ولی بعد همه از این فکر بوحشت افتادند که آلمانیها حتی موفق شده اند هواپیماهای ما را هم بچنگ بیاورند.

سرانجام تاریکی که مدتها انتظارش را میکشیدند فرا رسید. رانندهٔ کامیون نان سوخاری خود را برادرانه با سینتسوف تقسیم کرد و از زیر نشیمنگاه خود یک بطری سیترو که در بوریسوو خریده بود در آورد. تا رودخانه بیش از نیم کیلومتر راه نبود. ولی پس از تمام وقایع آنروز نه راننده و نه سینتسوف هیچکدام قدرتش را نداشتند به ساحل رودخانه بروند. آن‌ها بطری سیترو را سر کشیدند. راننده در اتاقک دراز کشید و پاهایش را بیرون آورد، ولی سینتسوف کوله‌پشتی را کنار چرخ جلوی کامیون گذاشت و سرش را روی آن گذاشته روی زمین دراز کشید. با وجود وحشت و حیرتی که تمام وجودش را دربر گرفته بود بی اختیار فکر کرد: نه، امکان ندارد. آنچه که او امروز دیده ممکن نیست در همه جا روی بدهد!

با این فکر بخواب رفت و از صدای تیری که کنار گوشش شلیک شد بیدار شد. یکنفر در دو قدمی او روی زمین نشسته بود و با تپانچه بطرف آسمان شلیک میکرد. در جنگل صدای انفجار بمب شنیده شد. افق سرخ شده بود. در تاریکی شب ماشین‌ها مدام در جنگل در حرکت بودند و با یکدیگر و درختها تصادم میکردند و میغریدند.

راننده نیز قصد رفتن کرد، ولی سینتسوف برای اولین بار طی شبانه‌روز گذشته یک کار نظامی انجام داد یعنی فرمان داد بنشیند تا سر و صداها بخوابد. یکساعت بعد که سر و صداها خوابید و اتومبیل‌ها و مردم ناپدید شدند او کنار راننده نشست و آنها به جستجوی راه خروج از جنگل پرداختند.

در موقع خروج از جنگل سینتسوف در حاشیه جنگل گروهی را دید که هیکلهایشان در زمینه آتش‌سوزیها سیاهی میزد. سینتسوف از کامیون پیاده شد و تفنگ بدست بطرف آنها روانه شد. دو نفر نظامی کنار جاده ایستاده بودند و با یک غیرنظامی صحبت میکردند و از او میخواستند که مدارک هویت خود را ارائه دهد.

مرد غیر نظامی میگفت:

— ندارم، مدرک ندارم! ندارم که ندارم!

یکی از نظامیها گفت:

— چطور نداری؟ مدارکت را به ما نشان بده!

مرد غیر نظامی در حالیکه صدایش میلرزید با لحن خشمگینی گفت:

— مدرک میخواهید؟ برای چی؟ مگر من هیتلر هستم؟ همه‌اش دنبال دستگیری هیتلر هستید! نه بابا، گیرش نمی آورید!

یکی از نظامی هائی که مدارک هویت او را مطالبه میکرد تپانچه‌اش را درآورد.

مرد غیرنظامی با ستیزه‌جوئی مأیوسانه فریاد کشید:

— ده، بزن اگر وجدان داری!

بعید بود که این شخص خرابکار باشد. باحتمال قوی او یکی از مشمولینی بود که در جریان جستجوی محل خدمت خود از زندگی بیزار شده بود. ولی آنچه را که او راجع به هیتلر جیغ زد نمیبایست به اشخاصیکه نیز در اثر آوارگی خود بسرحد جنون رسیده‌اند میگفت.

ولی سینتسوف بعداً باین فکر افتاد چون در آن لحظه فرصت نکرد به چیزی بیاندیشد: بالای سر آنها فشفشه‌ای که نور سفید خیره‌کننده‌ای داشت روشن شد. سینتسوف روی زمین افتاد و وقتی دراز کشید صدای انفجار بمب را شنید. وقتی یکدقیقه بعد از زمین بلند شد در بیست قدمی خودش با سه جسد تکه‌پاره روبرو شد. فشفشه انگار باو فرمان میداد که برای همیشه این منظره را بخاطر بسپرد، چند ثانیهٔ دیگر روشن بود و خط کوتاهی در آسمان کشید و در نقطهٔ نامعلومی سقوط کرد.

وقتی سینتسوف بطرف کامیون برگشت پاهای راننده را از زیر موتور مشاهده نمود. هر دو مجددا سوار کامیون شدند و چند کیلومتر دیگر بطرف شرق حرکت کردند: ابتدا در جاده شوسه و بعد در

جاده جنگلی. سینتسوف دو افسری را که در راه دیدند متوقف نمود و مطلع شد که شب فرمان داده‌اند که از جنگلی که دیروز در آن بودند باید هفت کیلومتر بسوی موضع جدید عقب نشینی کنند.

سینتسوف از اتاقک پیاده شد و جلوی کامیون راه افتاد تا کامیون که بدون چراغ حرکت میکرد با درخت تصادف نکند. اگر از او میپرسیدند که این کامیون به چه دردش میخورد و چرا به آن چسبیده است حتماً نمیتوانست جواب عاقلانه‌ای بدهد. خلاصه اینطور پیشامد کرد — راننده‌ای که واحد خودش را گم کرده بود نمیخواست از این رهبر سیاسی جدا شود و سینتسوف هم که به واحد خودش نرسیده بود خوشحال بود که درپرتو این کامیون دست کم همیشه یک موجود زنده با او مربوطست.

نزدیکی‌های سپیده‌دم وقتی کامیون را در جنگل دیگری گذاشتند، در آنجا تقریباً در زیر هر درختی کامیونی ایستاده بود و مردم مشغول کندن سنگر و سنگربندی بودند، سینتسوف بالاخره موفق شد با یکی از فرماندهان ملاقات کند. صبح سرد و تیره‌ای بود. در کوره‌راه جنگلی جلوی سینتسوف شخص نسبتاً جوانی که سه روز ریشش را نتراشیده و کلاه نظامی‌اش را تا روی ابروهایش پائین کشیده بود ایستاده بود. روی یقه‌اش لوزیهائی* دیده میشد، پالتوی نظامی‌اش را روی شانه‌هایش انداخته بود و معلوم نبود چرا بیل بدست گرفته بود. به سینتسوف گفتند که این شخص فرمانده پادگان شهر بوریسوو است.

سینتسوف باو نزدیک شد و با رعایت تمام مقررات نظامی خود را رهبر سیاسی معرفی کرد و از کمیسر تیپ خواهش کرد بگوید که آیا ممکنست طبق شغل خودش که روزنامه‌نگاریست مشغول خدمت شود و اگر ممکن نیست در اینصورت چه دستوری خواهند داد. کمیسر تیپ با چشمهای سرد به مدارک و خود سینتسوف نگاه کرد و با لحن غمگین و بی‌تفاوتی گفت:

— مگر شما نمیبینید که چه خبره؟ راجع به کدام روزنامه حرف میزنید؟ مگر حالا اینجا روزنامه‌ای ممکنست وجود داشته باشد؟

*نشانیهای امتیاز در ارتش شوروی تا سال ۱۹۴۲ روی یقه دوخته میشد. (م.)

کمیسر این جملات را با چنان لحنی گفت که سینتسوف از گفتن حرفهای خودش پشیمان شد.

کمیسر تیپ پس از سکوت مختصری گفت:

— شما باید به ستاد بروید. شاید هم بهتر باشد که به اداره سیاسی جبهه مراجعه کنید. آنجا بشما میگویند خودتان را به کی معرفی کنید.

سینتسوف با امیدواری پرسید:

— پس بگوئید ستاد و اداره سیاسی کجا هستند؟

ولی کمیسر تیپ فقط شانه‌اش را تکان داد و با سایرین مشغول صحبت شد.

سینتسوف کنار رفت و قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند که بعد چکار باید کرد به سرهنگ قوای تانک آشنای خودش برخورد.

سرهنگ با لحن تندی بانگ زد:

— من دنبال شما میگشتم! کجا پلاس بودید؟ — بعد عده‌ای را که روی درختان کاج بریده شده نشسته بودند نشان داد و گفت:

— آنها را که آنجا نشسته‌اند میبینید؟ ما یک هیئت سه نفری موقت تشکیل داده‌ایم. شما دبیر روزنامه بودید، به آنها در تنظیم و تحریر صورتمجلس کمک میکنید!

روی کاجهای بریده شده یک افسر حقوقدان نظامی درجه دوم سیاه مو و یک رهبر سیاسی رسته نیروی هوائی موبور و یک سرگرد از قوای ن. ک. و. د. با نوارهای تمشکی یقه و چهار نفر سرباز تحت فرمان آنها نشسته و مشغول استراحت بودند. چند تا بیل جلوی پایشان ولو بود. کنارشان گودالهای دفاع ضد هوائی نیمه حفر شده سیاهی میزد. سینتسوف خود را معرفی کرد.

افسر حقوقدان پرسید:

— دفتر یادداشت دارید؟

— بله.

افسر حقوقدان گفت:

— بسیار خوب، حالا کار کندن گودالها را تمام میکنیم و بعد مشغول میشویم.

یکساعت بعد گودالها آماده شد. سینتسوف روی لبه گودال نشست و پاهایش را از لبه گودال آویزان کرد. از شدت خستگی و گرسنگی حالت خواب‌آلودی پیدا کرده بود و متوجه نشد که چطور خوابش برد...

ناگهان کسی او را بداخل گودال هول داد و خودش روی او افتاد. گودالها را بموقع کنده بودند. هواپیماها در ارتفاع زیاد بر فراز کاجها میپریدند و روی جنگل بمب میریختند.

سینتسوف تمام آن روز از فرط خستگی و گرسنگی و در اثر سه شبانه روز بیخوابی گوئی درمیان ابر و مه زندگی میکرد. گاهی داخل گودال در انتظار پایان بمباران خوابش میبرد و گاهی وقتی بیدار میشد و از گودال بیرون میخزید خود را زیر نور خورشید گرم میکرد و در حال چرت زدن پاهایش را از لبه گودال آویزان میکرد. گاهی اوقات که دستگیرشدگان را میآوردند و حقوقدان ارتشی و رهبر ارشد سیاسی و سرگرد از آنها بازپرسی میکردند سینتسوف دفتر یادداشت را روی زانوی خودش میگذاشت و صورتمجلس‌ها را مینوشت و بزحمت کلمات را روی کاغذ میآورد.

هربار حقوقدان ارتشی باو میگفت:

— شما، خلاصه‌تر بنویسید، خلاصه‌تر، فقط مطالب اساسی را یادداشت کنید.

مطلب اساسی هم این بود که تقریباً همه دستگیرشدگان نه خرابکار بودند و نه جاسوس و فراری. آنها فقط و فقط از جائی به جای دیگر میرفتند، دنبال کسی یا چیزی میگشتند و پیدا نمیکردند، زیرا همه چیز در هم ریخته و تغییر مکان داده بود. برخی از آن‌ها که در زیر شلیک آتشبارها و بمبارانها قرار گرفته و شایعات وحشتناکی دربارهٔ چتربازان و تانکهای آلمانی شنیده بودند از ترس اسارت مدارک هویت و شناسنامه‌های خود را چال کرده یا پاره پاره میکردند.

آنها را پس از بازپرسی معمولاً مرخصی میکردند. به بعضی‌ها میگفتند که کجا باید بروند و به برخی دیگر چیزی نمیگفتند زیرا خودشان چیزی نمیدانستند. بسیاری از آنها از رفتن خودداری میکردند زیرا میترسیدند که دوباره، در جای دیگر دستگیرشان میکنند و به آنها مظنون میشوند که فراری هستند.

از جمله دستگیرشدگان دو نفر که اونیفورم نظامی داشتند ولی هیچ مدرکی نداشتند بیش از همه مورد سوءظن قرار گرفتند. بالاخره وقتی از آنها جواب قانع کننده‌ای نشنیدند که کی هستند و از کجا میآیند و بکجا میروند آنها را خرابکار شمرده و محکوم به تیرباران کردند. نگهبانانی که آنها را برای تیرباران به حاشیه جنگل برده بودند بعدا تعریف کردند که یکی از آنها گریه میکرد و التماس میکرد که صبر کنند و اطمینان میداد که همه چیز را توضیح خواهد داد. دومی هم ابتدا میگفت که صبر کنند ولی در آخرین لحظه که در برابر لوله تفنگ قرار گرفته بود فریاد زد: «هایل هیتلر!»

بین کسانیکه در طول روز دستگیر شده بودند یکنفر دیوانه هم پیدا شد. او سرباز جوانی بود که قد بسیار بلند و دستها و پاهای نیرومند و سر کوچک بچگانه و تراشیده‌ای داشت که روی گردن دراز و بچگانه‌ای قرار گرفته بود. این سرباز که تحمل بمبارانها را نیاورده بود و تصور میکرد که بدست فاشیستهائی که اونیفورم ارتش سرخ پوشیده‌اند دستگیر شده است بطرف جاده دوید و در حالیکه دستهایش را تکان میداد خطاب به هواپیماهای آلمانی که از بالای سرش رد میشدند فریاد کشید:

— بزنید، بزنید!

در مغز درهم و برهم او همه‌چیز زیر و رو شده بود: اطرافیان بنظرش آلمانی میآمدند و هواپیماهای آلمانی بنظرش هواپیماهای شوروی بودند. با زحمت زیادی موفق شدند دستهایش را ببندند.

در حالیکه رنگ رویش پریده بود و سرتا پا میلرزید و بنوبت به حقوقدان ارتشی و سینتسوف خیره میشد داد میزد:

— ای فاشیستها، چرا تغییر لباس داده‌اید؟ من که شماها را میشناسم! چرا لباستان را عوض کرده‌اید؟!

تمام تلاشها برای اینکه او را آرام کنند و توضیح بدهند که درمیان خودیهاست نتیجه‌ای نداد. هرچه بیشتر سعی میکردند قانعش کنند شعله‌های جنون در چشمهایش با شدت بیشتری زبانه میکشید.

سرباز جوان ناگهان سرش را برگرداند، با یک حرکت خود را خلاص کرد، جستی زد، تفنگ سینتسوف را که کنار درخت بود قاپید و با سه جهش عظیم خودش را به جاده رساند.

با صدای زیر خاص اشخاص دیوانه چنان فریادی کشید که همه در آن ناحیه فریاد غیرانسانی او را شنیدند:

— فرار کنید! خودتان را نجات بدهید! فاشیستها ما را محاصره کرده‌اند! خودتان را نجات بدهید! — او در حالیکه خم و راست میشد تفنگ را در هوا تکان میداد.

یکی از نظامیان با دیدن این شخص که وسط جاده میرقصید و از فرط ترس و وحشت هوار میزد بدون اینکه زیاد فکر کند چند بار با تپانچه بطرف او شلیک کرد ولی تیرش به خطا رفت. بعد یکنفر دیگر بطرف دیوانه تیراندازی کرد ولی او نیز تیرش به سرباز نخورد.

سینتسوف پی برد که حالا این شخص را حتماً میکشند. دیوانه چنان حرف‌های وحشتناک و هراس‌انگیزی میزد که محال بود او را نکشند. سینتسوف تصمیم گرفت نجاتش بدهد و در آن لحظه بدون اینکه بچیز دیگری فکر کند بطرف سرباز دوید. ولی دیوانه با دیدن اینکه سینتسوف بسوی او میدود برگشت، تفنگ را بطرف سینتسوف گرفت و بسوی او حمله کرد. سینتسوف چشمان از حدقه درآمده و پر از کینه و نفرت جنون‌آمیز او را در دو قدمی خودش دید و جا خالی داد بطوریکه سرنیزه در هوا از کنارش گذشت. سینتسوف با هر دو دست تفنگ را گرفت: با دست راست قنداق و با دست چپ لوله آنرا. حالا دیگر کسی بطرف دیوانه تیراندازی نمیکرد، میترسیدند تیرشان به سینتسوف بخورد. سینتسوف و سرباز دیوانه مدت چند ثانیه با هم کلنجار رفتند تا تفنگ را از دست هم در بیاورند. سینتسوف تدریجاً قنداق تفنگ را با هر دو دست گرفت بطوریکه فقط لوله آن در دست سرباز دیوانه باقی ماند. سینتسوف تمام نیروی خود را جمع کرد و تفنگ را محکم بسوی خود کشید و در لحظه اول پی نبرد که چه حادثه‌ای روی داد: سرباز تفنگ را رها کرد، هردو دست خود را در هوا تکان داد انگار میخواست سر خود را با هر دو دستش بگیرد ولی این حرکت خود را ناتمام گذاشته تاق‌باز روی جاده افتاد.

وقتی سرباز نقش زمین شد سینتسوف تازه فهمید که صدای تیری که ثانیه‌ای قبل شنیده بود از تفنگ خودش برخاسته بود نه از تفنگ دیگر. وقتی تفنگ را به زور بطرف خودش کشید بی‌اختیار ماشه

را کشید و حالا انسانی که بدست او کشته شده بود روی جاده جلوی پایش افتاده بود.

سینتسوف قبل از اینکه تفنگ را بسوئی پرت کند و کنار سرباز زانو بزند فهمید که او را زخمی نکرده بلکه کشته است. سرباز دمرو روی زمین افتاده بود و سرش که مثل سر بچه‌ها اصلاح شده بود با حالت رقت‌انگیزی خم شده بود. خون از گردنش روی جادهٔ خاکی میریخت. گلوله مستقیماً به آن قسمت گلویش که نای گلو نامیده میشود خورده بود...

سینتسوف هاج و واج مانده بود. نخستین کاری که او در جنگ کرد این بود که یکی از نفرات خودی را کشت! میخواست نجاتش بدهد ولی کشتش!.. چه چیز ممکن بود از این کار بی‌معنی تر و وحشتناکتر باشد؟!

او تا آخر روز نتوانست درست بفهمد که در اطراف او چه خبر است. یا میگفتند که مینسک همچنان در دست خودی‌ها مانده یا بر عکس میگفتند که آلمانیها بوریسوو را گرفته‌اند. نزدیکیهای عصر گفتند که جائی در هفت کیلومتری اینجا موفق شده‌اند جلوی پیشروی تانکهای آلمانی را بگیرند. در واقع صدای شدید غرش توپ‌ها بدون اینکه نزدیک یا دور بشود از جلو شنیده میشد... تمام این شایعات بریده بریده گوئی از میان مه در لابلای بمبارانها و افکار تلخ مربوط به قتلی که همین چندی پیش مرتکب شده بود و بین بازجوئی از دستگیرشدگان بگوش سینتسوف میرسید.

غروب شده بود که سربازی نزد سینتسوف آمد و گفت که سرهنگ او را احضار کرده است.

سرهنگ قوای تانک بدون مقدمه به سینتسوف گفت:

— شما پرسیده بودید که اداره سیاسی جبهه کجاست. — سرهنگ بیک افسر مرزبانی که در نزدیکی ایستاده بود اشاره کرد و گفت: — او میداند کجاست. باید جائی در حوالی موگیلوف باشد. او به آنجا میرود و میتواند شما را همراه خودش ببرد.

افسر مرزبانی بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

— من همین حالا برمیگردم! فقط بند و بساطم را برمیدارم. سه دقیقه صبر میکنید؟

مرزبان دوباره سرش را تکان داد و به ساعت خودش نگاه کرد.

سینتسوف بطرف کامیون دوید تا چمدانش را که در قسمت پشت آن بود بردارد. ولی از کامیون خبری نبود. سینتسوف دقیقه‌ای درآنجا دور زد، درست مانند آنکه کامیون ممکن بود از زیر زمین سبز شود. ولی بعد بیاد آورد که منتظرش هستند و دستی بعلامت هرچه باداباد تکان داد و مراجعت کرد...

برویم!

آنها دو کیلومتر در جاده جنگلی جلو رفتند و به محل تقاطع آن با شوسه مینسک رسیدند. در آنموقع در شوسه مینسک، گاه بگاه کامیونهائی رد میشدند. افسر مرزبانی به سینتسوف گفت: «حالا دست بلند میکنیم تا ما را به اورشا برسانند».

افسر مرزبانی افزود:

— دویست قدم جلو بروید. من هم همین‌جا میمانم. اگر موفق نشدم کامیونی را نگهدارم، شما نگهش دارید.

سینتسوف دویست قدم دور شد. از دور بخوبی میدید که چگونه کمیسر گردان چندبار سعی کرد اتومبیلی را نگهدارد. خود سینتسوف هم دست بلند میکرد، ولی ماشین‌ها با سرعت از بغلش میگذشتند. سرانجام سینتسوف متوجه شد که مرزبان کامیونی را نگهداشت و در آنرا باز کرده با کسی که درون آن نشسته بود وارد گفتگو شد.

سینتسوف از جا پرید و بطرف ماشین دوید. ولی در همین لحظه غریو بمب‌افکن عمودرو شنیده شد. سینتسوف بر حسب عادت خود را بزمین انداخت. فقط فرصت کرد بوی آسفالت داغ و سوخته را استشمام کند. بعد سرش را بلند کرد ولی اثری از کامیون و افسر مرزبانی که کنار آن ایستاده بود ندید. بمب مستقیماً به کامیون اصابت کرده بود. روی آسفالت گودال قیف مانندی بوجود آمده بود که از درون آن دود بلند میشد. دور و بر گودال تکه‌های آهن کج و معوج پراکنده شده بود و یک چرخ کنده شدهٔ کامیون هنوز در جاده بطرف سینتسوف میغلطید. چرخ کنده شده چند قدم دیگر پیش رفت و جلوی پای سینتسوف یکوری شد و روی آسفالت افتاده چند بار دور خودش چرخید و بیحرکت ماند.

سینتسوف تک و تنها در جادهٔ شوسه مینسک ایستاده بود.

اتومبیل‌ها با سرعت زیادی از کنارش میگذشتند. در دلش چنان غم و اندوهی انبار شده بود که فقط خستگی بی‌حد و حصر مانع میشد که فریاد بکشد و به گریه بیافتد.

تا هوا روشن بود سینتسوف مانند هزاران نفر دیگر چند کیلومتر دیگری راه رفت. آن شب او در خندق کنار جاده خوابید. کلاه نظامی خودش را زیر سرش گذاشت و یقه پالتو را بالا زده صورت خودش را توی آن فرو کرد. او چند ساعت خوابید. خوابش بقدری سنگین بود که نه غریو اتومبیل‌هائی که از جاده میگذشتند بگوشش میرسید و نه هیاهوی بمباران. در خواب بود که یکنفر یقهٔ پالتویش را کنار زد و بصورتش دست کشید. سینتسوف بلافاصله از خواب پرید.

صدائی گفت:

— نه، این یکی زنده است.

آنروزها چه کسانیکه از شوسه مینسک نمیگذشتند و بسوی جنگل نمیپیچیدند و در موقع بمباران در خندق‌های کنار شوسه دراز نمیکشیدند و دوباره برنمیخاستند و با قدمهای خسته در جاده به راه ادامه نمیدادند! بخصوص عدهٔ یهودیان فراری از شهرهای استولبتسی و بارانوویچی و مولودیچنو و سایر شهرها و آبادیهای غرب بلوروسی بسیار زیاد بود. حالا که هشتمین روز جنگ بود آنها تازه به آنسوی بوریسوو رسیده بودند. بنابر این مدتها بود که راه افتاده بودند یعنی درست از اولین شبانه روز جنگ... هزاران نفر سوار بر کالسکه‌ها و درشکه‌ها و گاریهائی که اشکال عجیب و غریبی داشتند در حرکت بودند: پیران و سالخوردگان با ریش و فاوری‌های یهودی و کلاه ملون قرن گذشته، زنان خسته و رنج‌کشیدهٔ یهودی با صورت‌های شکسته، بچه‌ها، روی هر گاری هفت هشت ده تا بچه سبزه‌رو که چشمهای سیاه و وحشت‌زده‌ای داشتند سوار بودند. ولی عده بیشتری کنار گاریها در حرکت بودند.

در میان پیرزنان و پیرمردان و کودکان پاره‌پوش، قیافه زنان جوانی که پالتوهای مدرن گردگرفته و آرایش بهم خوردهٔ تاسف‌انگیزی داشتند منظرهٔ فوق العاده عجیبی بوجود آورده بود. در دستشان بغچه و بسته و دستمال دیده میشد و انگشتان متشنج آنها گره شده و خودشان از فرط خستگی و گرسنگی سر تا پا میلرزیدند.

تمام این سیل آدمیزاد بسوی شرق در حرکت بود. از سمت شرق هم جوان‌ها با لباسهای غیرنظامی و صندوقچه‌ها و قوطی‌های تخته‌ای و چمدانهای مشمعی و کوله‌پشتی‌های مختلف در جهت عکس سیل آوارگان حرکت میکردند. اینها جوانانی بودند که بخدمت فرا خوانده شده بودند و برای رسیدن به مراکز معین در شتاب و عجله بودند و نمیخواستند که بعنوان فراری شناخته شوند. آنها بسوی مرگ و آلمانیها میرفتند. ایمان و فریضه، آنها را به پیش میبرد. آنها نمیدانستند که آلمانیها کجا هستند و باور نمیکردند که آلمانیها ممکنست زودتر از آنکه فرصت کنند اونیفورم بپوشند و اسلحه بدست بگیرند به آنها برسند. این غم‌انگیزترین تراژدی آن روزها بود — تراژدی مردمی که قبل از رسیدن به مراکز احضار در جاده‌ها زیر بمب کشته میشدند یا باسارت میافتادند.

در دو طرف جاده جنگلها و بیشه‌های آرام گسترده شده بود. آنروز منظره ساده‌ای در خاطر سینتسوف نقش بست. طرفهای غروب دهکدهٔ کوچکی دید که روی تپه‌ای کم‌ارتفاع گسترده شده بود. باغهای سبزه تیره در زمینه رنگ سرخ شفق غروب نمای جالبی داشتند. دود از دودکش خانه‌ها خارج میشد و روی تپه پسربچه‌ها در روشنائی غروب اسبها را به چرای شبانه میبردند. حدود گورستان دهکده کاملاً به لبه جاده میرسید. خود دهکده کوچک، ولی گورستانش بزرگ بود. یکی از تپه‌ها کاملاً پوشیده از صلیبهای شکسته و یکوری و کج و باد و باران‌خورده بود. و این دهکدهٔ کوچک با آن گورستان بزرگ و عدم تطبیق این و آن — روی هم رفته روح سینتسوف را بلرزه درآورد. احساس تند و دردناکی تمام وجودش را دربر گرفت که خاک میهن، جائی پشت سر او زیر چکمه‌های آلمانی لگدمال شده و زمین‌های اینجا هم ممکن است فردا از دست برود. آنچه که سینتسوف ظرف دو روز اخیر دیده بود باو میگفت که آلمانیها میتوانند باینجا هم برسند — ولی تصور این سرزمین بعنوان یک سرزمین آلمانی غیر ممکن بود. عدهٔ گذشتگان بی نام و نشان — نیاکان و نیاکان نیاکانش که زیر این صلیبها روی هم خفته بودند بقدری زیاد بود که این سرزمین تا عمق هزاران ذرع از آن میهن بحساب میآمد و نمیتوانست و حق نداشت به تصرف بیگانگان در آید.

سینتسوف بعدها هرگز چنین ترس و واهمهٔ خرد کننده‌ای احساس نکرده بود. فکر میکرد بعد چه خواهد شد؟! اگر تمام جریان اینطور شروع شد پس بسر تمام چیزهائی که دوستشان دارد و درمیانشان بزرگ شده و بخاطر آنها زندگی میکرده چه خواهد آمد؟

سینتسوف ترسو نبود ولی او هم مانند میلیونها نفر مردم دیگر آمادگی تحمل آنچه را که روی داده بود نداشت. بخش اعظم زندگی او مانند زندگی این مردم در محرومیت و آزمایشات سخت و در مبارزه گذشته بود، باینجهت بطوریکه بعداً معلوم شد بار وحشتناک نخستین روزهای جنگ نتوانست روحیه آنها را درهم بشکند. ولی این بار سنگین در نخستین روزها، بنظر خیلی‌ها غیرقابل تحمل میآمد، هر چند خود آنها بعداً توانستند این بار سنگین را تحمل کنند.

سینتسوف مثل دیشب از صبح زود بارها دستش را برای اتومبیل‌ها بلند کرد، ولی هیچ اتومبیلی جلوی پای او توقف نکرد. سینتسوف عصبانی شد و بدون اینکه به اتومبیل‌ها نگاه کند بقیه ساعات روز را در جاده پیاده‌روی کرد، در حالیکه گاهی تسلیم افکار غم انگیز خود میشد و گاهی بهیچ چیز نمیاندیشید و به سختی پاهایش را که مثل سرب سنگین شده بود حرکت میداد.

اگر طرفهای عصر کامیونی کنارش توقف نمیکرد سینتسوف بطور حتم پای پیاده به شهر اورشا میرسید.

سرهنگی که در کابین کامیون نشسته بود از او پرسید:

— رهبر سیاسی، کجا میروید؟

سینتسوف با قیافه عبوسی گفت:

— به اورشا!

— چرا پیاده میروید؟

سینتسوف همچنان با قیافه گرفته‌ای جواب داد:

— هرچی دست بلند کردم کسی نگه نداشت. خلاصه حوصله‌ام سر رفت. بیشرفها سوار نمیکنند!

سرهنگ گفت:

— بله، اینجور آدمها زیادند. هرچند عده‌شان کمتر از آنستکه ممکن بود در چنین اوضاع و احوالی انتظار داشت. مدارکتان را بدهید ببینم!

سینتسوف از روی بی‌تفاوتی مدارکش را بطرف سرهنگ دراز کرد. سرهنگ بسرعت آنها را وارسی کرد و به سینتسوف پس داد.

— پشت کامیون بنشینید.

آنها بعد از یکساعت رانندگی دیوانه‌وار به اورشا رسیدند. سینتسوف باتفاق سرهنگ نزد رئیس دژبانی شهر رفت. رئیس دژبانی در زیر-زمین دبیرستانی مستقر شده بود. سرگردی که رئیس دژبانی بود و دو نفر سرگرد راه آهن که از فرط داد زدن کلافه شده بودند پشت میز جلوی چند دستگاه تلفن نشسته بودند.

سرهنگ پرسید:

— قطاری هست که به موگیلوف برود؟

رئیس دژبانی که سرهنگ او را مخاطب قرار داده بود گوشی یکی از تلفن‌ها را زمین گذاشت و بطرف تلفن دیگر هجوم برد، ولی سرهنگ با دست محکم شانه‌اش را گرفت و بزور او را برگرداند تا رو در رویش قرار گیرد.

— جواب بدهید، من از شما میپرسم: قطاری هست که بطرف موگیلوف برود و چه موقع خواهد رفت؟

سرگرد با صدای گرفته و خفه جواب داد:

— همین الآن، رفیق سرهنگ! باید باشد... — و بطرف تلفنی که میخواستش دوید. سرگرد هرچه بیشتر گوش میداد حالت صورتش خشن‌تر میشد. سرانجام با حالت عصبانیت فحش غلیظی داد و گوشی را روی تلفن کوبید، بعد رو به سرهنگ کرد و گفت:

— رفیق سرهنگ، قطار نداریم! بفرمائید، کیفتان را بکنید! همین حالا خبر دادند که قطار حامل مهمات را بمباران کردند. هر دو خط از کار افتاده. هیچ قطاری به موگیلوف نخواهد رفت!

سرهنگ با لحن آرام و خونسردی به سینتسوف گفت:

— باشد، بجهنم. اینها خودشان هیچی نمیدانند. همه چیزشان مدام منفجر میشود و از کار می‌افتد، در صورتیکه فکر میکنم راحت بشود به مقصد رسید، برویم به ایستگاه، شاید آنجا نتیجه‌ای بگیریم.

ولی در ایستگاه راه آهن هم نمیشد به این آسانی‌ها نتیجه‌ای گرفت: برق خاموش بود، رئیس قرارگاه دژبانی و رئیس ایستگاه با صدای آرام

و اسرارآمیزی میگفتند که فعلاً هیچ اطلاعی ندارند. بالاخره سرهنگ یکی از کارمندان راه آهن را پیدا کرد که او هم با لحن اسرار آمیزی انگار راز بزرگی را برملا میکرد گفت که نزدیک برج آب یک قطار باری را آمادهٔ حرکت بسوی سو گیلوف میکنند.

سرهنگ گفت:

— برویم!

اینطور که معلوم بود نه تنها سینتسوف بلکه این شخص سالخورده و دنیادیده هم خودش را تنها احساس میکرد و خواستار همدردی بود. او به سینتسوف گفت که از منطقهٔ نظامی کنار ولگا با هواپیما بمسکو رفت و بریاست ستاد سپاه منصوب گردید و در جستجوی سپاه خود به بوریسوو رسید و چیزی نماند که بدست آلمانیها اسیر شود. دیروز یک روز تمام فرماندهی گروهانی را که بدون فرمانده مانده بود در نبرد بعهده گرفت و امروز اطلاع یافت که سپاهش مطلقاً اینجا نیست بلکه به ناحیه اوسیپوویچی — بابرویسک منتقل شده و بهمین علت دارد از طریق سوگیلوف به آنجا میرود.

سرهنگ با عصبانیت گفت:

— البته میتوانستم به اداره کردن گروهان ادامه بدهم، ولی بالاخره نظم و ترتیبی باید وجود داشته باشد! خدا را شکر هشتمین روز است که میجنگیم و دیگر وقت آن است که حواسمان را جمع کنیم! حالا که من بریاست ستاد سپاه منصوب شده‌ام باید در محل خدمتم باشم نه اینکه صاف و ساده تفنگ دستم بگیرم و میان خط زنجیر سربازها دراز بکشم. وقتی فرماندهی گروهان را به یک ستوان دوم تحویل میدادم یک احمق به خودش اجازه داد مرا ترسو و جبون بنامد.

سینتسوف از او پرسید:

— خوب، شما چکار کردید؟

— من چکار کردم؟ زدم تو گوشش که درس عبرتی برای آینده باشد و رفتم.

سرهنگ موقع یادآوری این حادثه سرخ شد و صورتش که بدون آنهم اخمو و خسته بنظر میرسید بکلی حالت خشنی پیدا کرد.

آنها مدت زیادی در جستجوی قطار لابلای خطوط راه آهن پرسه زدند و طبق معمول وقتی شخصی که به نیروی خود اطمینان دارد و میداند که چه میخواهد پیدا میشود، بتدریج دهها نفر که بعلل مختلف میخواستند خود را به موگیلوف برسانند دورشان جمع شدند.

تا وقتی آنها در جستجوی قطار بودند بمب‌افکنهای آلمانی به ایستگاه راه آهن حمله‌ور شدند. در خطوط پر از واگن، لوکوموتیوها یکی پس از دیگری بصدا در آمدند.

در مرکز ارتباطی اورشا دهها لوکوموتیو توقف کرده بودند. آنها بتقلید از یکدیگر بوق میزدند و ابری از بخار سفید خارج میکردند. صدای بوق آنها رعب‌آور و دهشتناک و در عین‌حال غم‌انگیز بود. صدای آژیر آنها بمراتب از هیاهوی بمبارانی که سینتسوف در این روزها به آن عادت کرده بود وحشتناک تر بود. بنظر میآمد که لوکوموتیوها با تمام صدای بلند خود از آسمان و مردم استمداد میکردند، ولی آسمان بعوض کمک روی زمین سیاه بمب میریخت و بمب‌ها میان خانه‌ها و خطوط راه آهن و بین مردمی که گیج و عصبانی و دلخور از همهٔ این وقایع، روی ریلها دراز کشیده بودند منفجر میشدند.

پس از پایان آژیر به برج‌آب رسیدند ولی در آنجا هم قطاری نیافتند. همه برای استراحت روی تپه‌های خاکستر کنار خطوط نشستند. هیچکس نمیخواست صحبت کند، ولی سکوت هم غیرممکن بود. در دل هر یک از آنها درد فراوانی جمع شده بود.

یکی در تاریکی گفت:

— نه فکرش را میکردیم و نه پیش‌بینی‌اش را میکردیم.

سرهنگ پس از کمی سکوت جواب داد:

— اگر فکر نمیکردیم و حدس نمیزدیم خوب، عیبی نداشت، اما هم فکر میکردیم و هم حدس میزدیم ولی در موقع عمل معلوم شد خرتوخریست!

در تاریکی، یکی دیگر که صورت او هم دیده نمیشد با صدای نازک و حیرت‌زده‌ای گفت:

— عجیب اینجاست که نه نظمی هست و نه ترتیبی. جداً تعجب دارد.

یکی با صدای بم گفت:

— گردان مهندسی من در بلوستوک مستقر بود! حالا معلوم نیست کجا رفته...

یکنفر با لحنی سرد و تند جوابش را داد و گفت:

— برو بگرد، پیدایش میکنی!

چند دقیقه همه ساکت بودند.

— فاجعه ماه اوت سال چهارده* را در دانشگاههای جنگ میخواندیم و به ریش سامسونف میخندیدیم. — همان صدای بم خشن و صفراوی که به مهندس جواب داده بود بطرزی ناهنجار قافیه جور کرد: — ولی حالا خودمان... دیم. — و ادامه داد: — بطور کلی کلاه بهوا پرتاب میکنیم. در خاک بیگانه، با خونریزی کم... هورا و هکذا.

سرهنگ با لحن تندی گفت:

— آهای آقا، شمائی که دارید توی تاریکی حرف میزنید، آویزهٔ گوشتان بکنید که دستمان به خاک بیگانه هم میرسد، خواهید دید. اما دربارهٔ اینکه وضع خیلی خرتوخر شده موافقم... و مهمتر از همه اینستکه موجب آن خودمان هستیم و خودمان باید آنرا از بین ببریم!

این جملات او موجب شد همگی در جواب، دسته‌جمعی تذکراتی بدهند.

مردم با هم بحث میکردند و صدایشان از فرط خشم و رنجیدگی بیکسان میلرزید. آنها نه تنها از اینهمه بی‌نظمی و بی‌ترتیبی کاملاً واضح افسرده‌خاطر بودند بلکه بیشتر از این جهت افسرده‌خاطر بودند که نبردها ادامه دارد و واحدهای آنها دست اندر پیکارند، ولی آنها تا کنون به واحدهای خودشان نرسیده‌اند و معلوم نیست کی به آنها خواهند رسید!

یکی گفت:

— دیروز چیزی نمانده بود که مرا بجای یک خرابکار تیرباران کنند، نزدیک بود مثل حیوان تیربارانم کنند! من در جنگ پرکوپ

*یکی از عملیات نظامی جبهه خاور در جنگ اول جهانی سال ۱۹۱۴ تحت فرماندهی ژنرال سامسونف مورد نظر است که به شکست ارتش روسیه تزاری منجر شد. (م.)

شرکت داشتم، ولی این پسربچه‌های بیشرف تپانچه‌شان را روی صورتم گرفتند.

ناگهان سرهنگ انگار مطلبی بیاد آورده باشد شخصی را که از صدای سردش خوشش نیامده بود مخاطب قرار داد و گفت:

— آهای شمائی که از فاجعه ماه اوت صحبت کردید! شما هم با ما به موگیلوف میائید؟ خودتان هم دنبال واحدتان میگردید؟

ولی این سئوال بی جواب ماند. کسیکه از او سئوال کرده بود یا نخواست جواب سرهنگ را بدهد یا اینکه رفته بود. در تاریکی مردم بطرف همدیگر رو میکردند.

سرانجام صدای کلفت افسر مهندسی ارتش شنیده شد:

— مثل اینکه از اینجا رفته. کنار من نشسته بود.

سرهنگ پس از کمی مکث با لحنی که معلوم نبود به سخنان مهندس یا به افکار خودش پاسخ میگوید گفت:

— البته کسانی هم پیدا میشوند که بیجهت ایجاد ترس و وحشت میکنند، کسانیکه باید تپانچه تو صورتشان فرو کرد. اما گاهی پیش میاید که اینکار را با کسانیکه مستحق هستند نمیکنند... بلند شوید! — او زودتر از همه پا شد. — شیطان از کارشان سر درمیاورد، شاید برج‌آب دیگری هم اینجا دارند! برویم بگردیم!

آنها برج آب دیگری پیدا نکردند، ولی پس از یکساعت جست و جو به سوزنبانی رسیدند. سوزنبان واگنهائی را که بدون لوکوموتیو بهم متصل بودند و از دور سیاهی میزدند نشان داد و با اطمینان گفت که واگن‌ها را باید به لوکوموتیو ببندند و به موگیلوف ببرند.

همه که از این سرگردانی بیمعنی خسته شده بودند بطرف واگن‌ها رفتند. بین واگنهای باری دو اتوبوس نو ستاد روی واگن‌های روباز قرار داشتند.

سرهنگ گفت:

— سوار اتوبوس‌ها بشوید، — و قبل از همه روی واگن رفت و سعی کرد در اتوبوس را باز کند. در اتوبوس باز شد و سرهنگ گفت: — اگر بردند با اتوبوس میرویم، اگر هم نبرند — لااقل تا صبح حسابی میخوابیم.

سینتسوف صبح بین خواب و بیداری بهیچوجه نتوانست بفهمد که کجاست. او سوار اتوبوسی بود که حرکت میکرد. نظامیان ناشناس روی صندلی‌های دیگر خوابیده بودند. آنطرف پنجره از هر دو سو جنگل سبز و مطبوعی که غرق در نور خورشید بود دیده میشد. سینتسوف فکر کرد که اتوبوس دارد در جاده شوسه حرکت میکند، ولی بعد تمام وقایع شب قبل را بیاد آورد و متوجه شد که اتوبوس روی واگن روباز مهار شده و قطار در حال حرکت است. ظاهراً سوزنبان راست گفته بود و قطار داشت به موگیلوف نزدیک میشد.

رئیس دژبانی موگیلوف مدارک سینتسوف را از او گرفت و چند بار با چشمهای متورم و سرخ آنها را خواند. لابد بقدری خسته شده بود که وقتی بار اول کاغذ را میخواند چیزی نمی‌فهمید. بعد دوباره میخواند و معنای تک‌تک کلماتی را که میدید درک میکرد و بار سوم تمام آنچه را که نوشته شده بود میفهمید. رئیس دژبانی به سینتسوف گفت که اداره سیاسی جبهه در سیزده کیلومتری موگیلوف مستقر است.

— از روی پلی که از پنجره پیداست میگذرید، بطرف چپ می‌پیچید و وارد جاده اورشا میشوید. آنجا در کیلومتر سیزده، توی جنگل، خودتان پیدایش میکنید...

سینتسوف شانس آورد. سر پل موفق شد وانتی را نگهدارد. یک ستوان دوم مخابرات در کابین وانت کنار راننده نشسته بود. وانت پر از نارنجک بود. افسر مخابرات سینتسوف را که به نارنجکها لم داده بود به جنگل انبوهی که چند جاده تازه در آن ساخته شده بود رساند و در حاشیه جنگل پیاده‌اش کرد.

سینتسوف وارد جنگل شد. هوا خراب شد و باران نم‌نم باریدن گرفت. در دامنه تپه‌های جنگلی همه‌جا بین درختها خندق و سنگر می‌کندند. در چند نقطه مسلسل‌های ضدهوائی چهار لول مستقر شده بودند. مثل این بود که ستاد و اداره سیاسی تازه در این محل مستقر شده بود. سینتسوف با یک کمیسر لاغر اندامی که درست وسط جاده ایستاده بود روبرو شد. کمیسر پالتوی چرمی زردرنگی که زیر باران تیره شده بود به تن داشت. او صورتی مهربان و زیبا و سبیلی برنگ گندم داشت. کمیسر لشگر شبیه چاپایف بود.

سینتسوف باو مراجعه کرد. کمیسر چند ثانیه ورقه مرخصی سینتسوف را زیر باران نگاه داشت. یک قطره باران روی آن چکید و لکه بنفشی روی امضای آن بوجود آمد.

کمیسر در حالیکه ورقه مرخصی را تا میکرد گفت:

— متاسفانه نمیدانم هیات تحریریه روزنامه شما کجاست. فعلاً حتی نمیدانم اداره سیاسی ارتش سوم هم کجاست. و بطور کلی... — ظاهراً او میخواست بگوید که حتی نمیداند که تمام ارتش سوم کجاست. ولی این مطلب را نگفت و لبخند غم‌انگیزی زد و چنین ادامه داد: — شما هیچ راهی ندارید، فعلاً اینجا پیش ما بمانید... — و او مدارک هویت سینتسوف را بطرف کمیسر سرخ و سفید گردان که کنارش ایستاده بود دراز کرد. صورت کمیسر گردان بنظر سینتسوف آشنا آمد. کمیسر لشگر گفت:

— رهبر سیاسی را نزد خودتان ببرید. تورماچف که برای مدت زیادی از اینجا رفت.

کمیسر گردان این موضوع را تائید کرد، اجازه مرخص شدن گرفت و سینتسوف را همراه خود برد.

نیمساعت بعد وقتی با سینتسوف توی اتوبوبیل «امکا» که زیر کاج‌ها پنهان شده بود نشست باو گفت:

— خوب، پس پیش ما میمانید.

روی کف اتوبیل ترموس قرار داشت. آنها ترموس را برداشتند و برای خودشان چای ریختند. روی زانوهای کمیسر گردان روزنامه‌ای پهن بود که روی آن مقداری سوخاری وانیلی ریخته بود.

کمیسر گردان میگفت:

— اینها را زنم در مسکو بسته‌بندی کرد. با عصبانیت بهش گفتم: «چرا آذوقه بارم میکنی؟ غذای ما را ارتش تأمین میکند!»، ولی حالا خوشحالم...

سوخاری‌ها ساخت مسکو بود. کمیسر گردان سردبیر روزنامه جبهه نیز اهل مسکو بود. او نخستین شخص آشنائی بود که سینتسوف طی پنج شبانه‌روز اخیر دیده بود. مهمتر از همه این که دیگر لازم نبود سرگردان باشد و مدارک خودش را جلوی دیگران بگیرد و جوابهائی نظیر «نمیدانم» و «معلوم نیست» بشنود. او به واحدی

پیوسته بود و میتوانست دست از جستجو بکشد و همین جا بماند و دستور بگیرد و آنچه را که برای انجامش بجنگ آمده بود انجام دهد.

سینتسوف در اثر تمام این احساسات که یکباره سراپای وجودش را در برگرفته بود نفس عمیقی کشید.

کمیسر گفت:

— چتان شد؟

— از ویلانی و سرگردانی خسته شدم.

کمیسر گردان گفت:

— بطور کلی دشوارست، تورماچف را دیروز خرابکاران زخمی کردند. شما او را میشناختید؟

— نه، نمیشناختم.

— یک وقت در روزنامه «پرچم نظامی» شما خدمت میکرد. شب با ماشین روزنامه به اداره سیاسی میامد که یکنفر با چراغ قوه ماشین را نگهداشت و مدارکش را خواست. تا مدارکش را درآورد با تپانچه به پهلویش شلیک کردند! بعد هم ناپدید شدند. کی بودند؟ چی بودند؟ چرا اینکار را کردند؟ نفهمیدیم. امروز روزنامه را منتشر کردیم، — کمیسر گردان که بظاهر از این شاخه به آن شاخه میپرید ولی در واقع راجع به دشواری وضع صحبت میکرد گفت: — اما کجا ببریمش نمیدانیم! پست صحرائی هنوز کار نمیکند. کدام واحدها و در کجا مستقر هستند معلوم نیست. صبح امروز تمام کارکنان را سوار ماشین کردم و به نقاط مختلف فرستادم تا به هر واحدی که رسیدند یک بسته روزنامه بدهند.

کمیسر در پایان صحبت خود گفت: — وضع خیلی دشوار شده! — و به سینتسوف دستور داد به موگیلوف برود و در آنجا به چاپخانه سر بزند و در چاپ شماره بعدی کمک کند. او گفت: — آنجا همه‌اش سه نفر کار میکنند: دبیر روزنامه و ماشین‌نویس و ناشر.

سینتسوف پرسید:

— مطلب برای روزنامه دارید؟

— از آن مطالبی که هست استفاده کنید. من بعد بهتان سر میزنم.

— کمیسر گردان شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: — و اما مطالب را شاید طرفهای عصر بیاورند. روزنامه‌ها را که پخش کردند حتماً مطالبی هم میاورند...

در طول شب شماره بعدی روزنامه جبهه را در چاپخانه قدیمی موگیلوف صفحه‌بندی و چاپ کردند. نیمی از روزنامه را با متن دو اعلامیه اخیر اداره اطلاعات شوروی که با حروف درشت چیده بودند تا جای بیشتری بگیرد پر کردند. بقیه را تا نیمه‌های شب هر طور بود با مطالب خبرنگارانی که شماره دیروز را پخش کرده بودند سرهم‌بندی کردند. تمام این مطالب، یا خبرهای کوتاهی درباره فداکاری و ازجان‌گذشتگی افرادی بود که یکهفته تمام در حال نبرد عقب‌نشینی میکردند ویا درباره کسانی بود که بتازگی حلقه محاصرهٔ آلمانیها را شکافته و از محاصره خارج شده بودند. ابتدا در زیر قلم خبرنگاران و بعد در زیر مداد سرخ سینتسوف که یادداشتها را با اعلامیه‌ها تطبیق میداد بتدریج تمام آنچه که تصوراتی در باره محل وقوع نبردها بوجود آورد محو میشد. این مطالب در کنار اعلامیه‌هائی که در آنجا گفته میشد که پیکارها در جوار مرز ادامه دارند جنبه آرامش‌بخشی پیدا میکردند. مردم میجنگیدند، شجاعت و دلاوری نشان میدادند و فاشیستها را نابود میکردند. ولی کجا؟ اعلامیه‌ها جواب این سئوال را میدادند.

سینتسوف حتی از تعریف های مختصر خبرنگارانی که شب به محل هیات تحریریه برمیگشتند میدانست آنچه که در شوسه مینسک دیده بود تنها مربوط به شوسه مینسک نبود. آلمانیها در بسیاری نقاط خطوط ما را شکافته بودند. در هر صورت اوضاع در جبهه باختری وخیم و مبهم بود و توضیح آن از عهدهٔ روزنامه جبهه ساخته نبود! سینتسوف این نکته را میفهمید و بدون تردید و تزلزل با مداد سرخ خود کار میکرد. فقط نمیفهمید که چطور ممکن بود یک چنین وضعی بوجود آید؟ نمیفهمید و از این سئوال رنج میبرد: آیا واقعاً ما علیرغم همه چیز در روزهای آینده وضع را تغییر نخواهیم داد؟ تمام آنچه که چشمهایش میدید حاکی از این بود که وضع تغییر نخواهد کرد! ولی در قلب نمیتوانست با این واقعیت سازش کند. ایمان او به چیز دیگری بود! هرچند سینتسوف حق داشت آنچه را که دیده است باور کند ایمان قلبی‌اش از تمام مشاهداتش قوی‌تر بود. بدون این ایمان ممکن نبود این روزها را تحمل کند، همان ایمانی که با آن مانند سایر میلیونها نفر افراد نظامی و غیرنظامی به جنگ چهارساله کشیده شد...

فصل ۲

صبح چهار کامیون هیات تحریریه از در چاپخانه خارج شدند. در هر کامیون دو نفر خبرنگار نشسته بودند و دهها بسته روزنامه‌ای که همین حالا چاپ شده بود قرار داشت. طرز توزیع همان طرز دیروزی بود: روزنامه‌ها را به نقاط مختلف میبردند و بین تمام کسانیکه میدیدند توزیع میکردند و در راه مطالب شماره بعدی را جمع‌آوری میکردند.

سینتسوف که فقط سه ساعت روی کف اتاق چاپخانه خوابیده بود و یک دفعه هم بیدار شد زیرا دبیر روزنامه که نزدیکیهای صبح به چاپخانه آمده بود او را از خواب بیدار کرد، کاملا گیج و منگ از جا

برخاست، زیر شیر آب صورتش را شست، کمربند را محکم کرد و وارد حیاط شده در اتاقک کامیون نشست و وقتی کامیون وارد جاده بابرویسک شد کاملاً بیدار شد. در آسمان صدای غرش هواپیماها بگوش میرسید. پشت سرش بر فراز موگیلوف نبرد هوائی شدیدی در گرفته بود: بمب‌افکن‌های آلمانی روی پل رود دنپر پیکه میکردند و شکاری‌های محافظ آنها که تعدادشان هفت یا هشت فروند بود در ارتفاع زیاد با سه شکاری کوچک شوروی بنام «شاهین» که از فرودگاه موگیلوف پرواز کرده بودند در نبرد بودند.

سینتسوف شنیده بود که این «شاهین‌ها» در جنگهای اسپانیا و مغولستان بر شکاری‌های آلمانی و ایتالیائی و ژاپونی چیره میشدند. اینجا هم ابتدا یک هواپیمای «مسرا شمیت» آتش گرفت و سقوط کرد. بعد دو شکاری شوروی یکمرتبه معلق‌زنان سقوط کردند. آخرین شکاری شوروی تنها در آسمان ماند.

سینتسوف کامیون را متوقف کرد و از اتاقک خارج شده دقیقه‌ای به پرواز شکاری شوروی در میان شکاری های آلمانی چشم دوخت. بعد همهٔ آنها پشت ابرها ناپدید شدند، ولی بمب‌افکن‌ها همچنان با غرش و غریو به پیکه کردن بسوی پل ادامه میدادند، ولی ظاهراً نمیتوانستند آن را منفجر کنند.

سینتسوف از همراه خود — لیوسین، رهبر سیاسی جزء که پشت کامیون روی بسته‌های روزنامه نشسته بود پرسید:

— برویم؟

لیوسین جوان سرخ و سفید، زیبا و بالابلند و زرنگی بود که موهای روشنش از زیر کاسکت نو و ژیگولومآبش بیرون ریخته بود. لباسی که بتن داشت چسب بدنش بود، کمربند نوی بکمر بسته و کارابین بحال عادی از روی شانه‌اش آویزان بود. او از همه نظامیانی که سینتسوف در روزهای اخیر دیده بود نظامی تر بنظر میرسید و سینتسوف خوشحال بود که یک چنین همراه خوبی دارد.

لیوسین در حالیکه روی بسته‌های روزنامه نیم‌خیز شد و انگشتانش را به لبه کاسکتش چسباند در جواب سینتسوف گفت:

— هر چه شما بگوئید ، رفیق رهبر سیاسی !

از موگیلوف که گذشتند ابتدا دشتهای توام با جنگلهای کوچک شروع شد . پوشش سبز زمین در بسیاری نقاط بوسیله نوارهای پهن و باریک خاک قهوه‌ای رنگی که با بیل و کلنگ کنده شده بود ، قطع میشد : در دو طرف جاده خندقهای ضد تانک و سنگر می کندند . تقریباً همه کسانی که کار میکردند لباس غیرنظامی بتن داشتند . گاهی اوقات درمیان پیراهنها و چارقدها پیراهن‌های نظامی افراد دسته مهندسی ارتش که کارها را اداره میکردند بچشم میخورد .

بعد کامیون وارد جنگل انبوهی شد . و دور و بر بلافاصله خلوت و خاموش شد . کامیون در جنگل پیش میرفت ولی از روبرو نه ماشینی میآمد و نه کسی دیده میشد . ابتدا این وضع سینتسوف را زیاد نگران نمیساخت ، ولی بعدا بنظرش عجیب آمد .

بطوریکه نقشه نشان میداد تا رود برزینا فقط ده کیلومتر مانده بود . اگر نبرد پشت بابرویسک ادامه دارد پس اینطرف رودخانه حتماً میبایست برخی عقبگاهها ویا رده‌های دوم قرار داشته باشند . سینتسوف گاهی سر خود را براست و گاهی بچپ برمیگرداند و با دقت زیاد جنگل انبوه را از نظر میگذراند .

شوسه خلوت و آرام اعصابش را خورد کرده بود .

ناگهان راننده ترمز شدیدی کرد .

در محل تقاطع با جاده باریک روستائی که تا افق دوردست ادامه داشت یک سرباز سرخ بدون تفنگ با دو نارنجکی که به کمر بسته بود ایستاده بود .

سینتسوف از او پرسید که از کجا آمده و آیا در آن نزدیکیها افسری هست ؟

سرباز گفت که دیروز باتفاق یک ستوان دوم ، جزو واحدی مرکب از بیست نفر با کامیون از موگیلوف باینجا آمده و در این محل مستقر شده تا اشخاص منفردی را که از باختر میآیند نگهدارد و آنها را از راه جنگل بطرف اداره جنگلبانی که ستوان دوم در آنجا مشغول سازمان دادن واحد است بفرستد .

از پرس و جوهائی بعدی معلوم شد که او از دیشب اینجا ایستاده و در موگیلوف به هر دو نفرشان یک تفنگ داده بودند . ابتدا آنها

دو نفر بودند ، ولی نزدیکیهای صبح نفر دوم ناپدید شد . ظرف این مدت او شصت نفر از اشخاص منفرد را به اداره جنگلبانی فرستاده است ، ولی لابد خود او را فراموش کرده‌اند ، چون هیچکس او را عوض نکرده و از دیروز تا کنون هیچ چیزی نخورده است .

سینتسوف نیمی از سوخاریهائی را که در کیف صحرائی خودش ریخته بود به او داد و براننده دستور داد که حرکت کند .

پس از یک کیلومتر آنطرف‌تر دو نفر پاسبان با بارانی‌های خاکستری از میان درختها در آمدند و کامیون را متوقف کردند .

یکی از آنها گفت :

— رفیق فرمانده ، چه فرمانی میدهید ؟

سینتسوف با تعجب پرسید :

— چه فرمانی ؟ مگر خودتان رئیس ندارید ؟

پاسبان گفت :

— نه ، نداریم . پریروز ما را به جنگل فرستادند که اگر چترباز پیاده کردند دستگیرشان کنیم . حالا چترباز کجا بود ؟ آلمانی‌ها از برزینا گذشته‌اند .

— کی بشما گفته ؟

— مردم گفتند . گوش کنید ... مگر صدای توپخانه را نمیشنوید ؟

سینتسوف گفت :

— محالست ! — ولی وقتی خوب گوش داد بنظرش آمد که از دور غریو توپخانه شنیده میشود . سینتسوف در حالیکه سعی میکرد خونسردی خودش را حفظ کند با لحنی که در آن آثار لجاجت بمراتب از آثار اطمینان بیشتر بود گفت :

— دروغست !

پاسبان که چهرهٔ رنگ‌پریده و قاطعی داشت گفت :

— رفیق فرمانده ، شما لابد به واحد خودتان میروید . ما را هم با خودتان ببرید و بعنوان سرباز بپذیرید ! میگوئید همین‌جا بنشینیم و صبر کنیم تا فاشیست ها بیآیند و به شاخه درخت دارمان بزنند ؟ یا میگوئید اونیفرم‌مان را در بیاوریم ؟

سینتسوف گفت که در حقیقت پی واحدی میگردد و اگر پاسبان‌ها دلشان میخواهد با او بیآیند میتوانند سوار کامیون بشوند .

یکی از پاسبان‌ها پرسید :

— شما کجا میروید ؟

سینتسوف با دست نقطه مجهولی را نشان داد و گفت : — آنجا . ولی خودش هم نمیدانست کجا میرود و به کجا میرسد ...

شش بمب‌افکن شب‌رو چهارموتورهٔ عظیم از نوع « ت ب — ۳ » در میان غرش شدید از فراز جنگل عبور کردند . سرعت پروازشان عین سرعت ابرها کند بود . حتی یک هواپیمای شکاری شوروی آنها را اسکورت نمیکرد . سینتسوف با اضطراب به فکر « مسراشمیتهائی » افتاد که همین چندی پیش از فراز جاده عبور کرده بودند و احساس ناراحتی کرد . ولی بمب‌افکنها آهسته آهسته از نظر ناپدید شدند و پس از چند دقیقه صدای انفجار بمبهای سنگین از دور شنیده شد .

علامت راهنمائی که سر راهشان قرار گرفت نشان میداد که تا برزینا فقط چهار کیلومتر راه باقی مانده است . سینتسوف یقین داشت که همین الآن او با یگان‌های خودی تلاقی میکند . ممکن نبود که بالاخره در اینسوی برزینا هیچکس از خودیها وجود نداشته باشد . ناگهان چند نفر از جنگل بیرون پریدند و به شدت برای کامیون دست تکان دادند . راننده با استفهام به سینتسوف نگاه کرد . ولی سینتسوف حرفی نزد و کامیون بحرکت ادامه داد. اشخاصی که بطرف جاده دویده بودند دنبال کامیون چیزی داد میزدند و دستهای خودشان را مثل شیپور جلوی دهانشان گرفته بودند .

سینتسوف به راننده گفت :

— نگهدارید !

یک گروهبان رسته مهندسی ارتش نفس‌زنان جلو آمد و از سینتسوف پرسید که کامیون کجا میرود . سینتسوف جواب داد :

— به بابرویسک .

گروهبان عرق صورتش را پاک کرد ، با تشنج آبدهانش را قورت داد بطوری که نایگلویش به طرف بالا پرید و در جواب گفت که آلمانیها از رودخانه برزینا رد شده‌اند . سینتسوف پرسید :

— کدام آلمانیها ؟

— تانکهایشان ...

— کجا ؟

گروهبان دستش را دراز کرد و گفت :

— همین هفتصد متری اینجا . ما همین حالا باهاشان وارد جنگ شدیم ! ما بصورت دسته بطرف نوار مین گذاری‌شده میرفتیم که آنها از تانکهای خودشان بطرف ما آتش کردند . یک گلوله توپ ده نفرمان را کشت ... — بعد با اضطراب و نگرانی به سربازانی که کنارش ایستاده بودند نگاه کرد و گفت : — فقط هفت نفرمان باقی ماندند ... ایکاش دست کم مواد منفجره یا نارنجک داشتیم و الا با این چه آسیبی به تانک میزنی ؟ ! — گروهبان با غیظ ته قنداق تفنگ را بزمین کوبید .

سینتسوف هنوز مردد بود و نمیتوانست باور کند که آلمانیها واقعاً اینقدر نزدیک باشند ، ولی موتور کامیون خاموش شد و بلافاصله صدای تیراندازی شدید مسلسل‌ها از سمت چپ جاده کاملاً در نزدیکی آنها و بدون شک در اینسوی برزینا بگوش رسید .

لیوسین برای اولین بار در مدت حرکت از پشت کامیون گفت :

— رفیق رهبر سیاسی ! اجازه میدهید بپرسم ؟ شاید بهتر باشد برگردیم و وضعیت را روشن کنیم ؟

در چهره‌اش که معمولاً سرخ و سفید بود ولی اینبار رنگ‌پریده مینمود نشانه ترس دیده میشد . ولی این موضوع مانع نشده بود که او با رعایت تمام آداب و مقررات نظامی به سینتسوف مراجعه کند .

سینتسوف هم که بنوبه خود رنگ رویش را باخته بود گفت :

— برگردیم .

تا کنون این فکر بسرش نزده بود که اگر نیم‌کیلومتر یا یک کیلومتر دیگر جلو میرفتند ممکن بود باسارت آلمانیها بیافتند . راننده با سروصدا پدال کلاچ را رها کرد و سر ماشین را کج کرده درمیان بهت و حیرت سربازانی که در جاده مانده بودند به حرکت ادامه داد .

سینتسوف که از ضعف خودش ناراحت شده بود داد زد :

— بایست ! — و با چنان قدرتی شانه راننده را فشار داد که راننده از فرط درد ناله کرد . سینتسوف سرش را از پنجره در آورد و خطاب به سربازان گفت :

— پشت کامیون بنشینید . با ما میائید .

با وجود اینکه یکسال و نیم در روزنامه ارتشی خدمت میکرد در واقع حالا در عمرش اولین بار بود که بدیگران فرمان میداد، بحق اینکه درجه‌اش از دیگران بالاتر بود. سربازان یکی پس از دیگری توی کامیون پریدند. نفر آخر معطل شد، رفقایش او را روی دست گرفته و بالا کشیدند. سینتسوف تازه متوجه شد که او زخمیست: یک پایش چکمه دارد و پای دیگرش برهنه و تماماً خون‌آلودست.

سینتسوف از کابین در آمد و فریاد زد که زخمی را بجای او در اتاقک کامیون بنشانند. همینکه احساس کرد به دستوراتش گوش میدهند بفرمان دادن ادامه داد و دوباره متوجه شد که از فرمانش اطاعت کردند. سرباز زخمی را در اتاقک نشاندند و سینتسوف پشت کامیون نشست. صدای تیراندازی مسلسل‌ها پیوسته به وضوح بیشتری شنیده میشد و راننده را وادار به تعجیل میکرد که کامیون را با سرعت بیشتری در جهت موگیلوف براند.

یکی از سربازان با ترس بانگ زد:

— هواپیما!

دیگری گفت:

— هواپیماهای خودمانند!

سینتسوف سرش را بلند کرد. سه هواپیمای «ت ب — ۳» در ارتفاع نسبتاً کمی بالای جاده در حال پرواز بودند. لابد بمبارانی که سینتسوف صدایش را شنیده بود نتیجه کار آنها بود. آنها صحیح و سالم و کامیاب مراجعت میکردند و با تأنی ارتفاع میگرفتند. ولی آن احساس خطر تند و تیزی که وقتی هواپیماها به آنطرف میرفتند در دل سینتسوف بوجود آمده بود اکنون نیز بر وجودش مسلط شد.

اتفاقاً حدسش درست در آمد و یک «مسراشمیت» کوچک و تند و سریع مثل زنبور ازمیان ابرهای پاره پاره در آمد و با سرعت هراس‌انگیزی به تعقیب بمب‌افکن‌ها پرداخت.

همه کسانیکه سوار کامیون بودند ساکت و خاموش به لبه کامیون چسبیده بودند و ترس خود را که چندی پیش بر آنها چیره شده بود فراموش کرده با انتظاری وحشتناک به آسمان چشم دوخته بودند. «مسراشمیت» بطور مورب از زیر دم بمب‌افکنی که از دو هواپیمای دیگر عقب‌تر بود گذشت و بمب‌افکن آناً مثل کاغذی که به کبریت

نزدیکش کرده باشند الو گرفت. بمب‌افکن هنوز به پیشروی ادامه میداد، ولی ارتفاعش دائماً کم میشد و دود بیشتری میکرد. بعد لحظه‌ای در آسمان جنگل معلق ماند و با دود سیاه خطی در آسمان رسم کرده سرنگون شد.

«مسراشمیت» مثل تیغه نازک فولادین زیر نور خورشید برقی زد و اوج گرفت. بعد دور زد و بسوی دم بمب‌افکن دوم روانه شد. صدای رگبار کوتاه مسلسل‌ها شنیده شد. «مسراشمیت» دوباره اوج گرفت، ولی بمب‌افکن دوم نیم دقیقه‌ای در آسمان جنگل جلو رفت، در حالیکه بیش از پیش روی یکی از بالها خم میشد. بعد ناگهان معلقی زد و با تمام وزن خودش بدنبال بمب‌افکن اولی روی درختان جنگل سقوط کرد.

«مسراشمیت» با سروصدا اوج گرفت، خط منحنی بلندی رسم کرد و یکمرتبه در مسیر اریب از بالا بطرف دم بمب‌افکن سوم، آخرین بمب‌افکنی که جلوی آن در پرواز بود، حمله‌ور شد. مجدداً همان منظرهٔ قبلی تکرار شد. لحظه‌ای صدای ضعیف شلیک مسلسلها و جیغ موتور «مسراشمیت» که از ویراژ خارج میشد شنیده شد و بعد خط دراز دود سیاهرنگی که در آسمان جنگل کشیده میشد بچشم خورد و غریو انفجار هواپیما از دور بگوش رسید.

ولی قبل از اینکه همه بدرستی فهمیدند که چه واقعه‌ای روی داد گروهبان با ترس و وحشت داد زد:

— باز هم دارند میایند!

او پشت کامیون ایستاده بود و بطرز عجیبی دستهای خود را تکان میداد انگار میخواست دومین دسته سه‌تائی بمب‌افکن‌هائی را که از بمباران برمیگشتند و در آسمان جنگل پدیدار شده بودند از حرکت باز دارد و آن‌ها را از مهلکه نجات بدهد.

سینتسوف مات و مبهوت با هر دو دست به بند حمایل خود چسبیده بود و به آسمان نگاه میکرد. پاسبانی که کنار او نشسته بود دستهایش را بحالت دعا روی هم گذاشته دعا میکرد که خلبانها هرچه زود تر متوجه این زنبور فولادی وحشتناکی که در هوا پیچ و تاب میخورد بشوند!

همه مسافرین کامیون همین را از خلبان‌ها میخواستند ، ولی خلبانها یا متوجه چیزی نبودند یا اینکه میدیدند و هیچ کاری از دستشان ساخته نبود . « مسراشمیت » مثل تیر هوائی به طرف ابرها اوج گرفت و ناپدید شد . دوباره بارقه امید در دل سینتسوف بوجود آمد که شاید آلمانی فشنگهایش تمام شده باشد .

پاسبان گفت :

— نگاه کن ، دومی ! نگاه کن ، دومی !

و سینتسوف دید که بجای یک « مسراشمیت » دو هواپیمای کوچک شکاری کنار هم ازمیان ابرها بیرون پریدند و با سرعتی غیرقابل تصور به تعقیب بمب‌افکنهای کندرو پرداختند و از بغل بمب‌افکن عقبی گذشتند . بمب‌افکن بلافاصله دود کرد و شکاریها با مسرت اوج گرفتند ، انگار از ملاقات یکدیگر خوشحال شده بودند . بعد در هوا از هم جدا شدند و جای خود را عوض کرده یکبار دیگر از بالای بمب‌افکن گذشتند . این بار نیز صدای خشک مسلسلهایشان از دور بگوش رسید . بمب افکن یکباره الو گرفت و در حالیکه توی آسمان تکه‌تکه میشد در خط سقوط قرار گرفت .

شکاریها هم به تعقیب بمب‌افکن‌های دیگر رفتند . دو هواپیمای سنگین سعی کردند اوج بگیرند . آنها هنوز با سرسختی خودشان را بالای جنگل بجلو میکشیدند و از کامیون حامل افراد غمزده‌ای که ساکت و آرام گرد هم نشسته بودند و با سرعت در جاده جنگلی بدنبال هواپیماها روان بودند ، دورتر میشدند ...

سینتسوف فکر کرد :

« پس چرا با چتر پائین نمی آیند ؟ شاید اصلاً چتر نجات ندارند ؟ »

اینبار صدای شلیک مسلسلها قبل از اینکه « مسراشمیت‌ها » به بمب‌افکن نزدیک بشوند شنیده شد : بمب‌افکن سعی کرده بود متقابلاً تیراندازی را شروع کند . و ناگهان « مسراشمیتی » که از کنار بمب‌افکن رد میشد نتوانست از پیکه در آید و پشت دیوار جنگل ناپدید گردید . تمام این جریان با چنان سرعتی روی داد که مسافرین کامیون ابتدا نفهمیدند که شکاری آلمانی سرنگون شد . بعد همه متوجه شدند و از فرط خوشحالی فریاد کشیدند ، ولی فریاد شادی آنها فوراً قطع شد ، زیرا « مسراشمیت » دوم یکبار دیگر از بالای بمب‌افکن رد

شد و آنرا آتش زد. ولی اینبار انگار در جواب افکار سینتسوف چند بغچه بسته از بمب‌افکن جدا شدند. یکی مثل سنگ سقوط کرد، ولی برفراز چهارتای دیگر گنبدهای چتر نجات باز شدند.

شکاری آلمانی که همکار خود را از دست داده بود، از روی انتقام‌جوئی شروع به تیراندازی کرد. شکاری مدام بالای سر چتربازها دور میزد و تیراندازی میکرد و خلبانانی را که برفراز جنگل معلق بودند تیرباران میکرد. در کامیون صدای رگبارهای کوتاه او بخوبی شنیده میشد. آلمانی در مصرف فشنگ صرفه‌جوئی میکرد. ولی چتربازها بقدری آرام روی جنگل پائین میآمدند که اگر مسافرین کامیون فرصت میکردند بهم نگاه کنند متوجه میشدند که همگی دارند با دست حرکاتی انجام میدهند که معنی آن این بود: زود باشید، زود باشید، پائین بیائید!

«مسراشمیتی» که بالای چتربازها دور میزد آنها را تا نوک درختهای جنگل بدرقه کرد. بعد در ارتفاع کوتاهی از بالای درختها رد شد انگار میخواست روی زمین هم چیزی پیدا کند و ناپدید شد.

در آن میان ششمین و آخرین بمب‌افکن در افق ناپدید گردید. در آسمان دیگر چیزی باقی نمانده بود انگار این هواپیماهای عظیم و کندرو و ناتوان هرگز در آسمان نبودند، نه هواپیما و نه خلبانانی که در آنها نشسته بودند وجود داشت و نه صدای رگبار مسلسل و نه شکاری‌های «مسراشمیت». فقط آسمان کاملاً خالی و چند ستون دود سیاه که برفراز جنگل محو میشد باقی مانده بود.

سینتسوف پشت کامیونی که بسرعت در جاده حرکت میکرد ایستاده بود و از شدت غیظ گریه میکرد. میگریست و اشکهای شور را که روی لبهایش میچکید لیس میزد و نمیدید که سایرین نیز همگی با او گریه میکنند.

او اولین کسی بود که بحال آمد و با مشت روی بام اتاقک کامیون کوبیده بانگ زد:

— بایست! بایست!

راننده سر خود را از اتاقک در آورد و پرسید:

— چطور شده؟

سینتسوف گفت:

— باید پیداشان کرد ! باید دنبالشان گشت ، شاید هنوز زنده باشند ، آنهائیکه با چتر پائین آمدند ...

سینتسوف و دو پاسبان و گروهبان مدت زیادی در سمت راست جاده توی جنگل راه رفتند و فریاد کشیدند ، ولی سرانجام کسی را پیدا نکردند — نه چترهای نجات را و نه خلبان‌ها را . در حالیکه خلبان‌ها همین جاها توی این جنگل افتاده بودند و میبایست حتماً آنها را پیدا کرد وگرنه آلمانیها پیدایشان میکردند ! سینتسوف بعد از یکساعت جستجوی پیگیر بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرد به جاده باز گشت .

لیوسین و سایرین کنار کامیون ایستاده بودند . صورت لیوسین در چند جا خراش برداشته بود و پیراهن نظامی‌اش پاره شده و جیبهایش چنان پر بود که حتی تکمه یکی از آنها کنده شده بود . او هفت‌تیری در دست داشت .

لیوسین با لحن اندوهگینی گفت :

— رفیق رهبر سیاسی ، هر دو نفرشان را کشتند ، — و دستی به صورت خراشیده‌اش کشید . سینتسوف پرسید :

— چه بلائی سرتان آمده ؟

— از درخت کاج بالا رفتم . یکی از آنها از درخت آویزان شده بود . بیچاره درست به نوک درخت کاج گیر کرده و سر پائین آویزان شده بود. وقتی با چتر پائین میآمد کشتندش .

— دومی چطور ؟

— دومی هم همینطور .

یکی از سربازها با خشم و نفرت گفت :

— اما این فاشیست‌ها جداً دارند مردم را آزار میدهند .

لیوسین دست توی جیبی که تکمه اش کنده شده بود برد و گفت :

— مدارکشان را برداشتم . بدهم بشما ؟

— پیش خودتان نگهدارید .

لیوسین برونینگ کوچکی را بطرف سینتسوف دراز کرد و گفت :

— پس هفت‌تیر را بردارید .

سینتسوف به برونینگ نگاه کرد و آنرا توی جیبش گذاشت .

لیوسین پرسید :

— رفیق رهبر سیاسی ، شما کسی را پیدا کردید ؟

— نه .

لیوسین گفت :

— بنظر من آنهائی که دست راست پائین آمدند باد آنورتر بردشان . فکر میکنم باید چهار صد متر دیگر با کامیون برویم و پیاده بشویم و به خط زنجیر جنگل را بگردیم .

ولی لازم نشد جنگل را بگردند . وقتی کامیون چهار صد متر دیگر جلو رفت و متوقف شد ناگهان خلبان چارشانه‌ای که زیر بار سنگین خم شده بود روبروی کامیون از جنگل بیرون آمد . خلبان پیراهن نظامی بتن داشت و کلاه پروازش را تا روی چشمهایش پائین آورده بود . او خلبان دوم را که لباس کار بتن داشت روی دوش گرفته بود . دستهای خلبان زخمی دور گردن رفیقش حلقه شده و پاهایش روی زمین کشیده میشد .

خلبان گفت :

— برش دارید .

لیوسین و سربازها بطرف آن ها دویدند و خلبان زخمی را از روی شانه‌هایش برداشتند و کنار جاده روی علفها خواباندند . هر دو پای خلبان تیر خورده بود . او روی علفها دراز کشیده بود و بسختی نفس میکشید . گاهی چشمهایش را باز میکرد و گاهی پلکهایش را می‌بست . تا لیوسین با زرنگی خاص خودش با چاقوی قلمتراش چکمه و لباس کار خلبان مجروح را میبرید و مجروح را با باند بهداشتی انفرادی پانسمان کرد ، خلبان چارشانه کلاه پرواز را از سرش برداشت و قطره‌های عرق را که مانند سیل از سر و صورتش میبارید پاک کرد و شانه‌هایش را که زیر بار سنگین بیحس شده بود مالش داد .

پس از اینکه عرق سر و رویش را گرفت و کلاه پرواز را طوری پائین کشید انگار نمیخواست به کسی نگاه کند و نمیخواست که دیگران چشمهایش را ببینند با لحن غمگینی پرسید :

— دیدید ؟

سینتسوف گفت :

— دو نفر از رفقاتان را پیدا کردیم ، ولی آنها مرده‌اند .

خلبان گفت :

— ما هم دیگر زنده نیستیم ، — بعد با لحن کاملا متفاوت ، با لحن انسانی که تصمیم گرفته است بر احساسات خود غلبه کند افزود :
— مدارک و سلاحشان را برداشتید ؟
سینتسوف گفت :
— برداشتیم .
خلبان بطرف رفیق مجروحش که لیوسین مشغول بستن زخمهایش بود برگشت و گفت :
— در پروازهای کور و شبانه بهترین ناوبر هنگ بود . ناوبر هواپیمای من بود ! بهترین اکیپ هنگ بودیم ، بیخود و بی‌جهت ما را کت بسته توی قفس شیر انداختند ! — دوباره صدایش لرزید و باز هم مانند بار اول بر احساسات خود چیره شد و با لحن جدی پرسید :
— برویم ؟
ناوبر مجروح را پشت کامیون نزدیک دیواره عقبی خواباندند تا کمتر تکان بخورد و یک بسته روزنامه زیر پاهایش گذاشتند . خلبان کنار ناوبر نشست . بعد همگی نشستند . کامیون براه افتاد ، ولی بلافاصله بشدت ترسز کرد .
اینجا همان چهارراهی بود که سینتسوف چندی قبل نان سوخاری خود را با نگهبانی که وسط آن ایستاده بود تقسیم کرد . سرباز کماکان در اینجا ایستاده بود ، وقتی کامیون را که در حال مراجعت بود دید خودش را وسط جاده انداخت و چنان نارنجک را در هوا حرکت داد انگار میخواست آن را زیر کامیون بیاندازد .
او با چنان لحنی سینتسوف را مخاطب قرار داد که دل سینتسوف منجمد شد :
— رفیق رهبر سیاسی ، رفیق رهبر سیاسی ، این چه وضعیست ؟ دو شبانه‌روز است که پست مرا عوض نمیکنند ... مگر فرمان دیگری صادر نخواهد شد ، رفیق رهبر سیاسی ؟
و سینتسوف فهمید که اگر مؤکداً باو جواب بدهد که فرمان دیگری نخواهند داد و میآیند و پست او را عوض میکنند سرباز همین‌جا میماند و خواهد ماند . ولی چه کسی میتوانست تضمین کند که حقیقتاً میآیند و پستش را عوض میکنند ؟
عبارتی که در موقع عوض کردن پست نگهبانان بکار میرود انگار

عمداً از حافظه سینتسوف محو شد و او در حالیکه سعی میکرد آنرا بیاد بیاورد گفت :

— من شما را از نگهبانی برمیدارم . بعد گزارشتان را میدهید ! — همین و بس . دیگر چیزی بیادش نیآمد . سینتسوف از ترس اینکه مبادا سرباز بعلت اشتباه بودن جملهٔ فرمان اطاعت نکند و سر پستش باقی بماند و کشته شود گفته خود را تکرار کرد و افزود : — سوار شوید ، همراه من میآئید !

سرباز آه راحتی کشید و نارنجک را به کمربند خود بست و سوار کامیون شد .

همین که ماشین براه افتاد سه بمب‌افکن « ت ب — ۳ » که در جهت بابرویسک پرواز میکردند در آسمان نمایان شدند . اینبار یک هواپیمای شکاری آنها را همراهی میکرد . شکاری در آسمان اوج میگرفت و دوباره بر فراز آنها پرواز میکرد و سرعت خود را که دو برابر سرعت بمب افکن‌ها بود با آنها تطبیق میداد .

خلبان هواپیمای سرنگون شده به سینتسوف گفت : — لااقل این سه تا نگهبان دارند .

ولی سینتسوف فرصت نکرد جوابی بدهد ، چون بلافاصله دو فروند هواپیمای « مسراشمیت » بسرعت از پشت ابرها در آمدند . آنها بسوی بمب افکن‌های شوروی روانه شدند ، ولی هواپیمای شکاری شوروی دوری زده بطرف آنها حرکت کرد ، بعد بطور عمودی اوج گرفت ، روی بال خود خوابید و در حال ویراژ از کنار یکی از « مسراشمیت ها » گذشته آنرا آتش زد .

خلبان داد زد :

— دارد میسوزد ، دارد میسوزد ! نگاه کنید ، دارد میسوزد !

شادی انتقام دل همه مسافرین کامیون را فرا گرفت . حتی راننده یکدستش را روی فرمان گذاشت و تمام بدنش را از اتاقک کامیون خارج کرد . « مسراشمیت » سقوط میکرد . خلبان آلمانی از داخل هواپیما بیرون پرید و در ارتفاع زیاد چترنجات را باز کرد .

خلبان داد زد :

— الآن دومی را هم سرنگون میکند. خودت میبینی ! — و خودش هم متوجه نبود که دارد مدام دست سینتسوف را تکان میدهد .

« شاهین » بسرعت اوج میگرفت ، ولی آلمانی دوم معلوم نشد چرا ناگهان بالای سرش قرار گرفت . دوباره صدای خشک شلیک مسلسلها شنیده شد . « مسراشمیت » اوج گرفت ، و لی شکاری شوروی در حالیکه دود میکرد بطرف پائین لغزید . نقطهٔ سیاهی از آن جدا شد و با سرعتی که برای چشم غیرقابل تشخیص بود بطرف زمین حرکت کرد و درست بالای کاجها که دیگر بنظر میرسید کارش تمام است چترنجات را باز کرد . « مسراشمیت » با خیال راحت دور بزرگی در آسمان زد و در تعقیب بمب‌افکن‌ها بطرف بابرویسک حرکت کرد .

خلبان پشت کامیون سر پا ایستاد و به فحاشی پرداخت . او دست‌های خود را تکان میداد و گریه میکرد . سینتسوف که پنجمین بار بود چنین منظره‌ای میدید روی خود را برگرداند تا دیگر شاهد این قبیل مناظر نشود . فقط از دور صدای شلیک مسلسل‌ها و صدای دندان‌قرچه خلبان و گفته نومیدانه او را مبنی بر اینکه « کارش تمام شد » شنید . خلبان سرش را با هر دو دست گرفت و روی تخته‌های کف کامیون افتاد .

سینتسوف فرمان داد که کامیون را نگهدارند . چترنجات آلمانی هنوز بالای سرشان تاب میخورد . خلبان شوروی تا آنموقع بزمین رسیده بود و ظاهراً در نزدیکی یعنی در دو کیلومتری آنها پائین آمده بود .

سینتسوف به لیوسین گفت :

— بروید به جنگل و این فاشیست را دستگیر کنید ! سربازها را هم همراه خودتان ببرید .

لیوسین با کارآمدی پرسید :

— زنده دستگیرش کنیم ؟

— هر طور که پیشامد کرد .

برای سینتسوف تفاوتی نداشت که چترباز آلمانی را زنده دستگیر کنند یا مرده . فقط یک چیز میخواست و آن این بود وقتی سایر فاشیستها باینجا میآیند او با آنها ملاقات نکند !

هر دو زخمی یعنی ناوبر هواپیما و سربازی را که در اتاقک نشسته بود از کامیون پائین آوردند و زیر درختی نشاندند . سربازی را که نارنجک داشت و سینتسوف او را از نگهبانی معاف کرده بود مأمور حفاظت از آنها کردند . سینتسوف در دل با خود گفت : «هر اتفاقی که بیفتد زخمی‌ها را ترک نمیکند » .

لیوسین و گروهبان و سایر سربازان به جنگل رفتند تا خلبان آلمانی را دستگیر کنند و سینتسوف خلبان و دو پاسبان را همراه خود برده به راننده دستور داد برگردد .

آنها دوباره بسمت بابرویسک حرکت کردند در حالیکه با دقت تمام باطراف نگاه میکردند و امیدوار بودند چترنجات را از درون کامیون ببینند . بنظرشان میآمد که چتر میبایست کنار جاده فرود آمده باشد .

در اینموقع خلبانی که آنها در جستجویش بودند واقعاً در صد قدمی جاده روی چمنزار کوچک وسط جنگل افتاده بود . خلبان که نمیخواست آلمانیها در هوا تیربارانش کنند مدت زیادی چتر را باز نکرد ولی حسابش درست درنیآمد بطوریکه حلقه چتر را یک ثانیه دیرتر از آنچه که میبایست بکشد کشید . چترنجات تقریباً در سطح زمین باز شد . در نتیجه هر دو پای خلبان شکست و ستون فقراتش به کندهٔ درختی اصابت کرد . خلبان کنار کندهٔ درخت دراز کشیده بود و میدانست که کلکش کنده است . بدنش پائین‌تر از کمر از کار افتاده و فلج شده بود . او حتی نمیتوانست روی زمین بخزد . به پهلو دراز کشیده بود و خون از گلویش جاری میشد و به آسمان نگاه میکرد . « مسراشمیتی » که او را سرنگون کرده بود بدنبال بمب‌افکن‌های بیدفاع روانه شده بود . تا آنموقع نواری از دود در آسمان نمودار شده بود .

شخصی که روی زمین افتاده بود هرگز ترس خاصی از مرگ نداشت . او طی زندگی کوتاه خود بارها بدون ترس باین فکر افتاده بود که روزی ممکنست او را هم سرنگون کنند یا بسوزانند درست همانطور که خودش بارها سایرین را سرنگون کرده و به آتش کشیده بود . اما با وجود شجاعت ذاتی که مایه رشک رفقایش بود حالا تا به سرحد یأس و نومیدی رسیده بود .

او برای همراهی بمب‌افکن‌ها پرواز کرده بود ، ولی یکی از بمب‌افکن‌ها در برابر چشمش طعمه آتش شد و دو تای دیگر بسمت افق رفتند و او دیگر بهیچ وجه نمیتوانست به آنها کمک کند . او فکر میکرد که در منطقه اشغالی آلمانیها افتاده است و با خشم و غضب فکر میکرد که چگونه فاشیستها بالای سرش خواهند ایستاد و خوشحال خواهند شد که او — مرده — جلوی پایشان افتاده است ، او شخصی که از ال سی و هفت از زمان جنگ اسپانیا دهها بار روزنامه‌ها راجع به او

مطالبی نوشته‌اند ! او تا کنون باین موضوع مباهات میکرد و گاهی افتخار و شهرت طلبی میکرد . ولی حالا خوشوقت میبود هرگاه هرگز هیچ چیز در باره‌اش ننوشته بودند ، او خوشوقت میبود هرگاه وقتی فاشیستها باینجا میآمدند جسد آن ستوان یکم ناشناس را که چهار سال پیش نخستین هواپیمای « فوکه » را در آسمان مادرید سرنگون کرد پیدا میکردند نه جسد سرلشگر کوزیریف را . او با خشم و نومیدی فکر میکرد که فرضاً اگر نیرویش کفایت کند که مدارکش را پاره کند آلمانیها در هر صورت او را خواهند شناخت و با آب و تاب خواهند نوشت که با چه سادگی و سهولتی او را، سرلشگر کوزیریف را که یکی از نخستین آسهای نیروی هوائی شوروی بود سرنگون کردند .

او اولین بار در زندگی خود به آن روز و آن ساعتی که قبلاً به آن ها افتخار میکرد لعنت میفرستاد — به آن ساعتی که پس از نبرد خالخین گول استالین شخصاً او را احضار کرد و درجه او را از سرهنگی به سرلشگری ارتقاء داده به فرماندهی نیروی هوائی شکاری های یک منطقه کامل منصوب نمود .

حالا در برابر مرگ او نمیتوانست بکسی دروغ بگوید : او هرگز بر هیچکس جز بر خودش فرمانروائی نکرده بود و هرچند سرلشگر شد معهذا همیشه بعنوان ستوان یکم باقی ماند . این حقیقت از نخستین روز جنگ بوحشتناکترین وجهی تائید شد و نه تنها در مورد او . علت چنین ترقیهای برق‌آسائی مانند ترفیع او شجاعت کامل و نشانهائی بود که بقیمت خون بدست میآمد . ولی ستاره‌های سرلشگری نتوانست او را به فرمانده هزاران نفر و صدها هواپیما تبدیل نماید .

او نیمه‌جان و مصدوم روی زمین دراز کشیده بود و قدرت آن را نداشت که از جایش تکان بخورد . و حالا برای اولین بار طی سالهای پیشرفت سرگیجه‌آور خود تمام تراژدی وضعی را که برایش بوجود آمده بود و تمام میزان تقصیر خود را ، تقصیر انسان بیگناهی را که بی‌محابا تمام سلسله مراتب دراز خدمت نظام را تا آخر آن طی کرده بود احساس میکرد . بیاد میآورد که با چه بیقیدی به فکر شروع جنگ می‌افتاد و وقتی جنگ شروع شد چه فرمانده بدی از آب درآمد . او فرودگاههای خود را بیاد میآورد که در آنها نیمی از هواپیماها آمادگی جنگی نداشتند ، هواپیماهائی را بخاطر میآورد که روی زمین طعمه حریق

شده بودند . خلبانهای خود را بیاد میآورد که با شهامت درمیان بمبارانها پرواز میکردند و بدون اینکه فرصت اوج گرفتن داشته باشند به هلاکت میرسیدند . او فرمانهای ضد و نقیضی را که گیج و مضطرب ، در نخستین روزهای جنگ وقتی با هواپیمای شکاری پرواز میکرد و هر آن جان خود را به خطر میانداخت ولی با همهٔ اینها فرصت نمیکرد چیزی را نجات بدهد بیاد میاورد .

او پیامی را که از یکی از بمب‌افکنهائی که امروز برای بمباران گدار رودخانه پرواز کرده بودند با بیسیم مخابره شده بود بیاد آورد . اعزام آن‌ها در روز روشن، بدون اسکورت شکاری‌ها صحیح نبود ، جنایت بود ، ولی خلبان ها با همه اینها خودشان داوطلب پرواز شده بودند زیرا گدار رودخانه را میبایست به هر قیمتی شده بمباران کرد در حالیکه برای اسکورت بمب‌افکنها حتی یک شکاری هم وجود نداشت .

وقتی او سر راه ، یکی از هواپیماهای دشمن را که با او برخورد کرده بود سرنگون کرد و در فرودگاه موگیلوف به زمین نشست و در گوشی بیسیم صدای سرگرد ایتشنکو رفیق قدیمی خود را که با او از زمان تحصیل در آموزشگاه خلبانی یلتسک دوست بود شنید مبنی بر اینکه : « وظیفه‌مان را انجام دادیم . داریم بر میگردیم . چهارتامان را آتش زدند ، حالا مرا هم آتش میزنند . جان خود را نثار میهن میکنیم ! بدرود ! از کوزیریف برای دفاع خوبی که کرد تشکر کنید ! » او با هر دو دست سر خودش را گرفت و یک دقیقه تمام بدون اینکه حرکت کند سر جایش نشست و بزحمت خودش را وادار کرد که همین جا در اتاق نگهبانی عملیات هفت‌تیرش را در نیاورد و خودکشی نکند . بعد پرسید که آیا هواپیماهای « ت ب — ۳ » دوباره عازم بمباران خواهند شد . باو گفتند که پل ویران شده است و لی دستور داده‌اند که اسکله با وسایل حمل و نقل نیز ویران گردد . کماکان حتی یک اسکادران بمب‌افکن روزرو در اختیارش نبود . بهمین جهت یک دستهٔ سه‌تائی دیگر از هواپیماهای « ت ب — ۳ » شب‌رو به پرواز در آمدند.

او با عجله از اتاق نگهبانی خارج شد و بدون اینکه بکسی حرفی بزند سوار هواپیمای شکاری شد و پرواز کرد . وقتی کوزیریف از لابلای ابرها درآمد و هر سه هواپیماهای « ت ب — ۳ » را صحیح و سالم دید برای اولین بار طی این چند روز احساس خوشحالی کرد .

یک دقیقه بعد با «مسراشمیتها» وارد نبرد شد و این نبرد بالاخره به سرنگون شدن او ختم شد.

او میدانست که تن باسارت نخواهد داد و فقط مردد بود که چه موقع خودکشی کند.. سعی کند اول یکی از آلمانیها! را، اگر نزدیک آمدند بکشد یا اینکه از پیش خود را بکشد تا بیهوش نشده و قبل از آنکه فرصت خودکشی کند باسارت نیفتد.

در دل او، اثری از وحشت قبل از مرگ نبود. فقط احساس دلتنگی میکرد که هرگز از آینده آگاه نخواهد شد. آری، جنگ غافلگیرشان کرد؛ آری، فرصت نکردند تجدید سلاح کنند؛ آری، او نیز مانند بسیاری از فرماندهان دیگر ابتدا خوب فرماندهی نکرد و دستپاچه شد. ولی تمام وجود او بعنوان یک سرباز و ایمانش به ارتش خودی و به رفقای خود و سرانجام ایمان به خودش — با این فکر وحشتناک که آلمانیها من بعد هم مانند روزهای اول آغاز جنگ ما را خواهند کوبید به مخالفت برمیخاست. باهمهٔ اینها او تا امروز دو هواپیمای دیگر به بیست و نه هواپیمای فاشیستی که در اسپانیا و مغولستان سرنگون کرده بود اضافه کرد. اگر هواپیمای او را امروز سرنگون نکرده بودند باز هم خدمتشان میرسید! وانگهی در آینده خدمتشان خواهند رسید! این ایمان پرشور در بدن له و لوردهٔ او زنده بود و در زمینه آن این فکر شوم از مخیله اش میگذشت که «من هرگز این چیزهارا نخواهم دید».

همسرش همانطور که خاص مردمان ناچیز و خرده‌پاست مقام خود را در زندگی او بسیار بزرگ میدانست و هرگز نمیتوانست باور کند که کوزیریف در لحظه مرگ بفکر او نبود. آری، واقعیت اینطور بود. ولی نه از آنجهت که کوزیریف او را دوست نداشت — او همچنان او را دوست داشت — اما صاف و ساده بدانجهت که او بکلی در فکر چیزهای دیگری بود. او بفکر غم و مصیبت عظیمی بود و اینکه صورت زن زیبا و دروغپردازش را هرگز نخواهد دید در برابر آن غم و مصیبت بزرگ آنقدر کوچک و ناچیز بود که حتی نمیشد آنها را با هم مقایسه کرد.

میگویند انسان قبل از مرگ تمام زندگی خود را بیاد میآورد. شاید همینطور باشد، ولی او قبل از مرگ فقط جنگ را بخاطر میآورد!

میگویند که انسان قبل از مرگ یکباره به خیلی چیزها میاندیشد. شاید همینطور باشد، ولی او قبل از مرگ فقط در فکر یک چیز بود — در فکر جنگ. و وقتی که ناگهان در حالت نیمه بیهوشی صداهائی شنید و با چشمانی خون آلود هیکلهائی را که باو نزدیک میشدند دید در این لحظه هم چیزی جز جنگ بیاد نیاورد و بهیچ چیز دیگری فکر نکرد، جز باینکه حالا فاشیستها باو نزدیک میشوند و او باید ابتدا بسوی آنها شلیک کند و سپس خودکشی کند. هفت تیر زیر دست او روی علف ها افتاده بود. او با چهار انگشت دسته زبر هفت‌تیر و با انگشت پنجم ماشه آن را احساس کرد. بعد با زحمت دستش را از زمین بلند کرد و در حالیکه پشت سر هم ماشه را میکشید به سوی هیکلهای خاکستری رنگی که در مهی خون‌آلود محو میشدند تیراندازی کرد. بعد پنج تیر شمرد و از ترس اینکه مبادا در حساب اشتباه کرده باشد دستش را با هفت‌تیر بطرف صورتش برگرداند و تیر آخری را توی گوش خویش خالی کرد.

دو پاسبان و سینتسوف بالای سر جسد خلبانی که خودکشی کرده بود ایستادند. روبروی آنها هیکل خون‌آلود شخصی که کلاه پرواز بسر داشت و روی نوار آبی‌رنگ یقه پیراهن نظامی‌اش ستاره‌های ژنرالی دیده میشد قرار داشت.

تمام این واقعه بقدری آناً روی داد که آنها فرصت نکردند بخود آیند. آنها از میان بوته‌های انبوهی به چمن‌زار رسیدند و دیدند که خلبانی روی علفها افتاده است، صدایش کردند و بطرف او دویدند، ولی خلبان پشت سر هم بسوی آنها شلیک کرد و به فریاد آنها که «خودی هستیم!» توجهی نکرد. بعد وقتی آنها تقریباً به او نزدیک شدند دستش را بطرف شقیقه‌اش دراز کرد، تکانی خورد و بی‌حرکت ماند.

پاسبانی که درجه‌اش بالاتر بود زانو زد و تکمه جیبهای بلوز خلبان را باز کرد و با حالتی وحشت‌زده اسناد و مدارک مقتول را درآورد. در آنمیان سینتسوف مات و حیرت‌زده، بدون اینکه حرفی بزند ایستاده بود و با دست پهلوی تیرخوردهٔ خودش را گرفته بود. او هنوز احساس درد نمیکرد، فقط حس میکرد که پهلویش کرخت شده است و خون، پیراهنش را خیس کرده است. سه روز پیش او شخصی را که میخواست نجاتش بدهد با تیر زد و حالا شخص دیگری که او را نیز

میخواست نجات بدهد نزدیک بود بکشدش و بعد هم خودش را با تیر زد و حالا جلوی پایش افتاده است ، عین همان سربازی که دیوانه شده بود .

شاید خلبان بعلت بارانیهای خاکستری رنگ لاستیکی پاسبان‌ها آنها را آلمانی فرض کرده ؟ آیا حقیقتاً نشنیده بود که آنها چگونه فریاد میکشیدند : « خودی هستیم ، خودی هستیم ! » ؟

سینتسوف همانطور که پهلوی خیس و خونی خود را با یکدست گرفته بود زانو زد و تمام آنچه را که پاسبان از جیب پیراهن مقتول درآورده بود از دست پاسبان گرفت . روی آنها عکس زن زیبائی که صورت گرد و لب‌های کلفت و دهان کوچکی داشت و لبخند میزد دیده میشد. مدارک مقتول زیر عکس بود : کارت عضویت حزب ، دفترچه اخذ نشان و برگ هویت بنام سرلشگر کوزیریف .

سینتسوف پیش خودش تکرار کرد : « کوزیریف ، کوزیریف ... » و ناگهان مقتول را از روی عکس‌هائی که در روزنامه‌ها دیده بود شناخت .

وقتیکه خلبان هواپیمای بمب‌افکن و راننده کامیون با شنیدن صدای تیر بطرف آن‌ها دویدند سینتسوف هنوز کنار جسد زانو زده بود . خلبان فوراً کوزیریف را شناخت . بعد به سینتسوف که هنوز زانو زده بود و با دستش بلوز خیس و خونی را به بدنش میفشرد نگاه کرد و گفت :

— پیراهنت را دربیاور زخمت را ببندم .

ولی وقتی سینتسوف بحال آمد و بیاد آلمانیها افتاد گفت که زخم را میشود بعداً در کامیون پانسمان کرد و حالا باید جنازه ژنرال را به کامیون برد . وقتی جسد کوزیریف را پشت کامیون گذاشتند و کامیون حرکت کرد خلبان تکرار کرد : — باید زخمت را پانسمان کرد .

در حالیکه کامیون به حرکت خود ادامه میداد خلبان با عجله پیراهن نظامی و زیرپیراهنی خود را از تن درآورد و با انگشتان کوتاه و نیرومند خود دامن پیراهن را گرفت و بدون توجه به اعتراض سینتسوف بسرعت آنرا چند تکه کرد .

خلبان پیراهن سینتسوف را بالا زد و در حالیکه زخم او را با تکه‌های پیراهن خود می‌بست با لحن یک شخص وارد گفت :

— گلوله از تنت خارج شده. زخمت خوب میشود، زنده تا مقصد میروی. زود باش پیراهنت را پائین بکش.

او پیراهن نظامی را روی بدن سینتسوف صاف کرد و پائین‌تر از محل زخم محکم با کمربند بست. آه سینتسوف بلند شد.

خلبان به سینتسوف نگاه کرد، بعد نظری به جنازه کوزیریف افکند و دوباره به سینتسوف نگاه کرده انگار عذر میخواست گفت:

—شیطان هم سر در نمیآورد که چطور تو را...

پس از چند دقیقه آنها به جائی که زخمیهارا آنجا گذاشته بودند رسیدند.

ناوبر بیهوش شده بود و سربازی که پایش زخمی بود بپشت خوابیده و نفس نفس میزد. سربازی که نارنجک داشت کنارشان نشسته بود.

سینتسوف از او پرسید:

— پس بقیه کجا هستند؟

سرباز بطرف موگیلوف اشاره کرد و گفت:

— رفتند آنجا. باد چترنجات را به آنطرف برد. لابد دستگیرش کردند. تیراندازی شد، من شنیدم.

هر دو زخمی و سرباز را سوار کردند و براه ادامه دادند.

گاه گاه از پشت سر صدای غرش توپخانه شنیده میشد. گاهی هم وزش باد صدای شلیک مسلسل ها را همراه خود میآورد. آنها دو کیلومتر دیگر جلو رفتند و توقف کردند: از لیوسین و سربازها کماکان اثری نبود.

سینتسوف گفت:

— برویم جلوتر.

ولی جلوتر خیلی کم رفتند: نیم کیلومتر آنورتر ستوانی که اونیفورم تانکیستی بتن داشت آن‌ها را وسط جاده متوقف کرد. صورتش عصبانی بنظر میرسید و تفنگ خودکار آلمانی روی سینه‌اش آویزان بود. از پشت سرش دو تانکیست دیگر که تفنگ بدست داشتند از خندق کنار جاده درآمدند.

ستوان با یک حرکت سریع در کامیون را باز کرد و پرسید:

— ایست! کی هستید؟

سینتسوف جواب داد که از هیأت تحریریهٔ روزنامه جبهه است و حالا افراد خود را که رفتند خلبان آلمانی را دستگیر کنند جستجو میکند .

— افرادتان کی هستند ، چند نفرند ؟

سینتسوف گفت که آنها هفت نفر هستند : رهبر سیاسی جز ، یک گروهبان و پنج نفر سرباز . معلوم نبود چرا احساس گناه میکرد .

ستوان پوزخندی زد و گفت :

— ما همین حالا دستگیرشان کردیم و آنها بشما استناد کردند که بهشان کمک کردید فرار کنند . یاالله ماشین را از جاده کنار بکشید و پیش سروان ما بیائید . آنجا روشن میکنیم که کی از شماست و کی از ماست و خود شماها کی هستید !

این حرف ها سینتسوف را عصبانی کرد ، ولی احساس گناه که پیوسته افزایش مییافت مانع انفجار خشم و غضب او شد . بجای او خلبانی که از بالای کامیون خم شده بود مثل توپ ترکید و سر ستوان داد زد :

— آهای ، یارو ! بیا اینجا ببینم ! سرگرد بتو میگوید ! بیا اینجا را نگاه کن !

ستوان جوابش را نداد و در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد بطرف کامیون رفت و درون آن را نگاه کرد . آنچه که او در آنجا دید اگر عقیده‌اش را تغییر نداد دست کم موجب شد رفتار ملایم‌تری در پیش گیرد .

او با قیافه‌ای اخم‌آلود انگار وانمود میکرد که موردی برای عذرخواهی وجود ندارد به سینتسوف گفت :

— صد متر جلو بروید و از جاده منحرف بشوید . بعد بپیچید توی جنگل ، من در هر صورت دستور دارم کسی را راه ندهم ...

بعد ناگهان بانگ زد : — ایست ! — و کامیون را که براه افتاده بود دوباره متوقف کرد و گفت : — سربازها پیاده شوند . همین جا میمانید !

وقتی کامیون در حالیکه با تمام سنگینی خود از روی شاخه‌هائی که در خندق کنار جاده ریخته بود گذشت و وارد جنگل شد سینتسوف دو توپ ۳۷ میلیمتری را که میان بوته‌ها پنهان شده و لوله‌هایشان

متوجه جاده بود مشاهده نمود . کنار توپها دو سرباز روبروی هم نشسته و پاهایشان را دراز کرده بودند ، کنارشان مقداری نارنجک و یک قرقره سیم تلفن قرار داشت . آنها نارنجکها را بهم میبستند .

کامیون در حالیکه ازمیان درختها میگذشت به چمنزار کوچکی که پر از مردم بود رسید . اینجا یک کامیون کوچک ایستاده بود که پر از جعبه‌های فشنگ و یک‌عالم تفنگ بود ، کنار آن یک زره‌پوش ارتباط که رویش شاخه‌های کاج انداخته بودند ایستاده بود .

یک استوار تانکیست با فرمانهای مقطع چهل سرباز را به صف کشیده بود و آن‌ها را دو بدو صف‌بندی میکرد و در جا وادار به عقب‌گرد مینمود . چهره‌های آشنای سربازانی که همراه سینتسوف در کامیون بودند از مقابل چشمهایش گذشت .

یک سروان تانکیست که کلاه تانکیستی بسر داشت کنار زره‌پوش روی زمین نشسته و آرنجش را به جعبه تلفن صحرائی تکیه داده در گوشی تلفن تکرار میکرد :

— گوش میدهم ، گوش میدهم ، گوش میدهم ...

یک تانکیست دیگر با کلاه تانکیستی کنار او نشسته بود و پشت سر آنها لیوسین سر پا ایستاده بود و پابپا میشد .

سروان گوشی را سر جایش گذاشت و در حالیکه بلند میشد پرسید :

— میپرسم بالاخره کی ارتباط را برقرار میکنند ؟

او بخوبی هم کامیونی را که نزدیک شده بود و هم سینتسوف و خلبان را که از کامیون پیاده شده بودند دیده بود ، ولی طوری سئوال کرد که گوئی هیچکس را ندیده است ، و فقط پس از این چشمان خود را به تازه‌واردها دوخت .

او هرچه را که میخواست بگوید در یک جمله مخلوط کرد و بطور بریده بریده پرسید :

— من معاون فرمانده تیپ هفدهم تانک در قسمت پشت جبهه هستم . شما کی هستید ؟

هر چند خود را معاون قسمت پشت جبهه معرفی کرده بود ولی ظاهرش بهیچوجه شبیه پشت‌جبهه‌ای‌ها نبود . لباس کاری که به تن ورزیده‌اش بود از پهلو سوخته و مچ دست چپش تا سر انگشتی باندپیچی شده و روی آن خون خشکیده دیده میشد . روی سینه‌اش — مثل آن ستوان ،

یک تفنگ خودکار آلمانی آویزان بود. صورت نتراشیده‌اش از فرط خستگی سیاه مینمود و در چشمهایش شعله‌های خشم زبانه میکشید.

ابتدا خلبان شروع بصحبت کرد ولی ظاهرش بخوبی نشان میداد که او کیست:

— من ...

سروان با یک حرکت دست صحبت او را قطع کرد و گفت:

— رفیق سرگرد، وضع شما روشن است. شما از بمب‌افکن سرنگون‌شده هستید؟

خلبان با قیافهٔ عبوسی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

سروان قدمی بطرف سینتسوف برداشت و گفت:

— ولی شما مدارکتان را نشان بدهید!

لیوسین که پشت سر سروان ایستاده بود بصدا در آمد و گفت:

— منکه بشما گفته بودم.

سروان بدون آنکه بطرف او رو برگرداند سر خود را چرخانده و حرف او را برید:

— شما ساکت باشید! از شما بعداً میپرسیم! — بعد با لحن تندتری به سینتسوف گفت: — مدارکتان را نشان بدهید!

سینتسوف که از لحن علناً خصمانه سروان یک‌پارچه آتش شده بود فریاد زد:

— اول خودتان مدارکتان را بمن نشان بدهید!

سروان برخلاف انتظار سینتسوف با لحن آرامی گفت:

— من در موضع واحد خودم هستم و موظف نیستم مدارکم را به کسی نشان بدهم!

سینتسوف برگ هویت و کارت مرخصی خود را در آورد و تازه بیاد آورد که فرصت نکرده بود از هیأت تحریریه مدارک جدیدی بگیرد. سینتسوف که اطمینان خودش را از دست داده بود خواست توضیح بدهد که چطور شد، ولی احساس کرد که عدم اطمینانش بیشتر شده است.

سروان مدارک سینتسوف پس داد و در حالیکه پوزخند میزد گفت:

— مدارکتان آنقدرها واضح نیست، خوب، فرض کنیم همانطوریست که شما میگوئید پس چرا افراد را دنبال خودتان از خط مقدم به پشت جبهه میبرید، کی این حق را بشما داد؟

از آن لحظه‌ای که ستوان در جاده شوسه نظیر همین مطلب را باو گفته بود سینتسوف با بیتابی منتظر لحظه‌ای بود که بتواند توضیح بدهد که سوءتفاهمی رخ داده است. بنابر این تعریف کرد که چگونه سربازها بطرف کامیون پریدند و چگونه آنها را همراه خود برد تا نجاتشان بدهد و بعد یک سرباز دیگر را هم سوار کامیون کرد.

ولی مایه تعجب او این بود که سروان بهیچوجه تمام این جریان را سوءتفاهم نمیدانست. برعکس، او همین موضوع را در نظر داشت.

— آدم مارگزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد. مگر میشود با یک گلوله از تانک ده نفر آدم را زمین انداخت آنهم توی جنگل؟.. حرف مفت میزنند! از ترس روی زمین افتادند، ارشدشان هم بجای اینکه افراد را جمع کند نیمی از آنها را ترک کرد و خودش از راه شوسه جیم شد. آنوقت شما از روی ساده لوحی باور کردید! اینطور هر قدر آدم بخواهید میتوانید پشت جبهه ببرید: بعضی‌ها ترسیده‌اند، دیگران، پشت جبهه دنبال واحدشان میگردند... واحدهای خود را باید آن جلوها، آنجائی که دشمن هست جستجو کرد! — سروان دشنامی داد و عقده دلش را خالی کرده بطرف استواری که افراد را مشق میداد اشاره کرد و با لحن ملایمتری گفت: — حالا آنجا دارند حالشان را جا میآورند! وقتی جا آمد روانه جنگشان میکنیم! هر آدم هوچی را که نباید به موگیلوف برد — پشت جبهه بدون اینها هم عدهٔ هوچی‌ها زیاد است! ما اینجا به افراد احتیاج داریم، فرمانده تیپ بمن دستور داده تا عصر از جمله کسانیکه در جنگلها ویلانند سیصد نفر برای تکمیل آماده کنم! شما خاطر جمع باشید که من اینکار را میکنم! رهبر سیاسی جزء شما را هم برمیدارم. — سروان ناگهان با تعرض افزود: — شما را هم همینطور.

خلبان با سر بطرف سینتسوف اشاره کرد و مثل همیشه با قیافه گرفته و عبوسی گفت:

— پهلویش تیر خورده. باید به بیمارستان برود.

سروان پرسید: — تیر خورده؟ — و در چشمهایش تمایل باینکه سینتسوف را مجبور کند لخت شود و زخمش را نشان بدهد، نمایان گردید.

سینتسوف فکر کرد : « باور نمیکند » و از فرط ناراحتی احساس کرد که خون در عروقش منجمد میشود .

ولی سروان خودش لکه سیاهی را که روی پیراهن نظامی سینتسوف نمایان بود مشاهده نمود .

بعد رو به لیوسین کرد و گفت :

— به رهبر سیاسی خودتان گزارش بدهید چرا از ماندن در اینجا و رفتن به نبرد خودداری میکنید . شاید شما هم مجروح هستید و این موضوع را از من پنهان کرده‌اید ؟

لیوسین ناگهان از کوره در رفت و با صدای نازکی فریاد زد :

— من مجروح نیستم ! و خودداری هم نمیکنم . من برای هر کاری آماده‌ام ! ولی دبیر روزنامه بمن دستور داده است که بروم و برگردم و من بدون دستور ارشد گروه خودمان حق ندارم خودسری کنم !

سروان از سینتسوف پرسید :

— خوب ، شما چه دستوری میدهید ؟ وضع ما خیلی دشوار است . مثلاً من بین همه افراد گروه حتی یک کارمند سیاسی ندارم . دیروز خودمان از محاصره در آمدیم ولی امروز فرستادند شکاف دیگران را درز بگیریم . تا من افراد را اینجا جمع میکنم آنجا ، کنار رودخانه ، تیپ من آخرین افرادش را از دست میدهد !

سینتسوف از روی ساده‌دلی گفت :

— باشد ، رفیق لیوسین ، اگر میخواهید بمانید . منهم اگر — ...

او چشم بصورت لیوسین دوخت و وقتی نگاهشان تلاقی کرد فهمید که لیوسین بهیچوجه نمیخواست بماند و انتظار داشت حرف های دیگری از او بشنود .

سروان گفت :

— خوب ، حالا دیگر تمام شد ، — و رو در روی لیوسین قرار گرفته گفت : — بروید پیش استوار و باتفاق او فرماندهی گروه را بعهده بگیرید .

لیوسین تو روی سینتسوف بانگ زد :

— ولی شما به سردبیر گزارش بدهید و راجع به این خودسری و اینکه شما هم ... — ولی فرصت نکرد جمله را تمام کند زیرا سروان به زور او را با دست باندپیچی شده‌اش بر گرداند و بطرف جلو هول داد .

— نگران نباش ، گزارش میدهد ! برو فرمان را اجرا کن . تو حالا جزو تیپ ما هستی و اگر اطاعت نکنی جانت را میگیرم .

لیوسین قوز کرد و رفت . او ظرف یکدقیقه تغییر قیافه داده و مثل سابق آن نظامی خوش‌اندام و باشهامتی که تا این لحظه بنظر میامد نبود . اما سینتسوف ضعف شدیدی احساس نمود و روی زمین نشست .

سروان با تعجب به سینتسوف نگاه کرد ، بعد یادش آمد که رهبر سیاسی مجروحست و خواست چیزی بگوید ، ولی تلفن زنگ خفیفی زد و او گوشی تلفن را برداشت و گفت :

— بله سرهنگ دوم! یک گروه را در خط سیر سابق فرستادم. گروه دوم را تشکیل دادم. کجا بفرستم؟ الآن علامت میگذارم. — و نقشه‌ای را که چهارلا تا شده بود از زیر لباس کارش در آورد و با چشم دنبال نقطه ای گشته با فشار ناخن روی آن علامت گذاشت. — صحیح است در مخفیگاه هستند. — سینتسوف فهمید که او راجع به توپهای کنار جاده صحبت میکند. — نارنجکها را هم برای مبادا دسته کرده‌ایم. نمیگذاریم رد بشوند.

سروان سکوت کرد و یک دقیقهٔ تمام با قیافه‌ای ذوق‌زده به حرفهای مصاحب خودش گوش میداد.

سرانجام گفت :

— واضح است، رفیق سرهنگ دوم. کاملاً واضحست. اتفاقاً ما اینجا... — او میخواست چیزی بگوید ولی ظاهراً آن سر سیم حرفش را قطع کردند و سروان با خجالت گفت : — اطاعت میشود! من هم دیگر حرفی ندارم.

سروان گوشی را روی جعبه گذاشت، برخاست و با چنان حالتی بصورت خلبان نگریست انگار در قدرت او بود که مطلب مسرت‌بخشی باین شخص که همین حالا هواپیمای او جلوی چشمش سوخته بود و رفقایش هلاک شده بودند، بگوید. اتفاقاً همین طور هم بود و او یگانه مطلبی را که هنوز ممکن بود خلبان را شاد کند بر زبان آورد و گفت :

— سرهنگ دوم گفت که امروز بعید بنظر میرسد که جبهه را در سمت جاده شوسه بشکافند. آلمانیها فقط قسمت کوچکی از تانکهای

خود را از رودخانه رد کرده‌اند. بقیه را شما آنطرف رود برزینا متوقف کرده‌اید. پل بکلی نابود شده و اثری از آن دیده نمیشود.

خلبان حرفش را برید و گفت:

— پل بکلی نابود شد و ما را هم بکلی نابود کردند، افتخاری نیست! — ولی از صورتش پیدا بود که او با همه اینها افتخار میکند که پل نابود شده است.

سروان گفت:

— اما هواپیماهای شما عجب آتش گرفتند! ما مشتهایمان را گره کرده بودیم و میگزیدیم! — ظاهراً سروان میخواست خلبان را دلداری بدهد. — آلمانیه اینجا افتاد. خواستم زنده دستگیرش کنم، ولی مگر میشد جلو مردم را بعد از آنچه که دیده بودند گرفت!

سینتسوف در حالیکه بزحمت برمیخاست پرسید:

— حالا کجاست؟

سروان دستی تکان داد و گفت:

— آنجا، پشت کاجها افتاده ولی بهتر است بهش نگاه نکنید. انگار زیر تانک له شده... — بعد به صورت سینتسوف که از فرط خونریزی رنگ به رو نداشت نگاه کرد و افزود: — حالا که مجروح هستید، بروید، من نگهتان نمیدارم.

سینتسوف انگار بخواهد عذر موجهی بیاورد گفت:

— توی کامیون دو نفر مجروح دیگر داریم و یک مقتول. — میخواست بگوید که مقتول ژنرال است ولی نگفت. اینکار لزومی نداشت. بهمین جهت رو به خلبان کرد و گفت: — برویم.

خلبان آرام و بدون عجله ولی با لحن قاطعی گفت:

— فکر میکنم اینجا بمانم بهتر باشد. — او در تمام جریان گفتگو به این موضوع فکر میکرد و بالاخره تصمیم خودش را گرفت و قصد نداشت از تصمیمی که گرفته بود برگردد. بهمین جهت از سروان پرسید: — بمن تفنگ میدهی؟

سروان سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

— نمیدهم. شاهین عزیز، نمیدهم! تو به چه درد من میخوری و اینکار تو چه فایده‌ای دارد؟ — سروان پنجه باندپیچی‌شده‌اش را بطرف آسمان بلند کرد و گفت: — تو برو آنجا. از خود ناحیه اسلوتسک

داریم وجب به وجب عقب‌نشینی میکنیم و هر روز عذاب میکشیم که شماها کم پرواز میکنید. تو را بخدا برو پرواز کن، یگانه توقعی که ازت داریم همین است. بقیه کارها را خودمان انجام میدهیم!

سینتسوف کنار کامیون ایستاد تا ببیند قضیه به کجا ختم میشود. ولی سخنان سروان تأثیر زیادی در خلبان نکرد.

او به سینتسوف گفت:

— تفنگ ندهد خودم گیر میاورم. — و سینتسوف پی برد که در این مورد خیش به سنگ خورده است. خلبان گفت: — برو، ولی ناوبر را صحیح و سالم به بیمارستان برسان.

تانکیست سکوت کرده بود. وقتی سینتسوف سوار کامیون شد آنها — یکی خلبان و دیگری تانکیست — همچنان ساکت کنار همدیگر ایستاده بودند: یکی بزرگ و بلندقد و دیگری کوچک و چارشانه، هر دو سرسخت و عصبانی، ناراحت از ناکامی‌ها و آماده برای جنگ و ستیز...

وقتی سینتسوف در اتاقک کامیون نشست برای اولین بار طی تمام این مدت به یاد روزنامه افتاد و از سروان پرسید:

— رفیق سروان، نام خانوادگی شما چیست؟

— نام خانوادگیم؟ میخواهی از دستم شکایت کنی؟ بیهوده است. روسیه روی نام خانوادگی من بند است. بنویس ایوانف یا همینطوری یادت میماند؟

وقتی کامیون از جنگل در آمد و وارد جاده شد سینتسوف یکبار دیگر سربازی را که مرخص کرده بود دید. او کنار دو سرباز دیگر نشسته بود و مشغول همان کاری بود که آنها میکردند: نارنجکها را سه تا سه تا و چهار تا چهار تا با سیم تلفن بهم می بست...

دو هواپیمای شکاری درآسمان حومه موگیلوف پاسداری میکردند. از اینکه آتشبارهای ضدهوائی ساکت بودند استنباط میشد که هواپیماها خودی هستند. وقتی سینتسوف خوب دقت کرد «میگها» را شناخت. او این هواپیماهای جدید را در فصل بهار در گرودنو دیده بود. راجع به آنها میگفتند که از لحاظ سرعت بمراتب از «مسراشمیتها» سریع‌ترند.

سینتسوف با وجود خستگی و درد پهلو فکر کرد: «نه، وضع هنوز آنقدرها بد نیست». و خودش تمام و کمال درک نمیکرد که

این اطمینان او آنقدرها ناشی از ظاهر سپاهیانی که در جلوی موگیلوف موضع گرفته‌اند و یا ناشی از پرواز «میگهائی» که در آسمان شهر نگهبانی میکنند نیست، بلکه بیشتر به خاطرهٔ تانکیست‌هائی که کامیونش را متوقف کردند و ستوانی که به سروان خود شباهت داشت و سروانی که لابد به سرهنگ دوم خود شبیه است بستگی دارد.

وقتی کامیون جلوی در بیمارستان نظامی ایستاد سینتسوف برای آخرین بار قوای خود را جمع کرد و در حالیکه به نردهٔ پشت کامیون چسبیده بود خود را نگاه داشت تا ناوبر بیهوش و سربازی را که از پس دندانهای چفت‌شده مینالید و جسد ژنرال را از کامیون خارج کردند. آنگاه به راننده دستور داد به محل هیأت تحریریه برگردد و گزارش بدهد که او در بیمارستان مانده است.

راننده نرده عقب کامیون را بست. سینتسوف به بسته‌های خون‌آلود روزنامه نگاه کرد، بیاد آورد که آنها تقریباً هیچ چیز توزیع نکرده‌اند و روی سنگفرش خیابان تنها ماند.

بعد شخصاً به اتاق پذیرش بیماران رفت، مدارک ژنرال را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. بعد دوباره دست به جیب برد، مدارک خودش را درآورد و بطرف پرستار دراز کرده به پهلو خم شد و بیهوش روی کف اتاق افتاد.

فصل ۳

دو هفته بعد از زخمی شدن وقتی که سینتسوف روزی دو بار در باغ بیمارستان گردش میکرد، دستور رسید که بیمارستان را تخلیه و به دوروگوبوژ منتقل کنند.

بنابه گفته پزشکی که سینتسوف را عمل کرده بود، جراحت او «موفقیت‌آمیز» بود و گلوله فقط روی دنده‌هایش سرخورده بود.

سینتسوف که خود را تقریباً سالم احساس میکرد نزد معاون سیاسی رئیس بیمارستان رفت که او را مرخص کند. دورنمای تخلیهٔ بیمارستان او را میترساند. سینتسوف نمیخواست یکبار دیگر دنبال هیأت تحریریه روزنامه بگردد.

معاون سیاسی رئیس بیمارستان با تردید گفت:

— فکر میکنم هیأت تحریریه تا کنون از آنجا رفته باشد...

موگیلوف نسبتاً خاوت و سوت و کور و اضطراب‌انگیز بود: در خیابانها سنگرهای خیابانی ساخته بودند و از بنجره‌های کنج ساختمان‌ها لوله‌های مسلسل از لای کیسه‌های شن دیده میشدند.

در محل چاپخانه موگیلوف که سینتسوف انتظار داشت هیأت تحریریه را در آنجا پیدا کند پاسداری که تمایلی به صحبت نشان نمیداد ایستاده بود. در کوچک و دروازهٔ آهنی حیاط چاپخانه را بسته و محکم قفل کرده بودند. از داخل ساختمان نه تنها صدای کار ماشینهای چاپ بلکه هیچ صدائی شنیده نمیشد. گوئی همه جا را سکوت مرگ فرا گرفته بود.

یکساعت بعد دژبان موگیلوف — همان سرگردی که سینتسوف دو هفته قبل پیشش رفته بود و حالا در نتیجه بیخوابی حالت گیجی بیشتری باو دست داده بود تائید کرد که هیأت تحریریه روزنامه جبهه دو روز قبل اینجا را ترک کرد. سینتسوف ناراحت شد و فکر کرد: «حتی خبرم نکردند».

بعد پرسید: — کجا رفتند؟

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت که آنها خط سیر خودشان را باو گزارش ندادند. ستاد جبهه به ناحیه اسمولنسک نقل مکان کرد و هیأت تحریریه هم دنبال ستاد رفت.

احساس تلخ سرگردانیهای جدید قلب سینتسوف را فرا گرفت.

سینتسوف گفت:

— گوش کنید. بطور کلی چه واحدهائی در منطقه موگیلوف مستقر هستند؟

سرگرد پرسید: — برای چه میخواهید بدانید؟

سینتسوف جواب داد که میخواهد به ستاد نزدیکترین لشگر برود و در آنجا بماند و برای روزنامه مطالبی جمع‌آوری کند تا اینکه بعداً لااقل دست‌خالی به محل هیأت تحریریه روزنامه برنگردد.

سرگرد بدون تمایل نقشه‌ای را باز کرد و جنگل کوچکی را در آنطرف رود دنپر، در شش کیلومتری پل موگیلوف نشان

داد. بنابه گفته او ستاد لشگر شماره ۱۷۶ در آنجا قرار داشت.

سینتسوف پس از آنکه از روی پل دنپر گذشت و در جاده موگیلوف – اورشا سه کیلومتر طی کرد از پشت سر خود در آنسوی دنپر صدای غرش توپخانه را شنید. او چند دقیقه در جادهٔ شوسه ایستاد و به غریو اضطراب‌انگیز توپخانه گوش داد.

سینتسوف از لحظه‌ای که عمارت دژبانی موگیلوف را ترک کرده بود مدام به این فکر بود که بعد چه خواهد شد؟

ستاد جبهه در حومه مینسک بود، بعد به حومه موگیلوف منتقل شد و حالا به اسمولنسک تغییر مکان داد. این بمعنی صد و پنجاه کیلومتر نزدیکتر بمسکو بود...

هرچند خودش را مجبور میکرد با آرامش باین موضوع فکر کند ولی جغرافیای جنگ همچون پتکی بمغزش میکوبید.

دو هفته اقامت در بیمارستان چیزهای زیادی به سینتسوف آموخت. طی این دو هفته چه شایعاتی که او را به تب و تاب و سرما و لرزه و برعکس دچار نکرد! اگر فقط شایعات بد را باور میکرد مدتها قبل از این ممکن بود دیوانه بشود. اما اگر فقط شایعات خوب را در حافظه‌اش جمع میکرد سرانجام مجبور میشد پشت دست خودش را بگزد: نه، اینطور نیست، پس چرا من در بیمارستان بودم، چرا در موگیلوف هستم، چرا همه چیز اینطورست، نه طور دیگر؟

ابتدا بنظر سینتسوف میرسید که حقیقت مربوط به وضع جنگ جائی بین این شایعات قرار دارد. ولی بعد پی برد که اینهم حقیقت ندارد. هم شایعات خوب و هم شایعات بد را مردم مختلف تعریف میکردند ولی آنها نه از اینجهت که چه موضوعی تعریف میکردند بلکه از این حیث که چگونه حرف میزدند اعتماد را برمی‌انگیختند یا که برنمی‌انگیختند.

تمام کسانیکه در بیمارستان بودند باین یا به آن نحو با جنگ تماس یافته بودند و الا گذارشان به بیمارستان نمیافتاد ولی درمیان آنها افراد زیادی بودند که فعلاً فقط این مطلب را میدانستند – که

آلمانیها حامل مرگند ولی نمیدانستند که آلمانی‌ها خودشان هم آسیب‌پذیرند.

و در میان سایرین کسانی شایسته حد اکثر اعتماد بودند که هم مطالب اول و هم مطالب دوم را میدانستند و بتجربه یقین داشتند که آلمانی‌ها نیز آسیب پذیر هستند. هر چه آنها تعریف میکردند — چه خوب و چه بد، همیشه در پس سخنانشان این احساس وجود داشت، — این همان حقیقت مربوط به جنگ بود.

سروان قوای تانک که سینتسوف در حومه بابرویسک از او درس عبرت گرفت از جمله همین اشخاص بود.

موضوع بر سر شهامت یکی یا بزدلی دیگری نبود. سروان در آنروز با نظری غیر از نظر سینتسوف به جنگ نگاه میکرد. سروان میدانست که آلمانیها هم آسیب‌پذیر هستند و وقتی آنها را میکشند متوقف میشوند. او که اینطور فکر میکرد تمام اعمال خود را به تبعیت از این فکر درمیاورد و البته حق بجانب او بود. سینتسوف میخواست افرادی را که برای نجات خود باو متوسل شده بودند از خطر دور کند. ولی سروان میخواست این افراد را وارد پیکار کند که وضع درست شود.

و البته آلمانیها در آنموقع برای آن به موگیلوف راه نیافتند چون بقایای تیپی که سروان در آن خدمت میکرد و تمام کسانیکه آنروز اسلحه بدست پیرامون تیپ پیکار میکردند میدانستند و هر که نمیدانست در جریان پیکار مطلع شد که آلمانیها نیز آسیب‌پذیرند. آنها در حالیکه آلمانیها را میکشتند و خودشان میمردند یک شبانه‌روز ایستادگی کردند و طرف‌های عصر یک لشگر تیرانداز تازه‌نفس پشت سرشان موضع گرفت.

سردبیر روزنامه که روز بعد به عیادت سینتسوف آمده بود همین جریان را برایش تعریف کرد.

سردبیر که از زبان راننده جریان عزیمت سینتسوف را به بابرویسک شنیده بود، از سینتسوف تمجید کرد، برای لیوسین ابراز نگرانی کرد و خودسری تانکیست را تقبیح نمود. حتی لپ‌های پف کردهٔ صورت مهربانش که مویرگ‌های قرمزی داشت از فرط خشم بلرزش در آمد.

چند ساعت بعد هم حادثه‌ای روی داد که تمام افکار و احساسات دیگر را برای مدت مدیدی تحت الشعاع قرار داد.

سینتسوف از رادیو نطق استالین را شنید.

بلندگو در راهرو کنار میز پرستار کشیک آویزان بود. صدای بلندگو را تا آخر باز کرده و همه درهای اتاق‌ها را باز کرده بودند.

استالین با صدای گرفته و آرام و با لهجه غلیظ گرجی حرف میزد. یکبار وسط نطق صدای برخورد استکان شنیده شد و احساس شد که او دارد آب مینوشد. صدای استالین بم و آرام بود و اگر نفس‌زدن‌های سنگین از روی خستگی و آبخوردنش در موقع ایراد نطق نبود لحنش ممکن بود کاملاً آرام و خونسرد بنظر برسد.

ولی با اینکه او هیجان زده و مشوش بود آهنگ نطقش روان و صدای نسبتاً گرفته‌اش موزون و بدون علائم تعجب و استفهام بود. در عدم تطبیق این صدای آرام با وضع فاجعه‌آمیزی که راجع به آن حرف میزد نیروی خاصی نهفته بود. این قدرت خاص مایه تعجب نبود زیرا از استالین همین قدرت را انتظار داشتند.

او را بشیوه‌های گوناگون دوست داشتند: فداکارانه و با قید و شرط. از او، هم تمجید میکردند و هم میترسیدند، گاهی هم دوستش نداشتند. ولی هیچکس در شهامت و اراده آهنین او تردید نداشت. اتفاقاً همین دو خصلت، اکنون در وجود کسیکه در رأس کشور در حال جنگ قرار داشت از هر چیزی ضروری‌تر بنظر میرسید.

استالین وضع را فاجعه‌آمیز ننامید: تصور تلفظ این کلمه بوسیله او دشوار بود — اما درباره آنچه که او سخن میگفت یعنی ارتش چریک‌ها و سرزمینهای اشغال شده و جنگ پارتیزانی — بمعنی پایان خیالها و اوهام بود. ما تقریباً در همه‌جا عقب‌نشینی کرده بودیم، و خیلی هم زیاد. حقیقت تلخ بود، ولی حقیقت سرانجام گفته شد و با حقیقت ممکن بود استوارتر روی زمین ایستاد.

اما اینکه استالین راجع به آغاز ناموفق این جنگ عظیم و وحشتناک سخن میگفت و طرز بیان و لغات و الفاظ خود را چندان تغییر نداده بود و از آن بعنوان مشکل بزرگی که باید هر چه زودتر برطرف گردد صحبت میکرد — در این هم نیرو و قدرت احساس میشد نه ضعف و سستی.

لااقل سینتسوف وقتی شب روی تختخواب بیمارستان دراز کشیده و ناله‌های همسایه محتضر خود را میشنید اینطور میاندیشید و مجدداً و باز هم مجدداً تمام جزئیات نطق استالین را و جمله خطابیه او را که تا ژرفای روحش نفوذ کرده بود بیاد میاورد: «دوستان من!» این خطابیه را بعدا در تمام طول روز تقریباً تمام ساکنین بیمارستان تکرار میکردند.

آدم معمولاً چنین پرسشهائی را در دوران نوباوگی از خود میکند ولی سینتسوف اولین بار در آن شبی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود در سن سی سالگی از خودش سوال کرد که: «اگر میآمدند و بمن میگفتند بمیر تا استالین زنده بماند آیا جان خودم را فدا میکردم؟ آری، فدا میکردم، و امروز ساده‌تر از هروقت دیگر!»

«دوستان من!..» سینتسوف این جمله استالین را با صدای آرامی تکرار میکرد و ناگهان پی برد که درمیان تمام اقدامات بزرگ و حتی عظیمی که استالین انجام داده و سینتسوف آنها را بیاد داشت این کلماتی که امروز تلفظ کرد کم بود: «برادران و خواهران! دوستان من!» یا بعبارت دیگر احساساتی که در پس این کلمات قرار داشت.

آیا در واقع فقط چنین فاجعه‌ای مانند جنگ میتوانست به این کلمات و احساسات جان ببخشد؟

واقعاً فکر رنجش‌آور و مرارت‌آمیزیست! سینتسوف فوراً با ترس و هراس خودرا از این فکر همچون چیزی کوچک و ناشایست دور کرد هرچند این فکر نه کوچک بود و نه ناشایست. فقط بی‌اندازه غیرعادی بود.

و اما مهمترین چیزی که بعد از نطق استالین در دلش ماند انتظار فراوان تغییر وضع بسوی بهبودی بود. و این انتظار انگار زودتر از آنچه که فکر میکرد یعنی همان هفته به حقیقت پیوست.

در گزارش‌های روزانه و اعلامیه‌ها همه روزه جهاتی که نبردهای شدید در آن جهات ادامه داشت تکرار میشد. این امر موجب پیدایش اعتماد بیشتری میشد زیرا درمیان جهت‌های دیگر جهت بابرویسک نیز بچشم میخورد. در این جهت آلمانیها واقعاً چند روز بود که در جا میزدند: بیمارستان در این باره اطلاعات دست اول داشت.

ولی بعد در فضای بیمارستان هم بوی اضطراب پیچید. ابتدا شایع شد که چون آلمانیها نتوانستند خود را به موگیلوف برسانند از باهرویسک بسمت روگاچف و ژلوبین حرکت کردند و این دو شهر را گرفتند. سرانجام روزیکه فرمان تخلیه بیمارستان صادر شد گفتند که آلمانیها در جوار اشکلوف از رود دنپر گذشته‌اند.

حالا سینتسوف کنار جاده شوسه‌ایکه در امتداد رود دنپر بسمت شمال ادامه داشت، بسوی شهر اشکلوف میرفت و راجع به صحت شایعات صبح فکر میکرد.

اگر این شایعات متاسفانه صحیح باشند آنوقت علت عزیمت هیأت تحریریه از موگیلوف که در آنسوی دنپر قرار دارد مفهوم بود. ولی این نامفهوم بود که آیا اعضای هیأت تحریریه ده دقیقه هم وقت پیدا نکردند که بوعده خود وفا کنند و بدنبال سینتسوف به بیمارستان بیایند؟

موگیلوف اکنون هم دو روز بعد از عزیمت هیأت تحریریه منظرهٔ شهری را که قصد تسلیم داشته باشد نداشت. پس اینهمه شتاب و عجله برای چه بود؟ رنجش، تصمیم سینتسوف را مبنی بر اینکه بدون مطالب خوب جنگی به هیأت تحریریه برنگردد، راسخ تر میساخت.

ضعف بعد از جراحت داشت کار خودش را میکرد. در کیلومتر هفتم، آنجائیکه بقول رئیس دژبانی میبایست ستاد لشگر قرار داشته باشد، در جنگل فقط آثار اتومبیلها و گودالهائی در گل باقی مانده بود و شاخه‌هائی که با شتاب از روی سلاح‌های مورد استتار برداشته بودند دیده میشد. اگر هم ستاد در اینجا مستقر بوده، بقراریکه از این شاخه‌های پژمرده استنباط میشد دست کم یک شبانه‌روز پیش از اینجا رفته بود. سه کامیون که توپهای ضد تانک میکشیدند از کنار سینتسوف که وارد جاده شده بود گذشتند. سپس یک ستون از ماشین‌های حامل ساز و برگ و یک کامیون دیگر با توپ گذشت. سینتسوف با تردید دست بلند کرد، ولی هیچیک از ماشین‌ها توقف نکردند.

بعد یک اتومبیل سواری مارک «امکا» بسرعت از بغلش گذشت. سینتسوف فکر کرد که ماشین سواری هم توقف نخواهد کرد. ولی ماشین سواری در حدود صد متر جلو رفت و توقف کرد. سینتسوف نفس نفس‌زنان بطرف آن دوید.

یک کمیسر گردان کوچولو و قوی که صورت قرمز و ابروهای سفید و عینک طبی کلفت داشت از سینتسوف پرسید:

— رفیق رهبر سیاسی، چکار داشتید؟

سینتسوف توضیح داد که ستاد لشگر ۱۷۶ را جستجو میکند. کمیسر گردان قبل از اینکه پاسخ بدهد با قیافه‌ای که کمتر نور امید از آن برمیخاست تقاضا کرد که سینتسوف مدارکش را نشان بدهد.

سینتسوف فکر کرد: «مرا نمی‌برد». ولی حالت صورت کمیسر گردان که گواهینامه بیمارستان را خوانده بود نرم‌تر شد و در حالیکه گواهینامه را پس میداد گفت:

— منهم باید به لشگر صد و هفتاد و ششم بروم. ولی فردا، حالا هم دارم به لشگر سیصد و یکم میروم. میتوانم شما را به آنجا برسانم.

این موضوع سینتسوف را راضی کرد. او تشکر کرد و سوار ماشین شد. آنها در حدود یک کیلومتر درمیان سکوت طی کردند، بعد کمیسر گردان به راننده گفت که ماشین را نگهدارد و روی صندلی عقب نشست.

وقتی دوباره راه افتادند توضیح داد:

— اینطور بهتر است. و الا برای اینکه حرف بزنم باید مدام سرم را برگردانم. — و سپس با قیافه‌ای ملایم لبخند زد و افزود: — من نمیتوانم صحبت نکنم، — و دستش را بطرف سینتسوف دراز کرده گفت: — اسم من اشماکوف است.

اشماکوف واقعاً شخصی سرزبان‌داری بود. در حالیکه بسرعت سئوال میکرد مانند پرندگان سر سفید خود را بطرف شانه چپ خود خم میکرد و از پشت شیشه‌های قطور عینک با نگاهی دقیق و نیکخواهانه به سینتسوف نگاه میکرد گوئی میگفت: «خوب، شما چه چیز جالبی بمن خواهید گفت؟» وقتی صحبت میکرد پیوسته عینکش را بر میداشت و شیشه‌هایش را پاک میکرد و قبل از اینکه عینک را دوباره بچشم بزند آنرا جلوی نور میگرفت و نگاه میکرد و اگر ذره‌ای گرد روی آن میدید دوباره به پاک کردن مشغول میشد و باز هم عینک را جلوی نور میگرفت. چشمانش بدون شیشه‌های کلفت عینک با پلکهای متورم و سرخ کاملاً بیمار بودند.

سینتسوف بدون .رغبت به پرسشهای او پاسخ میداد و چندان وارد جزئیات نمیشد: گفت که شش روز است که در جنگ شرکت دارد و در نقاط مختلف بوده و در حومه بابرویسک تصادفاً مجروح شد. ظاهراً اشماکوف بفوریت دریافت که دل همصحبتش آرام نیست، بهمین جهت از پرس و جوی بعدی خودداری کرد و به تعریف کردن از خودش پرداخت و گفت که فقط یک هفته است به ارتش فرا خوانده شده و دیروز بعنوان سخنران اداره سیاسی ارتش سرخ کارگران و دهقانان به جبهه آمده و این اولین مأموریت او به واحدهای نظامی است.

سینتسوف در دل فکر کرد که حالا برای شخص او دیگر شنیدن سخنرانی دیر است و پرسید:

— اینجا، در جبهه چه سخنرانیهائی خواهید کرد؟

— تخصص من بطور کلی اقتصاد است.

اشماکوف یا متوجه نشد ویا وانمود کرد که متوجه نشده است که لحن سینتسوف طنزآمیز است. بنابراین گفت: — در موضوعهای مختلف: «جنگ و اوضاع بین المللی» و «بنیه نظامی و اقتصادی آلمان» و البته در موضوعهای کلی‌تر.

سینتسوف پرسید:

— شما تحصیلات نظامی هم دارید؟

اشماکوف دوباره عینکش را پاک کرد، آن را با دقت جلوی نور گرفت و انگار به نقطه‌ای دوردست یا بگذشته نظر میانداخت گفت:

— چطور بگویم؟ یک موقع در زمان جنگ داخلی کارمند سیاسی بودم. ولی اگر دقیق‌تر بخواهید این تجربه است نه تحصیلات.

سینتسوف با غم و اندوه فکر کرد:

«بله، تجربه است. فعلاً که دیده نمیشود این تجربه به ما کمک کند».

اشماکوف گفت:

— عیبی ندارد. — و حتی آهسته به آستین سینتسوف دست زد انگار میخواست خیالش را راحت کند. — فعلاً داریم یواش یواش جلوشان را میگیریم. بعد متوقفشان میکنیم و وضع را از بیخ و بن تغییر میدهیم. بدتر از این‌ها هم سراغ داریم: یودنیچ در حومه

پتروگراد بود، دنیکین آریول را گرفته بود و بطرف مسکو پیش میرفت... چیزی که نشد، بالاخره کمرشان را خورد کردیم.

از دهان سینتسوف این جمله بیرون جست:

— دنیکین نیروی هوائی و تانک نداشت.

اشماکوف که دوباره متوجه حالت سینتسوف نشده یا وانمود میکرد که متوجه حالت او نیست گفت:

— صحیح است. بعبارت دیگر تقریباً صحیح است. اما ما هم خیلی چیزهائیکه حالا داریم نداشتیم...

سینتسوف با انزجار فکر کرد:

«چرا دارد مرا تبلیغ میکند؟» روح او در صدد پیدا کردن آرامش بود ولی با این وسوسه که بسهولت بسیار به آنچیزی که ممکن بود آرامش کند باور نماید مخالفت میکرد.

اشماکوف کمی سکوت کرد و گفت:

— البته ما در آستانه جنگ خودستائی هم میکردیم و بعضی چیزها را بزرگ جلوه میدادیم منجمله آمادگی خودمان را برای جنگ — این نکته حالا کاملاً واضحست. ولی این بمعنای آن نیست که ما باید از افراط به تفریط بیافتیم و تحت تاثیر نخستین ناکامیها نیروی بالقوهٔ خودمان را کوچک جلوه دهیم. نیروهای بالقوهٔ ما بسیار عظیم است بطوریکه خود ما هم آنها را تا آخر حساب نکرده‌ایم تا چه رسد به آلمانیها. من در اینباره کاملاً با اطمینان صحبت میکنم زیرا به این مسئله وارد هستم.

سینتسوف بفکر ماشا افتاد و پرسید:

— شما خیلی وقتست که از مسکو خارج شده‌اید؟

— سه روز.

— بمباران کردند؟

— نه.

— راستی؟

اشماکوف با صدائی که نسبتاً تغییر کرده بود جواب داد:

— من بطور کلی عادت دارم فقط حقیقت را بگویم. — و از پس شیشه‌های قطور عینکش مستقیماً بچشمان سینتسوف نگاه کرد.

سینتسوف پرسید:

— آخر چرا بمباران نمیکنند، بعقیده شما چرا؟

— چون نیروشان برای تمام کارها کفایت نمیکند. تمام نیروی هوائیشان را بجبهه فرستاده‌اند. اما برای پرواز بمسکو نیروی کافی ندارند.

سینتسوف گفت:

— پس چه، ندارند؟

— باور کنید که ندارند. علاوه بر این نباید تصور کرد که آلمانیها نیروی پایان‌ناپذیری دارند: بعضی از ماها هم اکنون دارند از این لحاظ افراط میکنند — ولی بیخود! از این نظریه تا وحشت‌زدگی فاصله زیادی نیست. اما دلیل ندارد که ما دچار وحشتزدگی بشویم چون دستپاچگی و وحشتزدگی جزو سرشت ما نیست.

اشماکوف با همان لحن راسخ و صدای ملایم خود با این حرف به سخنان خود خاتمه داد:

— گرچه پنج انگشت مثل هم نیستند.

و با اینکه سخنانی که اشماکوف گفته بود بیشتر به توبیخ غیرمستقیم شباهت داشت، سینتسوف باسپاسگزاری باو نگاه کرد. از سخنان اشماکوف اعتقادی که از ندانستن اوضاع واقعی دور باشد احساس میشد.

سینتسوف با صدای بلند پرسید:

— پس وضع مسکو آرامست؟

اشماکوف شانه‌اش را بالا انداخت و جوابداد:

— چطور بگویم! گند و لجن البته از زیر آب در میآید. ولی رویهمرفته، — اشماکوف کمی فکر کرد و چنین نتیجه گرفت: — وضع عادیست. — بعد انگار بفکر این افتاده باشد که از روی وجدان جواب داده است تکرار کرد: — بله، عادیست!

همینکه او این حرف را زد چند دستگاه کامیون با سرعت سرسام‌آور از روبرویشان رد شدند. در کامیون آخر شخصی بدون کلاه نشسته بود و بدن خود را تا کمر از کابین بیرون آورده فریاد میکشید:

— تانکها آنجا هستند، تانک‌ها!

راننده بدون اینکه ماشین را متوقف کند نگاه استفهام آمیزی بسوی اشماکوف انداخت. از صورتش پیدا بود که میترسد.

اشماکوف با لحن آرام و خونسردی گفت:

— برویم. هنوز یک کیلومتر تا ستاد داریم. هو انداختند، غیر ممکن است...

سینتسوف سکوت کرد. عدم تمایل باینکه خود را محتاطتر از این شخص نشان بدهد بر عقل سلیم غلبه کرد.

اشماکوف نیم کیلومتر دیگر تکرار کرد:

— ممکن نیست. بمن گفتند که سپاهیان ما در تمام طول رود دنپر موضع دفاعی گرفته‌اند، پس تانکهای آلمانی از کجا ممکن است این طرف دنپر پیدا شوند؟

سینتسوف باز سکوت کرد. فکر کرد: «از کجا ممکنست پیدا بشوند؟ شیطان میداند از کجا!»

اشماکوف گفت:

— اینجا یک جائی جاده بطرف چپ می‌پیچد و به ستاد لشگر میرسد، — او برحسب عادت اشخاص نزدیک‌بین کیف نظامی را با نقشه‌ای که در قاب آن بود بچشم‌هایش نزدیک کرد. اشماکوف مثل همه اشخاصی که برای بار اول به جبهه میآیند اطمینان زیادی داشت که روی نقشه همه چیز عیناً علامتگذاری شده است. بهمین جهت گفت: — الان میایستیم و نگاه میکنیم، لابد علامتی یا نشانه‌ای پیدا میکنیم.

ولی قبل از اینکه فرصت کند به راننده دستور توقف بدهد، راننده خودش ترمز کرد. در فاصله دوری از آنها گلوله‌های توپ درست روی جاده می‌افتادند و منفجر میشدند. جاده که تا آن موقع تقریباً خالی و خلوت بود یکباره پر از ماشین شد: بعضی‌ها بسرعت از روبرو نزدیک میشدند، ماشینهای دیگر که از پشت نزدیک شده بودند، با عجله دور میزدند. راننده «امکا» بدون اینکه منتظر فرمان بشود مشغول دور زدن شد و ناگهان هنگام انفجار یک گلوله دیگر از ماشین بیرون پرید و خودش را توی خندق کنار جاده انداخت.

سینتسوف در ماشین را باز کرده و میخواست از ماشین پیاده شود و راننده را برگرداند که اشماکوف راه حل ساده‌تری پیدا کرد.

او با خونسردی شانه سینتسوف را گرفت و گفت:

— بنشینید. — و خودش با عجله پشت فرمان نشست، سر اتومبیل را برگرداند و اتومبیل را در حاشیه جاده نگهداشت. او این کار را

کاملاً بموقع انجام داد زیرا اگر چند ثانیه تأمل میکرد — کامیونهائی که بدون توجه باطراف بسرعت میگذشتند آنها را خورد و خمیر میکردند.

— حالا بیائید پیاده بشویم. — کنار جاده نزدیک شد و راننده را صدا زد:

— رفیق سولودیلوف!

راننده در حالیکه از ترس چشمک میزد از جا بلند شد.

اشماکوف فرمان داد:

— بروید پشت فرمان بنشینید.

راننده سرافکنده بماشین برگشت ولی اشماکوف سوار نشد و بطرزی عجیب سر جایش پاپا کرد و بجلو به آنجائیکه گلوله‌های توپ پشت سر هم منفجر میشدند چشم دوخت.

سینتسوف را احساس آشنای بیقراری فرا گرفت. ولی او بر تمایل خودش غلبه کرد که درباره بازگشت حرف نزند و گفت:

— رفیق کمیسر گردان، گوش کنید — بیائید دو سه کیلومتر بر گردیم — من آنجا پشت خندق کنار جاده توپهای ضد تانک دیدم. یکی از افسران را پیدا میکنیم و میپرسیم که میتوانیم به لشگر سیصد و یکم برویم یا نه.

وقتی این حرف ها را میزد میترسید که اشماکوف که بظاهر انسان نرمی بنظر میرسید ولی خیلی سرسخت از آب در آمد مخالفت خواهد کرد و آنها دوباره بسوی نقاط نامعلوم حرکت خواهند کرد. ولی اشماکوف بسخنان او گوش داده به دودیکه جلویشان جاده را پوشانده بود نگاه کرد و سوار اتومبیل شده انگار برای توجیه موافقت خود با برگشتن چنین گفت: — حتی فرصت نکردند یک تپانچه بمن بدهند.

سینتسوف که فراموش کرده بود چطور در نخستین روز جنگ خودش بعلت نداشتن اسلحه عصبانی بود فکر کرد: «پس چه، البته که تپانچه بتو خیلی کمک میکرد!»

اشماکوف با آرنج به پشتی صندلی جلو تکیه کرد و خطاب براننده گفت:

— پس فرمانده‌ها را گذاشتید و خودتان فرار کردید.

راننده بدون اینکه سرش را برگرداند با صدای خفه‌ای جواب داد:

— چکار کنم، حالا که مقصرم محاکمه‌ام کنید.
— چرا محاکمه‌تان کنیم. خجالت دارد و بس...
سینتسوف که مواظب جاده بود داد زد:
— بایست!
آنها پهلوی یک توپ ضدتانک که توی خندق کنار جاده مثل جزیره‌ای از بوته‌های سبز پدیدار بود ایستادند. یک سرهنگ که کاسکتش را برداشته بود و موهای جو گندمی کوتاهی داشت کنار توپ نشسته و از ترموس چای مینوشید.
وقتی اشماکوف و سینتسوف از ماشین پیاده شدند سرهنگ بجای اینکه جواب سلام آنها را بدهد گفت:
— اول ماشین را دویست متر آنطرف تر ببرید. بعد با هم صحبت میکنیم!
اشماکوف راننده فرمان داد جلوتر برود و با سر بشمال اشاره کرده به سرهنگ گفت که در چهار کیلومتری اینجا آلمانیها جاده را گلوله‌باران میکنند.
سرهنگ در حالیکه پا میشد و سر پیچ ترموس را می‌بست گفت:
— خیلی امکان دارد.
اشماکوف پس از استماع این جواب آرام که بنظر سینتسوف تمسخرآمیز آمد سؤال کرد که آیا رفیق سرهنگ لااقل از محل استقرار ستاد یکی از لشگرها اطلاع دارد.
سرهنگ با همان لحن تمسخرآمیز سؤال را تکرار کرد:
— ستاد یکی از لشگرها؟ — او کاسکتش را بسر گذاشت، تکمه روپوش برزنتی را به ترموس بست، ترموس را روی شانه آویزان کرد و گفت: — حالا که لااقل یکیشان را میخواهید برویم پیش ما.
اشماکوف پرسید:
— لشگر شما کدام لشگر است؟
— اول بفرمائید شما کی باشید؟
اشماکوف سند هویت خودش را نشان داد. سرهنگ نگاه سریعی به آن کرد و گفت که او رئیس توپخانه لشگر صد و هفتاد و ششم است، برای بررسی وضعیت دفاع ضد تانک باینجا آمده و حالا دارد به ستاد برمیگردد.

اشماکوف بلافاصله پرسید:
— چطور میتوانیم به لشگر سیصد و یکم برویم؟
سرهنگ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت که ستاد لشگر سیصد و یکم هشت کیلومتری بطرف شمال مستقر بود، ولی حالا که جاده را آلمانیها گلوله‌باران میکنند پس تا روشن شدن وضع باید گفت که رفتن به آنجا معنی ندارد. و باز در تلفظ این دو کلمهٔ «باید گفت» لحن تمسخرآمیزی بگوش رسید.
اشماکوف با کنجکاوی گفت:
— ولی بمن گفته‌اند که ستاد لشگر سیصد و یکم نزدیکتر است یعنی چهار کیلومتر از اینجا فاصله دارد.
سرهنگ باز شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
— چه موقع گفته‌اند و کجا گفته‌اند؟
— دیروز ، در اداره سیاسی ارتش.
سرهنگ گفت:
— رفیق کمیسر گردان، کمتر آنچه را که دیروز بشما گفتند باور کنید و الا بدون توجه به عامل زمان بقیه عمرتان را در اسارت میگذرانید. برای من و شما هم که موهای سرمان سفید شده اسیر شدن بکلی احمقانه است. — سرهنگ رو به سینتسوف کرد و پرسید:
— شما هم سخنران هستید؟
— نه، من در روزنامه جبهه کار میکنم.
سرهنگ با لحنی که فاقد هر گونه حالتی بود گفت: — آها...
— و در حالیکه پاهای دراز لک‌لک‌دارش را جلو می‌انداخت و چکمه‌های مهمیزدار ورنی‌اش برق میزد بطرف اتومبیل راه افتاد.
وقتی که اتومبیل حرکت کرد اشماکوف پرسید:
— وضع لشگرتان چطور است؟
سرهنگ رو به او کرد، با حالت تمسخرآمیزی ابرو انداخت و گفت:
— وضع؟ از وضع بطور کلی فقط خداوند و فرمانده لشگر اطلاع دارند، ولی من از روی برج بلند توپخانه خودم باید بگویم: حالا که توپ داریم و مهمات هم بالاخره دیروز بدستمان رسید، باید جنگ کنیم. دیروز موقعیکه آلمانیها میخواستند از رودخانه عبور کنند

یک گروهانشان را درو کردیم و شش پل شناور را از بین بردیم. ولی این نبرد اسمش نبرد نبود.

سینتسوف گفت:

— وقتی من از موگیلوف خارج شدم از طرف حومه جنوبی شهر صدای غرش توپخانه میآمد.

سرهنگ گفت:

— پس باید نتیجه گرفت که سرپیلین وارد پیکار شده. دیروز در محل دیده‌بانی متوجه تجمع تانکها شدیم. ولی درست نمیتوانم بگویم بعدش چطور شد چون از صبح اینجا هستم. بطور کلی بزودی همگی وارد نبرد میشویم. راه دیگری نیست.

سینتسوف از آرامش و لحن تمسخرآمیز او خوشش آمد. این شخص که تا دیروز گلوله دریافت نکرده بود و لابد خیلی دلواپس و نگران بود حالا دیگر نگرانی و تشویشی نداشت و از نبردهای آینده مثل صاحبخانه‌ای که کنار سفره گسترده ایستاده باشد صحبت میکرد.

معلوم شد که محل ستاد لشگر در آنجائی که رئیس دژبانی موگیلوف روی نقشه نشان داده بود مستقر نبود، بلکه در جنگل کاج کم درختی که یک کیلومتر نزدیکتر بود قرار داشت. وسط جنگل یکنفر سرهنگ در سایه درخت کاج بزرگی نشسته بود. در اثر گرما، عرق از سر و رویش جاری بود. سرهنگ طوری یقه پیراهنش را باز کرده بود که تمام سینه پشمالویش دیده میشد. دو قطعه نشان روی سینه‌اش برق میزد. او روی صندلی تاشو و پشت میز تاشو نشسته بود. این شخص فرمانده لشگر بود.

وقتی سرهنگ فهمید که سینتسوف از روزنامه جبهه آمده است بعلت نامعلومی آه بلندی کشید و گفت که کاری به خبرنگارها ندارد و سینتسوف میتواند اینجا منتظر معاون سیاسی او بشود یا به دایره سیاسی برود.

سرهنگ با تشدد خطاب به سینتسوف گفت:

— این چیزها بمن ربطی ندارد، من چوبش را خورده‌ام، بله، بله، چوبش را خورده‌ام! — صورت چاق او چنان حالت خشمناکی بخود گرفت که گوئی سینتسوف در برابر او مقصر بود.

سینتسوف کنار رفت و بساعت خود نگاه کرد. ساعت از شش گذشته بود و او تصمیم گرفت صبر کند تا معاون سیاسی فرمانده لشگر باینجا بیاید.

اشماکوف باو نزدیک شد و گفت:

— من به دایره سیاسی میروم، شما چطور؟

— اینجا صبر میکنم.

سینتسوف با اطمینان کامل باین که دیگر هرگز این شخص را نخواهد دید دستش را فشرد.

سرهنگ مو سفید توپخانه که باتفاقش با اتومبیل آمده بود در حالیکه از کنار سینتسوف میگذشت پرسید:

— شاید میل دارید چیزی بخورید؟ آتشبار من آنور جنگل است. توپچیها بهتان غذا میدهند، بگوئید که من فرمان دادهام.

سینتسوف با دستی به کیف خود زد و گفت:

— متشکرم، من اینجا همه چیز دارم.

واقعاً هم یک قوطی کنسرو گوشت و یک قالب نان که در بیمارستان باو داده بودند در کیفش بود.

سرهنگ با حالتی تمسخرآمیز ابروهایش را بلند کرد و با سر بطرف فرمانده لشگر که پشت میز تاشو نشسته و سر و صدا راه انداخته بود، اشاره کرده گفت:

— خوب چطور شد، به فرمانده ما مراجعه کردید. او هم شما را به جهنم فرستاد؟

— مثل اینکه همینطور است.

— نرنجید، باید وضع او را درک کنید. در جنگ فنلاند خبرنگاری پیش ما آمد و با او حرفش شد. سرهنگ هم که دست به تنبیهش خوبست برایش ده روز بازداشت تراشید. بعد متأسفانه معلوم شد که این خبرنگار نویسندهٔ معروفیست. وقتی فرمانده ما حکم بازداشتش را صادر میکرد او این مطلب را به فرمانده گفت ولی فرمانده گوشش بدهکار نبود چون اهل ادبیات نیست. بهتان توصیه میکنم صبر کنید تا معاون سیاسی بیاید، ضمناً یک توصیه دیگر هم بشما میکنم...

ولی سینتسوف بالاخره نفهمید که فرمانده شوخ طبع توپخانه چه توصیه دیگری میخواست بکند چون ابتداً یک گلوله سنگین توپ در

جنگل منفجر شد، بعد یک سری کامل گلوله منفجر گردید و همگی — سینتسوف و رئیس توپخانه و فرمانده لشگر به پناهگاههای زردرنگ شنی که بین درختان کاج حفر شده بود پناه بردند. آلمانیها ستاد را مورد حمله قرار نداده بودند بلکه بطرف آتشباری، که آنسوی جنگل قرار داشت و سرهنگ رئیس توپخانه، سینتسوف را برای خوردن خوراک به آنجا دعوت کرده بود شلیک میکردند — این مطلب از گفتگوی رئیس شوخ طبع توپخانه که با سینتسوف در یک پناهگاه بود و فرمانده لشگر که در پناهگاه دیگر در بیست متری آنها نشسته بود روشن شد.

فرمانده لشگر پس از انفجار گلوله توپ سر خود را از پناهگاه در آورد و فریاد کشید:

— جا برای مستقر کردن آتشبار پیدا کردید!

رئیس توپخانه هم کمی سرش را از پناهگاه در آورده و دست به لبه کاسکت خود گذاشته در جواب او فریاد زد:

— اجازه بدهید بعرض برسانم! وقتی شما مرکز فرماندهی را به اینجا منتقل کردید من بشما گزارش داده بودم!..

هرگاه گلوله‌ای منفجر میشد هر دو سرهنگ سرشان را توی پناهگاه پائین میبردند.

فرمانده لشگر در حالیکه سر از پناهگاه در میآورد و از شدت خشم سرخ شده بود فریاد کشید:

— هیچ لزومی نداشت بمن گزارش بدهید! وقتی من جای مرکز فرماندهی را تغییر دادم میبایستی بدون گزارش آتشبار را منتقل میکردید...

رئیس توپخانه دوباره دستش را به لبه کاسکت چسباند و فریاد کشید:

— اجازه بدهید بعرض برسانم که من گزارش دادم، ولی شما خودتان گفتید که جابجایش نکنم چون...

صفیر گلوله و متعاقب آن انفجار شدیدی روی داد. هر دو دوباره به پناهگاه فرو رفتند، و دوباره سرشان را درآوردند.

فرمانده لشگر داد زد:

— چون و چرا نکنید، دارم به شما فرمان میدهم!

سینتسوف یکبار دیگر باتفاق سرهنگ توپخانه توی پناهگاه فرو رفت و با وجود وخامت اوضاع لبخند زد. توپچی متوجه لبخند او شد و بشیوه پسربچه‌ها چشمکی به او زد.

حمله دشمن همانطوریکه ناگهان شروع شده بود ناگهان قطع شد. در تمام جنگل فقط چند نفر جراحت‌های سبک برداشته بودند.

فرمانده لشگر در حالیکه با زحمت از پناهگاه در میآمد و شن‌ریزه‌ها را از روی زانوهای ستبر خود پاک میکرد فریاد زد:

— بهتان فرمان میدهم آتشبار را بجای دیگر منتقل کنید!

— اطاعت میشود، آتشبار را منتقل میکنم!

ولی فرمانده لشگر دیگر بسر توپچی داد نمیزد، بلکه شخص دیگری را مخاطب قرار داده فریاد کشید که برایش اتومبیل بیاورند زیرا میخواهد نزد سرپیلین برود!

سرهنگ یکدقیقه بعد در گوشی تلفن داد زد:

— سرپیلین، سرپیلین! من زایچیکوف هستم!.. کار و بارت آنجا چطور است؟ الآن میآیم پیشت، دست و پای خودت را گم نکن!

— بنظر رسید که در تلفن گزارش خوبی به او داده بودند، چون با خوشحالی داد زد:

— سرپیلین، خوردشان بکن با هرچه دم دست داری! الآن پیشت میآیم! — صدایش در سراسر جنگل پیچید.

بمجرد اینکه فرمانده لشگر عزیمت نمود تیراندازی توپخانه کالیبر کوچک شروع شد. و بوسیله تلفن گزارش رسید که تانکهای آلمانی در سه کیلومتری ستاد به جاده رسیده‌اند.

افسر کشیک عملیات و یک سرگرد ناشناس دستور دادند نارنجک‌ها را تقسیم کنند و بطریهای بنزین را آماده نمایند.

بطریهای بنزین را آماده کردند ولی معلوم شد که تقریباً هیچکس کبریت ندارد. مدت چند دقیقه همه تانکها را فراموش کرده و در جیبهایشان دنبال قوطی کبریت میگشتند و چوب کبریت‌ها را بین هم تقسیم میکردند.

از جاده غریو موتورها و بعد غرش توپخانه بگوش رسید و ناگهان همه سر و صداها قطع شد.

افسر کشیک عملیات قطره‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد و گوشی تلفن را با صدای بلندی سر جایش گذاشت و گفت که وضع روبراه است: تانک‌هائی که جبهه را شکافته بودند بوسیله توپخانه منهدم گردیدند.

پنج دقیقه بعد یک اتومبیل وانت وارد جنگل شد و پس از اینکه چند درخت را دور زد متوقف گردید. در وانت باز شد و شخصی از اتومبیل پیاده شد که سینتسوف کمتر از همه منتظر دیدن او در اینجا بود. این شخص میشکا* واینشتین همدورهٔ سابق او در دانشکده روزنامه‌نگاری مسکو و یکی از مشهورترین مخبرین عکاس مسکو بود که حالا اونیفورم نظامی بتن داشت. در سایر موارد او همان آدم دوره قبل از جنگ بود — چاق و خوشحال و پر سر و صدا با دو دوربین عکاسی «لایکا» که روی سینه‌اش آویزان بود. سینتسوف خوشحال شد و در حالیکه با هر دو دست، دست دوست قدیمی خود را که مثل وزنه سنگین بود تکان میداد برسم سابق او را میشکا صدا زده گفت:

— میشکا، سلام!

میشکا پوزخندزنان جواب داد:

— سلام، سلام! — و با دستی که آزاد بود عرق صورتش را که مثل تاوه گرد و پهن و صاف بود پاک کرد.

— تو کی پریدی آمدی اینجا؟

«پریدی» تکیه کلام مورد علاقه او بود.

سینتسوف در حالیکه به صورت میشکا نگاه میکرد و بی اختیار می‌خندید گفت:

— تو چطور پریدی؟

— میفهمی، داشتم با اتومبیل از جاده رد میشدم، دیدم دارند تانک‌های آلمانی را میزنند، پریدم و عکسشان را گرفتم. سه تانک را له و لورده کردند. اما حیف که دور از هم بودند: ولی عیبی ندارد، اگر عکسها را بهم بچسبانیم و منظرهٔ طبیعت بین آنها را ببریم، منظره‌ای خواهد شد — باین خوبی! — و میشکا شست دستش را بلند کرد.

— نگفتی چرا آمدی اینجا؟

— آخر بمن گفتند که ستاد لشگر اینجاست. تصمیم گرفتم سری بزنم و بپرسم که دیگر کجا میشود بپرم.

افسر کشیک عملیات گفت:

---

*میشکا و میشا — مخفف نام میخائیل است. (م.)

— الآن گزارش دادند که آن طرف دنپر، توی حومه موگیلوف بیست تا تانک آلمانی را نابود کردند.

میشکا رو به سینتسوف کرد و گفت:

— باین خواهند گفت منظره! سوار اتومبیل وانت شو، بپریم برویم آنجا!

میشکا به آسمان که داشت تاریک میشد نگاه کرد، با عدم رضایت بینی‌اش را چرخاند و متوجه شد که نمیشود طبیعت را مغلوب کرد و بلافاصله آرام شد و اتومبیل خود را فرستاد بنزین‌گیری کند. بعد کنار سینتسوف روی زمین نشست و گفت:

— گوش کن، تو چیزی نداری بخوریم؟ من از صبح تا حالا هیچی نخورده‌ام!

سینتسوف بدون اینکه حرفی بزند کیف صحرائی خودش را گشود و قالب نان و قوطی کنسرو را درآورد. او میدانست تا وقتی میشکا گرسنه است پرس و جو از او بیفایده است.

میشکا کاردی از جیب در آورد و با یک حرکت دایره‌ای در قوطی را باز کرد و با حرص و ولع مشغول جویدن محتوی قوطی کنسرو شد. او با نوک کارد تکه‌های گوشت را بیرون میکشید و با تکه‌های گنده نان میخورد. وقتی سه چهارم قوطی کنسرو را تمام کرد با دهان پر رو به سینتسوف کرد و پرسید:

— خودت چطور، چیزی خوردی؟

— نه.

میشکا با تأسف قوطی کنسرو و بقایای نان را بطرف او کشید و گفت:

— بیا، من همیشه همینطور رفقا را فراموش میکنم. جداً خجالت دارد.

سینتسوف کارد و بقیه کنسرو را از میشکا گرفت و لبخندی زد.

وقتی میشکا آخرین تکه کنسرو را که ضمن پس دادن قوطی کنسرو نتوانست طاقت بیاورد و با نوک کارد آن را از توی قوطی در آورد جوید سینتسوف از او پرسید:

— خوب، بگو ببینم از مسکو چه خبر؟

— خواهی گفت که دروغ میگویم، ولی من مسکو را ندیدم. دو بار برای چند ساعت از جبهه بطرف مسکو پریدم که عکسها را تحویل بدهم و برگردم. — او ناگهان با خوشحالی بیاد آورد: —

میدانی، کاوریگین، خبرنگار روزنامه «زوزدا» («ستاره») در حوالی مینسک کشته شد. پسر خوبی بود، مایه تأسف است!

او واقعاً برای کاوریگین متأسف بود ولی بقدری خوشحال بود که امروز موفق شد عکس تانکها را تهیه کند که راجع بهمه چیز با لحن شاد یکسانی حرف میزد. او با همین لحن هم راجع به سفرهای خودش به جبهه هم صحبت کرد.

سینتسوف حرف او را برید و سؤال کرد که پس از تمام این مسافرت‌ها راجع به وضع کلی چه نظری دارد.

ولی میشکا راجع به وضع کلی هیچ نظری نداشت. بقول او فاشیست‌ها ما را سخت میکوبیدند، اینرا او با چشم خود دیده بود ولی در اینکه ما بالاخره آنها را خواهیم کوبید هیچ تردیدی نداشت.

او دلش نمیخواست راجع به موضوعهای جدی صحبت کند و وقتی دید که وانتش بعد از بنزین گیری برگشته است جداً خوشحال شد. از راننده پرسید:

— خوراک تهیه کردی؟

راننده یک قالب نان از وانت در آورد. میشکا آن را نصف کرد و دوباره مشغول خوردن شد. سینتسوف رفت که خود را به معاون سیاسی فرمانده لشگر که تازه از خط مقدم برگشته بود معرفی کند.

معاون سیاسی یکنفر اوکرائینی بینی درازی بود که سبیل بزرگ و آویخته‌ای داشت که او را بیشتر به فرمانده شبیه میساخت، تا به کارمند سیاسی. او با قیافه‌ای عبوس ولی با صبر و حوصله به سخنان سینتسوف گوش داد و گفت که نمیداند اداره سیاسی جبهه امروز کجا قرار دارد: جبهه تغییر محل داده و ستاد در حوالی چائوسی مستقر است. لابد آنجا به سینتسوف خواهند گفت که اداره سیاسی جبهه کجا مستقر شده.

سینتسوف به او توضیح داد که قبل از رفتن به واحد خود میخواهد فردا باتفاق مخبر عکاس به آنسوی دنپر برود و از هنگی که امروز تعداد زیادی از تانک‌های آلمانی را نابود کرد دیدن کند.

معاون سیاسی فرمانده لشگر گفت که خودش از آنجا آمده ولی بهتر است که شبانه به آنجا بروند چون روز شاید نشود به مقصد رسید. اگر هم بخواهند شبانه بروند باید یکنفر راهنما هم با خودشان ببرند.

میشکا همچنان که مشغول جویدن نان بود به معاون سیاسی نزدیک شد و با لحن بی‌بند و باری گفت:

— رفیق کمیسر هنگ، عیبی ندارد. ما خودمان جنگ دیده هستیم و میتوانیم برسیم.

معاون سیاسی لشگر گفت:

— من نمیدانم شماها جنگ دیده هستید یا نه ولی نمیگذارم بدون راهنما بروید. الآن مربی شعبه سیاسی من غذای خودش را میخورد و با شما میاید. فقط عکس میگیرید یا مقاله هم مینویسید؟

میشکا گفت:

— هر دو کار را میکنیم.

معاون سیاسی فرمانده لشگر میشکا را ندیده گرفته و با همان لحن گرفته خطاب به سینتسوف گفت:

— اگر خواستید چیزی بنویسید محل استقرار واحدها را فاش نکنید. آلمانیها بدون اینها هم خیلی زیاد میدانند، مادرسگها مثل اینکه جام جهان‌نما دارند!.. — او بی اختیار فحش داد. هرچند که او بعد از یک نبرد موفقیت آمیز از هنگ برگشته بود لابد چیزی میدانست که آزارش میداد ولی راجع به آن حرف نمیزد.

یک کارمند سیاسی جزٔ به معاون سیاسی لشگر نزدیک شد و گزارش داد:

— رفیق کمیسر هنگ، فرمانده گروه پارتیزانی آمده است.

معاون سیاسی فرمانده لشگر با سر به سینتسوف و میشکا اشاره کرد و گفت:

— خوب، شما حالا غذاتان را بخورید، ماشین را بردارید و با آنها پیش سرپیلین بر گردید. — بعد بطرف جوان موبور و زیبائی که کت چرمی پوشیده و موزر و نارنجکی بکمر بسته و داشت از اسب پیاده میشد برگشت و باتفاق او به جنگل رفت.

یکساعت بعد وانت که تخته‌هایش توی دست‌اندازها صدا میکرد از روی پل رود دنپر گذشت و وارد شهر موگیلوف شد. در مقابل بیمارستان نظامی که سینتسوف تا صبح امروز در آنجا بستری بود کنار پیاده‌رو کامیونهائی متوقف بودند و برانکارهای حامل مجروحینی که بشدت زخمی شده بودند همچون قطار درازی در میان سکوت

به کامیون‌ها انتقال داده میشدند. در چهار راه بعدی خدمه آتشبار ضدهوائی بارانی‌هائی را روی خود انداخته دسته جمعی چرت میزدند.

در شهر تمام عملیات در میان سکوت و آرامش انجام میگرفت: مدارک آنها را در عین سکوت و آرامش بازدید میکردند و آهسته راه را به آنها نشان میدادند. در همه چیز نظم و ترتیبی که باعث خوشحالی سینتسوف بود احساس میشد. در فاصله بین پل و شهر و داخل شهر نگهبانان شب سه دفعهٔ تمام آنها را متوقف کردند.

آنها از بغل خانه‌هائی که در انتهای شهر بودند گذشتند، بجاده‌ای سنگفرش وارد شدند و از زیر پل راه آهن گذشته مجدداً به نگهبانانی که از میان بوته‌ها در آمدند برخوردند. عده نگهبانان چهار نفر بود.

میشکا گفت:

— عجب نظم و ترتیبی!

نگهبانان مدارکشان را بررسی کردند و فرمان دادند وانت را وسط بوته‌ها بگذارند. دو نفر کنار وانت ماندند و دو نفر دیگر گفتند که رفقای افسر را تا مقصد همراهی خواهند کرد. یکی از نگهبانان در پیشاپیش آنها راه افتاد و دومی در حالیکه تفنگش را آماده بدست گرفته بود دنبالشان آمد. سینتسوف پی برد که آنها را نه تنها همراهی میکنند بلکه احتیاطاً تحت الحفظ میبرند. آنها همینطور که در تاریکی سکندری میخوردند، وارد سنگر ارتباطی شدند، بعد مدت مدیدی در راهروی سنگر پیش رفتند و وارد سنگر تمام قد شده به پناهگاه زیرزمینی رسیدند. نگهبان اولی وارد پناهگاه شد. بلافاصله شخص فوق‌العاده قد بلندی از پناهگاه خارج شد. قدش بقدری بلند بود که صدایش در تاریکی از بالا بگوش میرسید. آن شخص پرسید:

— شما کی هستید؟

میشکا تند و فرز جواب داد که آنها خبرنگار هستند. شخص قد بلند با تعجب پرسید:

— کدام خبرنگار؟ ساعت دوازده شب خبرنگار اینجا چه کار میکند؟ این وقت شب کسی پیش من نمیاید!

سینتسوف پس از شنیدن دو کلمه «پیش من» فهمید که این شخص همان سرپیلین است.

— حالا هر سه نفرتان را روی زمین میخوابانم و آنقدر روی زمین دراز میکشید تا هویتتان معلوم شود! کی شما را باینجا فرستاده؟

سینتسوف گفت که معاون سیاسی فرمانده لشگر آنها را باینجا فرستاده است.

شخصی که با آنها حرف میزد با سرسختی و لجاجت تکرار کرد:

— حالا مجبورتان میکنم تا فردا صبح روی زمین دراز بکشید و فردا باو گزارش میدهم که تقاضا دارم منبعد افراد ناشناس را بمنطقه استقرار هنگ من نفرستد.

رهبر سیاسی جزء که انتظار چنین وضعی را نداشت و ابتدا دست و پای خودش را گم کرده بود سرانجام بحرف آمد و گفت:

— رفیق فرمانده تیپ، این منم، میرونف هستم، از اداره سیاسی لشگر. شما که مرا میشناسید...

فرمانده تیپ گفت:

— بله، شما را میشناسم، و فقط برای همین همه‌تان را تا صبح روی زمین دراز نمیکنم! ولی آخر خودتان قضاوت کنید، رفقای خبرنگار، — او با لحن کاملاً دیگری که معلوم بود در تاریکی لبخند میزند ادامه داد:— خودتان میدانید که چه وضعی پیش آمده. خواه ناخواه ناگزیر هستم سختگیری کنم. دور و بر همه اش صحبت از خرابکارهاست و من میل ندارم که در منطقه استقرار هنگ من حتی شایعه‌ای در باره خرابکاران وجود داشته باشد. من آنها را برسمیت نمیشناسم. اگر پاسدارها درست پاسداری کنند هیچ خرابکاری نمیتواند وجود داشته باشد. بیائید توی پناهگاه. آنجا مدارکتان را تو روشنائی بررسی میکنند و من در خدمت شما خواهم بود. میرونف، شما همین‌جا بمانید.

سینتسوف و میشکا وارد پناهگاه شدند و یکدقیقه بعد بر گشتند. فرمانده تیپ که خشمش تبدیل به محبت شده بود در تاریکی دست آنها را فشرد و در حالیکه سیگار روشن خود را توی کف دستش گرفته بود که پیدا نباشد به شرح نبردی که همین سه ساعت پیش پایان یافته و او طی این نبرد با هنگ خودش سی و نه تانک آلمانی را نابود کرده بود پرداخت. وجود او سرشار از خاطرات بود. در حالیکه بیش از پیش به هیجان میآمد با صدای تیز و بلندی صحبت میکرد و صدایش بقدری جوان مینمود که سینتسوف از روی صدای او فکر میکرد که با مرد سی‌ساله‌ای سروکار دارد. سینتسوف به تعریف‌های او گوش میداد و چرت زده فکر میکرد: چرا این شخص با آن صدای جوانی که دارد با وجود درجه سرتیپی فقط و فقط فرماندهی هنگ را بعهده دارد.

سرپیلین میگفت :

— مرتب تکرار میکنند : « تانکها ، تانکها » در حالیکه ما آنها را نابود میکردیم و نابود خواهیم کرد ! ولی سؤال کنید چرا ؟ صبح وقتی هوا روشن شد نگاه کنید . توی هنگ من بیست کیلومتر سنگر و سنگر ارتباطی حفر شده . دقیقاً ، بدون اغراق ! فردا خودتان می‌بینید : اگر آنها تکرار کنند ، ما هم تکرار میکنیم ! بفرمائید ، اینهم یکیشان — و او تپه‌ای را که در آن نزدیکیها سیاهی میزد نشان داد — به صد متری مقر فرماندهی من رسید ولی اتفاقی نیافتاد ، ایستاد و حالا هم مثل بچه‌های حرف شنو آنجا ایستاده است . ولی چرا؟ چون سرباز توی سنگر خودش را خرگوش نمیداند و گوشهایش را به پس گردنش نمیچسباند ...

میشکا با بی‌اعتنائی گفت :

— بین این محاصره‌شده‌ها آدمهای هوچی زیادی هست !

لحن نخوت‌آمیز این شخص که تا کنون معنی مصیبت و بدبختی را نمیدانست به فرمانده تیپ برخورد . او این مطلب را تصدیق کرد و گفت :

— بله ، عدهٔ هوچی‌ها زیاد است . ولی شما چه انتظاری از مردم دارید ؟ آنها موقع نبرد وحشت میکنند ولی وقتی از نبرد خبری نیست ترسشان برابر میشود ! و اما علت این ترس چیست ؟ مثلاً دارد پشت جبهه خودش راه میرود . ناگهان با تانک روبرو میشود ! بطرف دیگر میرود و دوباره با تانک دیگری روبرو میشود! روی زمین دراز میکشد ، ولی آسمان روی سرش خراب میشود ! بفرمائید ، هوچی‌گری از همین جا شروع میشود . ولی به این موضوع باید با نظر هوشیارانه نگریست : از ده نفر ، نه نفرشان ممکن نیست تمام عمرشان هوچی باشند . باید به آنها فرصت داد و مرتبشان کرد . بعد اگر آنها را در شرایط عادی نبرد قرار بدهید کار خودشان را میکنند . اما اینطور البته چشمهایشان از حدقه بیرون آمده و لبهایشان از ترس میلرزد . دیدن این افراد البته دل آدم را خوش نمیکند . آدم بهشان نگاه میکند و فکر میکند : ایکاش زودتر از مواضع من بگذرند . ولی نه ، هی میروند و میروند . البته خوبست که میروند . آنها بعدها باز خواهند جنگید . اما وضع ما که دشوار است ! — سرپیلین چنین نتیجه گرفت : — مهم نیست ، ما که در هر حال نگذاشتیم روحیه افراد ما را خراب کنند . نبرد امروز ما

این موضوع را ثابت کرد . من از نبرد امروزی راضی هستم و نمیتوانم رضایتم را پنهان کنم ! خوب باشد ، خودستائی کافیست . هوای پناهگاه خفه است و جا هم کم است . پالتو دارید ؟

— داریم .

— اینجا در بالا بخوابید ، اگر صدای تیراندازی مسلسل شنیدید بخوابید ، توجهی نکنید : آنها برای تحریک اعصاب تیراندازی میکنند . اما اگر توپخانه به کوبیدن شروع کرد آنوقت خواهشمندم به سنگر بروید . خواهشمندم مرا ببخشید، بیرون میروم به نگهبانان سرکشی کنم .

— او در تاریکی دستش را به لبه کاسکتش نزدیک کرد و با چند نفر از همراهان که ساکت و خاموش در تاریکی باو ملحق شدند در طول سنگر براه افتاد .

وقتی سینتسوف و میشکا خود را در پالتو پیچیده و روی علف دراز کشیدند میشکا با لحنی نیمه سرزنش‌آمیز و نیمه تایید کننده گفت :

— پیش این شخص یک شکم سیر غذا نخواهیم خورد .

سینتسوف مدت درازی در حال سکوت و خاموشی به آسمان پوشیده از ابر که در آن حتی یک ستاره دیده نمیشد نگاه کرد و بعد خوابش برد و آنطور که بنظرش آمد پس از چند دقیقه صدای تیراندازی شدید مسلسل‌ها را شنید . در میان خواب و بیداری میشنید که چگونه تیراندازی مسلسل گاهی خفیف و گاهی شدید میشد ، گاهی صدای تیراندازی از جائی شنیده میشد که شروع شده بود . گاهی هم کاملاً از محل دیگری بگوش میرسید .

سینتسوف از احساس اینکه تیراندازی آنها را از همه طرف احاطه میکند به پهلوی میشکا که به خروپف مشغول بود سقلمه زد .

میشکا با صدائی خواب‌آلود گفت :

— ها ؟

— گوش کن عجیب اینستکه تیراندازی از جلوی ما از سمت پاها شروع شد و حالا از جائی از پشت سر ما شنیده میشود ...

میشکا در حال بین خواب و بیداری با شوخی جواب داد :

— سرت را بگذار جای پاهایت . — و دوباره به خروپف افتاد .

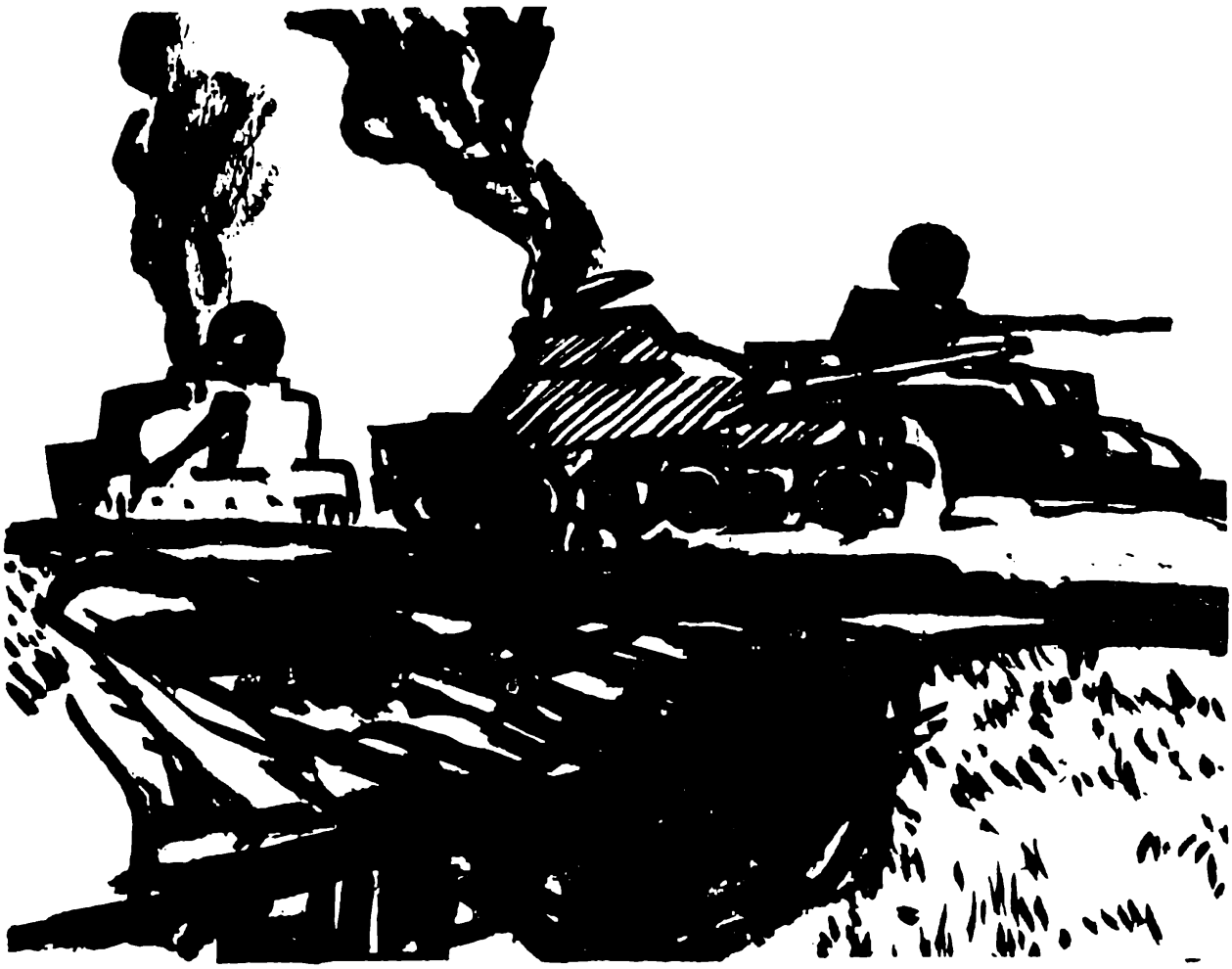

فصل ٤

وقتی سینتسوف بیدار شد آسمان بالای سرش آبی آبی بود . خورشید میدرخشید و فقط غریو توپخانه که بزحمت از دور بگوش میرسید او را بیاد جنگ انداخت . سینتسوف چند دقیقه دراز کشید ، چند بار چشمهایش را بست و باز کرد و سپس از جا برخاست . میشکا کنارش روی علف نشسته و مشغول تعویض فیلم دوربین عکاسی « لایکا » بود .

سینتسوف با خوشحالی گفت :

— نگاه کن ، ببین چه روز قشنگیست !

فرمانده تیپ بشدت خم شده از پناهگاه زیرزمینی بیرون آمد . او در روشنائی روز اصلاً آنطور جوان نبود که سینتسوف شب تصور کرده

بود . سرپیلین در حدود پنجاه سال داشت . شاید هم مسن‌تر بود . او بدون کاسکت از پناهگاه خارج شد . موی زرد و سفیدش که بدو طرف فرق شانه کرده بود فقط نیمی از سر تاسش را میپوشاند . صورت زشت و درازش که شباهت زیادی به اسب داشت پوشیده از چینهای عمیق بود و در دهانش دو ردیف دندان فولادی برق میزد .

سرپیلین در حالیکه موهای سرش را که بدون این هم روی سرش خوابیده بود با دست صاف میکرد پرسید :

— چطور استراحت کردید ؟ — بعد دندانهای فولادی‌اش را نشان داده لبخند زد . بلافاصله صورت زشتش در اثر این لبخند حالت مهربانی بخود گرفت و جوانتر شد .

سینتسوف جواب داد :

— متشکریم ، خوب .

میشکا با بیتابی گفت :

— دلم میخواست هرچه زودتر از تانکها عکسبرداری کنم . در هیئت تحریریه به عکس تانکها مثل نان محتاجند !

— الآن سروان پلوتنیکوف فرمانده گردان آزاد میشود . همراه او به گردانش بروید . او دیروز بیش از همه تانک زده است . از من سئوالاتی دارید ؟ و الا بعد مشغول خواهم بود .

میشکا با جسارت پرسید :

— رفیق فرمانده تیپ ، بگوئید چرا وقتی ما شب از روی پل رد شدیم حتی یک توپ ضدهوائی هم ندیدیم ؟

سرپیلین با لحنی که برای تمام مدت عمر در خاطر سینتسوف باقی ماند پرسید :

— این پل به چه درد ما میخورد ؟

میشکا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

— چطور به چه دردتان میخورد ؟ — و با انگشت به طرف رود دنپر اشاره کرده گفت : — اگر مجبور شدید آنجا برگردید ، چی ؟

سرپیلین گفت :

— مجبور نمیشویم . سرباز برای آن سنگر نمیکند که بنابر نخستین مطالبه دشمن ترکش کند . این داستان خیلی قدیمیست هرچند آنرا بعضی اوقات فراموش میکنند : میآیند ، حفر میکنند و حفر میکنند و

بعد ... — سرپیلین دستی تکان داد. — اما ما برای آن سنگر نکندیم که ترکش بکنیم. کار دیگران بما مربوط نیست!

او جمله آخر را با لحن گرفته‌ای ادا کرد. جمله‌ای که گفت صحیح نبود، زیرا خودش هم اینطور فکر نمیکرد. ولی این جمله ناشی از عواطفی بود که شرم نداشت ابراز کند. سرپیلین چیزی میدانست که سینتسوف و میشکا هنوز نمیدانستند. او اطلاع داشت که آلمانیها در سمت راست و در سمت چپ موگیلوف از روی دنپر گذشته‌اند و اگر طی چند ساعت آینده فرمان عقب نشینی صادر نشود او و هنگش محکوم به آن میشوند که در محاصره به نبرد ادامه دهند. ولی حالا نه اینکه منتظر صدور فرمان عقب نشینی نبود بلکه میل نداشت چنین فرمانی دریافت کند. غرور سربازی برتمام وجود او چیره شده بود بطوریکه نمیخواست باور کند که کسی در کنارش بد میجنگد، عقب‌نشینی میکند یا میگریزد. او بخصوص از روی همین فکر گفته بود که کار دیگران بما مربوط نیست. او ده شبانه‌روز تمام از روی وجدان، نه از روی ترس، مواضع خود را مستحکم میساخت. هنگش دیروز بخوبی جنگیده بود و در آینده هم میبایست بخوبی بجنگد. او باین مطلب ایمان داشت و معتقد بود که وضع سایرین هم باید عیناً همینطور باشد، آنوقت میتوان در جنگ فاتح شد.

سینتسوف پرسید:

— رفیق فرمانده تیپ، نظر شما چیست، امروز وضع چطور خواهد بود، نبرد در پیش دارید یا آرامش؟ — تشویشی که سرپیلین جلویش را گرفته بود باو هم سرایت کرد و از پیش‌بینی واقعه مبهمی دلش شور زد.

سرپیلین کمی فکر کرد و جواب داد:

— فکر میکنم وضع آرامی خواهیم داشت. آنها امروز سعی میکنند خط جبهه را در نقاط ضعیف‌تر بشکافند. من برای تاکتیک آلمانیها همیشه ارزش زیادی قائل بودم و قائل هستم. — او با لحن ستیزه‌جویانه‌ای که برای سینتسوف نامفهوم بود اضافه کرد: — آنها میتوانند تاکتیک خوبی داشته باشند. — آنگاه موضوعی را بیاد آورد، بشدت پوزخند زد ولی حرفی نزد. بعد خطاب به سروانی که نزدیک میشد گفت: — سروان پلوتنیکوف شما باز هم ریشتان را اصلاح نکرده‌اید، — و با

سروان دست داد. چشمهای سروان خسته و سرخ بود و حالت صورتش چنان بود که گوئی آماده است هر فرمانی را اجرا کند و اگر اجازه بدهند همین حالا سرش را بگذارد و بخوابد. سروان گفت :

— رفیق فرمانده تیپ، معذرت میخواهم. ده شبانه‌روز تمام زمین کندم، بعد جنگیدم و امشب مشغول تعمیر سنگرها بودم.

سرپیلین گفت :

— میدانم، ولی با تمام اینها باید صورتتان را اصلاح میکردید. خبرنگار از شما بعنوان بهترین فرمانده گردان عکسبرداری میکند، ولی صورتتان نتراشیده است. خبرنگارها را همراهتان ببرید و اجازه بدهید از تانکها عکس‌برداری کنند. بعد، آنها را طرفهای عصر بر گردانید. — سرپیلین سرش را مختصر تکانی داد و به پناهگاه زیرزمینی رفت.

سروان پلوتنیکوف او را با نگاه مشایعت کرد، دستی بریش نتراشیده خود کشید و باختصار گفت :

— برویم !

او اول براه افتاد. میشکا و سینتسوف دنبالش راه افتادند. فرمانده گردان واقعاً چنان ظاهری داشت که گوئی ده شبانه‌روز از سنگرها بیرون نیامده بود. کاسکتش طوری مچاله شده که لابد با کاسکت خوابیده بود، چکمه‌هایش را تمیز نکرده بود، شلوار و بلوزش به گل آلوده بود.

گفته‌های سرپیلین درباره اینکه هنگش بخوبی مواضع خود را مستحکم کرده بود اغراق نبود. در راه محل استقرار گردان، همه‌جا سنگرهای تمام قد دیده میشد و آنها را آنقدر سنگرهای ارتباطی اصلی و فرعی بهم متصل میکردند که لابد با آتش شدید توپخانه هم مشکل بود ادارهٔ هنگ را مختل کرد. برای مراکز فرماندهی پناهگاههای زیرزمینی با چند روکش استتار ساخته بودند. مسلسلها در آشیانه‌های گردی قرار داشتند.

میشکا با لحن تحسین آمیزی گفت :

— درست مثل ژاپونیها سنگربندی کرده‌اید.

پلوتنیکوف رو به او کرد و پرسید :

— چی گفتید ؟

میشکا گفت :

— مثل ژاپونیها در خالخین گل سنگربندی کرده‌اید . تا فرد فرد سربازها را بیرون نکشی هیچ نتیجه‌ای نمیگیری !

پلوتنیکوف بدون هیچگونه ابراز علاقه‌ای پرسید :

— مگر شما در خالخین گل بوده‌اید ؟

— بودم .

پلوتنیکوف گفت :

— ما دیروز نخستین روزی بود که نبرد کردیم ، — و براه خود ادامه داد .

خط مقدم گردان دور بیشه بلوط های جوان امتداد داشت . آنطرف‌تر کشتزار چاودار دامن گسترده بود . در آنسوی کشتزار جنگل کاج سیاهی میزد — آنجا آلمانیها موضع گرفته بودند . از جنگل یک خط راه آهن و تقریباً کنار آن جاده شوسه بیرون میآمد . هم راه آهن و هم جاده شوسه مواضع گردان را قطع کرد و به پشت جبهه هنگ ادامه مییافتند . در پیشاپیش سنگرها ، در کشتزار چاودار سنگرهای کوچک پاسداران جنگی دیده میشد . بطرف آنها سنگرهای ارتباطی کشیده شده بود . در آنسوی سنگرهای کوچک تانکهای آلمانی قرار داشتند که در نبرد دیروز از کار افتاده بودند .

میشکا با شوق و ذوق از پلوتنیکوف پرسید :

— تانکهای دیگر ، تانکهای دیگر کجا هستند ؟ بمن گفته بودند که شما اینجا چهارده تا تانک زده‌اید . من نه تاشان را می‌بینم ، پس پنج تای دیگر کجا هستند ؟

— پنج تای دیگر در آنسوی مواضع پاسداران جنگی در مسیلی که از اینجا دیده نمیشود افتاده‌اند .

میشکا گفت :

— باشد ، من بعد میپرم آنجا ، ولی حالا بیائید به اینها که در کشتزار چاودار قرار دارند نزدیک بشویم .

پلوتنیکوف پرسید :

— شما نمیتوانید از اینجا عکسشان را بردارید ؟

— مگر چیزی میشود ؟ الآن که خبری نیست .

پلوتنیکوف با تردید پرسید :

— خبری نیست ؟ — و فرمانده گروهان را که ستوان موبور بیست‌ساله‌ای بود احضار کرد . پلوتنیکوف با حرکت سر به میشکا اشاره کرد و گفت : — خوریشف با آنها بروید ، میخواهند از تانکها عکسبرداری کنند . از نگهبانان جنگی پنج نفر را بردارید . بهشان بگوئید که سینه مال بطرف تانکها بخزند و نگاه کنند که چیزی آنجا نباشد و بعد آنها را راهنمائی کنید .

او تمام این حرف ها را با بیحالی و خستگی برزبان آورد . دلش میخواست هرچه زودتر این خبرنگار پر سر و صدا را روانه کند و یک ذره بخوابد .

بعد خطاب به سینتسوف گفت :

— شما میخواهید پیش من بمانید ؟

ولی سینتسوف که میخواست تانکهای تیرخورده‌ی آلمانی را با دست خودش لمس کند گفت :

— نه ، منهم میروم .

پلوتنیکوف با همان بیحالی موافقت کرد :

— خوب ، هرطور که دلتان میخواهد . اما من اینجا میمانم و میخوابم . — پلوتنیکوف به آنچه که ممکن بود درباره‌اش فکر کنند با بیقیدی مضاعف یک شخص بسیار شجاع و بسیار خسته مینگریست .

میشکا ابتدا در حال درازکش از تانکها عکس گرفت و بعد چمباتمه زد و چند تا عکس دیگر گرفت . بعد جسارت بخرج داد و تمام قد ایستاد . او میخواست از تمام نه تانک با هم عکس بگیرد ، ولی همه آنها بهیچ‌وجه در کادر جا نمیگرفتند : هفت تاشان را میشد در کادر قرار داد ، ولی دو تا خیلی دور بودند . در صورت میشکا آرزوئی پرشور ولی غیرقابل تحقق دیده میشد که این دو تانک را هم بنزدیکی بقیه تانکها بکشاند .

تا میشکا مشغول عکسبرداری بود ، سینتسوف دور تانکها راه میرفت . تانکها که مرده و بیحرکت و با چاودارها قرار داشتند آنقدر بزرگ و وحشتناک که سابق در باره‌اشان فکر میکرد بنظر نمیآمدند . بدنه تانکها کثیف بود و برجهای کوتاه آنها شبیه در قمقمه خیلی بزرگ بود. کنار تانکها چند آلمانی مقتول روی زمین افتاده بودند . از آنها بوی گندی تهوع‌آور بمشام میرسید .

میشکا کار خود را تمام کرد و یک سرباز راهنما با خود برده به گروهان مجاور رفت تا از بقیه تانکها عکسبرداری کند. در آن میان سینتسوف و ستوان خوریشف بمرکز دیدبانی گروهان برگشتند. این پناهگاه کوچک را نزدیک کلبه راهبان در زیر خاکریز راه آهن حفر کرده بودند.

خوریشف سینتسوف را «تو» خطاب کرد و گفت:

— بیا کنار کلبه بنشینیم، من آنجا مقداری آب و غذا دارم.

پیرمرد راهبان هنوز هم آنجا زندگی میکند.

— برای چی؟

— کسی چه میداند. زندگی میکند و ترسی ندارد! سربازهای من برایش زحمت کشیدند و پناهگاهی ساختند و گوئی عمداً در تمام مدت نبرد یک گلوله توپ به کلبه اصابت نکرد.

وقتی آنها به کلبه راهبان نزدیک شدند راهبان روی خاکریز نزدیک پناهگاه نشسته و هر دو پاچه شلوارش را تا زانو بالا زده پاهای لاغر خود را که وریدهای متورمی داشت زیر آفتاب گرم میکرد. راهبان چکمه‌ها را کنار گذاشته و پاپیچ‌های خودش را زیر آفتاب خشک میکرد. پیرمرد نشسته و پلکهایش را بهم کشیده و آهسته انگشتهای پاهای برهنه‌اش را میجنباند. روی پیراهن ساتین یقه کج روسی او یک فرنچ آلمانی سبز پررنگ دیده میشد.

سینتسوف پرسید:

— شما چرا به موگیلوف نرفتید؟

پیرمرد با لحن بی‌حالی جواب داد:

— مگر آنجا چی کم دیده‌ام؟ — بعد خوریشف را مخاطب قرار داد و پرسید: — شما که میگوئید از اینجا نمیروید؟

— نمیرویم.

— خوب من هم با شما اینجا میمانم، مگر من سر خدمت نیستم.

خوریشف گفت:

— نان و آب بابا را ما میدهیم.

پیرمرد باز با بیحالی یک چشم خودش را باز کرد و گفت:

— کار مهمی میکنند. بچه‌های خوبی هستند، اما آلمانیها دیروز خیلیهاشان را کشتند... خیلی‌هاشان را...

سینتسوف پرسید :

— دیروز تلفاتتان زیاد بود ؟

خوریشف در حالیکه کلاه خود را برای جلوگیری از تابش نور آفتاب تا روی چشمهایش پائین کشید گفت که تلفات گروهان محسوس بود . مجموعاً سی نفر کشته و زخمی شدند .

بعد گفت :

— بیائید ما هم چکمه‌ها را دربیاوریم . همه‌اش راه میرویم و راه میرویم ، من که پاهایم میسوزد .

او چکمه‌هایش را کند ، پاپیچهایش را روی تراورسها گذاشت و مانند پیرمرد با لذت سرشاری انگشتهای کرخت شده‌اش را تکان داد ...

سینتسوف هم چکمه‌هایش را درآورد . خوریشف پابرهنه به کلبه راهبان رفت و با یک یقلاوی آب و یک قالب نان و سه تا ماهی نمک‌سود برگشت .

پیرمرد گفت : — پا روی ریل نگذار ، داغست ، — و به ماهی‌های نمک‌سود خیره شد و گفت : — مواظب باش ، بعد خیلی تشنه‌ات میشود .

اما وقتی خوریشف بجای جواب یکی از ماهیها را بطرف او دراز کرد پیرمرد ماهی را برداشت و مشغول پاک کردن آن شد .

تا آنها سه نفری کنار هم نشسته و مشغول خوردن بودند سینتسوف بعضی اوقات به خوریشف نگاه میکرد . برایش عجیب بود که این پسر خیلی جوان و زبر و زرنگ همین دیروز برای اولین بار با آلمانیها وارد جنگ شده و حالا از این نبرد همچون چیزی عادی صحبت میکرد و نشان میداد که در آینده هم از جنگ ترس و هراسی نخواهد داشت ...

یک هواپیمای « مسراشمیت » برفراز کشتزار چاودار نمایان شد و به دور زدن پرداخت . هواپیمای آلمانی گاهی اوج میگرفت و گاهی به یک نقطه پیکه میکرد .

خوریشف با حالتی بی اعتناء گفت :

— دارد به همکار شما تیراندازی میکند . درست همانجائی که تانکها افتاده‌اند .

« مسراشمیت » بر فراز کشتزار چرخی زد و دور شد . سینتسوف نگران شد ، ولی هیکل فربه میشکا از دور نمایان گردید . میشکا نزدیک

شد و خود را روی خاکریز انداخت. بعد ماهی نمکسودی را که سینتسوف نصفش را خورده بود دید و گفت: «بده من ببینم» — و با حرص دندان‌های خودش را در گوشت ماهی فرو کرد. خوریشف به کلبه رفت و چند تا ماهی دیگر آورد.

سینتسوف پرسید:

— تو را هدف قرار داده بود؟

میشکا خندید و گفت:

— آره، ولی من فوراً روی شکم دراز کشیدم و زیر تانک رفتم! مثل پشه وزوز میکرد و اطرافم میپرید، ولی هیچکاری از دستش برنیامد.

سینتسوف پرسید:

— از همه‌شان عکس گرفتی؟

— آره، میتوانیم برویم.

میشکا بقیه ماهی را که سینتسوف به او داده بود خورد و بعد با همان سرعت کلک دو ماهی دیگر را کند و یک قمقمهٔ تمام آب خورد. سینتسوف چکمه‌هایش را پوشید و با راهبان خداحافظی کرد. بعد هر سه — او و میشکا و خوریشف — به گردان پلوتنیکوف برگشتند.

پلوتنیکوف در زیرزمینی پشت تلفن نشسته و بطور یکنواخت جواب میداد:

— چشم، فهمیدم. انجام میدهم.

بعد گوشی را سر جایش گذاشت و از پشت میز بلند شد.

سینتسوف پرسید:

— چطور شد، یک کمی خوابیدید؟

— بله، ولی مگر میتوان یکباره بحساب همهٔ آن روزها خوابسیری کرد؟

میشکا گفت:

— من الآن عکس شما را برمیدارم.

آنها از زیرزمین بیرون به هوای آزاد در آمدند و میشکا با نگاهی انتقادی سراپای پلوتنیکوف را برانداز کرد: صورت نتراشیده، کاسکت مچاله شده، لباس و ساز و برگ کثیف، جلد پارابلوم آلمانی که بطرف شکمش لغزیده...

میشکا آهی کشید و گفت:

— قیافه‌تان بدرد عکس گرفتن نمیخورد .

میشکا از عکسهای رسمی خوشش میآمد . قیافه پلوتنیکوف هم برای چنین عکسی مناسب نبود .

میشکا دستور داد :

— کمربندتان را محکم کنید . بند حمایلتان کجاست ؟ میخواهم عکس رسمی در بیاید .

پلوتنیکوف گفت :

— گذاشتمش توی پناهگاه .

— بند حمایل را ببندید تا فرم کامل داشته باشید .

پلوتنیکوف از روی بی‌میلی به پناهگاه برگشت ، بند حمایلش را آورد و آنرا از روی شانه به کمربند متصل کرد .

میشکای بی‌گذشت از او خواست :

— سگک یقه‌تان را بیاندازید !

پلوتنیکوف بدنبال سگک گشت و با تأسف گفت :

— کنده شده .

میشکا آهی کشید و پرسید :

— کلاه‌خود چطور ، دارید ؟

— کلاه‌خود هم ندارم .

— چطور ندارید ؟

پلوتنیکوف گفت :

— خوریشف ، به یکی از سربازها بگوئید که کلاه‌خود خودش را بمن بدهد . — او رنج میبرد و این مطلب را پنهان نمیکرد .

خوریشف یک کلاه‌خود آورد. پلوتنیکوف کاسکتش را برداشت و بجای آن کلاه‌خود را بسر گذاشت .

— تفنگ خودکار دارید ؟

— تفنگ خودکار دارم . خوریشف ، تفنگ خودکارم را از سنگر بیاورید !

خوریشف تفنگ خودکار را آورد . پلوتنیکوف آنرا روی شانه انداخت . میشکا تفنگ را روی سینه‌اش میزان کرد و برای آخرین بار با دوربین عکاسی خودش او را هدف گرفت و از او عکس برداشت . هم کلاه‌خود و هم تفنگ خودکار و بطور کلی تمام تغییراتی که بناباصرار میشکا

در ظاهر پلوتنیکوف داده شده بود کمترین هماهنگی با خود پلوتنیکوف نداشت .

بعد میشکا در یک چشم بهم زدن از خوریشف عکس گرفت . خوریشف بدون اینکه منتظر دعوت میشکا بشود با عجله تفنگ خودکار و کلاه‌خود را از سروان گرفت و شق‌ورق بدون اینکه چشمک بزند در برابر دوربین عکاسی خبردار ایستاد .

پلوتنیکوف گفت :

— من الآن گروهبان را پیشتان میفرستم ، او شما را به هنگ میرساند . فرمانده تیپ تلفن کرد و دستور داد شبانه زیر تانکهای آلمانی پناهگاه درست کنیم و افراد را در این کمینگاه‌ها بنشانیم . هوا دارد تاریک میشود . باید بروم دستور را اجرا کنم . — پلوتنیکوف با خستگی شانه‌اش را بالا انداخت ، برگشت و راه افتاد .

وقتی سینتسوف و میشکا دوباره با سرپیلین روبرو شدند سرپیلین پرسید :

— خوب ، پلوتنیکوف شکمتان را سیر کرد یا عقلش نرسید ؟

میشکا دهانش را باز کرد و با لحن دوپهلوئی گفت :

— بطور کلی خوراک دادند ... — ولی سرپیلین جواب او را کافی شمرد و امکان نداد چیزی به آن اضافه نماید و پرسید :

— پس کارتان را انجام دادید و میتوانید برگردید ؟

— بله ، باید خودم را فردا بمسکو برسانم و مطالب را به روزنامه تحویل بدهم . اما دلم میخواست از خود شما هم عکس میگرفتم .

— عکس مرا دیگر چرا بیاندازید ؟ بروید ، وقت گرانبهاست .

چیزی در لحن او بود که توجه سینتسوف را بخود جلب کرد . مثل این بود که سرپیلین میخواست آنها هرچه زودتر از اینجا بروند . صدای شلیک توپخانه که طی تمام روز از شمال و جنوب بگوش میرسید طرفهای غروب از سمت مشرق که پشت سرشان بود بگوش رسید .

میشکا اصرار کرد :

— رفیق فرمانده تیپ ، با همهٔ اینها اجازه بفرمائید از شما هم عکس بگیرم .

سرپیلین گفت :

— در اینصورت از هر سه نفرمان — از من و معاون سیاسی و رئیس ستاد عکس دسته جمعی بگیرید که یادگاری از این دوره باشد. شما عکس را برای ما چاپ میکنید ؟

میشکا که هرگز عکس چاپ نکرده بود بدروغ گفت :

— چاپ میکنم. چاپ میکنم و برایتان میفرستم.

سرپیلین گفت :

— لازم نیست بفرستید اینجا. — در آهنگ صدای او دوباره همان لحنی که توجه سینتسوف را جلب کرده بود شنیده شد. سرپیلین گفت :

— برای همسرانمان بفرستید، ما نشانی آنها را بشما میدهیم.

سرپیلین در وسط ایستاد. معاون سیاسیش در سمت چپ او و رئیس ستاد — جوان موشکی زیبائی که چشمهای غمگینی داشت در سمت راست قرار گرفت.

میشکا سینتسوف را مخاطب قرار داد و گفت :

— تو هم کنارشان بایست اما نه کیپ آنها، من بعداً عکس تو را میبرم و علیحده برای همسرت چاپ میکنم. — میشکا نمیخواست فیلم تازه‌ای توی دوربین عکاسی بگذارد و فیلمی که توی دوربین عکاسی بود داشت تمام میشد.

سینتسوف ایستاد. میشکا تکمه دوربین را فشار داد و دفترچه یادداشت را در آورد تا نشانیها را بنویسد ولی سینتسوف که دلش میخواست عکسها حتماً بدست همسران این اشخاص برسد توصیه کرد که هر سهٔ آنها یادداشتهای کوتاهی برای خانواده‌هایشان بنویسند و رفیق واینشتاین یادداشتها را با عکسها بخانهٔ آنها بفرستد.

سینتسوف امیدوار بود که میشکا با تمام بی‌علاقگی خودش به چاپ کردن عکس ها یادداشتهائی را که از جبهه میفرستند گم نمیکند.

سرپیلین خواست امتناع کند :

— بابا، کدام یادداشت ! — ولی همینکه چشمهای غمگین رئیس ستاد را دید موافقت کرد و گفت : — باشد، مینویسیم. معطلتان نمیکنیم. آخر شما باید بروید.

وقتی همه رفتند نامه بنویسند میشکا گفت :

— عجب آدم لجبازیست ! باید بروید، باید بروید ! حتی شام هم نداد بخوریم. من خودم میدانم که باید بروم ولی هر طور که

شده باشد یکساعت وقت برای شام خوردن صرفه‌جوئی میکنم ! اما نه ، این بخیل ممسکه ما را میراند .

— آه ، تو هیچی نمیفهمی ! — سینتسوف ناگهان با وضوح تمام پی برد که این عکسها و نامه‌ها چه اهمیتی دارند . و تصمیمی ناگهانی و راسخ — نتیجه تمام آنچه که او طی سه هفته اخیر تحمل کرده بود — در دلش بوجود آمد . او به میشکا گفت :

— همین جا منتظرم باش ، من الآن برمیگردم ، — و در پناهگاه سرپیلین را باز کرد و پرسید :

— رفیق فرمانده تیپ ، اجازه میدهید بیآیم تو ؟

— بفرمائید .

سرپیلین پشت میز نشسته بود و با خط درشت روی صفحه‌ای که از دفترچه صحرائی خود کنده بود چیز مینوشت .

— چه کاری دارید ؟ — بعد برای لحظه‌ای دست از نوشتن کشید ، چارپایه‌ای را که کنار میز بود به سینتسوف نشان داد و گفت :

— بنشینید .

سینتسوف نشست . لابد حالت صورت او طوری بود که توجه سرپیلین را بخود جلب کرد . بهمین جهت پرسید :

— چه اتفاقی برای شما افتاده است ؟

سینتسوف گفت :

— من با رفیقم بر نمیگردم . من با اجازه شما فعلاً اینجا در هنگ شما میمانم .

— چرا ؟

— بنظرم میآید که شما قصد عقب‌نشینی ندارید . میخواهم پیش شما بمانم . — و سینتسوف صاف به چشمهای سرپیلین نگاه کرد .

سرپیلین گفت :

— راستش را بخواهید ما قصد عقب‌نشینی نداریم ولی ما تنها نیستیم ، شما آمدید و دیدید که وضع هنگ ما چطور است . خوب بروید و وضع هنگهای دیگر را هم ببینید . عدهٔ خبرنگارها کم است ولی واحدهای نظامی بسیارند ، — او با لحن خوشی که نتوانسته بود تصنعی بودن آن را کتمان کند چنین بگفته خود پایان داد : — بروید ، بروید .

من اجازه نمیدهم اینجا بمانید. شما اینجا کاری ندارید. — و او دوباره مشغول نوشتن نامه شد.

سینتسوف با صدائی که سرپیلین را مجبور کرد به چشمهایش نگاه کند گفت:

— رفیق فرمانده تیپ، من از اینکه مثل خرگوش اینور و آنور میدوم و نمیدانم راجع به چه مطلبی مقاله بنویسم خسته شده‌ام. چهار هفته است که جنگ شروع شده ولی من هنوز چیزی ننوشته‌ام. نمیدانم لابد بخت با من یاری نکرد. ولی امروز من اولین بار به هنگی آمدم که واقعاً سی و نه تانک آلمانی را نابود کرده و من بالاخره توانستم این تانکها را باچشمهای خودم ببینم. اگر فردا هنگ شما وارد نبرد بشود من آنرا با چشم خودم می‌بینم و راجع به آن مقاله مینویسم. من کارمند روزنامه جبهه هستم. اینجا خط جبهه است. اگر من اینجا نباشم پس کجا باید باشم؟

— میدانید چه میخواهم بگویم — رفیق... شما دیروز نام خانوادگیتان را بمن گفتید ولی من فراموش کردم...

— سینتسوف.

سرپیلین با قیافه‌ای جدی گفت:

— میدانید چی میخواهم بگویم، رفیق سینتسوف. میل شما به این که در نبرد شرکت کنید برای من مفهومست، ولی مواردی هست که فقط کسانی باید در واحد بمانند که جزو واحد هستند و هیچکس جز آنها نباید در واحد بماند و بجنگد و کشته شود. اگر ما نبردهای ساده‌ای در پیش داشتیم من میگذاشتم شما بمانید. ولی بقرار معلوم ما بجای نبردهای معمولی در حال محاصره وارد جنگ میشویم. من امروز صبح این موضوع را حدس زدم ولی حالا اطمینان دارم. شما صدای توپخانه را شنیده‌اید؟

— شنیده‌ام.

— بد شنیدید. حالا آلمانیها در دو طرف ما هستند و خیلی از دنپر دور شده‌اند. شما حتی اگر الساعه عزیمت کنید در راه با اشکالاتی روبرو میشوید. بروید، بگذارید نامه را تمام کنم. نه من وقت دارم و نه شما.

سینتسوف گفت:

— رفیق فرمانده تیپ ! — بعد با صدای بلندتری همین جمله را تکرار کرد تا توجه سرپیلین را که دوباره مداد را بدست گرفته بود جلب کند : — رفیق فرمانده تیپ !

سرپیلین با نارضایتی دست از نوشتن نامه کشید و گفت :

— خوب ؟

— من از شما خواهش میکنم ، اجازه بدهید اینجا بمانم . هر چه سر شما آمد سر من هم میآید . اگر زنده ماندیم تمام جریان را همانطور که اتفاق افتاد مینویسم ، ضمناً وبال گردن شما هم نمیشوم . اگر لازم شد جانم را بدتر از دیگران فدا نمیکنم .

سرپیلین با نگاهی طولانی سراپای او را برانداز کرد و ناگهان او را « تو » مخاطب قرار داده گفت :

— مواظب باش رفیق سینتسوف ، بعداً پشیمان نشوی !..

میشکا به کیف صحرائیش که به زحمت قفل شده بود ، دستی زد و با خوشحالی گفت :

— فعلاً خوراک لازم را برای راه بما دادند — فرمانده تیپ حرفی بما نزد ولی خودش دستور داد .

سینتسوف که نمیخواست وارد جزئیات بشود گفت :

— من با تو نمیآیم . چند روزی اینجا میمانم .

— یعنی چه میمانی ؟ تا کی ؟ مگر کم مطلب جمع کردی ؟

— آره .

— آره . دفعه دیگر میروی و بیشتر جمع‌آوری میکنی . فعلاً همین مطالب کافی است !

سینتسوف مصرانه تکرار کرد :

— نه میشکا ، من میمانم .

میشکا که از خشم سرخ شده و اوقاتش داشت تلخ میشد فریاد زد :

— گوش کن ، اینکار تو بی ادبیست ! تو که میدانی من نمیتوانم با تو بمانم ، کسی که جای من عکس‌ها را به هیئت تحریریه نمیرساند !

— صحیح است ، پس برو .

— آنوقت معنیش این است که من ترا اینجا تنها میگذارم !

— خلبازی را بگذار کنار ! برو والسلام !

میشکا که فکری بسرش زد که او را از این وضع نامطلوب خلاص میکرد گفت :

— باشد . من میپرم میروم مسکو ، عکس ها را تحویل میدهم و پیشت برمیگردم . حداکثر پس از سه روز دیگر اینجا هستم ! بشرط اینکه جائی نروی ! همین‌جا منتظرم باش ! قول میدهی ؟

سینتسوف در حالیکه دست میشکا را میفشرد جواب داد :

— قول میدهم !

میشکا دوست نداشت پیرامون تصمیم‌های خود و تصمیمهای دیگران زیاد فکر کند ، ولی با تمام اینها دل غیر حساس ولی مهربان او در این دقیقه از اضطرابی که کاملاً برایش واضح نبود بتپش افتاد . خوشش نمیامد که برود و سینتسوف اینجا بماند . هیچ دلش نمیخواست . ابداً !

او دست سینتسوف را فشرد و گفت :

— سلامت باشی ! سلامت باشی ! من میپرم و برمیگردم . بهت قول میدهم ! — و هیکل چهارگوش او در تاریکی ناپدید شد .

سینتسوف کنار لبه سنگر نشست و باین فکر افتاد که میشکا فردا عصر با وانت خودش بمسکو میرسد . خودش عکسها را ظاهر و چاپ میکند و عکسهای خشک نشده را روی میز سردبیر روزنامه میگذارد و تازه بعد از این — سینتسوف اینرا میدانست — به ماشا تلفن میزند . آنوقت در مسکو شب است و اگر ماشا در مسکو باشد ، گوشی را برمیدارد و میشکا باو میگوید که همین یک روز پیش شوهرت را زنده و سالم دیده‌ام ...

میشکا از این که رفیقش را در خط مقدم جبهه ترک کرده و خودش بمسکو باز میگشت ناراحت بود و نمیدانست که یک شبانه‌روز دیگر سینتسوف نه کشته خواهد شد و نه زخمی و حتی خراشی بر نخواهد داشت بلکه خسته و کوفته ته این سنگر خواهد خوابید .

سینتسوف نیز که به میشکا حسادت میکرد که یک شبانه‌روز دیگر در مسکو با ماشا صحبت خواهد کرد نمیدانست که میشکا یک شبانه‌روز دیگر در مسکو نخواهد بود و با ماشا صحبت نخواهد کرد زیرا صبح فردا در حوالی چائوسی در اثر رگبار مسلسل یک موتوسیکلت‌سوار آلمانی بشدت زخمی خواهد شد و رگبار مسلسل در چند جا بدن درشت و نیرومند او را سوراخ خواهد کرد و او آخرین نیروی خود را

جمع کرده خود را وسط بوته‌های کنار جاده خواهد انداخت و در حالیکه خون از زخمهایش جاری است فیلم تانکهای آلمانی و پلوتنیکوف خسته را که به اصرار او کلاه‌خود سرش گذاشت و تفنگ خودکار بدست گرفت و خوریشف را که با چشم‌های باز و حالت متهورانه روبروی دوربین ایستاد و فیلم سرپیلین و سینتسوف و رئیس غمگین ستاد را جلوی نور خراب خواهد کرد و بعد بمتابعت از آخرین میل غیر ارادی خود با انگشتان کلفت و ضعیف نامه‌هائی را که این اشخاص توسط او برای همسرانشان فرستاده بودند ریز ریز خواهد کرد و تکه‌های نامه‌ها ابتدا زمین‌اطراف بدن خون‌آلود او را که درحال نزع است میپوشانند و بعد در اثر وزش باد از جا کنده شده و زیرورو شده، روی جاده پر گرد و غبار بپرواز در میآیند و زیر چرخ کامیون های المانی و زنجیر تانکهای آلمانی که بسوی خاور در حرکتند میریزند.

فصل ۵

فدور فدورویچ سرپیلین که سینتسوف در هنگش ماند از آن اشخاصی بود که ممکنست بشکنند ولی هرگز خم نمیشوند. در شرح خدمات او تغییرات فراوانی وجود داشت. ولی در حقیقت او طی تمام مدت عمرش بیک کار اشتغال داشت یعنی هر طور که میتوانست بشیوه سربازها به انقلاب خدمت میکرد.

او در خانواده یک پزشکیار بدنیا آمده بود. پدرش روس و مادرش از تاتارهای قاسمی بود. پدر سرپیلین تا کنون بعنوان پزشکیار در خط باریک راه آهن که ازمیان جنگل‌های دورافتاده مشچری میگذرد کار میکرد. سرپیلین دوره کودکی خود را در آنجا گذراند و برای

اینکه راه پدرش را ادامه دهد وقتی هیجدمساله شد برای تحصیل در آموزشگاه پزشکیاری به شهر ریازان رفت.

در زمستان سال هزار و نهصد و هفده پزشکیار سرپیلین در نخستین تظاهرات برادرانه شرکت کرد و پائیز همان سال بعنوان فرمانده انتخابی گردان با آلمانیهائیکه به پتروگراد سرخ حمله‌ور شده بودند وارد جنگ شد. وقتی ارتش سرخ تشکیل میشد او همچنان در کار و درجه مورد علاقه‌اش باقی ماند و جنگ داخلی را موقعیکه در پرکوپ فرمانده هنگ بود تمام کرد.

همکارانش که میدانستند سرپیلین خدمت را بعنوان پزشکیار شروع کرده در غیابش بشوخی او را پزشکیار مینامیدند. از وقتی که او پزشکیار بود سالها گذشته بود و آنها میبایست این موضوع را فراموش میکردند. ولی او خودش در موقع مقتضی شوخی کنان به شغل سابق خودش استناد میکرد. تا آنجا که سرپیلین زندگی خود را بیاد داشت تقریباً تمام دورهٔ بعد از جنگ داخلی مشغول تحصیل بود: دوره تکمیلی فرماندهی را گذراند و دوباره به فرماندهی هنگ منصوب شد. بعد آماده ورود به دانشگاه جنگ شد و دانشگاه را تمام کرد. آنگاه در رشته فرماندهی تانک شروع به تحصیل کرد و در نخستین واحدهای مکانیزه بخدمت مشغول گردید و دوباره به پیاده‌نظام بازگشت و دو سال فرمانده لشگر بود. سپس در همان دانشگاه فرونزه که پنج سال پیش تمام کرده بود در رأس کرسی تاکتیک قرار گرفت. ولی در اینجا هم به تحصیل ادامه داد و تمام وقت آزاد خود را صرف آموختن زبان آلمانی — زبان دشمن احتمالی نمود.

وقتی در سال هزار و نهصد و سی و هفت ناگهان او را بازداشت کردند عجیب این بود که همین زبان آلمانی و نسخه‌های اصلی آئین‌نامه‌های آلمانی که هنگام تفتیش آپارتمانش پیدا شد بعنوان مدرک جرم شناخته شد.

بهانه اصلی بازداشت او اخطارهائی بود راجع به جنبه‌های قوی نظریات تاکتیکی ارتش احیاشدهٔ آلمان بوسیله هیتلر که در آن زمان معمول نبود راجع به آن حرفی بزنند ولی سرپیلین در سخنرانی‌های خود به آن اشاره میکرد.

دیروز که او با اوقات‌تلخی به تاکتیک آلمانیها اشاره کرد و گفت که برای آن ارزش زیادی قائلست و پوزخندی زد که برای سینتسوف نامفهوم بود بیاد همین موضوع افتاده بود .

دوران بازداشت برای سرپیلین قبل از هر چیز وقتی بود که بدون فایده بهدر رفته بود . حالا که در جریان جنگ ، این چهار سال هدر - رفته را بیاد میاورد از شدت تأسف دندان ها را بهم میسائید . ولی طی این چهار سال او حتی یکبار هم حکومت شوروی را بخاطر آنچه که سرش آورده بودند متهم نکرد : او این واقعه را یک سوءتفاهم وحشتناک و اشتباه و حماقت میدانست ...

این حس پیوسته و هر روز که در جبهه بود در وجودش رشد میکرد . آلمانیها قوی بودند — در این مورد ممکن نبود دو نظریه وجود داشته باشد . جنگ جدی بود و پس از ناکامیهای اولیه جنبه دشوارتری پیدا میکرد .

این سؤال پیش میاید که در آستانه این جنگ چه کسی میخواست ارتش را از وجود اشخاصی نَظیر او ، نظیر سرپیلین ، محروم نماید ؟ البته آنها منحصر بفرد نبودند . ارتش بدون آنهاهم در جنگ پیروز میشود . اما آخر چرا بدون آنها ؟ معنی اینکار چه بود ؟

امروز او قبل از سپیدهٔ سحر روی پشته‌ای از علفهای خشک که گماشته‌اش آورده بود دراز کشیده و در این باره میاندیشید . نخستین نبرد موفقیت‌آمیز ، این اطمینان را در دلش بوجود آورد که هنگ او نه اینکه معجزه کرده است گرچه دلش میخواست اینطور هم فکر کند ، بلکه وضع بطور کلی آنطور که قبلاً بنظر میرسید خراب نیست ...

آخرین فرمانی که قبل از قطع ارتباط با ارتش به لشگر رسید چنین بود : مواضع را با پیگیری تمام حفظ کنید . البته برای کسانیکه حاضرند جان خود را بقیمت گزافی تسلیم کنند و میدانند که این کار را چگونه انجام دهند این فرمان ، فرمان بدی نبود بخصوص اگر پشت سر آن دستور عقب‌نشینی صادر نشود آنهم موقعیکه عقب‌نشینی ممکن نیست ... اما سئوال میشود که در لشگرهای مجاور چه خبر است و شکافته شدن مداوم خط جبهه و اینهمه محاصره که انسان از شنیدن آنها عاصی میشود تا کی ادامه خواهد یافت !

سرپیلین وقتی به حوادث آینده فکر میکرد بیش از هر چیز

میترسید که فرمان تأخیرافتاده‌ای مبنی بر عقب‌نشینی دریافت کند. در ضمن اگر نبرد از سر صبح آغاز شود آنوقت خواهی نخواهی نمیشود از آلمانیها جدا شد. در حالیکه نبرد حتماً شروع خواهد شد. لشگر او از موگیلوف دفاع میکرد. همهٔ راهها باینجا کشیده شده بود، پل رود دنپر اینجا بود و همه اینها روی هم چنان گرهی بوجود آورده بود که تا برای باز کردنش تلاشی نکنند آن را پشت جبهه خود نمیگذارند...

از سمت غرب صدای انفجار شدیدی بگوش رسید: آلمانیها یکباره چند گلوله توپ شلیک کرده بودند.

سرپیلین در دل خودش گفت: «بطرف مواضع پلوتنیکوف شلیک میکنند» — و باخونسردی فکر کرد: — «خوب دیگر شروع کردند».

نبردی که در جبهه هنگ سرپیلین در گرفته بود تقریباً سه شبانه‌روز مداوم ادامه یافت.

در اواسط روز اول، آلمانیها، با وجود آتش شدید توپخانه که بدون خست در مصرف گلوله توپ بکار انداخته بود و با وجود چند حمله تانک‌های حامل سرباز تقریباً نتوانستند در هیچ جائی پیشروی کنند. جلو جبههٔ هنگ در حدود بیست دستگاه تانک و زره‌پوش دیگر که طعمه حریق شده یا گلوله توپ سوراخشان کرده بود دیده میشدند. درمیان چاودارها بقراریکه همه میگفتند پانصد نفر و بطوریکه سرپیلین که علاقه‌ای به مبالغه نداشت در گزارش خود برای لشگر نوشته بود سیصد جسد آلمانی افتاده بودند. تلفات انسانی هنگ از این هم بیشتر بود: هم در نتیجه آتش توپخانه و آتش تانکها و هم در نتیجه آتش تفنگهای خودکار آلمانی، یک گروهان تمام از افرادی را که سنگر خالی کرده بودند درو کرد. در نیمی از گروهان‌ها فرماندهان و رهبران سیاسی کشته شدند. مثلاً پلوتنیکوف که بالاخره نتوانست سیر-خواب بشود کشته شد، در مرکز دیدبانی معاون سیاسی هنگ هم در اثر اصابت مستقیم خمپاره قطعه قطعه شد.

سرهنگ زایچیکوف فرمانده لشگر در نیمه دوم روز نزد سرپیلین که آخرین فرمانده از سه فرمانده هنگهای او بود آمد. زایچیکوف از صبح آنور رود دنپر بود و وقتی پی برد که محاصره خواهد شد جلوی هنگ را که در رده دوم بود به شرق بر گرداند بطوریکه رود دنپر در پشت جبهه آن قرار گرفت. بعد از رود دنپر گذشت و نصف روز را در

هنگی که از حومه موگیلوف دفاع میکرد گذراند : توپخانه آلمانیها در آنجا بشدت فعالیت میکرد ولی حملات آلمانیها در مقایسه با حملات آنها به هنگ سرپیلین ضعیف‌تر بود . ظاهراً آلمانیها نمیخواستند در خیابانهای شهر درگیر شوند ، بلکه میخواستند ابتداء سرپیلین را نابود کنند و موگیلوف را دور زده به پل رود دنپر برسند . لااقل فرمانده لشگر اینطور به سرپیلین گفته بود . در حالیکه عرق از سر و رویش جاری بود و دستش را بزیر بلیز خود فرو برده و قلبش را مالش میداد ، به مرکز فرماندهی سرپیلین آمد . بعد از روز سختی که در مواضع گذرانده بود قلبش بشدت ناراحتش کرده بود . فرمانده لشگر با آن هیکل تنومند و چینهائی که زیرچشمش دیده میشد کنار سرپیلین در سنگر ایستاده بود ، بشدت نفس نفس میزد و نمیتوانست نفسش را صاف کند .

فرمانده لشگر با لحن غمگینی بیاد معاون سیاسی خود افتاد و گفت :

— گلوشنکو را کشتند . احمقانه کشته شد . با یک گلوله تصادفی که روی پل منفجر شد !

سرپیلین در جوابش گفت :

— مگر کسی عاقلانه هم کشته میشود ؟ من قبلاً بشما گزارش دادم که معاون سیاسی مرا هم کشتند . حالا منهم یتیم شده‌ام .

فرمانده لشگر گفت :

— میدانم . عوضش یک نفر دیگر برای تو آورده‌ام .

او بطرف یک کمیسر گردان که شخص قد کوتاه و سرخ رو و ابروسفیدی بود و عینکی با شیشه‌های کلفت مضاعف بچشم زده بود بر گشت . سرپیلین قبلاً هرگز این شخص را که همراه فرمانده لشگر آمد ندیده بود .

فرمانده لشگر که همچنان نفس نفس میزد با صدای بریده بریده‌ای گفت :

— سخنران ادارهٔ سیاسی ارتش سرخ کارگران و دهقانان است . برای سخنرانی آمده . ما هم که وقت سخنرانی نداریم ...

کمیسر گردان دستش را لبه کاسکتش چسباند و خود را معرفی کرد :

— اشماکوف .

آرامش کوتاه‌مدت ، قبل از آنکه سرپیلین فرصت کرد با اشماکوف صحبت کند تمام شد . آلمانیها دوباره بحمله پرداختند . همینکه حمله شروع شد کمیسر جدید سربازی را برای راهنمائی همراه خود برداشت و رفت تا با گردانها آشنا شود .

سرپیلین باو توصیه کرد :

— از گردان جناح چپ شروع کن ، از گردان سوم . به اینجا نزدیکتر است . — و در دل اضافه کرد : « آنجا آرامتر هم هست » .

سرپیلین از اینکه کمیسر سعی نکرد فوراً خودش را در محل فرماندهی جا کند خوشش آمد علی‌الخصوص احساس کرد که میخواهد تا آنجا که امکان دارد از کمیسر محافظت نماید .

تا موقعیکه این حمله که ششمین حمله آلمانیها ظرف آن روز بود ادامه داشت زایچیکوف در محل استقرار هنگ ماند و از سرپیلین جدا نشد . حضور او در مواضع هنگ سرپیلین را محدود نمیکرد بخصوص که فرمانده لشگر در طول تمام این مدت فقط دو سه دستور صادر کرد ، آنهم چنان فرمانهائی که خود سرپیلین میخواست چند لحظه بعد صادر کند . این موضوع حاکی از آن بود که هر دو آنچه را که در عرصه نبرد روی میداد از دریچه یک چشم میدیدند .

همینکه حملهٔ ششم با سهولت بیشتری از حملات پیشین دفع شد و بنظر آمد که آلمانیها دارند از تنگ و تا میافتند — فرمانده لشگر برای رفتن به هنگ مجاور شتاب کرد .

وقتی خداحافظی میکرد و دونفری تنها ماندند بسرپیلین گفت :

— فدور فدورویچ ، من از بابت تو نگران نیستم — من البته خوشحالم که تو را به فرماندهی یکی از هنگهای لشگر من منصوب کردند هرچند اگر وجداناً بگویم من و تو میبایستی دو لشگر همجوار را اداره میکردیم . دست کم در اینصورت خیالمان برای هر دو جناح راحت بود ، در حالیکه حالا میجنگیم و جناحی نداریم ! صبح دیروز من حد اقل با همسایه دست چپ خودم تماس داشتم ولی حالا هرچه میگردم اثری از همسایه‌ها نیست !

او ضمن خداحافظی با سرپیلین به آسمان نگاه کرد و افزود :

— معلوم نیست چرا هواپیماهای آنها امروز پرواز نمیکنند .

این حرف را گفت و گوئی نفوس بد زد : نیمساعت نگذشت که آلمانیها به حمله هوائی شدیدی در نقطه اتصال هنگ سرپیلین با هنگ مجاور مبادرت کردند . چهل بمب‌افکن که یکی پس از دیگری پیکه میکردند مانند کارد ، نوار کاملی تا ساحل رود دنپر بریدند . پرده‌ای از دود غلیظ و گرد و غبار افق شمالی را پوشاند .

وقتی هم که بمباران تمام شد و یکساعت دیگر هم گذشت ، فرمانده لشگر را که ناتوان و بشدت مجروح شده بود — یک تکه بمب بشکمش فرو رفته بود — روی برانکار آوردند . جراح که باتفاق یک انفرمیه در جراحی به مرکز پزشکی دویده بود مدت درازی در میان ناله‌های خفهٔ مجروح مشغول جراحی او شد تا تکه بمب را از شکمش بیرون آورد .

پس از آنکه بمب‌افکن‌های آلمانی تمام فضای اتصال دو هنگ را تا کناره دنپر بگلی زیر و رو کردند ، هنوز دود بمباران پراکنده نشده بود که تانکهای آلمانی بهمان محل حمله کردند . آنها به محل رود دنپر رخنه کردند و موفق شدند قبل از اینکه پل منفجر گردد آن را تسخیر نمایند . سربازان مسلح به تفنگهای خودکار نیز که سوار تانک‌ها بودند همراه تانکها به نقطه شکاف رخنه کردند . عدهٔ آنها زیاد نبود و رویهمرفته به یک گروهان میرسید . ولی بمباران و حمله تانکها چنان ناگهانی بود و آتش تفنگهای خودکار که در تاریکی صدا میکرد چنان یکپارچه بنظر میآمد که نه سرپیلین و نه فرمانده هنگی که حالا رابطه‌اش با آن قطع شده بود در لحظات اول فاجعه جرأت نکردند به خط باریک آلمانی‌ها که راه خود را بسوی دنپر باز کرده بودند ضربت‌کاری وارد نمایند .

عصر همان روز هم ریسک نکردند اینکار را بکنند زیرا فقدان تجربه و تصور اینکه عدهٔ نفرات دشمن فوق‌العاده زیاد است مانع حمله شد و صبح روز بعد دیگر برای اینکار دیر شده بود ...

زایچیکوف با چشمهای باز روی تخت دراز کشیده و لبهایش میلرزیدند و میکوشید ناله نکند .

سرپیلین چارپایه خود را جلو کشید و زانوهای تیز خود را بطور دردناکی به لبه تخت فشرد .

فرمانده لشگر گفت :

— فدور فدورویچ ، من جنگم را تمام کردم ، — یک قطره اشک از چشمش بیرون غلطیده و بروی گونه‌هایش جاری شد . او اشکش را سترد و دوباره دستش را در امتداد بدنش روی ملافه گذاشت و گفت :

— پالتو را رویم بیانداز ، سردم شده .

سرپیلین پالتوی خود را از روی میخ برداشت و آنرا روی ملافه انداخت .

فرمانده لشگر پرسید :

— آلمانیها چکار میکنند ؟

پنهان کردن حقیقت از فرمانده زخمی بیفایده بود ، و انگهی سرپیلین حق چنین کاری را بخود نمیداد . زایچیکوف زخمی هنوز هم فرمانده لشگر بود . سرپیلین گزارش داد که آلمانیها ارتباط او را با هنگ مجاور قطع کردند و به رود دنپر رسیده باحتمال قوی پل را تسخیر کردند . فرمانده لشگر چند دقیقه تحت تأثیر این خبر ساکت دراز کشید و افکارش را جمع کرد . تمرکز فکر برای او بسیار دشوار بود ، رشته افکارش مدام گسیخته میشد . اگر آلمانیها پل را گرفته‌اند پس با یک ضربت هر سه هنگ را از هم جدا کرده‌اند . او بفکر سرهنگ یوشکویچ رئیس ستاد خود افتاد که حالا بعنوان ارشد در آنطرف رود دنپر مانده بود .

فرمانده لشگر با صدای بلندی گفت :

— همه را یکدفعه تکه‌پاره کردند .

بعقیده او یوشکویچ رئیس ستاد خوبی بود . ولی حالا بدترین سرنوشت نصیب او شده بود . پس از سقوط پل او بین دو آتش قرار گرفته بود . از یک طرف به باریکه ساحل دوخته شده بود ، در حالیکه آلمانیها پشت سرش قرار گرفته بودند . اگر عقلش برسد امشب باید بکوشد خود را بسمت خاور برساند ، شاید بتواند چیزهائی را بآنطرف بکشد . اما اگر عقلش نرسد از بین رفته است !

سرگرد لوشکاریوف فرمانده هنگی که حالا از بقیه هنگ ها جدا شده و در حومه موگیلوف مستقر بود تا سرحد جانبازی شجاع ولی هنوز خیلی جوان بود . در اینکه او نخواهد ترسید زایچیکوف مطمئن بود ، ولی بدشواری میشد گفت که لوشکاریوف چگونه بابتکار و اختیار خودش از عهدهٔ فرماندهی هنگ برمیآید . زایچیکوف حتی متأسف شد که در

هنگ سرپیلین زخمی شده نه در هنگ لوشکاریوف : او حتی باین شکل نیز که الآن هست یعنی زخمی و بستری بدرد آنجا میخورد .

بعد زایچیکوف با تأسف بیاد وضع و زخم خودش و به یاد وضع خانواده و همسر و دخترهای خودش افتاد . همسرش پشت سرهم برای او دختر میزائید ، حتی آخرین بار که دختر بدنیا آورد بگریه افتاد که چرا پسر بدنیا نیاورده است . فکر کرد : « وقتی در خانواده پنج تا دختر هست وضع دشوار میشود » . او طوری فکر میکرد انگار دیگر زنده نبود .

بعد بالاخره حواسش را جمع کرد و گفت :

— گوش کن ، سرپیلین ، آماده تحویل گرفتن فرماندهی لشگر بشو . حکم را بنویس .

— وقتی لازم شد اینکار را میکنم و اما در مورد نوشتن فرمان فعلاً صبر کن ! وقتی فرمانده لشگر زنده است دیگری فرماندهی آنرا تحویل نمیگیرد . کمی دراز میکشی و حالت جا میآید. ببین چه مرد قوی و نیرومندی هستی . — و سرپیلین با احتیاط دستی به شانه‌اش زد .

زایچیکوف چپ چپ نگاهش کرد ولی جوابش را نداد . وانگهی ، چه میتوانست بگوید؟ اگر او هم جای سرپیلین بود همین حرف را میزد .

این که او حالا نزد سرپیلین بود نه در مرکز بهداری ارتش ، او را تسلی میداد : اگر آنجا بود خودش را فقط یک نفر زخمی در میان سایر زخمیها میدانست . ولی در اینجا هنوز فرمانده لشگر بود . او چند دقیقه با چشمان بسته دراز کشید و وقتی چشمهایش را باز کرد همان رهبر سیاسی قد بلند را که دیروز در جنگل نزد او (زایچیکوف) آمد و خودش را مخبر روزنامه معرفی کرد دید که پشت سر سرپیلین ایستاده بود . رهبر سیاسی بلیزی مچاله شده و گل‌آلودی به تن داشت و یک تفنگ خودکار آلمانی در دستش بود .

سینتسوف تقریباً تمام روز همراه سرپیلین بود . ابتدا در یک گردان و بعد در گردان دیگر ، تانکها در برابر چشمان سینتسوف به مواضع گردان پلوتنیکوف رخنه کردند . یک تانک روی خاکریز راه آهن رفت ، کلبه راهبان را خورد و خمیر کرد و مدت مدیدی در پنجاه متری سینتسوف به تیراندازی با توپ ادامه داد . گلوله‌های توپ مستقیماً بالای سر او صفیر میکشیدند . بعد پلوتنیکوف از سنگر در

آمد و یک بسته نارنجک زیر تانک انداخت. تانک آتش گرفت. ولی تانک دیگر بلافاصله با رگبار مسلسل پلوتنیکوف را از پا در آورد.

سینتسوف بعد متوجه شد که افراد یکی از گروهانها سنگرها را ترک کردند. سربازان آلمانی که مسلح به تفنگ‌های خودکار بودند آنها را درو کردند و سرپیلین به سربازانی که کنارش بودند فرمان داد و حمله سربازان آلمانی را با آتش و نارنجک دفع کرد. در عین حال خود او با تفنگ نشانه میگرفت و تیراندازی میکرد.

پیرمرد راهبان نیز در نزدیکیهای سینتسوف با تفنگ بطرف آلمانیها تیراندازی میکرد. ولی بعد که سینتسوف یکبار دیگر بطرف عقب نگاه کرد پیرمرد ته سنگر مرده افتاده بود و فرنچ آلمانی‌اش باز شده و سینه خون‌آلودش را نمایان ساخته بود.

سینتسوف هم با تفنگ تیراندازی میکرد و یک آلمانی را که در ده قدمی او انگار از زیر زمین بیرون آمد با تیر زد.

وقتی حمله دفع شد سرپیلین که بنظر میآمد تمام آنچه را که اطراف روی میداد میدید به سینتسوف گفت:

— تو هم اولین آلمانی خودت را کشتی. — و بعد دستور داد تفنگ خودکار آلمانی مقتول را و دو خشاب دراز آنرا که توی کیسه کرباس قرار داشت به سینتسوف بدهند و باو گفت:

— بردار، مال تو، قانوناً حق تست!

تمام اینها مثل این بود که خیلی وقت پیش روی داده بود ولی عصر همان روز سینتسوف باتفاق سرپیلین در تاریکی به نقطه‌ای رفت که آلمانیها بعد از بمباران به آنجا رخنه کردند. سینتسوف در آنجا سرپیلین را گم کرد، مدت مدیدی دنبالش گشت و دلواپس بود که او را کشته‌اند. ولی وقتی به مرکز فرماندهی برگشت و خبر دار شد که سرپیلین صحیح و سالم است فوق‌العاده خوشحال شد.

سینتسوف لبخندزنان وارد پناهگاه شد و همه چیز را یکباره همانطور که بود مشاهده نمود: پشت خمیده و لاغر سرپیلین را که روی چارپایه نشسته بود و سرهنگ فرمانده لشگر را که با چشمهای بسته روی تخت سرپیلین دراز کشیده بود. صورت فرمانده لشگر بقدری رنگ پریده بود که سینتسوف تصور کرد مرده است. بعد سرهنگ چشمهای

خود را باز کرد و مدت مدیدی بدون اینکه حرف بزند به سینتسوف خیره شد .

سینتسوف هم ساکت و خاموش ایستاده بود و نمیدانست چکار کند . سرپیلین حضور شخصی را پشت سر خودش احساس کرد و سرش را برگرداند و گفت :

— خوب ، رهبر سیاسی ، از جنگ کردن سیر شدی ؟ حالا دیگر شکایت نمیکنی که مطالبی نداری بنویسی ؟

سینتسوف بیاد دفتر یادداشت خود که در کیف صحرائی اش بود و در تمام مدت روز یکبار هم به آن دست نزده بود افتاد .

سینتسوف بشدت گرسنه بود و فوق‌العاده خوابش میآمد .

سینتسوف که از تمام خطراتی که طی روز دیده بود خستگی فراوانی نه در دستها و نه در پاها بلکه جائی در ژرفای درون خود احساس میکرد بجای جواب گفت :

— رفیق فرمانده تیپ ، اجازه میفرمائید بروم .

سرپیلین با نگاهی حاکی از اینکه او را درک میکند سراپایش را برانداز کرد و گفت :

— خوابت میآید ؟ برو ، تو فرد آزادی هستی .

زایچیکوف با صدای آرامی پرسید :

— برای چه اینجا پیش تو مانده ؟

سرپیلین که نمیدانست چه بگوید فقط شانه‌اش را بالا انداخت .

همینکه سینتسوف خارج شد اشماکوف به پناهگاه آمد . او هم یک تفنگ خودکار آلمانی داشت . اشماکوف تفنگ خودکار را از روی شانه خود برداشت و در گوشه پناهگاه گذاشت . بعد از روی خستگی گردن خود را چرخاند و به تخت نزدیک شد . باو گفته بودند که زایچیکوف مجروح شده و در اینجا بستریست : پرس‌وجوی اضافه بیهوده و بیمورد بود . او ایستاده بود و حرف نمیزد .

زایچیکوف باو نگاه کرد و پرسید :

— خیلی تفنگ خودکار به غنیمت گرفته‌اید ؟

— بیست قبضه .

زایچیکوف گفت :

— آتش تفنگ خودکار آنها خیلی زیادست . از موقع جنگ فنلاند

واضح شد که تفنگهای خودکار را باید بمقیاس همگانی در تسلیحات ارتش گذاشت . اما همه‌اش فس‌وفس میکردیم و همینطور تا موقوع جنگ فس و فس کردیم . اگر ما توی هر هنگ ده قبضه تفنگ خودکار داشته باشیم خوبست اما آنها صدها تفنگ خودکار دارند. — در لحن صدای ضعیف او آثار انزجار بگوش رسید ...

سرپیلین به زایچیکوف گفت :

— نیکولای پتروویچ ، اگر میتوانی سعی کن چرت بزنی . — بعد برخاست و گفت : — من و کمیسر میرویم نتایج روز را جمع بندی کنیم . بعد برمیگردیم که دستورهای بعدی خودت را بدهی .

زایچیکوف با نگاه سرپیلین را مشایعت کرد و بدون عصبانیت فکر کرد : « آره جان تو ، خیلی به دستورات من احتیاج داری ! اگر وضعت سابقاً طور دیگری بود حالا فرمانده لشگر یا فرمانده سپاه بودی و خودت بمن فرمان میدادی ... »

آنها در پناهگاه اشماکوف که کمیسر برای اولین بار وارد آن شده بود ، روی بروی هم روی تخت نشستند : اشماکوف روی تخت کمیسر که صبح کشته شده بود و سرپیلین روی تخت رئیس ستاد که عصر کشته شد . آنها نتایج نبرد آن روز را جمع‌بندی کردند و پس از بررسی تلفات هنگ باین موضوع رسیدگی کردند که افراد را چگونه جابجا کنند تا باصطلاح همه شکافها را درز بگیرند . میبایست تا شب یکنفر را بفرماندهی گردان و دو نفر را بفرماندهی گروهان و سه نفر را بعنوان رهبر سیاسی بجای افرادی که کشته شده بودند منصوب کنند . اشماکوف تا آن موقع فقط با افراد یکی از گردانها آنهم بطور جسته و گریخته آشنا شده بود ؛ تقریباً همه کاندیدها را سرپیلین نام میبرد . وقتی نوبت به رهبران سیاسی رسید سرپیلین بیاد سینتسوف افتاد .

وقتی اشماکوف شانه‌اش را بالا انداخت سرپیلین گفت :

— چرا مثل دم دنبال من بیافتد تا بالاخره کشته بشود ؟ حالا که درجه‌اش رهبر سیاسیست بگذار برود و بعنوان رهبر سیاسی گروهان کار بکند . از دیگران بدتر نخواهد بود ، اگر هم بدتر باشد ما که کس دیگری نداریم .

پنجدقیقه بعد سینتسوف که از خواب بیدارش کرده بودند در برابر سرپیلین و اشماکوف ایستاده بود . او هیچ انتظار نداشت اشماکوف را

اینجا ملاقات کند. سینتسوف ایستاده بود، چشمهای خود را میمالید و به راهنمائی‌های آنها گوش میداد. او را همین‌حالا تا هوا تاریکست مأمور رفتن به گروهانی کرده بودند که خوریشف فرمانده آن بود، همان شخصی که دیروز با او پای برهنه روی خاکریز راه آهن نشسته بود و ماهی شور میخورد و خودش را زیر آفتاب گرم میکرد.

وقتی سرپیلین سئوالی را که هرچند طبق مقررات بود ولی در این اوضاع و احوال بی‌معنی بنظر میرسید از او کرد که آیا «از عهدهٔ کار برمیآئی» سینتسوف با تردید گفت:

— من هرگز فرماندهی نکرده‌ام!

سرپیلین با لحن پدرانه‌ای گفت:

— سعی کن فرماندهی بکنی. یک ستاره روی سرآستین و سه تا مکعب روی یقه داری. بنابراین من حق دارم از تو طبق درجه‌ات بازخواست کنم. — او تمام این حرفها را با لحن نسبتاً تندی بر زبان آورد ولی نه از این جهت که از دست سینتسوف عصبانی بود بلکه از این لحاظ که میخواست تغییر حاصله در مقام سینتسوف را خاطرنشان نماید. — حالا دیگر صحیح نیست سربازی همراهت بفرستیم، خلاصه اگر به محل مقرر نرسی فراری محسوب میشوی! — و سرپیلین لبخندی زد و بدینوسیله فهماند که آخرین جمله اش شوخی بود.

سینتسوف که هنوز کاملاً بیدار نشده بود دستهای سرپیلین و اشماکوف را که بعنوان خداحافظی بسویش دراز شده بود فشرد. از این لحظه ببعد هر دو نفر آنها برای او بکلی با سابق فرق کرده بودند. او تا دیروز در هنگ این مرد قد بلند مهربانی که صورتش شبیه پوزهٔ اسب بود میهمان بود. تا همین اواخر او همسفر تصادفی این کمیسر گردان موسفید بود ولی حالا آنها برایش کمیسر و فرمانده بودند و او رهبر سیاسی گروهانی بود که تحت فرماندهی آنها قرار داشت. حالا دیگر از او انتظار نداشتند بنویسد که دیگران چگونه میجنگند، بلکه انتظار داشتند که خودش مانند سایرین بجنگد. تا کنون هرگز در عمرش یک چنین تغییری آنی و دشواری برایش روی نداده بود...

روز بعد، از بامداد تا شامگاه در نبرد گذشت. بتدریج قسمت زیادی از توپهای صحرائی و ضد تانک از کار افتاد و تانکهای

آلمانی مدام باعماق مواضع آنها رخنه کردند. تانکها بین خندقها راه میافتادند و با زنخیر خود پناهگاهها را زیر و رو میکردند، شلیک میکردند و از پهلو به سنگرها و راهروهای ارتباطی نزدیک شده از طول آنها را با مسلسل گلوله‌باران میکردند. گاهی بنظر میرسید که مواضع هنگ تسخیر شده است ولی در تمام طول روز پیاده‌نظام آلمانی نتوانست بدنبال تانک‌های خود وارد شکاف شود، در حالیکه از تانکها، بدون پیاده‌نظام، کاری ساخته نبود. بعضی از تانکها که مهماتشان تمام میشد از صحنه نبرد خارج میشدند و بعضی از آنها در عمق مواضع هنگ با بسته‌های نارنجک و بطری‌های بنزین که بوسیله افراد هنگ سرپیلین پرتاب میشد روبرو میشدند و طعمه حریق میگردیدند.

بعلت کمبود توپ و گلوله تعداد تانکهائی که نابود گردید کمتر از روزهای پیش بود، ولی با تمام اینها نه دستگاه تانک آلمانی در نقاط مختلف از کار انداخته شد. حتی یکی از آنها از روی پناهگاه سرپیلین که زایچیکوف در آن بستری بود بالا رفت. تانک را همانجا روی پناهگاه آتش زدند بطوریکه مثل بنای یادبود بالای پناهگاه باقی ماند در حالیکه عقبش در سنگر فرو رفته و لوله توپش به طرف آسمان بلند شده بود.

مجموعاً ظرف آنروز هشت حمله متوالی آلمانیها دفع شد.

سینتسوف که طرفهای عصر به گروهان خوریشف آمده بود، طی شبانه روز فقط دوبار فرصت کرد به ساعت خودش نگاه کند. او حتی فرصت نداشت فکر کند که افراد را خوب رهبری میکند یا نه؛ سینتسوف در تمام طول روز همراه سربازها در سنگر بود و مدام میکوشید تا آنجا که ممکن است عاقلانه‌تر به نفرات معدودی که نزدیکش بودند آنچه را که در آن لحظه یا لحظه دیگر ضروری میشمرد دستور دهد. وقتی احساس کرد که باید آلمانیها را که در حال حمله بودند تا نزدیکیهای خود راه داد فرمان داد تیراندازی نکنند و وقتی فهمید که وقت تیراندازی رسیده است فرمان آتش داد. در آن میان خودش هم تیراندازی میکرد و حتماً آلمانیها را میکشت.

وقتی آخرین حمله آلمانیها که هشتمین حمله آنها بود تمام شد هوا گرگ‌ومیش شده بود. خوریشف که سرش زیر کلاه دوبهری

باندپیچی شده بود نزد سینتسوف آمد و با صدای بلند چنانکه گوئی با شخص کری صحبت میکرد فریاد زد: «رهبر سیاسی، خوب عمل میکردی!» اما سینتسوف فقط شانه‌اش را بالا انداخت. او خودش نمیدانست که خوب عمل کرده است یا بد. او یک مطلب را میدانست: آنها در همان سنگرهائی که از صبح در آنجا بودند باقی ماندند و لابد درست کار میکرد.

وقتی اینطور فکر کرد ناگهان با تعجب به فکر آن افتاد که زنده مانده است: ظرف آن روز عده بسیار زیادی دوروبرش کشته و مجروح شدند. وقتی فردفرد آنها کشته یا زخمی میشدند سینتسوف در فکر خودش نبود، ولی حالا که نبرد تمام شده بود کشته‌ها و زخمیها را بیاد آورد و تعجب کرد که اینهمه کشته و زخمی داده‌اند، ولی او کوچکترین خراشی برنداشته است. از خوریشف پرسید:

— چه فکر میکنی، فردا باز هم حمله میکنند؟

خوریشف سؤال او را نشنید و پرسید که چه گفته است. سینتسوف با خستگی سئوال خود را تکرار کرد. و خوریشف نیز با خستگی جواب داد:

— حتماً حمله میکنند، جز این چه کار میتوانند بکنند!

وقتی سرپیلین به پناهگاه فرمانده لشگر رفت هوا بکلی تاریک شده بود. پوشش فوقانی سقف پناهگاه بکلی یکوری شده بود. یکی از تیرها از جا در آمده و انتهای آن بطرف پائین آویزان شده بود. سنگ و خاکی که از سقف ریخته بود کنار تختخواب زایچیکوف انبار شده بود.

زایچیکوف لبخندی زد و گفت:

— چیزی نمانده بود که تانک لهم کند. فکر کردم آلمانیها آمدند و خودم را برای خودکشی حاضر کردم. — او به هفت‌تیری که از زیر بالش دیده میشد دست زد. — از لوشکاریوف چه خبر؟

سرپیلین گفت:

— چند ساعت آخر صدائی نمیآید. آرام است!

زایچیکوف با نگرانی گفت:

— منهم همه‌اش گوش میکردم، از نیمه دوم روز سر و صدا کمتر شد. خیلی برای لوشکاریوف نگرانم.

سرپیلین حرفی نزد . او دیگر برای لوشکاریوف نگران نبود : آنجا بقدری ساکت و آرام بود که دیگر برای نگرانی دیر بود .

سرپیلین گفت :

— الآن کمیسر برمیگردد ازش میپرسیم . آنجا از بالای سیلو چیزهائی دیده میشود ، کمیسر گفت که میخواهد بالای سیلو برود و نگاهی بکند .

نیمساعت گذشت ، ولی از اشماکوف خبری نشد . سرانجام او با پیراهنی که خیس عرق و سیاه شده بود برگشت . قبل از اینکه حرفی بزند پشت سر هم دو لیوان آب از سطلی که گوشه پناهگاه قرار داشت نوشید ؛ آب رنگ تیره و رسوب زرد داشت — خاک سقف توی سطل ریخته بود . اشماکوف لیوان سوم را پر کرد ، کاسکت و عینکش را برداشت و آب را پشت گردن قوی و قرمزش که موهای کوتاه سفیدی داشت ریخت .

سرپیلین بطور نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی پرسید :

— ظرف روز حسابی گرمتان شده است ؟

اشماکوف با لحنی پوزش‌طلبانه‌ای گفت :

— بله ، هوا خفه است و سن و سال هم کار خودش را میکند . — بعد روی چارپایه نشست و گفت که آلمانیها ظرف مدتی که او بالای سیلو بود حتی یکبار هم بطرف سیلو تیراندازی نکردند .

اشماکوف توضیح داد : — تمام برج سیلو مثل الک سوراخ سوراخ شده . لابد تصور میکنند که ما نقطه دیدبانی خودمان را از روی آن برداشته‌ایم . خبرهای خوشی ندارم : سمت راست ما سکوت و آرامش برقرار است، حتی یک تیر هم شلیک نشد ، ولی یکساعت پیش ، راستش اینست که نمیتوانم صحت آنچه را که دیده‌ام تائید کنم چون هوا تاریک شده بود، ولی سربازها تأیید میکنند — چشم آنها بهتر از چشم من میبیند — که آلمانیها از سمت موگیلوف یک ستون اسیر بطرف غرب بردند .

زایچیکوف پرسید :

— عده‌شان زیاد بود ؟

— سربازها میگویند حدود سیصد نفر .

زایچیکوف گفت :

— بله ، کار هنگ لوشکاریوف تمام شد . — و کمی سکوت کرده دو باره تکرار کرد :

— کارش تمام شد .

در پناهگاه سکوت حکمفرما گردید . هر سه نفر ساکت بودند و هر سه بیک مطلب میاندیشیدند : فردا یا پس فردا نوبت به آنها هم میرسد . ذخیره گلوله‌های توپ ته کشیده بود ، نارنجک هنوز موجود بود ، ولی نارنجکها هم سرانجام تمام میشد . بطری بنزین که اصلاً باقی نمانده بود . آلمانیها فردا دست به حملات تازه میزنند ، فرض کنیم توانستیم یک روز دیگر استقامت کنیم ، بعد چه ؟ البته میتوان شبانه فرار کرد و بسمت شرق دنپر رفت . اما چگونه میتوان موفق شد و آیا اصولاً توفیق حاصل خواهد شد اینکار را بکنند و در این میان میزان تلفاتشان چقدر خواهد بود — همه اینها آنها را به فکر میانداخت . ترک این مواضع که طی چند روز متوالی به آنها کمک کرده بود حملات دشمن را دفع کرده و تقریباً هفتاد تانک آلمانی را نابود کنند تا سرحد گریه مایه تأسف بود . اگر از سنگرها بیرون بیآیند تانکهای زیادی نابود نمیکنند ...

هر سه نفر تقریباً بیک فکر مشغول بودند ، ولی هیچیک نمیخواست اول حرف بزند . سرپیلین منتظر بود که فرمانده لشگر چه خواهد گفت ، زایچیکوف منتظر بود ببیند که سرپیلین چه میگوید . اما اشماکوف در حالیکه کله گرد و سفید خود را میچرخاند به هر دوی آنها نگاه میکرد . او فکر میکرد که در این هنگ شخصی تازه‌ایست و لابد باید راجع به اینگونه مطالب ، آخر سر صحبت کند . بدین ترتیب هیچکس لب بسخن نگشود ، همگی در میان سکوت موضوع حل مسئله را به فردا موکول کردند .

نیمه‌های شب صدای نبرد شدیدی از آن سوی دنپر شنیده شد که طرفهای صبح به خاموشی گرائید . بعید بنظر میرسید که این حمله شبانه آلمانیها باشد . سرپیلین متذکر شد که آنها طبق معمول دوست ندارند شبها جنگ کنند . بعد لبخند تلخی زد و فکر کرد : « آنها روزها هم بحد کافی از عهدهٔ کار برمیآیند » . باحتمال قوی این هنگ یوشکویچ بود که سعی کرده بود با سایر واحدهای لشگر که در ساحل چپ مانده بودند راهی به سمت شرق باز کند .

درست نمیشد گفت که او موفق شده بود یا نه. در هر صورت ساحل چپ خاموش بود، همه چیز تمام شده بود و طرفهای صبح روز پنجم نبرد هنگ سرپیلین تک و تنها ماند. سرپیلین از سر صبح منتظر حملات جدید آلمانیها بود و هیچ تردید نداشت که حمله‌ها ممکن است در هر لحظه شروع شود ولی یکساعت و بعد دو ساعت گذشت و آلمانیها دست به حمله نزدند. برعکس دیدبانان گزارش دادند که نگهبانان جنگی آلمانیها ظرف شب ناپدید گردیدند و بطرف جنگل عقب‌نشینی کرده‌اند. این مطلب بسیار عجیب بود. ولی یکساعت دیگر گذشت و معما حل شد زیرا هواپیماهای آلمانیها در آسمان نمایان شدند...

آلمانیها سه ساعت اول صبح را به هنگ بخشیدند ولی در عوض تمام مدت روز بکار خود اختصاص دادند. درست دوازده ساعت — از ساعت نه صبح تا ساعت نه شب، بمب‌افکن‌های آلمانی مواضع هنگ را بمباران میکردند و عوض میشدند و حتی یکبار بیش از نیمساعت بمباران مرگبار خود را قطع نکردند. بمبهای سنگین نیم‌تنی و دویست و پنجاه کیلوئی، بمبهائی صدکیلوئی و پنجاه کیلوئی و بیست و پنج کیلوئی و کاست‌های پر از بمبهای کوچک سه کیلوئی و دوکیلوئی از صبح تا شب مثل باران روی هنگ میبارید. شاید آلمانیها آنقدرها هم زیاد هواپیما سراغ هنگ نفرستاده بودند — بیست یا سی فروند — ولی آنها از فرودگاهی که کاملاً نزدیک بود پرواز میکردند و بلاانقطاع کار میکردند. بمجرد اینکه یک دستهٔ مرکب از نه فروند محل را ترک میکرد بجای آن دسته دیگری نمایان میشد و دوباره بمبها میباریدند و میباریدند.

وقتی آخرین حمله هوائی پایان یافت و آلمانیها بفرودگاه خود باز گشتند تا شام بخورند و بخوابند مواضع هنگ در زیر آهن‌پاره‌هائی که از آسمان میبارید چنان شخم و شیار شده بود که در آن حتی نمیشد یک تکه سیم تلفن سالم بدرازی پنج یا ده متر پیدا کرد. طی این مدت فقط یک هواپیمای «یونکرس» سرنگون گردید، ولی تلفات هنگ تقریباً باندازه سخت‌ترین روز نبرد یعنی باندازه دیروز بود. نفرات هنگ در آغاز نبرد به دو هزار و صد نفر میرسید. ولی حالا حتی طبق محاسبات غیردقیق حتی به ششصد نفر هم نمیرسید.

سرپیلین بمحض اینکه نزد زایچیکوف به پناهگاه برگشت گفت:

— رفیق فرمانده لشگر، عقیدهٔ من اینست که امروز باید سعی کنیم حلقه محاصره را بشکافیم و برویم. — او یقین داشت که چاره دیگری وجود ندارد و چون باین موضوع معتقد بود عجله داشت بدون فوت وقت عقیده‌اش را ابراز نماید. — اگر راه را باز نکنیم فردا به نابود کردن ما از هوا ادامه میدهند.

زایچیکوف رنگ‌پریده که زخمش چرک کرده بود با صدائی که در مقایسه با دیروز بمراتب ضعیف‌تر شده بود گفت که او موافق است و آنها سه نفری باتفاق اشماکوف که آمده بود به بحث و انتخاب جهت برای شکاف و راه باز کردن بسمت دنپر پرداختند.

نیم‌ساعت بعد تمام تصمیمات لازم گرفته شد؛ اشماکوف که زبان آلمانی میدانست به پناهگاه خود رفت تا از تیرانداز هواپیمای «یونکرس» که با چترنجات فرود آمده بود بازجوئی کند. سرپیلین هم روانه سنگرها شد. بمنظور راحتی اداره افراد در نبرد شبانه او تصمیم گرفت تمام افرادی را که زنده مانده بودند در یک گردان جمع کند و بدون اتلاف وقت مشغول اینکار شد و همانجا در سنگرها دستورهای لازم را میداد و نقاط تمرکز و تجمع را قبل از اقدام به شکاف نشان داد. کار را نمیشد یکشبانه‌روز دیگر مطعل کرد. شب را هم نمیشد کش داد چون شب‌های ماه ژوئیه کوتاهند. سرپیلین گردان پلوتنیکوف را بصورت گروهان در آورد و خوریشف را بفرماندهی دسته منصوب کرده نگاهی به سینتسوف که از مقام قبلی خود معاف شده بود انداخت و باو فرمان داد دنبالش برود و گفت:

— شما شخص باسوادی هستید. وقتی مشغول خروج از محاصره شدیم باید همه روزه بدقت حساب افرادی را که وارد و خارج میشوند داشته باشیم. خلاصه با من خواهید بود.

سینتسوف فکر کرد: «پس از محاصره خارج میشویم!» و متأسف شد از اینکه سرپیلین او را پیش خودش نگهداشت. او ظرف این دو روز با این فکر عادت کرده بود که تا آخر باتفاق خوریشف و افراد گروهانش خواهد جنگید.

سرپیلین وقتی باتفاق سینتسوف وارد پناهگاه میشد گفت:

— پس از یکساعت براه میافتیم.

زایچیکوف گفت:

— تو که راه میافتی، ولی من آنقدرها قابل حمل نیستم. وبال گردنتان میشوم ... — او با ضعف مشتش را روی پالتو گره کرد و گفت : — برادر ، باید نیرو برایم صرف کنید ...

— مهم نیست ، اگر زنده باشیم میبریمتان ... شما یک نفر هستید و ما ششصد نفر .

— با همه اینها تأیید شد که ششصد نفر هستید ؟

سرپیلین گفت :

— حتی چند نفر بیشتر . اگر با موفقیت رخنه کنیم حتماً رد میشویم ، — بعد افزود : — مشت را داریم .

زایچیکوف گفت :

— میدانید ، بیشتر از این نباید معطل کرد . سرپیلین ، بنشین و حکم انتصابت را بفرماندهی لشگر بنویس . خارجم کنید یا نه — من دیگر بدرد فرماندهی نمیخورم .

سرپیلین شانه‌اش را بالا انداخت :

— هر جور فرمان بدهید .

سرپیلین نخواست اعتراض کند ، چون معتقد بود که حق زایچیکوف است . وقتش رسیده بود که این کار را انجام دهد .

زایچیکوف گفت :

— بخصوص که وقتی خط محاصره را شکافتیم ممکنست به افرادی از سایر واحدهای لشگر بربخوریم . در شرایط محاصره هم بیشتر از هر جای دیگر دست قوی لازمست !

سر پیلین بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد . بعقیده او این مطلب هم صحیح بود .

سرپیلین به سینتسوف گفت :

— بنشینید و حکم را بنویسید . — دلش نمیخواست حکم انتصاب را با دست خودش بنویسد ...

وقتی سرپیلین برای اداره هنگ به جبهه اعزام شده بود ایمان داشت که روزی در زندگی او همه چیز سرجای خودش قرار میگیرد و باو فرمان خواهند داد که هنگ را تحویل بدهد و فرماندهی لشگر را بعهده بگیرد . اما کی میتوانست پیش بینی کند که او ناگزیر خواهد شد فرماندهی همین لشگر را بپذیرد آنهم در این اوضاع و احوال ...

فصل ٦

صبح آفتابی و روشنی بود. صد و پنجاه نفر باقیمانده هنگ سرپیلین در جنگلهای انبوه ساحل چپ دنپر در حرکت بودند و عجله داشتند هر چه زودتر از محل گدار دور بشوند. بین این صد و پنجاه نفر از هر سه نفر یکی زخمهای سبک برداشته بود. بیست نفر از قوی‌ترین افراد که سرپیلین انتخابشان کرده بود، در حالیکه نوبت را بهم میدادند پنج نفر از افراد را که بسختی مجروح شده بودند و بطور معجزآسا از ساحل چپ دنپر باینطرف حمل شده بودند با برانکار حمل میکردند.

زایچیکوف محتضر را نیز میبردند. زایچیکوف گاهی از حال میرفت و گاهی بحال میامد و به آسمان آبی رنگ و نوک درخت‌های

کاج و توس که بالای سرش تکان میخوردند نگاه میکرد. افکارش در هم و برهم و مغشوش بود و بنظرش میآمد که همه چیز در حال تاب خوردنست: هم پشت سربازانی که او را میبردند و هم درختها و آسمان. او با جدیت به سکوت و خاموش گوش میداد و گاهی در این خاموشی غرش نبرد بگوشش میرسید یا ناگهان بهوش میامد و صدائی نمیشنید. آنوقت بنظرش میامد که کر شده است در حالیکه واقعاً سکوت محض حکمفرما بود.

جنگل در سکوت فرو رفته بود — فقط درختها در اثر وزش باد خش و خش میکردند. گاهی صدای قدمهای سنگین افراد خسته شنیده میشد. سکوت و خاموشی فقط بنظر زایچیکوف عجیب نبود بلکه بنظر تمام سایرین خطرناک بود. آنها بقدری سکوت را فراموش کرده بودند که سکوت بنظرشان خطرناک میآمد. بخاری که هنوز از لباسهایشان که ضمن راهپیمائی خشک میشد برمیخاست جهنم وحشتناک گدار را بیاد میآورد.

سرپیلین که نگهبانان را باطراف فرستاده بود به اشماکوف دستور داد که با نگهبانان عقبدار حرکت کند و خودش در سر ستون حرکت میکرد. او با زحمت پاهایش را حرکت میداد ولی بنظر کسانیکه پشت سرش میآمدند چنین میرسید که تند و راحت قدم برمیدارد و طرز راه رفتنش شبیه طرز راه رفتن مطمئن شخصی است که میداند کجا میرود و آماده است بهمین شکل روزهای متوالی راهپیمائی کند. ولی این طرز راه رفتن برای سرپیلین سهل و آسان نبود. او جوان نبود و زندگی بشدت خوردش کرده بود. در این آخرین روزهای نبرد بشدت خسته و کوفته بود. ولی میدانست که از این ببعد در محاصره هیچ چیز غیر مهم و غیرقابل توجه وجود ندارد. همه چیز مهم و قابل توجه است. این طرز راه رفتن او در سر ستون نیز مهم و قابل توجه است.

سینتسوف که متعجب بود فرمانده تیپ با چه سهولت و سرعتی راه میرود بدنبالش روان بود و تفنگ خودکار را از شانه چپ به شانه راست و برعکس آویزان میکرد: از فرط خستگی پشت و گردن و شانه‌ها و تمام بدنش درد میکرد.

جنگل آفتابی ماه ژوئیه زیبائی معجزآسائی داشت! در ان عطر صمغ و خزه پیچیده بود و پرتو خورشید ازمیان شاخه‌های لرزان درختان رد میشد و بروی زمین گرم بصورت لکه‌های زردی میجنبید. بوته‌های توت وحشی در میان سوزنبرگهای پارسالی سبزی میزدند و رویشان دانه‌های سرخ توت مانند چکه‌های زیبا و نشاطانگیزی دیده میشد. سربازها ضمن راه‌پیمائی پیوسته برای چیدن این دانه‌ها خم میشدند. سینتسوف که با خستگی راه میرفت از تماشای زیبائی جنگل سیر نمیشد.

او فکر میکرد: «زنده‌ایم — با تمام اینها زنده‌ایم!» سرپیلین سه ساعت پیش باو فرمان داد صورت اسامی تمام کسانی را که از رودخانه رد شده‌اند تهیه کند. او صورت را تهیه کرد و اکنون میدانست که صد و چهل و هشت نفر زنده مانده‌اند. از هر چهار نفری که شب بشکافتن محاصره پرداختند سه نفر در نبرد کشته شده یا در رودخانه غرق شده و فقط یکنفر زنده مانده بود. خود او هم یکی از نفرات چهارم بود.

سینتسوف باین فکر افتاد که خوب بود در این جنگل همینطور تا عصر راه میرفتند و با آلمانیها روبرو نمیشدند و به قوای خودشان میرسیدند. اگر اینطور میشد سعادت بزرگی بود! ولی چرا که اینطور نشود؟ آلمانیها که همه‌جا نیستند. بالاخره ممکنست که قوای خودمان آنقدرها عقب‌نشینی نکرده باشند!

سینتسوف از سرپیلین پرسید:

— رفیق فرمانده تیپ، نظرتان چیست؟ ممکنست امروز به قوای خودمان برسیم؟

سرپیلین ضمن راه‌پیمائی نیم‌چرخی بطرف او زد و گفت:

— نمیدانم کی میرسیم، اما میدانم که بالاخره خواهیم رسید. فعلاً از همین هم باید متشکر باشیم.

او جمله را با لحنی جدی شروع کرد ولی با طنزی غم‌انگیز بپایان رساند. افکار او درست در نقطه مقابل افکار سینتسوف بودند. بقراریکه از نقشه برمی‌آمد ممکن بود خودرا از جاده کنار بکشند و ازمیان جنگلهای انبوه حداکثر بیست کیلومتر پیش‌تر بروند و او حساب میکرد که این بیست کیلومتر را تا عصر بروند. همچنان که

بسوی خاور حرکت میکردند ، میبایست اگر نه در آنجا پس در اینجا از جاده شوسه رد بشوند ، پس یعنی با آلمانیها روبرو شوند . اگر آنها موفق میشدند دوباره بدون برخورد با آلمانی‌ها جاده را قطع کنند و وارد منطقهٔ جنگل‌های سبز آنور جاده بشوند که روی نقشه دیده میشد اینکار موفقیت عجیبی بحساب میآمد . سرپیلین باین امر باور نمیکرد و این بمعنای آن بود که شب ، موقع ورود به جاده شوسه مجدداً باید وارد نبرد گردد . همچنانکه پیش میرفت درمیان سکوت و آرامش جنگل سرسبز که اینهمه سینتسوف را شاد و آرام کرده بود به نبرد آتی فکر میکرد .

یکی از سربازان پیشدار بنزد آنها دویده و پرسید : — فرمانده تیپ کجاست ؟ — و وقتی سرپیلین را دید با خوشحالی داد زد : — رفیق فرمانده تیپ ، مرا ستوان خوریشف فرستاد باطلاعتان برسانم که به افراد خودی از هنگ پانصد و بیست و هفتم برخوردیم !

سرپیلین با خوشحالی گفت :

— چه مژده‌ای ! کجا هستند ؟

سرباز دستش را دراز کرد و با انگشت نقطه‌ای را نشان داده که در آنجا اشخاصی از لابلای درخت‌ها نزدیک میشدند گفت :

— نگاه کنید ، آنجا هستند !

سرپیلین خستگی را فراموش کرد و بر سرعت خویش افزود .

در رأس افراد هنگ ۵۲۷ دو افسر قرار داشتند — یک سروان و یک ستوان سوم ، همگی لباس و اسلحه داشتند . دو نفرشان مسلسل دستی میآوردند .

سروان که موهای مجعدی داشت و کلاه دوبهریش را یکوری بسر گذاشته بود با قیافه شاد خبردار ایستاد و گفت :

— سلام رفیق فرمانده تیپ !

سرپیلین یادش آمد که روزی این سروان را در ستاد لشگر دیده بود و اگر حافظه‌اش خطا نکند نمایندهٔ دایرهٔ ویژه بود .

سرپیلین گفت :

— سلام عزیزم ! به لشگر خوش آمدی ! اینهم از طرف من برای همه ! — و سرپیلین سروان را در آغوش گرفت و با او روبوسی کرد .

سروان که از این محبت خارج از آئین‌نامه تحت تأثیر گرفته بود گفت :

— می‌بینید، رفیق فرمانده تیپ. بالاخره به لشگر بر گشتیم . میگویند فرمانده لشگر اینجا با شماست ؟

سرپیلین گفت :

— اینجاست ... فرمانده لشگر را با خودمان آوردیم اما ... — او جمله را تمام نکرد و افزود : — الآن میرویم پیش او ...

ستون متوقف شد ، همه با خوشحالی به تازه‌واردها نگاه میکردند . عدهٔ آنها زیاد نبود، ولی بنظر همه اینطور میآمد که این تازه آغاز کار است .

سرپیلین به سینتسوف گفت :

— بحرکت ادامه بدهید ، تا دستور بدهم جائی اطراق کنیم . — سرپیلین بساعت مچی درشت خودش نگاه کرد و افزود : — بیست دقیقه دیگر .

ستوان از روی بیمیلی به پیشروی ادامه داد و سرپیلین با حرکت دست نه تنها سروان و ستوان سوم را بلکه تمام سربازهای تازه‌وارد را دعوت کرد که همراه او بروند و آهسته بطرف ستون سربازها حرکت کرد — زخمی ها را وسط ستون حمل میکردند .

سرپیلین به سربازانی که زایچیکوف را حمل میکردند آهسته گفت :

— زمین بگذارید .

سربازها برانکار را روی زمین گذاشتند . زایچیکوف بیحرکت دراز کشیده و چشمهایش را بسته بود . حالت خوشحالی از سر و صورت سروان محو شد . خوریشف بلافاصله پس از دیدن او باو گفته بود که فرمانده لشگر مجروح شده است ، ولی ظاهر زایچیکوف سروان را مات و مبهوت نمود . صورت فرمانده لشگر که سروان آن را چاق و آفتاب سوخته بیاد داشت ، حالا لاغر و مثل صورت مرده‌ها ، رنگ پریده بود . بینیش مثل بینی مرده‌ها کشیده و روی لب زیرینش که کاملاً سفید شده بود جای دندانها سیاهی میزد . دست سفید و بی‌رمق و بیجان او روی پالتو افتاده بود . فرمانده لشگر در حال مرگ بود و سروان همینکه او را دید باین مطلب پی برد .

سرپیلین با زحمت پاهایش را که از فرط خستگی تیر میکشید خم کرد و در کنار برانکار روی یک زانو ایستاد و آهسته گفت :

— نیکولای پتروویچ، نیکولای پتروویچ.

زایچیکوف ابتدا دستش را روی پالتو کشید، بعد لب خود را گزید و پس از آن چشمهایش را باز کرد. سرپیلین گفت:

— با نفرات خودمان از هنگ پانصد و بیست و هفتم روبرو شدیم!

— رفیق فرمانده لشگر، اینجانب سیتین، نماینده دایرهٔ ویژه، در خدمت حاضرم! دسته‌ای مرکب از نوزده نفر همراه خودم آورده‌ام.

زایچیکوف ساکت و خاموش از پائین ببالا نگاه میکرد و انگشتان سفیدش که روی پالتو قرار داشت حرکت ضعیف و کوتاهی کرد.

سرپیلین به سروان گفت:

— پائین تر بنشینید، صداتان میکند.

آنوقت نماینده دائره ویژه هم مانند سرپیلین روی یک زانو ایستاد و زایچیکوف لب زیرینش را که گاز گرفته بود رها کرد و زیرلب چیزی گفت که سروان در آن لحظه نشنید. زایچیکوف که از روی نگاه چشمهای او پی برد که حرفش را نشنیده است، قوای خود را جمع کرد و یکبار دیگر آنچه را که گفته بود با صدای آرامی تکرار کرد:

— سرپیلین فرمانده تیپ، فرماندهی لشگر را تحویل گرفته است، باو گزارش بدهید.

نماینده همچنانکه زانو زده بود بدون اینکه از جا بلند بشود در آن واحد خطاب به زایچیکوف و سرپیلین گفت:

— اجازه بدهید بعرض برسانم — پرچم لشگر را با خودمان آوردیم.

یکی از گونه‌های زایچیکوف بطور خفیفی تکان خورد. او میخواست لبخند بزند، ولی موفق نشد.

لبهایش حرکتی کرد ولی صدایش شنیده نشد. با زبان بی زبانی پرسید: «کجاست؟» و با چشم تقاضا کرد: «نشانش بدهید!» آنوقت همه این تقاضا را فهمیدند.

نماینده دایرهٔ ویژه گفت:

— استوار کووالچوک پرچم را دور تنش پیچید و آورد. کووالچوک، پرچم را باز کنید!

ولی کووالچوک بدون اینکه منتظر دستور بشود، پیشدستی کرده

کمربندش را باز کرد، آن را روی زمین انداخت و بلیزش را بالا زده پرچم لشگر را که دور بدن لختش پیچیده شده بود باز کرد و گوشه‌های آن را با هر دو دست گرفته طوری بازش کرد که فرمانده لشگر بتواند تمام پرچم را ببیند. روی پرچم چین خورده و آغشته به عرق بدن سربازی، پرچمی که نجات یافته بود، این جمله آشنا در زمینه ابریشم سرخ فام زردوزی شده بود: «لشگر پرچمدار صد و هفتاد و ششم تیرانداز ارتش سرخ کارگران و دهقانان».

زایچیکوف در حالیکه به پرچم نگاه میکرد به گریه افتاد. گریه‌اش شبیه گریه اشخاص ناتوان و محتضر بود — آرام و بیصدا میگریست و حتی یکی از عضلات صورتش تکان نمیخورد. قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از روی صورتش سرازیر میشد. آنوقت کووالچوک، مرد نیرومندی که پرچم را با دستهای قوی و درشت خود گرفته بود و از بالای پرچم به صورت اشک‌آلود فرمانده لشگر که روی زمین دراز کشیده بود نگاه میکرد یکمرتبه به گریه افتاد. این گریه گریهٔ مرد نیرومند و پرتوانی بود که فاجعه دردناک تمام وجودش را تکان داده بود. بغض گلویش را میفشرد و شانه‌های پهن و دستهای درشتش که پرچم را گرفته بود بشدت میلرزید. زایچیکوف چشمهایش را بست، بدنش لرزید و سرپیلین با ترس و لرز دستش را گرفت.

خیر، او نمرده بود، در مچ دستش نبض ضربان ضعیفی داشت. او فقط ظرف آن روز برای چندمین بار بیهوش شده بود.

سرپیلین با صدای آرام بسربازانیکه بطرف زایچیکوف برگشته و در عین سکوت و خاموشی باو مینگریستند گفت:

— برانکار را بردارید و راه بیافتید.

سربازها با یک حرکت ملایم دسته‌های برانکار را گرفتند و آن را بلند کرده به راه افتادند.

سرپیلین به کووالچوک که همچنان پرچم بدست ایستاده بود رو کرد و گفت:

— پرچم را دوباره دور خودتان بپیچید. حالا که از محاصره بیرونش آوردید به بردنش ادامه بدهید...

ظهر که ستون سربازها اولین بار برای مدت زیادی اطراق کرد برخورد دیگری دست داد که باعث خوشحالی سرپیلین شد. همان خوریشف

تیزبین که در رأس دیدوران به پیش میرفت گروهی را در میان بوته‌های انبوه مشاهده نمود. شش نفر کنار هم روی زمین خوابیده بودند و دو نفر — یک سرباز مسلح به تفنگ خودکار آلمانی و یک زن پزشک بهداری ارتش که تپانچه‌ای روی زانوهایش گذاشته بود کنارشان نشسته بودند و از آنها محافظت میکردند. ولی پاسداری آنها به هیچ دردی نمیخورد. خوریشف شیطنت کرد، درست روبروی آنها از لای بوته‌ها در آمد و داد زد: «دستها بالا!» و چیزی نمانده بود که هدف رگبار تفنگ خودکار واقع شود. معلوم شد که این افراد هم جزو لشگر آنها و از واحدهای ذخیره پشت جبهه لشگر هستند. یکی از کسانیکه خواب بود تکنیسین سررشته‌داری ارتش و رئیس انبار آذوقه بود که این عده را از محاصره خارج کرده بود. عدهٔ آنها مرکب بود از شش نفر انباردار و گاریچی و یک زن پزشک بهداری ارتش که تصادفاً در کلبه مجاور انبار خواب رفته بود.

وقتی همهٔ آنها را نزد سرپیلین بردند تکنیسین سررشته‌داری که شخص مسن و تاسی بود و در روزهای جنگ بخدمت اعزام شده بود تعریف کرد که چگونه سه شب قبل تانکهای آلمانی حامل تفنگداران به روستائی که در آنجا مستقر بودند حمله کردند. او باتفاق نفرات خود از پشت خانه‌های روستائی و از میان جالیزها خارج شد. همه افراد او تفنگ نداشتند ولی نمیخواستند تسلیم آلمانی‌ها بشوند. او خودش اهل سیبری بود و در گذشته با گروههای پارتیزانهای سرخ همکاری داشت. خلاصه تصمیم گرفت افرادش را از طریق جنگل خارج کند و به قوای خودی برساند.

او گفت:

— می بینید که خارجشان کردم. البته همه‌شان زنده و سالم نرسیدند. یازده نفر از دست دادم: به پاسداران آلمانی برخوردیم. ولی چهار نفرشان را کشتیم و اسلحه آن‌ها را برداشتیم. — تکنیسین سر - رشته‌داری به زن پزشک اشاره کرد و گفت: — او هم با تپانچه یکی از آلمانیها را زد.

خانم دکتر زن جوان و ریزه‌ای بود و کاملاً دختربچه بنظر میامد. سرپیلین و سینتسوف که کنارش ایستاده بودند و تمام کسانیکه دور و برش بودند با تعجب و مهربانی به خانم دکتر مینگریستند. تعجب

و مهربانی آنها وقتی شدت یافت که خانم دکتر ضمن جویدن ته نان برشته در پاسخ سوالات اطرافیان شرح حال خود را تعریف کرد.

خانم دکتر از تمام حوادثی که برایش اتفاق افتاده بود بعنوان سلسله رویدادهائی صحبت میکرد که انجام هر یک از مراحل آن برای او ضرورت تام داشت، گفت که انستیتوی دندان پزشکی را تمام کرد و بعد که اعضای سازمان جوانان را به ارتش فرا خواندند او هم البته به ارتش پیوست ولی بعد معلوم شد که در زمان جنگ هیچکس بفکر معالجه دندان نمی‌افتد. آنوقت او کار دندان پزشکی را کنار گذاشت و پرستار ارتشی شد، بالاخره میبایست کاری انجام دهد! وقتی در موقع بمباران پزشک آنها کشته شد، او طبیب بهداری ارتش شد چون بالاخره کسی میبایست جای دکتر را بگیرد. بعد شخصاً برای دریافت دارو به پشت جبهه رفت چون هنگ احتیاج مبرمی به دارو داشت. وقتی آلمانیها به روستائی که شب آنجا مانده بود شبیخون زدند او باتفاق سایرین روستا را ترک کرد چون مگر میشد که او نزد آلمانیها بماند! بعد وقتی آنها با پاسداران آلمانی روبرو شدند و از هر دو طرف تیراندازی شروع شد یکی از سربازها که جلوتر بود تیر خورد، سرباز زخمی بشدت ناله میکرد و او سینه مال بطرف مجروح خزید تا زخمش را پانسمان کند ولی ناگهان یک آلمانی تنومند سر راهش سبز شد بطوریکه مجبور شد تپانچه را از جلد بیرون کشید و تپانچه چنان سنگین بود که مجبور شد تپانچه را با دو دست گرفته تیراندازی کند.

او تمام داستان خود را تند و تند مثل بچه‌های وراج بسرعت با تندزبانی بچگانه تعریف کرد و وقتی لقمه نان را خورد روی کندهٔ درخت نشست و به کند و کاو در کیف پرستاری‌اش پرداخت. ابتدا از توی کیفش چند پاکت انفرادی مخصوص پانسمان درآورد و سپس کیف کوچک و براق زنانه‌ای بیرون کشید. سینتسوف از ارتفاع قد بلند خودش محتویات کیف او را مشاهده نمود. درون کیفش یک جاپودری و یک روژلب که گرد و خاک سیاهش کرده بود وجود داشت. خانم دکتر جاپودری و روژلب را ته کیفش گذاشت که کسی آن‌ها را نبیند و بعد آئینه‌ای در آورد و کلاه نظامی را از

سر برداشته مشغول شانه کردن موهای نرم و بچگانه‌اش که همچون کرک ظریف بود شد.

وقتی خانم دکتر ریزه موهایش را شانه کرد و نگاهی بسوی مردهائی که دور و برش بودند انداخت و بطوریکه کسی متوجه نشد دور شد و پشت درخت‌ها ناپدید گردید، سرپیلین گفت: — باین میگویند زن! — و دست محکمی به شانه اشماکوف که خود را به ستون رسانده و کنار او نشسته بود کوبید و تکرار کرد: — باین میگویند زن! من که تحسینش میکنم! در حضور چنین زنی آدم خجالت میکشد ترس و وحشت خودش را نشان بدهد...

ساعت هشت شب گروه سرپیلین به قسمت جنوب شرقی جنگل رسید. بعد از آن بقراریکه از نقشه پیدا بود دو کیلومتر دیگر جنگل کم درختی ادامه داشت و پشت آن جاده‌ای وجود داشت که بهیچوجه نمیشد آن را دور زد. آنطرف جاده روستائی که پشت آن نوار زمینهای شخمی شروع میشد قرار داشت. پس از آن باز جنگل شروع میشد. سرپیلین قبل از اینکه به جنگل‌های کم درخت برسد بمناسبت پیش بینی امکان وقوع نبرد و امکان عبور شبانه از جاده متعاقب نبرد بافراد اجازه استراحت داد. افراد میبایستی تقویت شوند و استراحت کنند. بسیاری از آنها مدت‌ها بود که بزحمت قدم برمیداشتند و با آخرین نیروی خود راه میرفتند و اینرا میدانستند که اگر تا عصر به جاده شوسه نرسند و شب هنگام از آن نگذرند مساعی قبلی آنها بیهوده خواهد بود و آنوقت باید منتظر رسیدن شب بعد بشوند.

سرپیلین به تمام مواضع دستجات گروه و نقاط پاسداری سرکشی کرد و مأمورین اکتشاف را به جاده شوسه فرستاده تصمیم گرفت تا بازگشت مأمورین اکتشاف استراحت کند. ولی موفق نشد. بمجرد اینکه روی علف‌ها در سایه یک درخت جای مناسبی برای استراحت پیدا کرد، بلافاصله اشماکوف کنارش نشست و یک شبنامه مچاله شدهٔ آلمانی که لابد چند روز توی جنگل افتاده بوده از جیب شلوارش درآورد و آن را به سرپیلین داده گفت:

— بفرمائید لذت ببرید، سربازها پیدا کردند و آورده‌اند. لابد از هواپیماها میریزند.

سرپیلین پلکهایش را که از بیخوابی بهم میچسبیدند مالید و شب‌نامه

را با دقت تمام از بالا تا پائین خواند. در این ورقه اطلاع داده میشد که ارتشهای استالین قلع و قمع شده و شش میلیون نفر باسارت گرفته شده‌اند، اطلاع داده میشد که سپاهیان آلمانی اسمولنسک‌را گرفته و به مسکو نزدیک میشوند و از اینها استنتاج میشد که مقاومت بعدی بیهوده است و پس از این استنتاج دو چیز وعده داده میشد: یکی اینکه «جان هر کسی که داوطلبانه تسلیم و باسارت در آید منجمله افسران و کارکنان سیاسی حفظ خواهد شد» و دوم اینکه «به اسیران روزی سه وعده غذا داده خواهد شد و از آنها طبق شرایط مقبول در جهان متمدن نگاهداری بعمل خواهد آمد». پشت ورقه نقشه‌ای گل و گشادی چاپ شده بود: از اسامی شهرها در این نقشه فقط اسامی شهرهای مینسک و اسمولنسک و مسکو دیده میشد ولی طبق مقیاس کلی فلش شمالی ارتش‌های آلمانی که از شمال تعرض میکردند از ولوگدا تجاوز کرده بود و انتهای فلش جنوبی به نقطه‌ای بین پنزا و تامبوف میرسید و ضمناً فلش وسطی کم مانده بود به مسکو برسد. تدوین کنندگان شب‌نامه با تمام اینها جرات نکرده بودند مسکو را اشغال شده بنامند.

سرپیلین ورقه را تا کرد و بطرف اشماکوف دراز کرده پوزخندی زد و گفت:

— بـله. کمیسر، حتی به تو هم وعده زندگی میدهند. چطورست شاید تسلیم بشویم، هان؟

اشماکوف گفت:

— حتی تبلیغات ژنرالهای ارتش سفید هم شبنامه‌هائی عاقلانه تر از اینها چاپ میزدند. — اشماکوف رو به سینتسوف کرد و پرسید که کبریت دارد یا نه؟

سینتسوف قوطی کبریت را از جیبش در آورد و خواست اعلامیه را که اشماکوف بطرفش دراز کرده بود بسوزاند، ولی اشماکوف مانع شد و گفت:

— نه، تو بخوانش، نترس، مسری نیست!

سینتسوف ورقه را بدون هیچگونه احساس خاصی که این حالت حتی خودش را متعجب کرده بود خواند. او دیروز و پریروز شخصا دو تن از فاشیست‌ها را ابتدا با تفنگ و بعد با تفنگ خودکار آلمانی

کشته بود ، شاید هم عده شان بیشتر بود ولی دو نفر را بطور حتم کشته بود . دلش میخواست بعدها هم آنها را بکشد و این ورقه کمترین ارتباطی با او نداشت ... او کبریتی روشن کرد و گوشه ورقه را که هیچ خورده بود آتش زد .

در آن میان سرپیلین بشیوه سربازی وقت زیادی را بهدر نداده زیر همان درختی که انتخاب کرده بود آمادهٔ استراحت شد . مایه تعجب سینتسوف این بود که در میان اشیاء مختلف و معدودی که در کیف صحرائی سرپیلین وجود داشت یک بالش لاستیکی هم دیده میشد که چهار لا تا شده بود . سرپیلین در حالیکه بطور خنده آوری بالش را فوت میکرد آن را پر از باد کرد و با لذت تمام بالش را زیر سرش گذاشت .

او به سینتسوف که شاهد این تدارکات بود لبخند زد و گفت :

— همه جا با خودم میبرمش ، هدیه همسرم است .

سرپیلین فرمان داد همینکه مأمورین اکتشاف برگشتند بیدارش کنند و با لذت روی علفها دراز کشید . اشماکوف کمی پهلو به پهلو شد و خوابش برد . سینتسوف نیز که سرپیلین هیچ دستوری باو نداده بود به زحمت بر تمایل خودش که دراز بکشد و بخوابد غالب شد . اگر سرپیلین صریحاً باو گفته بود که میتواند بخوابد طاقت نمیاورد و حتماً دراز میکشید . ولی سرپیلین هیچ چیزی نگفته بود و سینتسوف با خواب مبارزه میکرد و در آن علف زار کوچک که فرمانده تیپ و کمیسر آنجا زیر درخت دراز کشیده بودند به قدم زدن پرداخت . او قبلاً شنیده بود که مردم میتوانند ضمن راه رفتن بخوابند . حالا او این حالت را در وجود خود آزمایش میکرد . گاهی ناگهان میایستاد و تعادل خودش را از دست میداد .

سینتسوف ناگهان از پشت سر صدای آرام و آشنای خوریشف را شنید . خوریشف صدایش کرد :

— رفیق رهبر سیاسی .

سینتسوف برگشت و با اضطراب نشانیهای تشویش و نگرانی عمیق را در چهرهٔ معمولاً بی‌اعتنا و خوش‌روی ستوان جوان مشاهده کرد و پرسید :

— چه اتفاقی افتاده ؟

— چیزی نیست. توی جنگل یک توپ پیدا کردیم. میخواستم به فرمانده تیپ گزارش بدهم.

خوریشف کماکان آرام حرف میزد، ولی لابد کلمه «توپ» سرپیلین را بیدار کرد. او بدستهای خود تکیه کرد و نشست و به اشماکوف که در خواب بود نگاه کرد و آهسته از جا بلند شد و با دست اشاره کرد که با صدای بلند گزارش ندهند و کمیسر را بیدار نکنند.

بعد بلیز خود را صاف کرد و با اشاره دست سینتسوف را صدا زد و چند قدم بعمق جنگل فرو رفت و فقط در آنجا سرانجام به خوریشف امکان داد که گزارش خودش را بدهد. پرسید:

— چه توپی؟ آلمانیست؟

— مال ماست. پنج تا سرباز هم همراهش هستند.

— گلوله چی؟

— یک گلوله باقی مانده.

— آنقدرها زیاد نیست. خیلی با اینجا فاصله دارد؟

— حدود پانصد قدم.

سرپیلین شانه اش را بالا انداخت و بقایای خواب را از خودش دور کرده گفت که خوریشف او را بطرف توپ ببرد.

سینتسوف میخواست در راه بپرسد که چرا ستوان که معمولاً آرام است امروز حالت تشویش و نگرانی در چهره‌اش پدیدار شده. ولی سرپیلین تمام راه را بدون اینکه حرفی بزند طی کرد و سینتسوف صحیح نمیدید که این سکوت را برهم بزند.

پانصد قدم آنطرف‌تر آنها واقعاً یک توپ ٤٥ میلیمتری ضد تانک را که در میان کاج‌های جوان قرار داشت دیدند. سربازان خوریشف و پنج نفر توپچی که خوریشف راجع به آنها به سرپیلین گزارش داده بود روی قشر کلفت سوزنبرگ‌های قهوه‌ای قدیمی نشسته بودند.

بمجرد پیدا شدن سرپیلین همه ایستادند، خدمه توپ کمی دیرتر از سایرین برخاستند ولی زودتر از اینکه خوریشف فرصت کرد به آنها دستور بدهد از جا بلند شدند.

سرپیلین گفت:

— سلام رفقا! ارشد شما کیست؟

استواری که لبه سیاه کاسکتش دونیم شده بود جلو آمد. زخمی

متورم جای چشم چپش را گرفته بود و پلک بالای چشم دیگرش از شدت فشار مرتعش میشد. ولی او با چکمه‌های مندرسش چنان خبردار ایستاد که گوئی بزمین میخ کوب شده بود و دستش را با آستین پاره و سوخته بلیز چنان به لبه شکسته کاسکتش نزدیک کرد انگار دستش فنری بود. بعد با صدای بم و قوی گزارش داد که او شستاکوف استوار گردان نهم مستقل ضدتانک است که در حال حاضر ارشد این دسته میباشد و بقایای اموال گردان را از حومه شهر برست باینجا آورده است.

سرپیلین که تصور کرد عوضی شنیده است پرسید:

— از کجا؟ از کجا؟

استوار بریده بریده گفت:

— از حومه برست. جائیکه گردان ما با تمام افراد خودش اولین بار با فاشیستها وارد نبرد شد.

سکوت برقرار شد.

سرپیلین به خدمه توپ نگاه میکرد و میاندیشید که آیا ممکنست آنچه را که او الآن شنیده است حقیقت داشته باشد و هرچه بیشتر به آنها مینگریست برایش واضح‌تر میشد که این واقعه و حادثه باورنکردنی همان حقیقت محض است در حالیکه آنچه را که آلمانیها در اعلامیه‌های خود راجع به فتوحاتشان مینویسند دورغی است که میخواهند عوض حقیقت جا بزنند.

پنج صورت سیاه و از گرسنگی لاغر و نخیف شده و پنج جفت دست زحمت کشیده و پنج بلیز چین خورده و کثیف که معلوم بود صاحبانشان مدتها راه خود را از میان شاخه‌های درختها باز میکردند، پنج تفنگ خودکار آلمانی که در نبردها بغنیمت گرفته شده بود و آخرین توپ گردان که نه از راه آسمان بلکه از راه زمین، نه بدست معجزه بلکه با دست سربازان چهار صد ورست* و اندی از مرز تا اینجا کشیده شده بود... نه، آقایان فاشیستها، بمیل شما نخواهد شد...

سرپیلین آبدهانش را که درگلویش گیر کرده بود فرو داد و با سر به توپ اشاره کرده پرسید:

* ورست — میزان قدیمی طول در روسیه برابر ۱,۰۶ کیلومتر. (م.)

— مگر کولش کردید و آوردید؟

استوار پاسخ داد و سایرین طاقت نیاوردند و یک صدا تائید کردند که توپ را بعضی اوقات با اسب و گاهی اوقات با دست و بعد دوباره با اسبی که گیر میآوردند و بعد دوباره با دست تا اینجا کشیدند...

سرپیلین دوباره پرسید:

— از روی موانع آبی چطور ردش کردید؟ مثلاً از روی دنپر چطور گذشتید؟

— پس پریشب با کلک رد شدیم...

سرپیلین ناگهان گفت:

— در صورتیکه ما حتی یک توپ را هم از روی دنپر رد نکردیم. — و هر چند او همه را ضمن این سخنان از نظر گذراند همه احساس کردند که او فقط یکنفر را سرزنش میکند که آنهم خودش بود.

بعد دوباره به خدمه توپ نگاه کرد و پرسید:

— میگویند، شما گلوله توپ هم دارید؟

استوار با لحنی پوزش‌طلبانه چنانکه گوئی مقصر است که بموقع مهمات را تدارک ندیده بود جواب داد:

— یک دانه داریم، آخرین گلوله است.

— پس ماقبل آخری را کجا بکار بردید؟

استوار با دست پشت سرش را که جاده شوسه از آنجا میگذشت نشان داد و گفت:

— آنجا، ده کیلومتر آنطرف‌تر. شب گذشته توپ را بین بوته‌ها کنار جاده گذاشتیم و با هدف‌گیری مستقیم بطرف ستون کامیونها آتش کردیم. درست وسط دو چراغ کامیون جلوئی زدیم.

— ترسیدید که جنگل را زیر و رو میکنند و گیرتان میآورند؟

— رفیق فرمانده تیپ، از ترسیدن خسته شدیم، بگذار از ما بترسند!

— بالاخره دنبالتان نگشتند؟

— نه، فقط اطرافمان خمپاره ریختند و فرمانده گردان را بسختی مجروح کردند.

سرپیلین با عجله پرسید:

— حالا کجاست؟ — و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پی برد فرمانده گردان کجاست...

در آن طرفی که استوار با چشمهایش اشاره کرده بود زیر درخت کاج عظیمی که قسمت بالای آن لخت بود خاک زرد گور تازه‌ای دیده میشد. حتی تبر پهن آلمانی که با آن قشر زمین پوشیده از علف را کنده بودند تا روی گور را با چمن بپوشانند هنوز در خاک باقی بود و دسته‌اش مانند صلیب ناخوانده از زمین بیرون آورده بود.

از برش ضرب‌در مانند ناهنجاری که روی تنه کاج بریده بودند هنوز قطره‌های صمغ جاری بود. دو علامت دیگر نظیر علامت قبلی ضربدر روی دو کاج سمت چپ و سمت راست گور همچون نشانه ستیزه جوئی با سرنوشت و همچون وعده خاموش مراجعت دیده میشد.

سرپیلین به گور نزدیک شد، کاسکت را از سرش برداشت و مدتی ساکت و خاموش بزمین نگاه کرد. مثل این بود که میکوشید از لای قشر خاک آنچه را که دیدنش هرگز نصیب هیچکس نخواهد شد یعنی سیمای شخص را که باقی‌ماندهٔ گردانش — پنج سرباز و توپ و آخرین گلوله را از برست باین جنگل آنسوی رود دنپر آورده بود ببیند.

سرپیلین هرگز این شخص را ندیده بود ولی بنظرش میامد که خوب میداند این شخص چگونه انسانی بوده است. انسانی که سربازها بخاطرش خود را به آب و آتش میزنند، انسانی که تن بیجان او را با بخطر انداختن جان خود از میدان نبرد خارج میکنند. انسانی که فرمانهایش را پس از مرگش نیز اجرا میکنند، انسانی که توانست این توپ و این افراد را از مهلکه بدر برد.

ولی این افراد هم که او از مهلکه بدر برده بود، شایسته فرمانده خود بودند. او چون پا بپای آنها میامد اینطور بود...

سرپیلین کاسکت را سرش گذاشت و در عین سکوت دست یکایک توپچی‌ها را فشرد. بعد به گور اشاره کرد و بریده بریده پرسید:

— نام خانوادگیش چی بود؟

— سروان گوسف.

سرپیلین دید که سینتسوف دست به کیف صحرائی اش برد و باو گفت:

— یادداشت نکن. همینطور هم تا دم مرگ فراموش نخواهم کرد. ضمناً ما همگی فانی هستیم، یادداشت کن! اسم افراد را هم وارد کن! رفقا، از کاری که کردید سپاسگزارم! فکر میکنم آخرین گلوله شما امشب در نبرد شبانه بکار میرود.

اندام ریزه خانم دکتر از پشت سر سربازان پدیدار شد. خانم دکتر گفت:

— رفیق فرمانده تیپ، سرهنگ صداتان میکند!

سرپیلین پرسید:

— سرهنگ؟ — و وقتی متوجه شد که مقصود دکتر سرهنگ زایچیکوف است گفت: — بله برویم، برویم.

خانم دکتر وقتی متوجه شد که مردم دور قبر تازه‌ای جمع شده‌اند دستهایش را بهم قلاب کرد و با صدای بلند گفت:

— چه اتفاقی افتاده؟ پس چرا مرا صدا نکردید؟

سرپیلین با یک حرکت خشن ولی مهربان دست بزرگ خود را روی شانه خانم دکتر گذاشت و تقریباً بزور او را بطرف خود برگردانده همچنان که دستش روی شانه او بود باتفاقش براه افتاد.

سرپیلین ناگهان متوجه شد که نه تنها دست سنگینش هنوز روی شانه لاغر خانم دکتر است و نه تنها دستش روی شانه اوست بلکه بشانه خانم دکتر تکیه هم کرده است. خانم دکتر همچنان میرود گوئی متوجه نیست و حتی بنظر میاید که تعمداً شانه‌اش را کمی بلند کرده است.

سرپیلین با صدای بم و خفه‌ای به خانم دکتر گفت:

— میبینید، حتی فراموش کردم که دستم روی شانه شماست. — و دستش را از روی شانه خانم دکتر برداشت.

— عیبی ندارد، اگر خسته شده‌اید تکیه کنید. میدانید من چقدر قوی هستم.

سرپیلین در دل با خود گفت: «بله، قوی هستی. با اشخاصی مانند تو، ما نابود نمیشویم. این صحیح است». دلش میخواست باین زن ریزه سخنانی دلچسب و نوازش‌آمیز و اطمینان‌بخشی بگوید. او بالاخره در ذهن خود نیافت که بخصوص چه چیزی باو بگوید، و آنها

ساکت و خاموش قدم‌زنان به آنجائی رسیدند که زایچیکوف دراز کشیده بود.

خانم دکتر کنار برانکار زایچیکوف زانو زد و آهسته گفت:

— رفیق سرهنگ، آوردمش.

سرپیلین هم کنار او زانو زد و خانم دکتر خودش را کنار کشید تا مانع خم شدن سرپیلین بطرف محتضر نشود.

زایچیکوف با پچ و پچی نامفهوم پرسید:

— سرپیلین، این تو هستی؟

— منم.

زایچیکوف با صدائی آهسته‌تر گفت:

— گوش کن من بتو چه میگویم. — و سکوت کرد.

سرپیلین یک دقیقه و دو دقیقه و سه دقیقه صبر کرد، ولی مقدر نبود آنچه را که فرمانده پیشین لشگر میخواست بفرمانده جدید بگوید بشنود.

خانم دکتر با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— تمام کرد.

سرپیلین باتأنی کاسکت را از سر برداشت و دقیقه‌ای با سر برهنه در حالیکه زانو زده بود کنار برانکار ماند. بعد با زحمت زانوهای خودش را راست کرد، بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند دور شد.

مأمورین اکتشاف بعد از مراجعت گزارش دادند که نگهبانان آلمانی در جاده شوسه در آمد و شد هستند و ماشینها بطرف چائوسی حرکت میکنند.

سرپیلین گفت:

— خوب چکار باید کرد، معلوم میشود که باید بجنگیم. بیدار - باش بده و افراد را به خط کن.

حالا وقتی فهمید که حدسش تایید شد و بعید است که بدون نبرد بتوانند از شوسه بگذرند احساس خستگی جسمی را که از صبح آزارش میداد بکلی از خودش دور کرد. سرپیلین عزم راسخ داشت این افراد را که اسلحه در دست از خواب بیدار میشدند و در صف میایستادند به آنجائی که میبایست برد ببرد و به خودیها برساند! او

راجع به هیچ چیز دیگری فکر نمیکرد زیرا هیچ چیز دیگری مایه رضایت خاطر او نمیشد.

او آنشب نمیدانست و ممکن نبود ارزش کامل کارهائی را که افراد هنگش انجام داده بودند بداند. و مانند او و افراد او هزاران نفر دیگر که در هزاران نقطه دیگر با سرسختی پایداری که آلمانیها در برنامه‌های خود منظور نکرده بودند به جنگ مرگبار با دشمن مشغول بودند نیز مانند او ارزش کامل اقدامات خود را نمیدانستند.

آنها نمیدانستند و ممکن نبود بدانند که ژنرالهای ارتش آلمان که پیروزمندانه در جهت مسکو، لنینگراد و کی‌یف پیشروی میکرد پانزده سال بعد همین ماه ژوئیه سال هزار و نهصد و چهل و یک را ماه آرزوهای برباد رفته و موفقیت‌هائی که به پیروزی منجر نگردید خواهند نامید.

آنها ممکن نبود این اعترافات تلخ دشمن را پیش‌بینی کنند ولی در آنموقع در همان ماه ژوئیه تقریباً هر یک از آنها از هیچ کاری کوتاهی نکرد تا همهٔ اینها مخصوصاً همینطور بشود.

سرپیلین ایستاده بود و به صدای آرام فرمانهائی که بگوش میرسید گوش میداد. ستون افراد در تاریکی شب که جنگل را فرا گرفته بود حرکتی ناموزون داشت. ماه سرخ از پشت مخروط‌های درختها درآمده در آسمان بلند اوج میگرفت. اولین روز خروج از محاصره در شرف اتمام بود...

فصل ۷

پس از نبردهای تهاجمی ماههای اوت و سپتامبر در حومه یلنا که برای ما موفقت‌آمیز بود، در جبهه غرب آرامش نسبتی برقرار گردید. تیپ تانک سرهنگ دوم کلیموویچ در جنگلهای جنوب یلنا مستقر شده بود. گردان اکتشافی آن نقش پیاده نظام را بعهده گرفته در خط مقدم جبهه یک نوار چهار کیلومتری دفاعی را اشغال کرده بود.

کلیموویچ درآستانه آغاز جنگ فرماندهی تیپ تانک را که در حوالی اسلونیم مستقر بود بعهده داشت. از میان افرادی که او باتفاقشان بجنگ آغاز نمود فقط هفتاد نفر در صف باقیمانده بودند.

قبل از نبردهای یلنا نیمی از تیپ او را بوسیله تانکهای قدیمی «ب ت — ۷» و بقیه را بوسیله تانکهای جدید «ت — ۳٤» که در آنموقع آنها را «سی و چهارتائی» مینامیدند تکمیل نمودند. تانک‌های «ت — ۳٤» ماشین‌های درجه اولی از آب در آمدند و به همین علت تمام سنگینی بار جنگ‌های حومه یلنا نصیب آنها شد. در هر یک از گردانها کمبود زیادی وجود داشت ولی تیپ را به پشت جبهه منتقل نکرده و وعده میدادند که در همین روزها مستقیماً در مواضع اقدام به تکمیل آن از لحاظ تانک و نفرات بنمایند و این بار فقط تانکهای «ت — ۳٤» تحویل بدهند. کلیموویچ که در جریان نبردهای یلنا عاشق این تانکها شده بود با اشتیاق فراوان شخصی که طی این جنگ دو بار بطور معجزآسا از تانک «ب ت — ۷» که معمولاً مثل قوطی کبریت شعله‌ور میشدند بیرون پریده بود چشم براه رسیدن تانکهای جدید بود. اینکه تانکهای «ب ت — ۷» با وجود سرعت زیاد، دارای زره نازک و سلاح ضعیفی هستند، در اواخر حوادث خالخین گول روشن شد. ولی با تمام اینها، کلیموویچ همچنان چشم براه رسیدن تانکهای «ت — ۳٤» ماند و وقتی جنگ در مرزهای غربی شروع شد با تانکهای قدیمی بجنگ رفت.

کلیموویچ در حوالی یلنا احساس دوگانه‌ای داشت: یکی حس غرور و مباهات به افراد خودش بود که با تانکهای جدید تانکهائی آلمانی را مثل فندق میشکستند و دیگر حس مرارت از اینکه در لحظه شروع جنگ حتی یک عدد از این تانکها نداشت و ناگزیر بود در جائی که میتوانست در برابر یک تانک دو تانک دشمن‌را نابود کند دو یا سه تانک خود را برابر یک تانک دشمن از دست بدهد.

حالا، در موقع آرامش، تمام تانک‌های «ب ت — ۷» را که در تیپ باقی مانده بود، تعمیر کرده و مصرانه به زیردستان خود تلقین میکرد که با این ماشین‌ها هم میتوان جنگ کرد، ولی در ته دلش با چنان شور و اشتیاقی که هیچ چیز و هیچکس را درجهان انتظار نمیکشید منتظر تانکهای نو بود.

او در فکر تیپ خودش بود و بهیچ چیز دیگر نمیاندیشید زیرا هیچ چیز دیگری نداشت.

قبل از جنگ او عائله‌ای چهارنفری داشت که با آن زندگی میکرد. سه نفرشان را دوست داشت و در مورد عضو چهارم خانواده خودش را موظف میدانست که از او نگهداری کند: این چهار نفر دختر و پسر و همسر و مادر همسرش بودند. روز سوم جنگ وقتی او دیگر آنها را نجات یافته میشمرد در جاده شوسه بمبی به ماشین شان افتاد و هر چهار نفر را کشت. وقتی این خبر را باو دادند در حال نبرد بود و او حتی نمیتوانست برود و ببیند که آنچه را از آنها باقی مانده چگونه دفن خواهند کرد. فقط سی سال از عمرش میگذشت و اگر کسی از او میپرسید: «بله بسر تو بلائی آمده که از آن وحشتناکتر بلائی نیست ولی زندگانی تو در پیش است. آیا در زندگی آتی تو چیزی که جانشین گذشته بشود نخواهد بود؟» لابد با وجود نیروی فشار عظیم غم و اندوه خود او حتماً جواب میداد: «نه، خواهد بود». ولی ظرف همهٔ این ماهها بمغز هیچ یک از کسانیکه صدای متین او را شنیده و سیمای گرفته‌اش را دیده بودند خطور نکرد که از او بپرسند اکنون که تنها مانده است وقتی که جنگ تمام شد چگونه زندگی خواهد کرد. حتی خودش هم به این فکر نمی افتاد که بعد از جنگ چگونه زندگی خواهد کرد. بعد از کشته شدن خانوادهاش او مظهر جنگ شده بود و تا وقتی جنگ ادامه داشت به جز منافع و احتیاجات مستقیم آن هیچ فکر و هیچ فرد دیگری ذهنش را بسوی خود جلب نمیکرد. جز جنگ و مصالح و منافع و احتیاجات مستقیم آن در دل کلیموویچ هیچ چیز و هیچکس وجود نداشت.

شب اول اکتبر کلیموویچ در ستاد تیپ خود در کلبه‌ای که از خارج یکوری و کثیف بنظر میرسید ولی از داخل شسته و رفته و نظیف بود — کلیموویچ دوستدار نظم و ترتیب و پاکیزگی بود — نشسته و «ماجراهای نوین سرباز شجاع اشویک» را که یک فکاهی نویس جبهه‌ای نوشته بود میخواند. اکثر افراد جبهه این سری داستان‌ها را با لذت میخواندند، ولی کلیموویچ از آن‌ها خوشش نمیآمد. فعلاً که آلمانیها نیروهای مارا بیشتر میکوبیدند تا ما آنها را، پس بنابر این بعقیده او تمسخر آلمانیها هنوز زود بود... ولی با تمام اینها او این

داستان‌ها را میخواند زیرا عادت داشت تمام مطالب روزنامه جبهه را مرتباً بخواند و در آن مطالبی پیدا کند که عملاً برای خدمت مفید باشد.

تلفن روی میزش زنگ زد. کلیموویچ روزنامه را طوری تا کرد که سطری که داشت میخواند در محل تا قرار گرفت و بعدا لازم نبود دنبال آن بگردد. کلیموویچ گوشی تلفن را برداشت. فرمانده گردان اکتشافی از آنور سیم گزارش داد که وضع فوق‌العاده‌ای پیش آمده بدین ترتیب که جلو جبهه ما، یعنی در پشت جبهه آلمانیها آتش متوالی تفنگ و مسلسل و تفنگهای خودکار و صدای انفجار نارنجک شنیده میشود. کلیموویچ گوشی را کنار برد، پنجره را با دست باز کرد و گوشش را تیز کرد. صدای ضعیف نبرد از دور بگوش تمرین دیده‌اش رسید.

کلیموویچ گفت:

— همین الآن میآیم. منتظرم باشید.

مرکز دیدبانی درست در حاشیه جنگل قرار داشت. روزها از اینجا چمنزار خالی و درونشده‌ای که بطرف جویبار سرازیر میشد بخوبی دیده میشد و یک چنین چمنزار درونشده‌ای هم آنطرف نهر در دست آلمانیها بود که بعد از یک سربالائی به جنگل ختم میشد. آنجا دو تا تانک سوخته — یکی تانک «ب ت — ۷» ما و تانک «ت — ٤» آلمانی کنار هم افتاده بودند. این دو تانک مثل دو برادر دوقلو حدود یک ماه کنارهم قرار داشتند.

در سمت جلو برفراز جنگل اشغالی آلمانیها در گوشه و کنار آسمان فشفشه‌های سرخ و سفید مخصوص استخبار و برق انفجارها، روشن و خاموش میشد. صدای تیراندازی مسلسل و تفنگ حالا دیگر آنطور که فرمانده گردان اکتشافی نیمساعت قبل گزارش داده بود از یک کیلومترونیمی خط مقدم آلمانیها بگوش نمیرسید بلکه کاملاً نزدیک شده بود. از اینجا تا جبهه مقدم آلمانیها چهارصد متر راه بود در حالیکه تیراندازی تقریباً از پانصد متری پشت خط مقدم آلمانیها در جائی که بنا به گزارش مأمورین اکتشاف خط دوم سنگرهای آلمانیها میگذشت بگوش میرسید.

همان هیجانی که همگی را در نقطه دیدبانی فرا گرفته بود به کلیموویچ هم سرایت کرد. همه یک جور فکر میکردند و میترسیدند که مبادا اشتباه کنند.

کلیموویچ پس از شنیدن گزارش دیدبانی حاکی بر وقایع نیمساعت اخیر فرمان داد:

— ایوانف، سرنشینان سوار تانکها بشوند!

ایوانف گفت:

— چشم، سرنشینان سوار تانکها میشوند. — بعد نتوانست خودداری کند و پرسید: — رفیق سرهنگ دوم، از روبرو ضربت وارد میکنیم؟

— بنابه اوضاع و احوال تصمیم میگیریم. دستور را اجرا کنید!

کلیموویچ وارد پناهگاه شد و به تلفنچی فرمان داد با ستاد ارتش تماس بگیرد.

او قبلاً، پیش از آنکه باینجا بیاید به ستاد ارتش تلفن کرده بود، ولی وقتش بود که از نو تلفن کند. تلفنچی هنوز فرصت نکرده بود دسته تلفن را بچرخاند که تلفن زنگ زد: ستاد ارتش فرمانده تیپ را احضار میکرد.

فرمانده ارتش فرمان داد:

— آنجا چه میبینید؟ گزارش بدهید!

کلیموویچ گزارش داد که فشفشه و برق انفجار میبیند و ظاهراً در پشت جبهه مقدم آلمانیها نبرد در جریانست، که از نقطهٔ دیدبانی تا محل نبرد هشت صد الی نهصد متر فاصله است.

فرمانده ارتش گفت:

— همسایه سمت چپ شما هم همینطور گزارش میدهد. ولی نبرد در سمت راست او جریان دارد. تمام جریان درست روبروی شما در جبهه باریکی روی میدهد. اوضاع را چگونه ارزیابی میکنید و فکر میکنید چطور اقدام نمائید؟

کلیموویچ در جواب آنچه را که خودش فکر میکرد و آنچه را که افراد گردان اکتشاف فکر میکردند گزارش داد که ظاهراً در قسمت آنها واحدی مشغول شکستن حلقه محاصره است و در صدد آنستکه با نبرد از خط مقدم آلمانیها بگذرد. کلیموویچ اجازه خواست که

تانکهایش را جلو ببرد و در سمت چپ و سمت راست قسمتی که در آنجا از پشت جبهه آلمانیها صدای نبرد شنیده میشود یک اکتشاف جنگی انجام دهد.

گوشی تلفن چند ثانیه ساکت بود. بعد فرمانده ارتش گفت که بنابه اطلاعات رسیده در نزدیکترین خطوط پشت جبهه آلمانیها هیچ واحد محاصره شده‌ای وجود ندارد. بنابر این ممکن است این سر و صدا نقشه دشمن باشد بدین ترتیب که ابتدا ما را مجبور به پیشروی کنند و بعد ما را وادار به عقب نشینی کرده باصطلاح روی دوش ما بمواضع ما رخنه کنند.

— رفیق فرمانده ارتش، این امکان را هم در نظر میگیرم و تدابیر احتیاطی ضروری را اتخاذ میکنم و تانک‌های «ت — ۳٤» را در کمینگاه میگذارم.

فرمانده ارتش سخنان کلیموویچ را قطع کرد و پرسید:

— تو الآن چند تا «ت — ۳٤» سالم داری، یازده تا؟

در آنروزگار هر تانک «ت — ۳٤» در مقیاس تمام ارتش وسیله گرانبهائی بود و فرمانده ارتش تعداد آنها را بیاد داشت.

کلیموویچ تائید کرد:

— بله، یازده تا. ولی با تمام اینها اگر قوای ما باشند که میخواهند خط دشمن را بشکافند چطور به آنها کمک نکنیم، رفیق فرمانده ارتش؟

گوشی دوباره چند لحظه ساکت ماند. کلیموویچ صداهائی میشنید ولی کلمات را تشخیص نمیداد. لابد فرمانده ارتش همانجا گوشی بدست با عضو شورای جنگ یا با رئیس ستاد مشورت میکرد. یک دقیقه بعد فرمانده ارتش گفت:

— شروع کن، هر نیمساعت گزارش بده.

کلیموویچ گوشی را سرجایش گذاشت و بدون اتلاف وقت آمادهٔ حمله شد؛ بعد دوباره گوشی را برداشت و با فرماندهان گردانها صحبت کرد و فرمان‌های لازم را صادر کرد، ولی در پیشاپیش او نبرد پیوسته میغرید و میغرید و گاهی به سمت چپ و گاهی براست منحرف میشد، گاهی جلو میآمد و گاهی بطوری اضطراب انگیز دور میشد. نه، این ممکن نبود نقشه دشمن باشد. آنجا در هشتصد متری آنها، بین خط اول و خط دوم مواضع آلمانیها انسان‌هائی که در حلقهٔ

آتش روبافزایش آلمانیها از هر طرف فشرده شده بودند ، حرکت میکردند ، میمردند ، پیش میرفتند و عقب نشینی میکردند . بنظر میرسید که آنجا بین مواضع آلمانیها قلب زنده و خونباری در تقلا بود که از هر طرف تیرهای آتشین تفنگ و رگبارهای تفنگهای خودکار سوراخ سوراخش میکردند و آتشبارهای خمپاره‌انداز پاره پاره‌اش میکردند ...

اگر فرمانده ارتش قدغن میکرد که کلیموویچ بکمک این محاصره‌شدگان که لابد صدها کیلومتر راه‌پیمائی کرده و حالا در چند قدمی قوای خودی میمردند بشتابد این روز سیاه‌ترین روز زندگی نظامی کلیموویچ محسوب میشد و اگر قبلاً باو میگفتند که اگر بکمک آنها برود خودش مسلماً کشته میشود در هر صورت بدون تزلزل باین نبرد میشتافت .

و وقتی که این قلب مجروح و ریش ریش درمیان مواضع آلمانیها با آخرین و جسورانه‌ترین و خونبارترین فشارها دویست متر دیگر بسوی خط اول سنگرها کشیده شد و هشت تانک « ب ت — ۷ » و صد و پنجاه نفر از سربازان گردان اکتشاف بطرف آن شتافتند این کار فقط یک حمله متهورانه در شرایط شب نبود بلکه حرکت معنوی هماهنگ و شکست‌ناپذیر همهٔ افراد گردان اکتشاف بحساب میآمد که طی نبردهای طولانی نفرات زیادی از دست داده بود .

نقشه کلیموویچ برای وارد آوردن ضربت از سمت چپ و سمت راست آن بخشی که خودیها میخواستند ازمیان خط آلمانیها راه باز کنند صحیح بود و بلافاصله ثمرات خود را ببار آورد .

آلمانیها از همهٔ سنگرهای اصلی و فرعی بمحل شکاف احتمالی روانه شدند تا همچون مانعی زنده گذرگاه تنگ آن را ببندند . ولی وقتی از دو طرف غرش موتور تانکها و فریاد « هورا ! » را شنیدند دوباره به سنگرهای راست و چپ خودشان ریختند . یک چنین حرکت دوگانه‌ای در شرایط شب ممکن نیست بدون دستپاچگی صورت گیرد . دستپاچگی آنها به این دلیل شدیدتر شد چون هم شکافته شدن جبهه پشت سر و هم حمله از روبرو برای آلمانیها کاملاً غیر منتظره بود .

نبرد پس از یک ساعت قطع شد . نبرد گاهگاه اینجا و آنجا در میگرفت و سپس بکلی خاموش میشد و باز جائی در تاریکی رگبارهای

دیر و تاخیر کرده تفنگهای خودکار آلمانی همچون ضرباتی که به سطلی خالی زده باشند صدا میکردند.

کلیموویچ دو تانک از دست داد. تانکهایش روی مینهای آلمانی منفجر شدند و پانزده نفر هم در اثر آتش در هر دو ساحل نهر روی زمین ماندند. در عوض حتی بموجب محاسبات سطحی که شبانه بعمل آمد یک گردان تمام و کمال — بیش از سیصد نفر — در میان دستپاچگی شبانه آلمانیها از مواضع دشمن گذشتند. و حالا تمام این افراد که از شدت خوشحالی گیج و منگ بنظر میرسیدند با لباس‌های پاره پوره و شکمهای گرسنه، سالم و زخمی که هنوز اسلحه در دست داشتند به سنگرها و پناهگاههای تانکیست‌ها روانه شدند.

آنچه که آنشب در قسمت گردان اکتشافی تیپ ۱۷ تانک روی داد در گزارش عملیات جبهه فقط نیم صفحه را اشغال کرد و در علامیه دفتر اطلاعاتی بهیچوجه منعکس نگردید، ولی عالی‌ترین سعادت و شادی که انسان بدان دسترسی دارد — شادی کسانیکه دیگران را نجات دادند یک ذره‌هم کمتر نشد. در هر یک از پناهگاههای تیپ تانک کلیموویچ، نجات‌یافتگان و نجات‌دهندگان کنار هم نشسته بودند، همدیگر را بغل میکردند، گفته‌های یکدیگر را میبریدند و بریده بریده تعریف میکردند که چگونه تمام این وقایع روی داد. آنها شکمشان را با نان و آش و گوشت کنسرو پر میکردند و روی نیمکتها و رفها و روی کف خاکی و خارهای درخت کاج در خواب سنگین فرو میرفتند.

هر دو پای سرپیلین فرمانده گروهی که ازمواضع آلمانیها گذشته بود در آخرین نبرد زخمی شد. آجودان و دو سرباز مسلح به تفنگهای خودکار او را روی پالتو خوابانده به کلبه کلیموویچ آوردند و روی تختخواب روستائی که لحافی آبی رنگ روی آن کشیده بودند گذاشتند. سرپیلین با آن قد دراز و لباس کثیف و صورت نتراشیده و سرکم‌مو و موهای سفید بهم ریخته به بالش‌های بلند و سفید تکیه داده بود، ولی وضع لباس و اونیفورمش مرتب و منظم بود. حتی نشان پرچم سرخ را هم روی سینهٔ بلیزش زده بود و روی یقه کثیفش لوزیهای فرماندهی دیده میشد. یک طرف یقه‌اش لوزی واقعی که مینایشان ور آمده بود و طرف دیگر لوزی پشمی که از نوار کاسکت بریده و به یقه دوخته شده بود.

پاهای سرپیلین در شلواری که از بالای زانو پاچه‌هایش را بریده بودند روی لحاف آبی رنگ قرار داشت و روی باندهای کثیف آنها لکه‌های خون دیده میشد. تفنگدارها او را روی تختخواب گذاشتند و باتفاق گماشته کلیموویچ که عجله داشت آنها را زودتر با خود ببرد و بهشان خوراک بدهد بیرون رفتند، ولی آجودان سرپیلین — رهبر سیاسی قدبلندی که خسته و کوفته بنظر میرسید — همچون فرشته محافظ بالای سر فرمانده خود ایستاده و با آرنج به پشتی تختخواب تکیه کرده مدام بصورت فرمانده خود نگاه میکرد.

کلیموویچ کنار تختخواب روی چارپایه‌ای نشست و خطاب به سرپیلین گفت:

— رفیق فرمانده تیپ، من دکتر صدا کردم. ظرف یکی دو دقیقه باید برسد. اجازه بفرمائید قبل از اینکه صحبت کنیم پانسمانتان کند.

سرپیلین که بزحمت لبهای خودش را میجنباند گفت:

— سرهنگ دوم، دکتر را ول کن. مستقیماً مرا به گردان بهداری ارتش بفرست: اینجا در هر صورت عملم نمیکنند. ولی اول ارتباط مرا با فرمانده ارتش برقرار کن. ارتباط تلفنی داری؟

— دارم.

— فرمانده ارتش شما کیست؟

کلیموویچ نام خانوادگی فرمانده ارتش را گفت.

سرپیلین پرسید:

— سرگی فیلیپوویچ؟ — و روی چهرهٔ زجرکشیده‌اش سایهٔ لبخند پدیدار گردید.

— بله.

سرپیلین گفت:

— در دانشگاه جنگ همکلاسی بودیم. بگذار با تلفن با او صحبت کنم!

کلیموویچ بدون هیچ اعتراضی به فرمانده ارتش تلفن کرد. او بهر حال میبایست گزارش خودش را بدهد و در گیر و دار نبرد ده دقیقه تأخیر کرده بود.

وقتی فرمانده ارتش گوشی تلفن را برداشت کلیموویچ در گوشی گفت:

— سرهنگ دوم کلیموویچ گزارش میدهد : در اثر نبرد گروهی مرکب از سیصد نفر با سلاح به واحد من ملحق شد . فرمانده گروه میخواهد با شما صحبت کند .

فرمانده ارتش گفت : — گوشی را باو بده .

کلیموویچ میز را دور زد و سیم تلفن را از زیر پایه‌های میز رد کرد . کلیموویچ تلفن را بالای تختخواب قرار داد . فرمانده تیپ سر خود را بلند کرد و آجودان را بالای سر خود دیده با چشم اشاره‌ای کرد که آجودان فوراً متوجه مقصود او شد — بالشها را زیر سر فرمانده گذاشت و باو کمک کرد نیم‌خیز شود .

مجروح برخلاف گذشته که با صدای آرامی با کلیموویچ صحبت میکرد با صدای محکم و بلندی گفت :

— رفیق فرمانده ارتش ، سرپیلین فرمانده تیپ گزارش میدهد ! لشگر صد و هفتاد و ششم تیرانداز را که بدست من سپرده شده بود به مواضع شما رساندم ... سلام سرگی فیلیپوویچ ، من سرپیلین هستم ...

و فقط در اینموقع هنگام تلفظ آخرین کلمات صدایش فرو کشید ، بغض گلویش را گرفت و سرپیلین بیک پهلو افتاد و چون آجودان بموقع متوجه افتادن ناگهانی‌اش نشد نتوانست بالش ها را نگهدارد و بالشها روی هم افتادند . گوشی تلفن روی زمین غلطید و کلیموویچ وقتی گوشی را بلند کرد کلماتی را شنید که فرمانده ارتش بتصور اینکه سرپیلین میشنود میگفت :

— سرپیلین ، کدام سرپیلین ؟ فدور فدورویچ ، تو هستی ؟

پزشک نظامی با عجله وارد شد و بالای سر مجروح خم شد و پرستار با شتاب کیف حاوی سرنگ و آمپول‌ها را روی چهارپایه گذاشت .

فرمانده ارتش در گوشی داد زد :

— چرا حرف نمیزنی ، سرپیلین ؟ تو هستی یا نه ؟ کدام سرپیلین ؟ چرا سکوت کرده‌ای ؟

کلیموویچ به سرپیلین که بیهوش شده بود نگاه میکرد . او فراموش کرده بود که مدتها پیش از این میبایست به فرمانده ارتش میگفت که سرپیلین سخنانش را نمیشنود بلکه گوشی در دست کلیموویچ است .

سرانجام کلیموویچ چشم از سرپیلین که پرستار قبل از تزریق دارو پنبه آغشته به اتر را روی دست سرپیلین مالید برداشت و گفت :

— رفیق فرمانده ارتش ، من سرهنگ دوم کلیموویچ هستم ، من گوشی را برداشتم . فرمانده تیپ مجروحست و بیهوش شده .

فرمانده ارتش با کنجکاوی پرسید :

— او چه شکلیست ؟ قد بلند ، لاغر و سرش کم‌مو ؟

کلیموویچ که در این لحظه به سرپیلین نگاه نمیکرد جواب داد :

— بله ، درست همینطور است .

کلیموویچ برای تمام عمر خود بخاطر سپرده بود که سرپیلین قد بلند ، لاغر و سرش کم‌مو است و مینای یک لوزی یقه‌اش ور آمده و لوزی دیگر را از نوار کاسکت بریده و به سینه‌اش نشان پرچم سرخ زده و خودش شخصی است که ارتش با او همیشه شکل ارتش واقعی را خواهد داشت حتی اگر از مرز تا یلنا عقب‌نشینی کرده باشد، شخصیتی است که هیچ لازم نیست دو بار باو نگاه کنند تا بشناسند و بخاطر بسپارند که چگونه شخصیست .

فرمانده ارتش با خوشحالی در گوشی تلفن داد زد :

— او سرپیلین است ! از کجا پیداش شده ؟

کلیموویچ دوباره گوشی را برداشت و گفت :

— رفیق فرمانده ارتش ، پزشک میگوید که فرمانده تیپ را باید همین الآن به گردان بهداری برد و بلافاصله عملش کرد .

فرمانده ارتش در گوشی تلفن آهی کشید و فحش خفیفی داده و گفت :

— در اینصورت به پزشک بگو زودتر او را ببرد ، از قول من بگو که خودم به گردان بهداری میآیم — شاید بتوانم قبل از عمل جراحی به آنجا برسم ... یا نه ، نگو ، مبادا هول بشوند و کار را خراب کنند . بگو بلافاصله بعد از عمل جراحی به گردان بهداری میآیم . راجع به بقیه چیزها وقتی او را فرستادی به رئیس ستاد تلفن میزنی . تمام شد .

پس از ده دقیقه برانکار آوردند و سرپیلین را روی آن گذاشتند . کلیموویچ برای مشایعت سرپیلین تا کنار آمبولانس رفت . آجودان سرپیلین هم دنبالش رفت . او میخواست با پزشک و پرستار سوار ماشین بشود ولی پزشک گفت که نه جا هست و نه ضرورتی دارد که با آنها بیاید .

علیرغم انتظار پزشک کلیموویچ ناگهان از او پشتیبانی نکرد بلکه حرف آجودان را تائید کرد. او اینرا صحیح میشمرد که آجودان میخواست باتفاق فرمانده تیپش به گردان بهداری برود.

کلیموویچ رو به آجودان کرد و گفت:

— رهبر سیاسی، عیبی ندارد. سوار بشوید! جا پیدا میشود. بعد هم با همین آمبولانس برمیگردید.

کلیموویچ یک لحظه فکر کرد که این رهبر سیاسی قد بلند را قبلاً جائی دیده است. سرهنگ دوم به کلبه خودش برگشت، تلفن را سر جای سابقش گذاشت و به معاون مأمور پشت جبهه تلفن زد که مبادا از فرط خوشحالی به تازه‌واردهای ضعیف، نحیف زیاد خوراک و ودکا بدهند...

تمام نفرات گردان بهداری مشغول دوندگی بودند. قبل از سرپیلین عدهٔ زیادی مجروح که جراحت‌های سخت برداشته بودند، به آنجا آورده بودند.

در بخش پذیرش و طبقه بندی مجروحین جای افتادن سوزن نبود.

برانکار حامل سرپیلین را با عجله از آمبولانس خارج کردند و برزنت چادر بخش پذیرش را بالا برده برانکار را داخل چادر بردند.

سینتسوف بدنبال برانکار خود را بزور وارد چادر کرد و در زیر نور ضعیف زرد چراغ برای آخرین بار حدود نیم دقیقه به چهرهٔ مهتابی و بی‌رمق سرپیلین نگاه کرد.

از روبرو برانکاری را که روی آن ملافه انداخته بودند حمل کردند. لابد داشتند جسدی را میبردند. پرستارهای مرد در راهرو خودشان را کنار کشیدند و برانکار را تکان داده دستهایشان را عوض کردند و سرپیلین را به اتاق عمل بردند.

سینتسوف تقریباً دو ساعت با اضطراب و نگرانی بین مردم و دور اتاق جراحی میگشت. سرانجام پزشک نظامی که سرپیلین را از تیپ قوای تانک باینجا آورده بود از اتاق عمل خارج شد و گفت که به فرمانده تیپ خون تزریق کرده و دو گلوله از پایش در آورده‌است. پزشک گفت که قلب مجروح تحمل عمل جراحی را کرد و حالا میتوان معتقد بود که خطری مستقیم او را تهدید نمیکند.

پزشک نظامی توضیحاً افزود :

— فعلاً تهدیدش نمیکند . — ولی سینتسوف این حرف او را نشنید .

او این مطلب را فهمید : زنده مانده است !

نگرانی و اضطرابی که برای سرپیلین داشت و مثل سنگ روی قلبش سنگینی میکرد برطرف شد و شادی بازگشت بنزد خودیها سراسر وجودش را فرا گرفت .

سینتسوف پزشک نظامی را قانع کرد که ده دقیقه دیگر صبر کند و نزد فرمانده گردان بهداری رفت تا به اشماکوف تلفن کند .

فرمانده گردان بهداری خواست او را متقاعد کند و گفت که سرهنگ دوم کلیموویچ فرمانده تیپ تانک قبلاً تلفن کرده و همه چیز را باو گفته‌اند و تمام جریان را به ارتش نیز گزارش داده است ! ولی سینتسوف گوئی چیزی نمیشنید و در خواهش خود اصرار میورزید بطوریکه سرانجام اشماکوف را تلفنی برای او پیدا کردند و از طریق ستاد لشگر تیراندازی که گردان بهداری جزو آن بود با او تماس گرفتند .

سینتسوف با تلفن به اشماکوف که قبلاً یکبار تمام جریان را از کلیموویچ شنیده بود گزارش داد که عمل جراحی چگونه گذشت و سرپیلین الآن در چه حالیست . بعد بدون اینکه آرام بگیرد اضافه کرد که خودش میآید و تمام جریان را یکبار دیگر شخصاً تعریف میکند .

اشماکوف آتش اشتیاق او را خاموش کرد و گفت :

— باشد ، ولی بیائید تا صبح استراحت کنیم چون من دیگر باید اعتراف کنم که چکمه ها را در آورده‌ام و میخواهم بخوابم . بله ، وقتش رسیده که شما هم امروز آرام بگیرید .

ولی سینتسوف دیگر قادر نبود آرام بگیرد .

با عجله چائی داغ را با نان خشک سوخاری نوشید و بپا برخاست و گفت که عجله دارد . با این حال هنگام خداحافظی ناگهان آستین فرمانده گردان بهداری را گرفت و پنج دقیقه تمام با قیافه خوش باو توضیح داد که سرپیلین چه شخصیتی دارد و چه خوب شد که زنده مانده است .

بعد با همان حالت ذوق زده گوئی دلش باز شده است در تمام طول راه به پزشک نظامی که مدام چرت میزد توضیح داد که چگونه از محاصره خارج شدند .

حتی وقتی به کلبه کلیموویچ رسید باز دلش نخواست روی تختخوابی که برایش آماده کرده بودند دراز بکشد.

خود کلیموویچ غیبت داشت. گماشته خواب‌آلود او با نارضایتی گفت که سرهنگ دوم به خط مقدم رفته تا شخصاً بررسی کند که چگونه در تاریکی تانکهائی را که روی مین منفجر شده بودند عقب میکشند.

سینتسوف که هنوز حالت هیجان زده‌اش برطرف نشده بود معلوم نبود چرا تصمیم گرفت منتظر مراجعت سرهنگ دوم بشود. بعد در کلبه مشغول قدم زدن شد و از گماشته پرسید که آیا تیپ تانک آنها هم درگذشته ناگزیر شد از حلقه محاصره خارج شود و در کدام نقطه. و سرانجام از او خواهش کرد برود و خبر بیاورد که آیا حمام را گرم کرده‌اند و آیا میتوان بجای صبح همین حالا حمام کرد.

گماشته در دل گفت: «الآن برای تو لاغر و نحیف چه حمامی لازمست؟ هر چه زودتر تا از پا نیفتاده‌ای دراز بکش!» ولی چیزی بزبان نیاورد و فقط برگشت و غرغری زد و کلاه دوبهریش را از روی میخ کند و رفت خبر بیاورد.

وقتی هم که بکلبه برگشت سینتسوف همانطور که روی تختخواب نشسته و سرش را روی شانه خم کرده بود در خوابی عمیق فرو رفته بود...

وقتی سینتسوف بیدار شد کلبه روشن بود. کلیموویچ با چکمه و شلوار و زیر پیراهنی در حالیکه حوله‌ای دور گردنش انداخته روبروی آینه‌ای که بدیوار آویزان بود روی چارپایه نشسته بود و موهای سرش را از ته میتراشید.

در حالیکه تیغ بدست داشت نیم چرخی بطرف سینتسوف زد و گفت:

— بالاخره بیدار شدید. — نیم سرش را تراشیده ولی نیم دیگر از کف صابون پوشیده بود.

سینتسوف پاهایش را از بالای تختخواب آویزان کرد و با دقت به صاحبخانه خود خیره شده گفت:

— دیروز نام خانوادگی شما را درست فهمیدم؟ شما کلیموویچ هستید؟

— بله، مگر چطور؟

— من هم سینتسوف هستم. نمیشناسید؟

کلیموویچ بدون اینکه حرفی بزند تیغ را روی درگاهی پنجره گذاشت و گوئی برای آخرین بار بررسی میکرد که آیا چنین چیزی ممکنست یا نه ، این شخص قد بلند و لاغر اندام و چهارشانه را که مدت‌ها ریشش را نتراشیده بود و از روی تختخواب برمیخاست برانداز کرد و بسرعت باستقبال او رفت .

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و حتی قطره اشکی در نتیجه خستگی و هیجان از چشم سینتسوف روی صورتش چکید .

کلیموویچ با عجله خندید و گفت :

— همینست که من دیروز فکر کردم این رهبر سیاسی را قبلاً جائی دیده‌ام !

— اما من اگر نام خانوادگیت را نمیشنیدم ترا با این کله تراشیده نمیشناختم !

کلیموویچ یکهو متوجه شد و گفت :

— تراشیده ، هنوز که تا ته نتراشیده‌ام . — و بطرف آئینه برگشت تا کارش را تمام کند .

شاید در اوضاع و احوال دیگر آنها بیشتر از دیدن یکدیگر خوشحال میشدند ولی ملاقات دیروز در جریان نبرد بخودی خود حد اعلای شادی و مسرتی بود که ممکن است به انسان دست دهد .

هر دوی آنها دیروز واقعاً خوشبخت بودند و حالا فقط از اینکه همدیگر را ملاقات کرده‌اند لذت میبردند . آنها که بعد از تحصیل در دبیرستان تا کنون یکدیگر را ندیده بودند فوراً همدیگر را شناختند و بهمین جهت صحبت آنها بخودی خود گل کرد .

کلیموویچ در حالیکه مجدداً سرش را صابون میزد گفت :

— وضع فرمانده تیپت روبراه شد . حالش خوب میشود . حالا او را از گردان بهداری منتقل کرده‌اند و میگویند که بعد او را سوار هواپیما میکنند و بمسکو میبرند ! حتی از ستاد جبهه و فرماندهی کل جویای حالش شده بودند ! خود فرمانده ارتش از صبح پیش او بود . چرا فرمانده تیپ است ؟ فرصت ترفیع پیدا نکرد ؟

سینتسوف وارد جزئیات نشد و گفت :

— فرصت نکرد ، پس حالا لشگر ما بی فرمانده مانده ...

کلیموویچ در جوابش گفت :

— مهم اینست که لشگری باشد ، فرمانده برایش پیدا میکنند ! مگر تو از اول جنگ توی این لشگر هستی ؟ ..

سینتسوف در دو کلمه داستان خود را تا موقع ورود به تیپ سرپیلین با چنان اختصاری برای او تعریف کرد که خودش هم از این طرز خلاصه کردن در حیرت ماند .

کلیموویچ با خنده تأییدآمیزی گفت :

— پس راه را گم کردی و سرباز شدی ، منهم موقعیکه از محاصره خارج میشدم خیلی از این قبیل راه‌گم‌کرده‌ها را جمع کردم . بین آنها چنان افراد شجاع و زرنگی پیدا میشوند که نمیتوانم تصورش را بکنم چطور بدون آنها زندگی کردم !

دل سینتسوف از این تعریف غیر مستقیم گرم شد و او آنچه را که وقتی از محاصره خارج میشدند بارها بآن اندیشیده بود بر زبان آورد بدین ترتیب که تقاضا نخواهد کرد به اداره روزنامه برگردد بلکه در لشگر میماند .

کلیموویچ گفت :

— فقط در صورتیکه لشگر تان را باقی بگذارند نه اینکه پخشتان کنند . اینجا دیگر از ارتش و جبهه آمده‌اند که به کار شما رسیدگی کنند . دیگر نمیدانم چه نظری دارند ...

همگی وقتی وارد چادر میشدند و با خوشحالی سلام و علیک میکردند ، یکدیگر را نمیشناختند . تصور این مطلب دشوار بود که فقط یک شب زندگی انسانی و استحمام و سلمانی ممکنست تا ایندرجه مردم را تغییر بدهد .

اشماکوف کمیسر گردان رفقایش را که با او در محاصره بودند به رؤسای تازه‌وارد معرفی کرد و صورت اسامی سیصد و دوازده نفر را که از خط جبهه آلمانیها گذشته بودند روی میز گذاشت .

رؤسای تازه‌وارد سه نفر بودند : یک کمیسر هنگ از شعبه سیاسی ارتش ، مردی موسشکی و مهربان که معلوم بود خوابش میآید چون پیوسته خمیازه میکشید ، یک سرهنگ دوم از شعبه بسیج جبهه ، مرد میان‌سالی که موقع نشستن گوئی عصا قورت داده بود ، (سینتسوف در نگاه اول درباره او فکر کرد که « باید مرد خیلی خشکی باشد ») و یک سرگرد قد کوتاه جدی از دایرهٔ ویژه که معلوم نبود چرا اونیفورم مرزبانی پوشیده بود و مدام لبهایش را بهم میفشرد .

گفتگوی بامدادی با کلیموویچ سینتسوف را گوش بزنگ نمود. معلوم نبود چرا بجای اینکه آنطور که آرزوی او بود قبل از هر چیز تمامشان، آنهائی را که اسلحه بدست با پرچم از محاصره بیرون آمده بودند با تشریفات بصف کنند و بپاس خدمتشان از آنها سپاسگزاری نمایند، آنها را جدا از سربازان در چادری جمع کردند...

ناگهان بنظر سینتسوف چنین آمد که تمام جریان حتماً بطرزی زننده غیر از آنچه که دلش میخواست صورت خواهد گرفت.

ولی بر عکس صحبت ابداً بطرز زنندهای شروع نشد.

کمیسر مهربانی که نماینده شعبه سیاسی ارتش بود و ابتدا شروع به صحبت کرد گفت که به صف کشیدن افراد در اینجا در نزدیکی خط مقدم جبهه صلاح نیست. این کار را میتوان پس از رسیدن به محل مربوطه در حوالی یوخنوف که همین امروز همهٔ آنها را به آنجا منتقل میکنند انجام داد. رفقای افسر و کارکنان سیاسی که او از طرف فرماندهی خروج آنها را از محاصره بهشان شادباش میگوید باید درک کنند که حل مسئله ابقای شمارهٔ لشگرشان و اینکه آیا لشگرشان باقی خواهد ماند و بعنوان لشگر تکمیل خواهد شد یا خیر — مسئلهای که هم اکنون رفیق اشماکوف برای آنها مطرح کرده، مسئلهای نیست که ظرف یک روز آنهم بوسیله آنها یا حتی بوسیله فرماندهی ارتش حل شود. فعلاً که این مسئله در آنجا در سطح بالاتر حل و فصل نشده ناگزیر باید تمام کسانی را که از محاصره خارج شدهاند نه بعنوان یک واحد ارتشی بلکه بعنوان گروهی در نظر گرفت که موقتاً در شرایط محاصره تشکیل شده و مانند هر گروهی وظیفه خود را تا آخر انجام داده است. و حالا که اینطور است این گروه بعنوان گروه وجود خارجی ندارد و کسانی که باید باین موضوع رسیدگی کنند از این ببعد مسئله هر یک از افراد را با در نظر گرفتن درجات و سمت آنها و با در نظر گرفتن این موضوع که هر کدام در موقع محاصره چه رفتاری داشتهاند بررسی خواهند کرد

کمیسر هنگ سپس افزود:

— علیالخصوص که بموجب اطلاعات مقدماتی در این گروه از لشگر صد و هفتاد و ششم فقط صد و هفت نفر باقی ماندهاند و بقیه دو سوم از واحدهای مختلف و در مواقع مختلف به آن ملحق شدهاند.

تا وقتیکه او این مطلب را میگفت اشماکوف با گوشه دستمال قطرهٔ اشکی را که در اثر بیخوابی از چشمش جاری شده بود از زیر عینک پاک کرد و طی تمام مدت با دقت به حرفهای کمیسر هنگ گوش داد. قبل از این صحبت همگانی آنها یک گفتگوی دیگر مقدماتی داشتند و اشماکوف با تشویش و نگرانی منتظر بود که کمیسر هنگ چگونه صحبت خواهد کرد، آنطور که بعقیده اشماکوف لازمست یا نه.

سپس کمیسر هنگ سرهنگ دوم شعبه بسیج افراد را مخاطب قرار داد و سرهنگ دوم با صدائی خشک و بیروح گفت که وقتی افراد بمقصد رسیدند و تحت اختیار آنها قرار گرفتند آنجا صحبتهای بعدی انجام خواهد گرفت و حالا رفقای افسر باید افراد را به خط کنند و تحت فرمان خود به طرف اتومبیلها ببرند — اتومبیلها در یک کیلومتری اینجا در جنگل کوچکی قرار دارند، افراد را باید بحساب بیست سرباز و دو افسر در هر یک از ماشین‌ها بنشانند. مقصد روستای لیودکووو در حوالی شهر یوخنوف است. تا آنجا صد و چهل کیلومتر راه است. فاصله بین اتومبیلها باید سی متر باشد، در صورت حمله هوائی باید افراد را دور از جاده پراکنده کرد. خود او سوار اتومبیل سواری خواهد شد و در رأس ستون حرکت خواهد کرد. سرهنگ دوم پس از اظهار این مطالب سکوت کرد و گوئی نمیخواست چیزی باین گفته بیافزاید.

وقتی سرهنگ دوم نطق خود را تمام کرد کمیسر هنگ از سرگرد مرزبان که نماینده دایره ویژه بود پرسید:

— رفیق دانیلوف، شما تذکری دارید بدهید یا اینکه راه بیافتیم؟

سرگرد که لبهایش را سخت بهم میفشرد سکوت کرد انگار در دادن جواب عجله‌ای نداشت ولی سرانجام دهانش را باز کرد و با صدای بم خشنی گفت که هیچگونه تذکری ندارد که بدهد ولی از ارشد گروه پرسشی دارد. سرگرد پس از گفتن این سخنان رو به اشماکوف کرد و پرسید:

— سلاح را تحویل دادید یا نه؟

اشماکوف پرسید:

— کدام سلاح؟

— سلاح غنیمتی که در دست افراد است.

اشماکوف با تعجب پرسید :

— چرا دیگر تحویلش بدهیم ؟ اسلحه غنیمتی باشد یا نه اسلحه ماست و ما با این اسلحه خط محاصره را شکافتیم . به چه مناسبت باید آنرا تحویل بدهیم ؟

همه بهیجان آمده و هیاهو راه انداختند .

سرگرد مرزبان صبر کرد تا صدای هیاهو خوابید و بدون اینکه صدایش را بلند کند گفت که در ارتش اسلحه ما و شما وجود ندارد ، بلکه اسلحه‌ای هست که طبق پرسنل مقرر به افراد داده میشود و وقتی افراد باید در دست داشته باشند بدست افراد میدهند . نظامیانی که برای طبقه‌بندی و بسیج مجدد اعزام میشوند بطور کلی نباید اسلحه در دست داشته باشند علی الخصوص اسلحه غنیمتی . آنرا باید تحویل داد و نباید با خود به پشت جبهه برد . در این مورد هیچ صحبتی هم جایز نیست .

اشماکوف با لحن خشنی گفت :

— هنوز معلوم نیست صحبت مورد دارد یا نه ! ما گزارش میدهیم که لشگر ما ابقاء شود . — د. این لحظه او کاملاً فراموش کرده بود که خودش هرگز جزو این لشکر نبود .

مرزبان گفت :

— رفیق کمیسر گردان ، ما و شما اینجا راجع به این مسئله بحث نخواهیم کرد . لشگر نخواهد بود یا لشگر باقی خواهد ماند بستگی به تصمیم من و شما ندارد ولی قطع‌نظر از حل این مسئله تمام اسلحه غنیمتی باید تحویل داده شود .

سرهنگ دوم شعبه بسیج که انگار عصبا قورت داده بود و تا کنون با قیافه‌ای بی اعتنا حتی یک کلمه برزبان نیاورده بود ناگهان با ستیزه‌جوئی و صدای بلند گفت :

— بجز اسلحه خصوصی افسران !

ظاهراً در گفتگوئی که در گرفته بود موضوعی وجود داشت که شخصاً به این مرد خشک برخورده بود .

اشماکوف در حالیکه بلند میشد و از فرط عصبانیت مشت‌های خود را گره میکرد گفت :

— تمام اینها به آدم برمیخورد. — او با صدای بلندی تکرار کرد: — برمیخورد! — و صدایش طنین خاصی پیدا کرد. — خوب نیست، پیش مردم خجالت دارد! — او ناگهان صاف به چشمهای مرزبان نگاه کرد و پرسید: — خود شما خجالت نمیکشید؟

آن یکی هم برخاست و در حالیکه رنگ رویش را باخته بود و با تأنی ابتدا یک تکمه و سپس تکمه دیگر کیف صحرائیش را بست با صدای فوق‌العاده آرام و ملایمی که ظاهراً نتیجه نیروی اراده و خودداری او بود گفت:

— رهنمودهائی هست که در باره آنها توضیحات استعلام کردیم و توضیحاتی هست مبنی براینکه این رهنمودها را باید اجرا کرد. باینجهت رفیق کمیسر گردان اسلحه غنیمتی باید تحویل داده شود.

در بحبوحه بحث و مشاجره، کلیموویچ که از لحظه شروع جلسه چند بار آن را ترک کرده بود وارد چادر شد و گفت:

— رفیق کمیسر هنگ، اجازه بفرمائید بعرض برسانم که فرمانده ارتش مرا پای تلفن احضار کرد و دستور داد به شما ابلاغ کنم که تجمع رسمی صفوف و میتینگ کوتاه گروهی که تحت فرماندهی فرمانده تیپ سرپیلین از محاصره خارج شد، بمناسبت خروج گروه از محاصره بموجب فرمان شورای نظامی ارتش باید همینجا در محل استقرار واحدی که فرماندهی آن بمن سپرده شده است انجام گیرد...

اشماکوف صریحاً از پیروزی خودش شاد شده بود.

او قبل از اینکه کسی فرصت جواب دادن به کلیموویچ را پیدا کند گفت:

— رفیق کمیسر هنگ، اجازه میفرمائید؟

— بله، گوشم با شماست.

— سروان موراتف! رهبر سیاسی سینتسوف! دستور بدهید نفرات — او مکث کوتاهی کرد و بعد آنچه را که همه میخواستند بشنوند بر زبان آورد و گفت: — نفرات لشگر صف ببندند!

کلیموویچ در حالیکه پشت میز مینشست گفت:

— حالا خوب شد! راستش من قبل از شما فرمان دادم ولی بگذار بروند و زودتر دست بکار شوند چون ما اصلاً وقت نداریم، فرمانده ارتش فرمان داده اینکار را ترتیب بدهیم ولی معطل نکنیم!

کلیموویچ با همدردی به کمیسر گردان که شنگول نشسته بود نگاه کرد ؛ او به این پیرمرد موسفید لجوج — او در دل اشماکوف را که حتی یک موی سیاه در سرش نمانده بود اینطور نامید — فوق‌العاده علاقمند شده بود . کلیموویچ متوجه شده بود که اشماکوف چقدر برای افراد خودش ناراحت شده بود و بهمین علت ابتکار نشان داد .

او دروغ گفت که فرمانده ارتش او را پای تلفن خواست . خیر ، این خود او بود که از اینجا بیرون رفت و به فرمانده ارتش تلفن کرد و خواهش کرد اجازه بدهد که تجمع رسمی صفوف و میتینگ کوتاه افراد همینجا در محل تیپ انجام گیرد و فرمانده ارتش که ظاهراً کارش خیلی زیاد بود با لحن تندی گفت :

— بدیهیست . ما قبلا معاون رئیس شعبه سیاسی را نزد شما فرستادیم، مگر خودش عقلش نرسیده ؟ انجام بدهید ! فقط بدون معطلی ...

جاده‌ای که درمیان جنگل کاج ساخته شده بود تا افق امتداد داشت . نور خورشید پائیزی که از پس ابرها بیرون آمده بود همچون لکه‌های مبهمی روی سوزنبرگهای مرطوب درختان کاج که باران دیروزی خیسشان کرده بود میافتاد . بعد از باران در جاهائیکه شن از زیر انبوه سوزنبرگها بیرون آمده بود رویش پر از چاله‌چوله‌هائی شبیه آبله بود . قطره‌های باران دیروزی که لای شاخه‌های درختها مانده بود پائین میریخت و سربازانی که صف کشیده بودند با صدای آرامی میخندیدند و کز میکردند و انگشتانشان را زیر یقه بلیزها میبردند ...

افراد تازه صف کشیده بودند ، از فرماندهان هنوز خبری نبود و نفرات به حالت « آزاد » ایستاده بودند .

طی شب و صبح روز بعد سی نفر دیگر را که از شور و هیجان دیروزی هنوز در صف مانده بودند به گردان بهداری فرستادند . دویست و هشتاد و دو نفر یعنی درست نصف افرادی که دیشب قبل از شروع نبرد اسامی آنها رسماً ثبت شده بود در امتداد جاده صف کشیدند .

در جناح چپ شش مسلسل دستی که از محاصره در آورده بودند قرار داشتند : دو مسلسل خودی و چهار تا آلمانی و کمی دورتر یک خمپاره انداز بزرگ آلمانی و در کنار آن دو خمپاره خرج نشده . کنار خمپاره‌انداز خدمه آن ایستاده بودند یعنی همان سه نفری که در

نخستین روزهای محاصره از حومه برست خارج شده و به سرپیلین ملحق شده بودند. این راز آنها بود که چگونه موفق شده بودند دیروز لوله عظیم و صفحه سنگین و حتی خمپاره‌ها را از آن جهنم تاریک که اواخر آن همه چیز در هم و برهم ریخته بود خارج کنند ولی حالا آنها به اینکار خود مباهات میکردند و بدون اینکه احساسات خود را پنهان کنند کنار خمپاره‌انداز ایستاده بودند.

در جناح راست استوار کووالچوک که یک سر و گردن از همه بلندتر بود با همان هیکل نیرومندی که زمانی روبروی سرهنگ زایچیکوف فرمانده پیشین لشگر پدیدار شد، ایستاده بود. در دوران محاصره دو بار جراحت سبک و یکبار زخمی حساس برداشت و حالا که سرش را با تنزیب تمیزی بسته بودند شانه‌های پهنی پهلوانیش را جلو داده و ایستاده و چوب پرچم گشاده لشگر را بپای خود تکیه داده بود.

سینتسوف هم مانند سایرین در حالیکه با بیتابی منتظر آغاز میتینگ بود نزدیک پرچم ایستاده و با شخصی که کمتر از همه انتظار دیدنش را داشت صحبت میکرد.

کلیموویچ قبلاً پیش از آنکه به فرمانده ارتش تلفن کند احتیاطاً برای شرکت در تشریفات، فرمانده گردان اکتشافی خود و تانکیستهائی را که در نبرد شبانه لیاقت نشان داده بودند باینجا احضار کرد. فرمانده گردان با کامیون آمد. سربازانی که همراهش بودند از کامیون پیاده و پراکنده شدند ولی وقتی او از کابین کامیون پیاده شد با رهبر سیاسی بلند قدی که یک تفنگ خودکار آلمانی به گردنش آویزان بود روبرو شد. آنها هر دو — سروان تانکیست و رهبر سیاسی — چند ثانیه ساکت و خاموش بیکدیگر نگاه میکردند.

سرانجام ابتدا سینتسوف سر صحبت را باز کرد زیرا او آن ملاقات را بیشتر از سروان بیاد داشت.

سینتسوف گفت: — حومه بابرویسک یادتان هست؟ یادتان هست مرا نگهداشتید و رهبر سیاسی همراه مرا که اسمش لیوسین بود پیش خودتان بردید... آن خلبان هم پیش شما ماند...

سروان با خوشحالی جواب داد:

— کاملاً صحیح است! افسوس که شما نماندید. ما با هم میجنگیدیم!

سینتسوف یادآوری کرد و گفت :
— من آنموقع مجروح بودم .
— زخمتان خوب شد ؟
— بله ، خوب شد .
— دیگر مجروح نشدید ؟
— فعلاً نه .
— پس فرشته محافظتان خوب ازتان محافظت کرده . ولی من ظرف این مدت کتفم تیر خورد و معذرت میخواهم یک تکه از ماتحتم را کندند .
سینتسوف پرسید :
— شما از آنموقع تا حالا توی همین تیپ خدمت میکنید ؟
— خوب بله دیگر .
— معلوم شد که فرمانده شما ... — سینتسوف میخواست بگوید : « همشاگردی من بود » ولی بجای این گفت : — از آشنایان قدیمی من است .
تانکیست لبخندی زد و گفت :
— می‌بینید چطور شد . من اتفاقاً آن موقع با او تلفنی حرف میزدم . چرا نگفتید ؟ من فوری تماستان را برقرار میکردم .
سینتسوف خنده کنان گفت :
— بله تماسمان را برقرار میکردید . چه حرفها !
سروان خندید و گفت :
— توی این دنیا همه‌چیز امکان دارد . آخر میدانید ، وقتی وضع همه‌جا خرابست خودمان باید پیچ و مهره‌های خودمان را سفت کنیم . در عوض اینجا با آغوش باز از شما استقبال کردم . آنشب درست روبروی گردان اکتشافی من از محاصره خارج شدید .
— بنظر من شما آنوقت‌ها دستیار فرمانده در امور پشت جبهه بودید ؟
سروان دستش را تکان داد و گفت :
— ای بابا ! .. وقتی آدم از وسط خطوط آلمانیها رد میشود فراموش میکند که جلو کجا و عقب کجاست . یا باید توی پوزه بزند یا مثل اسب جفتک بیاندازد . اول دستیار امور پشت جبهه بودم و حالا مأمور

اکتشاف شدم . و انگهی لزومی ندارد بهتان توضیح بدهم ، شما خودتان از محاصره خارج شده‌اید و با وضع آشنا هستید ... اما باید بگویم که خیلی جسورانه خارج شدید . واقعاً جسورانه ! یکماه بود که هیچکس خارج نشده بود . ما فکر میکردیم که دیگر کسی در نمیآید .

— بعد با لحنی تحسین‌آمیز گفت : — اینطور که بنظر میرسد فرمانده شما شخص جسوریست ! میگویند مجروح شده ؟

سینتسوف بعلامت تصدیق سرش را فرو آورد و گفت :

— متأسفانه بله .

سینتسوف دوباره بیاد لیوسین افتاد و گفت :

— گوش کنید . حال آن رفیق من که پیش شما ماند چطور است؟

تانکیست خندید و گفت :

— ها ، آن رهبر سیاسی جز' که کاسکت شیکی بسر داشت ؟ باید بگویم که شخصیتی جالب توجه است . ابتدا دلش نمیخواست پیش ما بماند ، هی جفتک میانداخت . بعد وقتی دید که کاری از پیش نمیبرد ، سه روز تمام حسابی جنگ کرد ولی روز چهارم وقتی اوضاع کمی تثبیت شد ، فوراً پیش رئیس رفت و راپورت داد که بله ، مرا بزور نگاه داشته‌اند و اینکارها خودسرانه است و از اینقبیل حرف‌ها ! خلاصه به اداره روزنامه خودش برگشت . ما حتی خواستیم بپاس آن روزهای نبرد برایش تقاضای مدال بکنیم ولی همینکه جیم شد قضیه را درز گرفتیم .

— پس خلبان چی ؟

تانکیست شانه‌اش را بالا انداخت و گفت :

— از او هیچ اطلاعی ندارم . فردای همان روز زخمی شد و حالا کجاست — تو آسمانست ، روی زمینست یا زیر زمین نمیدانم ، هیچ اطلاعی ندارم .

— شما هم که کماکان اسمتان ایوانف است و تمام روسیه بشما تکیه دارد ؟

تانکیست لبخندی زد و گفت :

— نه بمن ، به اسم من !

او دوستانه دستی بشانه سینتسوف زد و سه قدم عقب رفته ، دست به سینه ایستاد و با تحسین و تمجید به پرچمی که استوار کووالچوک در دست داشت خیره شد .

— احسنت ! آدم تنش مور مور میشود .

وقتی اشماکوف وسط جاده جنگلی رفت و فرمان «خبردار» داد صف دوگانه به خط ایستاد ، سلاحها را بصدا در آورد و خاموش شد . در جناح راست صف در فاصله دو قدمی نفرات لشگر ، افراد گردان اکتشاف تحت ریاست فرمانده خود قرار گرفتند .

کمیسر هنگ جلو آمد و با صدای آرام و محبت‌آمیزی گفت که از طرف شورای نظامی ارتش و بموجب دستور آن شورا خروج دلاورانه افراد را از محاصره با اسلحه و پرچم ، به آنها تبریک میگوید . او نه کلمه «لشگر» و نه کلمه «گروه» را بکار برد ، و اظهارات خود را با این جمله شروع کرد : «رفقا ! بشما تبریک میگویم ...» در پاسخ تبریک او صف بطور ناموزون ولی از ته دل فریاد کشید : «به اتحاد شوروی خدمت میکنیم ! »

سپس کمیسر هنگ یک قدم عقب رفت و سرهنگ کلیموویچ گامی به پیش برداشت .

کمیسر هنگ که قبل از او صحبت کرده بود هیچ مطلب خاصی نگفت . فقط چند کلمه منصفانه بر زبان آورد ، ولی موقعیکه کلیموویچ قبل از شروع به صحبت صف را از نظر گذراند بی اختیار با چشمهای اشک‌آلود افراد روبرو شد .

کلیموویچ با صدای بلند و واضح خود گفت :

— رفقای سرباز و افسر ! تیپ هفدهم تانک هرگز جانفشانی شما و برادری ما را در نبرد شبانه ، در نقطه ارتفاع دویست و یازده که در آنجا دست دوستی سربازی بهم دادیم فراموش نخواهد کرد . — او با دست بطرف سروان ایوانف که جلوی تانکیست های خود ایستاده بود اشاره کرد و گفت : — گردان اکتشافی ما همیشه افتخار خواهد کرد که شما در نقطه استقرار آن از محاصره خارج و به قوای ما ملحق شدید . سروان ، بافتخار دوستی رزمی شلیک کنید !

تانکیستها تفنگها را بلند کرده باهم شلیک کردند .

سکوت حکمفرما شد . کلیموویچ ثانیه‌ای تأمل کرد . و تنها کلمه‌ای را که بعقیده او میبایست گفته میشد بر زبان آورد :

— مرگ بر اشغالگران فاشیست !

ناطق سوم اشماکوف بود. مشکل‌ترین وظیفه نصیب او شد: او میبایست هم به میتینگ رسمی خاتمه بدهد و هم آخرین مطالب مربوط به تحویل اسلحه و ترتیب اعزام به پشت جبهه را توضیح بدهد.

دلش میخواست خیلی چیزها بگوید ولی او خودداری کرد و فقط بهمین دلیل از عهدهٔ وظیفه بر آمد. وقتی او دستش را بسوی پرچم دراز کرد و گفت که آن‌ها تحت فرماندهی سرپیلین فرمانده تیپ که موقتاً از صف خارج شده زیر همین پرچم لشگر شماره ۱۷۶ دارنده پرچم سرخ از همان راههائی که عقب‌نشینی کردند باز خواهند گشت صدایش گرفت، ولی او با نیروی اراده صدای خود را صاف کرد زیرا در این مورد اشک کاملاً بیجا بود، و بحکم یک الهام نا معلوم همان جمله‌ای را که استالین یکسال بعد گفت برزبان آورد: «رفقا، جشن به کوچه ما هم خواهد آمد!»

در صفها صدای هورای ناموزون که با گریه توأم شده بود طنین‌افکن گردید.

اشماکوف که بظاهر بسیار آرام بود مکثی کرد هرچند این آرامش درونی با صرف مساعی بسیاری برایش حاصل میگردید و همچون مطلبی که بخودی خود مسلم بود اعلام کرد که چون آنها را به پشت جبهه اعزام میکنند لازمست که قبل از اعزام به آنجا تمام سلاحهای غنیمتی موجود و همچنین مهمات را همین‌جا تحویل بدهند. پس از استراحت و تجدید سازمان همه را بطوری که مقرر است مسلح خواهند کرد. ولی اسلحه غنیمتی اینجا در جبهه لازمست...

تحویل اسلحه غنیمتی یکساعت بطول انجامید. برخی از سربازان اسلحه را بی اعتنا تحویل میدادند زیرا فکر میکردند که چون مقرر است باید اسلحه را تحویل دهند. برخی دیگر ناراحت بودند و باصدای آرام فحش خواهر و مادر میدادند. عدهٔ دیگر هفت‌تیرهای غنیمتی را پنهان میکردند: بخصوص از دست دادن این اسلحه مایه تأسف بود.

سینتسوف که هفت‌تیر نداشت و فقط تفنگ خودکار آلمانی بدست آورده بود آنرا تحویل داد و کاملاً بی‌اسلحه ماند. بسیاری از افسران هم که موقع خروج از محاصره هفت‌تیر را اسلحه جدی نشمرده و تفنگ خودکار غنیمتی یا تفنگ کوتاه را بر آن ترجیح داده بودند در وضعی همانند وضع سینتسوف قرار گرفتند.

ناگهان کلیموویچ به اشماکوف نزدیک شد و گفت :

— رفقا ! عجله کنید ! — در این لحظه افسر نگهبان شعبه عملیات خودش را به کلیموویچ نزدیک کرد و مطلبی باو گفت که بسرعت روحیه‌اش را تغییر داد . کلیموویچ بانگ زد : — عجله کنید ! — و سخنان خود را با این جمله پایان داد : — تا پنجدقیقه دیگر اثری هم از شماها اینجا نباشد !

او توضیح دیگری نداد ، دست اشماکوف را فشرد ، به همه سلام نظامی داد و ایوانف را صدا کرد :

— سروان ، برویم !

سینتسوف خود را به آنها رساند و کلیموویچ را صدا زد :

— رفیق سرهنگ دوم !

کلیموویچ یکمرتبه ایستاد و بطرف او برگشت ، بعد دستش را فشرد و گفت :

— وانیا * خدا حافظ ! بروید معطل نشوید ! معذرت میخواهم . من وقت ندارم . — و به راه خود ادامه داد .

---

* مخفف اسم ایوان . (م .)

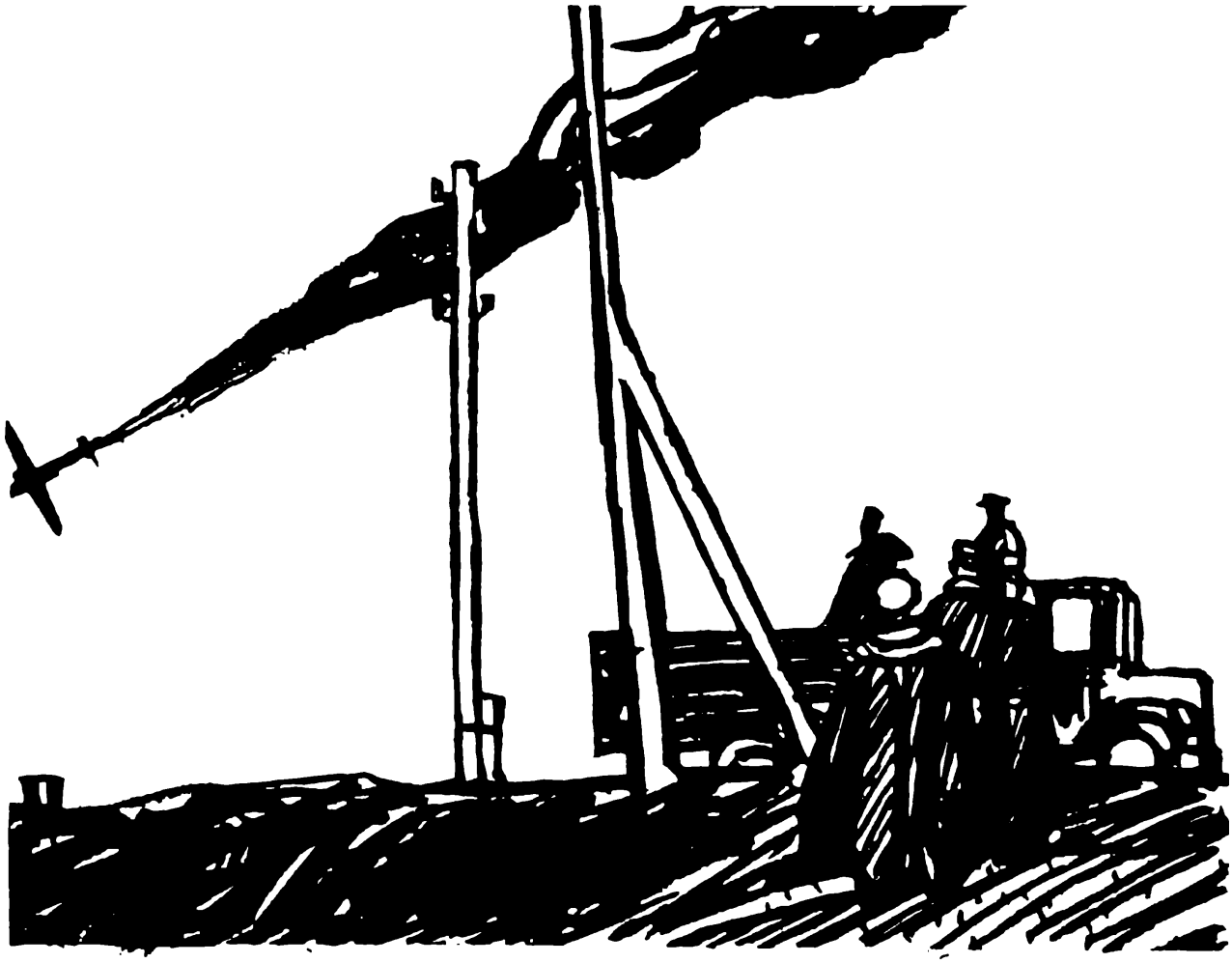

فصل ۸

ستون مرکب از سیزده کامیون و دو اتومبیل سواری مارک «امکا» که یکی در رأس ستون و دیگری در انتهای آن حرکت میکردند دو ساعت بود که در جاده هموار جنگلی در حرکت بود.

بعد از بارانی که دیروز بارید، هوا دوباره خشک شده بود و باد میوزید. در دو طرف جاده، مدام چند کیلومتر جنگل زرد و قرمز پائیزی جای خود را به چند کیلومتر کشتزار خاکستری رنگ که تا افق گسترده میشد میداد. برگهای خشک درخت ها که باد آنها را همراه خود میبرد گاه گاه روی جاده میریختند و زیر چرخ ماشینها میافتادند. گاهی خورشید از پس ابرها بیرون میامد و هوا کاملاً گرم و شادیبخش میشد.

سینتسوف قبل از اینکه سوار کامیون ها بشوند وقتی که اسلحه را تحویل میداد از اشماکوف پرسید که حالا باید چه وظیفه‌ای انجام بدهد و سوار کدام ماشین بشود.

سینتسوف که بطور ناگهانی سرپیلین را از دست داده بود — او نزد سرپیلین همه‌کاره بود: هم آجودان، هم گماشته و هم منشی — حالا خود را بطور غیرعادی آزاد احساس میکرد.

اشماکوف که پس از میتینگ دلش نرم و نسبت به همهٔ اطرافیان مهربان شده بود او را بطور دوستانه «تو» خطاب کرد و گفت:

— عجله نکن! وقتی رسیدیم سر از همه چیز درمیآوریم. سوار هر ماشینی که میخواهی بشو. هنوز خیلی وقت داری دستور و فرمان بدهی!

و سینتسوف سوار اولین ماشینی شد که جلوی او در وسط ستون قرار داشت.

پشت کامیون، کنار او زولوتاریوف، سربازی از دسته خوریشف نشسته بود. زولوتاریوف نیمتنه چرمی پوشیده بود که کاملاً سائیده و سوراخ سوراخ شده بود. تفنگی هم بدست داشت. وقتی در محاصره بودند داشتن اسلحه غنیمتی وسوسه‌اش نکرد و حالا برد با او بود.

آنطرف زولوتاریوف راننده‌ای از تیپ تانک نشسته بود. او اجازه گرفته بود همراه آنها تا مرکز تعمیرات پشت جبهه تا آنجائی که کامیونش را تعمیر میکردند برود.

ابتدا صحبت پیرامون یک مطلب دور میزد — درباره تحویل اسلحه غنیمتی. راننده تیپ تانک مرتب در این خصوص شوخی میکرد.

میگفت:

— البته به خمپاره‌انداز غنیمتی شما و مسلسلهای غنیمتی شما حتی اگر توپ هم بغنیمت گرفته بودید، هیچکس نگاه چپ هم نمیکند. اما برای تفنگهای خودکار معرکه‌ای راه میافتد. نمی‌فهمم چطور فرماندهی شما موافقت کرد این همه غنایم را تحویل بدهد؟ اگر من فرمانده شما بودم هرگز بهیچ قیمتی تحویل نمیدادم!

سینتسوف بیشتر برای مراعات مقررات تا از ته دل گفت:

— چکارشان کنیم ، ببریمشان پشت جبهه ؟ اسلحه توی جبهه بیشتر بدرد میخورد .

— توی جبهه ! شما که به سیبری نمیروید ، دوباره به جبهه بر میگردید !

— بر میگردیم اما نه فوری .

راننده بظاهر محترمانه ولی با نور پوزخندی در چشمان مکار خود جواب داد :

— شما ، رفیق رهبر سیاسی ، درست میگوئید . اما اگر من بودم هرگز تحویل نمیدادم ! اوه که برای این تفنگهای خودکار شما چه معرکه‌ای راه میافتد ! .. فرمانده تیپ ما بدون تردید سعی میکند آنها را برای خودش نگهدارد : اصرار میکند که آنها را برای تیپ بگذارند ! مسلماً از پشت جبهه ارتش میایند و میگویند بده ! از لشگر مجاور میایند و بپاس همسایگی خواهش میکنند که شاید به ما هم مقداری میدهید ؟ اما از ستاد ارتش که زور کسی به آنها نمیرسد ، میآیند و همه را میبرند ! بخصوص که میگویند شما تانکیستها در حومه یلنا مقداری اسلحه گیرتان آمد . اما بطور کلی که در این یلنا نبردهای شدیدی روی داد ولی غنایم ناچیزی بدست آمد ... خیلی ناچیز ...

صحبت به نبردهای اخیر حومه یلنا کشید . بقراریکه سینتسوف متوجه شد راننده‌ای که همراهشان بود خودش در آن نبردها شرکت نکرده بود ، ولی لابد صحبتهائی را که شنیده بود شرح و بسط میداد و تعریف میکرد که در حوالی یلنا آلمانیها حدود هشت لشگر داشتند ، یک ارتش کامل و خلاصه حسابی خدمتشان رسیدند ولی آخر سر کارها را کمی خراب کردند . بقول راننده اگر « همسایگان » وضع را خراب نمیکردند (کدام « همسایه‌ها » و بخصوص کدام کار را و چه وضعی را خراب کردند او توضیح نداد) آنوقت ممکن بود تمام آلمانیها را محاصره کرد.

تمام کسانیکه در ماشین نشسته بودند با دقت به حرفهای او گوش میدادند . آنها در دست‌اندازها و گودالها از جا میپریدند و بعضی از کلمات را نمیشنیدند و از همدیگر میپرسیدند که راننده چه گفته است .

وقتی راننده راجع به محاصره آلمانیها صحبت میکرد یکی از روی ناراحتی پرسید :

— پس یعنی با تمام اینها فرصت را از دست دادید ؟

راننده جواب داد :

— نه اینکه بکلی از دست دادیم ولی آنها وسایل فنی را میکشیدند و میبردند ... من که گفتم غنایم خاصی بدست نیاوردیم .

و تمام کسانیکه سخنان او را میشنیدند هر چند خوشحال بودند که آلمانی‌ها را درحوالی یلنا تارومار کردند ، آنهم هشت لشگرشان را ولی در عین حال این موضوع که کار به آخر نرسید و آلمانیها را محاصره نکردند بعنوان کدورت شخصی تلقی میشد . آخر همهٔ کسانیکه سوار کامیون بودند خیلی دلشان میخواست که آلمانیها هم بمحاصره میافتادند و بحال و روزگار آنها دچار میشدند .

بعد پس از سکوت یکنفر پرسید که آیا در نبردهای حومه یلنا تلفات زیاد بود .

راننده بطرزی نامعین جواب داد :

— چطور میتوان گفت ... هر کس یک جور تلفات داد ، اگر تلفات انسانی و مادی را جداگانه بگیریم ، باز هم چطور میتوان حساب کرد ...

سینتسوف متوجه شد که تلفات زیاد بوده ولی راننده نمیخواهد در این باره صحبت کند .

یکنفر دیگر پرسید :

— پس نیروی هوائی چطور ؟

راننده دستش را از لبه کامیون جدا کرد و به آسمان اشاره کرده و گفت :

— میبینی هیچ هواپیمائی نیست ! داریم میرویم و خبری نمیشود . اما قبلاً اینطور نبود . نمیشد سر از سوراخ بیرون بیاوری اما حالا حتی میتوانم بگویم که بیش از حد ممکن جسورانه رفت و آمد میکنیم . این روزها خیلی آرامتر شده ، پروازهاشان بکلی کم شده . حتی تولید نگرانی میکند که علت چیست ؟

همان سربازی که بار اول هم درباره تلفات سئوال کرده بود ایندفعه هم با سماجت پرسید :

— خوب، اگر تلفات را در نظر بگیریم چطور؟ مثلاً تیپ شما را در نظر میگیریم: از اول جنگ چند نفر بودید و حالا چند نفر هستید؟

راننده دوباره از دادن جواب صریح سر باز زد:

— آخر چطور بگویم... در نخستین نبردها عده‌ای از دست دادیم... بعد حلقه محاصره را شکافتیم. اینجا هم تلفات دادیم. البته عده‌ای هم در راه بما ملحق شدند...

چند نفر یکمرتبه گفتند:

— بما هم ملحق شدند.

راننده معقولانه ادامه داد:

— خوب، از ما هم کسانی بودند که جدا شدند و ظاهراً به دیگران پیوستند. این به آن در. بعد ما را از نو سازمان دادند — باز حساب تازه‌ای بوجود آمد. بعد در حوالی یلنا نبرد در گرفت و حالا دوباره منتظر تکمیل نفرات هستیم... با این وضع چطور میتوان حساب کرد؟ مثلاً من از روز اول توی تیپ هستم، از اسلونیم.

— آیا افراد نظیر تو بسیارند؟

راننده با عصبانیت جواب داد:

— نشمردم، نمیدانم!

و سینتسوف دوباره فکر کرد: «حتما زیاد نیستند!»

بعد پرسید:

— حالا نامه‌ها چطور میرسد؟ پست صحرائی خوب کار میکند؟

— نامه میرسد، نمیگویم خیلی زود، نمیگویم دیر به دیر، بسته باینست که خویشاوندان شخص کجا باشند. مثلاً رفیق رهبر سیاسی، قوم و خویش‌های شما کجا هستند؟

سینتسوف با قیافه عبوسی گفت:

— نمیدانم!

سینتسوف دلش نمیخواست در این باره بشرح و تفصیل بپردازد.

راننده گفت: — همین. وقتیکه آدم نمیداند بدتر است.

بعد آهی کشید و سکوت کرد.

سینتسوف وقتی آه او را شنید فکر کرد: «شاید خانواده او هم

گم شده باشد ؟ شایدهم برعکس . خانواده او گم شده و خانواده من طی این مدت پیدا شده ؟ آخر در جنگ که فقط فلاکت روی نمیدهد . سعادت هم روآور میشود ! .. »

سینتسوف پرسید :

— با همه اینها ؟ .. اگر خانوادهام در مسکو باشد یک نامه ظرف یک هفته از اینجا به مسکو میرسد ؟

— فکر میکنم هفته و نیم در راه باشد .

سینتسوف باز پرسید :

— تا ویازما چطور ؟

راننده گفت :

— تا ویازما دیرتر . هر چند که نزدیکتر است اما نامه چرخ میزند و از طریق مسکو میرود ... آخر ویازما در استان اسمولنسک است و اسمولنسکهم دست فریتزهاست * .

چیزی نمانده بود که سینتسوف بپرسد : « چی گفتی ؟ » آخر او کلمه فریتزها را اولین بار میشنید .

راننده متوجه آثار تعجب در چهره سینتسوف شد و با علاقه تام توضیح داد :

— حالا فاشیستها را اینطور صدا میکنیم . مگر آنجا در محاصره ، این اسم را نشنیدید ؟

زولوتاریوف بجای سینتسوف جوابداد :

— نه ، نشنیدهایم .

راننده خندید :

— پس بکلی از دنیا جدا بودید .

زولوتاریوف دستی بزانوی راننده تیپ تانک زد و گفت :

— این موضوع را درست گفتی جدا بودیم . من که مثلاً سه ماهست که فرمان ماشین را دستم نگرفتم .

---

* فریتز اسم خاص آلمانی است ولی در زمان جنگ دوم جهانی مردم شوروی این اسم را برای تحقیر سربازان اشغالگر آلمانی بکار میبردند مانند فرانسویها که اشغالگران را « بوش » مینامیدند . (م .)

یکنفر با صدای نازک و شادی گفت :

— خیلیها سه ماه و حتی بیشتر از اینها بسیار چیزهای دیگر بدستشان نگرفته‌اند . با همهٔ اینها فعلاً شکایتی نداریم . راهمان را میرویم و تحمل میکنیم . اما او برای فرمانش اشک میریزد ...

در کامیون خندیدند و چند جمله غلیظ تر دیگر گفتند . صحبت گرم و طی چند دقیقه همگانی شد ولی بعد دوباره همه ساکت شدند .

زولوتاریوف آستین راننده تیپ تانک را گرفت و گله‌کنان گفت .

— خیلی دلم برای رانندگی تنگ شده . — او با سر به کابین کامیون اشاره کرد و گفت : — خیلی دلم میخواست همین حالا مینشستم و میرفتم !

— سر کامیون بودی ؟

— نه ، سر سواری . یک « امکای » نو داشتم که درست در آستانه جنگ محدودیت سرعت را ازش برداشتم .

— چطور شد ، بمب رویش انداختند یا انداختیش توی بیابان ها ؟

— سوزاندمش ... فرمان دادند آتشش بزنم .

راننده تانکیست تق و تق به سقف کابین کوبید و با خوشحالی گفت :

— نگهدار که به ولایتم رسیدم ، به خانه و کاشانه‌ام رسیدم . نگهدار ، باید از اینجا بطرف مرکز تعمیرات بپیچم .

آنجائی که او از کامیون پائین پرید جاده‌ای که تازه کشیده شده بود بطرف جنگل میرفت . در حاشیه جنگل توپهای ضد هوائی در گودالهای چهار گوشی که رویشان تور استتار کشیده بودند قرار داشتند و در جاده‌ای که بطرف جنگل امتداد داشت دو تانک « ت — ۳٤ » غرش‌کنان میخزیدند و بریدگیهای دوگانه‌ای در پشت سر خود باقی میگذاشتند.

سینتسوف سخنان راننده را در بارهٔ مرکز تعمیرات بیاد آورد و فکر کرد : « لابد پس از تعمیر سرعتشان را امتحان میکنند » .

آنها از محل جنگلبری گذشتند و از کنار یک ستون کامیونهای سبزرنگ نو که پر از جعبه‌های گلولهٔ توپ بود عبور کردند . آنها با یک چنین ستون دیگری از همین نوع کامیونها موقع ورود به جاده تلاقی کرده بودند . توپهای ضد هوائی را نیز اولین بار نبود که میدیدند : نیمساعت قبل توپها را در بیشه کنار یکی از پلها که از رویش میگذشتند دیده بودند .

در برخی نقاط بر فراز جنگل دود به آسمان میرفت . سینتسوف در یکجا متوجه چندین آتشبار سنگین شد . جلوی پلها پاسدارها ایستاده بودند .

در ارتفاع زیاد از بالای سرشان سه دسته نه‌تائی بمب‌افکنهای خودی که شکاریها مشایعتشان میکردند بسمت غرب پرواز کردند .

و هرگاه الآن از سینتسوف میپرسیدند چه چیزی بیش از همه پس از آنچه که او در محاصره تحمل کرده بود دلش را آرام میکرد او حتماً جواب میداد که بویژه این نشانه‌های ارتش و نظم و ترتیب نظامی که در منظره صلح‌آمیز نقش شده بدلش آرامش می‌بخشید گوئی این نشانه‌ها وعده میداد که آنچه را که او ناظر و شاهدش بوده هرگز تکرار نخواهد شد . در اینجا ارتش موضع گرفته و مدتهاست که بطور استوار پا برجا مانده و دیگر در برابر آلمانیها عقب‌نشینی نخواهد کرد .

وقتی سینتسوف آلمانیها را بیاد میآورد فقط دلش میخواست که تمام آنچه را که آنها سر ما آوردند ما سر آنها در بیآوریم — همانطور که آنها ما را میراندند آنها را برانیم ، همانطوریکه آنها ما را بمباران میکردند بمبارانشان کنیم و از هوا به مسلسل ببندیم و همانطور که آنها ما را دور میزدند و زیر تانک له میکردند ، آنها را محاصره کنیم و بدون خوراک و فشنگ بگذاریم و همینطور آنها را باسارت ببریم و کمترین ترحمی نسبت به آنها نشان ندهیم . او همین را میخواست و میلش آنچنان قوی بود که اگر حالا کسی باو میگفت که روزگاری عطش انتقامش سیراب خواهد شد و نفرتش از بین خواهد رفت به چنین شخصی میخندید .

همچنان که سوار کامیون بود به فکر تعرض آتی ما بود : آخر زمانی این تعرض روی خواهد داد !

و بموازات این افکار حس دیگری هم در وجودش بود — حس استراحت و سعادت بی‌پایان . طی دو ماه و نیم او هم زمین و آسمان و هم کاجها و درختهای توس و هم چمن‌زارها و سبزه‌زارهای جنگلی و این جنگل کاج انبوه را که الآن تا کنارهٔ جاده کشیده شده است دیده بود . گاهی اوقات اطراف چنان ساکت بود که صدای تنفس هم شنیده میشد ... ولی معلوم بود که با تمام اینها در پشت جبهه آلمانیها تمام

اینها اینطور نبود : نه این درختهای توس و نه کاج و نه این زمین و حتی نه این سکوت ...

اما حالا تمام اینها که بسرعت از برابر دیدگانش میگذشت موجبات نشاط و خوشبختی را فراهم میکرد . همه‌چیز برایش سعادتبار بود : ماشینی که حالا سوارش بودند و بسرعت میرفتند ، موهای زرد و آشنای خوریشف که سرش را از کابین کامیون جلوئی در آورده بود ، کاجهای آبی رنگ ، توسهای زرد پائیزی ، جنگلهای کوچک و کشتزارها و دودی که از دودکشها برمیخاست و مردم و توپهای ضدهوائی و هواپیماهای خودی در آسمان و قطعات ترانه‌ای که از ماشین جلوئی بگوش میرسید .

سینتسوف در این دریای خوشبختی غوطه‌ور بود ، با چشمان سعادتباری که در اثر وزش باد اشک به آنها دویده بود با حرص و ولع بتمام این منظره‌ها مینگریست و بدون دلیل لبخند میزد و احساس میکرد که چگونه سرمای پائیزی ازمیان یقه پالتویش نفوذ میکند .

اشماکوف ، کمیسر گردان نیز که روی صندلی عقبی اتومبیل « امکائی » که در انتهای ستون حرکت میکرد بین سرگرد دانیلوف و خانم دکتر کوچولو نشسته بود درست مثل سینتسوف ساکت و آرام در دریای افکار خویش غوطه‌ور بود و لبخند میزد . گاهی رشته افکارش ازهم گسیخته میشد و او به طرف جلو به شانه‌های پهن مرزبانان : راننده و گماشته که روی صندلی جلوئی نشسته بودند نگاه میکرد .

اگر تمام رنجش آن روز صبح اشماکوف در مورد تحویل اسلحه غنیمتی بکلی ازبین نرفته بود در هر صورت از دلش زدوده شده بود زیرا اولاً این موضوع مربوط به گذشته بود و حالا آنقدر مهم بنظر نمیآمد و به آنجهت که وقتی قضیه به تحویل اسلحه رسید سربازان این موضوع را آرامتر از آنچه که اشماکوف تصور میکرد تلقی نمودند . و چون علت اصلی اینکه پیرامون این موضوع وارد بحث شد ترس از رنجش مردم بود ، باینجهت دلش بخودی خود آرام گرفت .

خانم دکتر کوچولو که در تمام مدت محاصره حتی یکبار خم به ابرو نیآورده بود ناگهان صبح امروز خود را ناخوش احساس کرد و در تمام مدت راه مثل یک‌پارچه آتش تب کرده و در گوشه اتومبیل کز کرده بود . ولی اشماکوف همچنانکه اتومبیل حرکت میکرد از

پنجره بخارج نگاه میکرد و با کیف و لذت سیگارهای «کازبک» را که دانیلوف مدام با احترام تعارفش میکرد برمیداشت و میکشید.

سرانجام وقتی نخستین ساعت سفر بپایان رسید او کاملاً از دلخوری خودش نسبت به دانیلوف دست برداشت و سکوت را که در نتیجه رفتار خود او در اتومبیل برقرار شده بود و خود او را بیش از دیگران معذب میکرد برهم زد و گفت:

— مواضع اتکائی پشت جبهه شما خیلی با جبهه فاصله دارد.

دانیلوف که از شور و حرارت شرافتمندانه کمیسر گردان خوشش آمده بود و احساس کرد که کدورتی ته دل کمیسر گردان نمانده است گفت:

— چرا فاصله دارند؟ خیلی هم عادی هستند! جبهه بزرگست، ما در جناح آن قرار داریم. اگر قرارگاههای اتکائی را بیکی از جناحها نزدیک کنیم با جناح دیگر فاصله پیدا میکنند.

اشماکوف گفت: — بیائید قرارگاهها را بدست خدا بسپریم. — و با این عبارت فهماند که صحبت راجع به مواضع پشت جبهه را فقط برای آن شروع کرده بود که سر صحبت را از جائی باز کند. بعد گفت:

— بهتر است بگوئید مسکو در چه حالیست. خیلی خرابش کردند؟

— من خودم در مسکو نبودم ولی دو روز قبل از شاهدی شنیدم که خرابی‌ها قابل توجه نیست، نمیگذارند که هواپیماهای دشمن به آسمان مسکو برسند!

اشماکوف خوشحال شد و گفت:

— چه عالی! میدانید، وقتی من در اواسط ماه ژوئیه* به جبهه رفتم، آنوقت خودم دل آنهائی را که اهل مسکو بودند و نه تنها آنهائی را که اهل مسکو بودند راحت میکردم و میگفتم که هواپیماها برفراز مسکو پرواز نمیکنند و اگر پرواز کنند — راهشان نمیدهیم! ولی بعد در مدت محاصره ورق‌پاره‌های مختلفی خواندم که گاهی چنان برای مسکو بوحشت میافتادم که نپرسید! بقول آنها در مسکو آجر روی آجر باقی نمانده. البته میفهمیدم که دروغ میگویند، اما تا چه درجه، نمیدانستم.

دانیلوف گفت:

— تا چه درجه؟ میگویند که در مسکو حتی دو در صد خانه‌ها هم ویران نشده.

اشماکوف با خوشحالی تکرار کرد:

— چه عالی!

او که سر صحبت را از مسکو شروع کرده بود حالا دیگر پیوسته دانیلوف را سؤال پیچ میکرد و راجع به پشت جبهه و خود جبهه و راجع به تلفات و راجع به روحیه افراد و دربارهٔ هر چیزی که به ذهنش خطور میکرد و در خصوص مطالبی که هنوز فرصت نکرده بود طی شب بیخوابی که در تیپ تانک گذرانده بود با کسی درمیان بگذارد سوالات زیادی مطرح میکرد.

سرانجام دانیلوف که کمتر لبخند میزد تاب نیاورد و با تبسم گفت:

— میشود گفت که شما مرا از هز طرف محاصره کردید و حتی فرصت ندادید خودم را بحال آماده باش در بیآورم.

— عیبی ندارد، تحمل کنید، من بیش از اینها تحمل کرده‌ام.

او چند سؤال دیگر از دانیلوف کرد. آخرین سؤالش راجع به این بود که نامه‌ها از جبهه تا خانه و از خانه تا جبهه چند روزه میروند. تمام مردم انسانند و همه را همین موضوع نگران میکند...

و ناگهان وقتی دانیلوف به آخرین سؤال او پاسخ داد و کاسکتش را روی چشمهایش کشید و پشت سرش را خاراند و منتظر سؤال بعدی شد بجای صدای اشماکوف، صدای خروپف آهسته او بگوشش رسید. اشماکوف بقدری خسته بود که وسط صحبت خوابش برده بود. احساس سعادت بی‌پایان و خستگی سرانجام او را هم از پا درآورد...

اشماکوف درمیان خواب و بیداری میشنید که میگفتند:

— زود باشید، پیاده بشوید، بیدار شوید!.. — ولی قدرت برخاستن را نداشت.

دانیلوف با لحنی تند ولی بدون تشویش و نگرانی فریاد زد:

— پیاده شوید، هواپیماهای دشمن!

پیرامونشان جنگل بود. ستون کامیونها متوقف شد و بیحرکت ایستاد. توی کامیون‌ها کسی باقی نمانده بود — آنها فرصت کرده بودند پراکنده شوند. فقط در جلوی ستون دو سه نفر هنوز در حال قطع کردن جاده بودند.

هواپیماها از سمت غرب پرواز میکردند. آنها در ارتفاع زیاد پرواز میکردند و خیلی نزدیک بودند ولی هنوز بالای سر آنها نرسیده بودند.

اشماکوف با تردید گفت:

— شاید اینها هواپیماهای خودمان هستند که دارند برمیگردند؟ — هرچند غرش گوشخراش و منقطع آشنا باو گوشزد میکرد که اینطور نیست.

چند لحظه ملال‌آور دیگر گذشت. هواپیماها مستقیماً بالای سرشان بودند و اگر بمب میانداختند بمبها کنار میافتادند. اشماکوف این مطلب را به دانیلوف گفت.

دانیلوف جواب داد:

— بله، اگر متوجه ما نشوند و برنگردند. بهتر است سه چهار دقیقه دیگر صبر کنیم.

ولی هواپیماها دور نزدند. آنها در همان سمت قبلی و در همان ارتفاع پرواز میکردند. در همین موقع توپهای ضدهوائی بکار افتادند و با آتش دقیق و پراکنده شروع به تیراندازی بطرف هواپیماها کردند. کلاهک‌های سفید انفجار گلوله‌های ضدهوائی، ابتدا مانند چند ابر کوچک پائین‌تر از هواپیماها پدیدار و محو شدند، بعد بالاتر و کنار هواپیماها نمایان شدند. بعد از دم یکی از هواپیماها دود بلند شد و هواپیما بطور اریب در جهت زمین حرکت کرد. لحظه‌ای بعد دود غلیظتر شد و هواپیما از مسیر خود منحرف گردید و سقوط کرد. در آن میان کلاهکهای سفید انفجار دوباره بین هواپیماها به بازی در آمدند و بعد از هواپیماها عقب ماندند.

دکتر خانم از روی یأس و نومیدی بانگ زد: — ای بابا، نخورد! آخر کجا نگاه میکنند؟ — و زودتر از همه از خندق کنار جاده بیرون آمد. حالت شاد و زندهٔ چهرهٔ او، فوراً مانند صورت کودکان، جای خود را به حالت یأس و نومیدی داد.

دانیلوف گفت:

— او عجب طمعکاریست! یکی را مجازات کردند و همین هم کافیست! خوب، میتوانیم سوار ماشین بشویم.

او کاسکت سبز مرزبانی خود را از سر برداشت و آنرا در هوا تکان داد تا افراد سوار کامیون‌ها بشوند.

اشماکوف که پس از پیدا شدن سر و کله هواپیماهای آلمانی از حالت شادی خارج شده و دوباره مسئولیت خود را نسبت بافراد احساس کرده بود گفت:

— میدانید، من از شما جدا میشوم. میروم جائی وسط ستون سوار کامیون میشوم. کمیسر هنگ جلو ستون و شما پشت ستون و من هم وسط ستون خواهم بود. اینطور بهتر است. رفیق دکتر را هم تحت حمایت شما میگذارم. — او لبخندی زد و در امتداد کامیونهائی که افراد سوارشان میشدند دوید.

وقتی که اشماکوف دوان دوان از کنار کامیون آنها رد شد، سینتسوف سوار کامیون شده بود. اشماکوف چهارشانه و سفید و بدون تناسب با سن و سال خود بسرعت مانند ورزشکاران با گامهای بلند میدوید.

اشماکوف بدون نفس تنگی با خوشحالی خطاب به سینتسوف و سایر کسانیکه از توی کامیون نگاهش میکردند داد زد:

— قلبم هنوز خوب کار میکند، بد نیست! بیخود نیست که پنجاه و دو ساله هستم!

او از کنار کامیون دیگر رد شد و سوار کامیون بعدی شد، ولی در اتاقک راننده را باز نکرد بلکه برضایت سربازانی که سوار آن بودند از کامیون بالا رفت و بین آنها نشست. سر گرد و سفیدمو و بی‌کلاه او مدام جلوی چشم سینتسوف بود.

وقتی ستون دوباره بحرکت در آمد، زمین و آسمان چند بار در اثر انفجارهای بمبهائی که جلوی آنها منفجر شده بودند تکان خورد.

همه منتظر انفجارهای بعدی بودند، ولی انفجار دیگری روی نداد.

چند کیلومتر آنطرف تر جاده بند آمد. ستون کامیون‌ها به محلی رسیده بود که چندی پیش بمباران شده بود. آلمانیها که در نتیجه از دست دادن یک هواپیما خشمگین شده بودند چند بمب روی مواضع توپهای ضد هوائی که کنار پل رودخانه باریکی قرار داشت انداختند.

توپها صدمه ندیدند، ولی یک بمب درست کنار پل افتاد و مدخل پل را خراب کرده با موج انفجار نرده های کنار و قسمتی از پوشش پل را توی آب ریخت.

ستون کامیونها ابتدا متوقف شد ولی بعد سینتسوف از دور دید که ابتدا «امکا» با احتیاط از روی پل رد شد و بعد از آن کامیونها یکی پس از دیگری بعبور از پل پرداختند.

وقتی کامیون آنها تقریباً به مدخل پل رسید سینتسوف پشت کامیون ایستاد و نگاه کرد که ماشینهای جلوئی چگونه از روی پل رد میشوند. الآن اتفاقاً کامیون اشماکوف داشت از روی پل میگذشت. کامیون در آن قسمت پل که پوشش آن باندازه چهار متر کنده شده بود مستقیماً روی دو تیر قرار گرفت و راست و دقیق از روی تیرها رد شد. کافی بود چرخهای جلو یا عقب آن یک ذره بلغزد تا کامیون سقوط کند.

اتفاقاً همین بلا سر کامیون بعدی که خوریشف توی اتاقکش نشسته بود آمد. راننده‌اش که لابد مثل سایر رانندگان باتجربه نبود کمی فرمان داد و چرخ عقب کامیون روی تیر چوبی لغزید و کامیون توی سوراخ بین دو تیر افتاد. در آنمیان میل کاردان کامیون به یکی از تیرها گیر کرد و آویزان ماند و خوشبختانه چرخهای جلوئیش به تیر مقابل گیر کرد و از سقوط کامیون جلوگیری نمود.

هیچکس صدمه‌ای ندید. فقط یکی از سربازان در اثر تکان شدید از پشت کامیون برودخانه پرت شد و سرتا پا خیس در میان خنده رفقایش از آب در آمد.

یکدقیقه بعد خوریشف روی پل مشغول دستور دادن بود. افرادی که از کامیون او و کامیونی که سینتسوف سوارش بود پائین پریده بودند میکوشیدند بطور دسته‌جمعی دوباره کامیون را روی تیرها قرار بدهند.

اشماکوف دستهایش را شیپورمانند جلوی دهانش گرفته و از ساحل مقابل داد میزد: صبر کنیم یا نه؟ ولی دانیلوف که از کنار جاده از کامیون‌ها جلو زده و نزدیک پل ایستاده بود در حالیکه کاسکت سبزش را تکان میداد جواب داد که لازم نیست: چرا بیخود تجمع زیادی ایجاد کنند؟

دانیلوف داد میزد:

— راه یافتید! از اینجا تا شوسه یوخنوف کمی مانده. پس از پنج کیلومتر چهارراهست، بسمت چپ می‌پیچید و ما از پشت سر شما میائیم. «امکا» جلوی شماست، راه را نشان میدهد!

اشماکوف سوار ماشین شد و به تعقیب کامیون‌هائیکه جلو افتاده بودند پرداخت در حالیکه روی پل یک ربع ساعت دیگر کار ادامه داشت.

سرانجام کامیون صحیح و سالم از پل گذشت. دانیلوف فرمان داد که همه بجز رانندگان از سایر کامیون‌ها پیاده شوند و ماشین‌ها را یکی یکی تحت نظارت خود از پل رد کرد.

بالاخره وقتی آخرین کامیون به آنطرف پل رسید دانیلوف با «امکای» خودش دنبال آن راه افتاد. ماشین‌ها به راه خودشان بطرف جاده شوسه یوخنوف روانه شدند و خودشان را به ماشین‌هائی که جلو افتاده بودند رساندند.

نه کمیسر هنگ که نمایندهٔ شعبه سیاسی ارتش بود و نه سرهنگ دوم شعبه بسیج و نه اشماکوف که به ترتیب در رأس و وسط ستون حرکت میکردند و نه دانیلوف که در انتهای ستون حرکت میکرد، هیچ کدام نمیدانستند که چند ساعت قبل سپاههای تانک آلمانی در جنوب و شمال یلنا جبهه غرب را شکافته و پشت جبهه ارتش ما را تحت فشار قرار داده شکاف را دهها کیلومتر در عمق توسعه دادند.

هنوز هیچ‌کدام نمیدانستند که توقف اجباری کنار پل که ستونشان را بدو قسمت تقسیم کرد در واقع همگی آنها یا تقریباً همه‌شان را به افراد زنده و مرده تقسیم کرد.

اشماکوف نمیدانست کامیونی که او سوارش شده است آخرین ماشینی است که صحیح و سالم از جاده خاکی یلنا به شوسه یوخنوف میپیچد.

و دانیلوف نمیتوانست بداند که این جاده خاکی که تقریباً بموازات جبهه کشیده شده بود ده دقیقه بعد، دنباله ستون ماشین‌ها را در لحظه‌ای به شوسه یوخنوف میرساند، که دسته پیشرو تانکها و زره‌پوشهای آلمانی در آنجا به پشت جبهه قوای ما رسیده بودند.

او این مطلب را نمیدانست و با آرامش خاطر باستقبال مرگ میرفت.

دانیلوف به خانم دکتر گفت:

— حالا چهار کیلومتری بطرف شوسه میرویم و یک سوم راه‌را طی میکنیم. حال شما چطور است؟

خانم دکتر دستی به پیشانی داغ خود زد و گفت:

— بد نیست. فقط کمی تب دارم. عیبی ندارد، خوب میشود. — خانم دکتر بعد از اینکه متوجه شد که دانیلوف قوطی سیگاری را که در آورده بود دوباره در جیبش گذاشت با همان فداکاری عادی خود به دروغ گفت: — مهم نیست، شما سیگارتان را بکشید، من معتاد به سیگار نیستم ولی بوی دود سیگار را دوست دارم. — و برای اینکه سرگرد تردید نکند چشمهای خود را بست هر چند که دیگر خوابش نمیامد.

خانم دکتر چشمهایش را بسته بود و دانیلوف یکبار دیگر بحث و مشاجره بامدادی خود را با اشماکوف در دل مورد بررسی قرار داد. مقررات مقرراتست و حالا که مقرر شده، در ارتش آنرا نقض نمیکنند، هر چند اگر شرافتمندانه قضاوت شود در اینمورد بخصوص او شخصاً مایل نبود که اسلحه افراد از آنها گرفته شود. او در عالم خیال خود را بجای اشماکوف قرار داد: اگر او جای اشماکوف بود بطور حتم صبح از کوره در میرفت. وقتی که افراد تک تک یا دو نفری و سه نفری بدون اونیفورم و مدرک از محاصره بیرون میایند یک مطلب است، اما وقتی که یک واحد نظامی تمام آنهم با اسلحه و اسناد و مدارک و درجه و نشان حلقه محاصره را میشکافد مطلب دیگریست. در این مورد کاملاً بحکم وجدان میشد غنایم را در دست افراد باقی گذاشت، حتی اگر آنها به پشت جبهه میروند — هیچ عیبی ندارد. بگذار بروند و به خودشان مباهات کنند.

دانیلوف به خانم دکتر نگاهی کرد و پس از اینکه متوجه شد که او نخوابیده است شیشهٔ پنجره را باز کرد و گفت:

— همین الآن به چهارراهی که گفته بودم میرسیم.

در این لحظه نخستین گلوله توپ منفجر شد و دانیلوف تانکهای آلمانی را که شوسه یوخنوف را قطع کرده و در مزارع روان بودند دید.

دیگر وقتی برای برگرداندن اتومبیل باقی نمانده بود. و در هر صورت اگر هم وقت بود دانیلوف ستون را رها نمیکرد و به نجات خود نمیپرداخت. او در را باز کرد و با تفنگ خودکاری که همیشه در اتومبیل داشت از اتومبیل پائین پرید. مرزبانان هم با تفنگهای خودکار از ماشین پائین پریدند.

دانیلوف خطاب به خانم دکتر بانگ زد: — بپرید پائین! — و دستش را گرفته خانم دکتر را از ماشین پائین کشید.

در جاده، معرکهٔ غیرقابل تصوری بوجود آمده بود.

کامیون جلوئی وسط جاده چرخ زده و طعمه آتش شده بود. سایر کامیونها ترمز میکردند و بهم میخوردند. گلوله‌های توپ روی جاده و در حاشیه آن منفجر میشدند. افراد خودشان را از توی کامیونها پرت میکردند، روی جاده میافتادند، خودشان را توی خندق کنار جاده میانداختند و در مزارع میدویدند. تانکها با توپ و مسلسل بطرف آنها شلیک میکردند. یکی از تانکها مستقیماً بجاده در آمد و در امتداد ستون بجلو رفت و با تراق و تروق کامیونها را یکی پس از دیگری توی خندق کنار جاده میانداخت و افرادی را که از کامیونها پائین می‌پریدند له و لورده میکرد. و از روی زره پوشهائی که پشت تانک‌ها روان بودند سربازان آلمانی مسلح به تفنگ‌های خودکار پائین میپریدند و نیمدایره‌وار باطراف میدویدند و تفنگهای خودکار را جلوی شکم گرفته از آنها بتمام موجودات زنده شلیک میکردند.

جمع کردن افراد که سه چهارمشان غیر مسلح بودند و تحت فرمان در آوردن آنها دیگر دیر و غیر ممکن بود. فقط میشد با آتش خود آنها را پوشاند و جان خود را بقیمت گرانتری از دست داد. دانیلوف و دو سرزبان او همین کار را کردند.

او پشت یکی از ماشین‌ها توی خندق کنار جاده دراز کشید و فقط از این حیث شاد بود — اگر در چنین لحظه‌ای بتوان از شادی صحبت کرد — فقط از این حیث شاد بود که آلمانیها سرمست از پیروزی سهل و آسان خود از روی زره‌پوشها پائین میپریدند و وقتی جلوتر و نزدیکتر میآمدند لااقل میتوانست چند نفرشان را دراز کند.

دانیلوف باطراف نگاه کرد. پشت سرش پس از جاده بیشه‌زاری شروع میشد. چند نفر در زیر تیراندازیها تا این بیشه‌زار دویده بودند.

دانیلوف با آرنج به شانه خانم دکتر که کنارش توی خندق کنار جاده دراز کشیده بود زد و گفت:

— بدوید و خودتان را پشت بوته‌ها قایم کنید. سالم میمانید! زودتر، دیر میشود!

ولی خانم دکتر بدون اینکه حرفی بزند باو نگاه کرد و سرش را برگرداند، دلش هیچ چیز نمیخواست: نه فرار کند و نه سالم بماند — دلش میخواست فرصت کند با تپانچه خودش به طرف آلمانیها

تیراندازی کند و بعد بمیرد و دیگر نه چیزی بداند و نه چیزی ببیند — همین هم برای او کافی بود!

آنوقت دانیلوف شانه‌هایش را گرفت، بلندش کرد، بطرفش گرداند و از توی خندق کنار جاده بیرون انداخت.

وقتی خانم دکتر روی جاده افتاد با حالتی بی‌دست و پا باطراف نگاه کرد. در این موقع دو سرباز دوان دوان از کنارش رد شدند و خانم دکتر به پیروی از آنها دنبالشان دوید.

خدا نکند کسی آنچه را که دانیلوف در آخرین دقایق زندگی خود دیده بود ببیند و به آنچه که در لحظات آخر عمرش فکر کرده بود فکر کند. او در جاده افراد غیرمسلحی را که خودش آنها را خلع سلاح کرده بود و آلمانیها گلوله‌بارانشان میکردند دید. بعضی‌ها قبل از اینکه بمیرند و روی زمین بیافتند دو سه تیر نومیدانه شلیک میکردند. ولی اکثریت آنها بیسلاح میمردند و از آخرین شادی تلخ انسانی که ضمن مردن دشمن را هم بکشند محروم بودند. آنها میگریختند و آنها را از پشت سر میزدند. آنها دستهایشان را بلند میکردند و آنها را از روبرو میکشتند.

حتی در وحشتناکترین خوابها هم نمیتوان مسئولیتی سنگین‌تر و وخیم‌تر از آن چه که حالا نصیب دانیلوف شده بود تصور نمود. در مقایسه با آن مرگ هم ساده بود و تولید وحشت نمیکرد.

و او بدون ترس از مرگ استقبال کرد، خانم دکتر را از خندق کنار جاده بیرون انداخت و بسوی آلمانیها آتش کرد و قبل از اینکه گلوله آلمانی سرش را بشکافد پنج آلمانی را با تیر زد.

آخرین چیزی که در زندگی‌اش شنید، صدای رگبار تفنگ خودکار بود، گماشته‌اش که یک ثانیه بیش از او زنده ماند از سه قدمی بسوی آلمانیها شلیک کرد.

چند ثانیه بعد سربازان آلمانی مسلح به تفنگ خودکار بالای سه جسدی که توی خندق کنار جاده افتاده بود ایستاده بودند و یک ستوان یکم آلمانی که گلوله گونه‌اش را پاره کرده بود در حالیکه دستمال خون آلودی را بگونهٔ خود میفشرد بروی جسد سرگرد روس خم شده یراقهای سبز روشن سرگرد روس را که مرده و جلوی پایش افتاده بود تماشا میکرد.

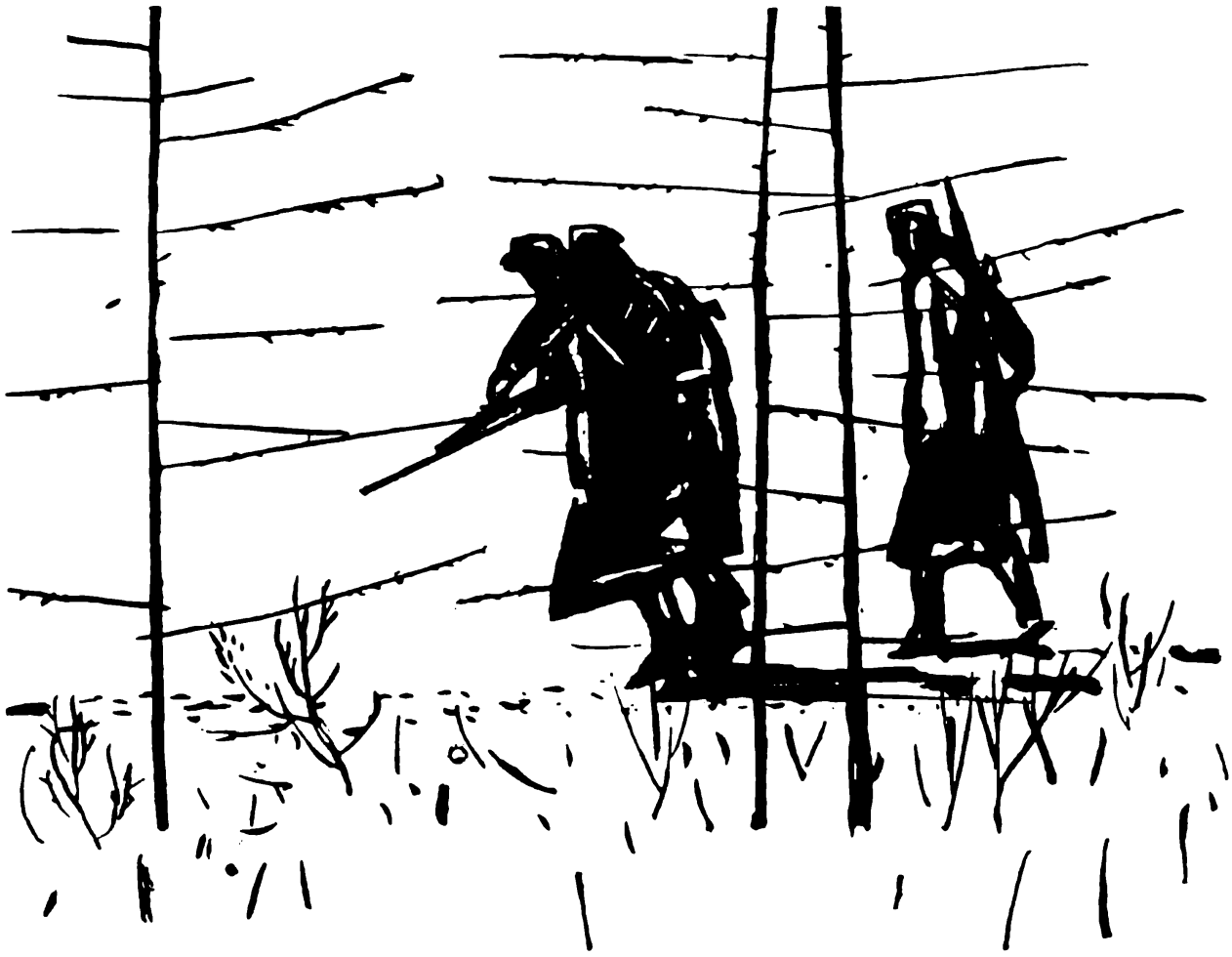

فصل ۹

برای تمام کسانیکه در لحظات اول واقعه در جادهٔ یوخنوف نجات یافته بودند حالا هر گام باینطرف یا بطرف دیگر اتفاقات و مخاطرات دیگر و زندگی و مرگ دیگری نوید میداد.

آنهائیکه در سمت چپ جاده بعمق جنگل رفته بودند تا در آنجا منتظر رسیدن شب بشوند در موقع غروب بدست آلمانیها که جنگل را میگشتند کشته شدند. شاید در غیر این صورت آلمانیها اسیر هم میگرفتند. ولی قضیه از این قرار بود که یک تیر تصادفی یا کاملاً عمدی فرمانده هنگ تانک «اس اس» را که از روی برج تانک عرصه پیکار را تماشا میکرد، کشت و آلمانیها در نتیجه همین حادثهٔ غیر مترقبه، بیرحمانه انتقام میگرفتند.

و اما آنهائیکه بظاهر نامطمئن‌ترین جا یعنی بوته‌زار کوتاه سمت راست جاده را انتخاب کرده بودند برعکس زنده ماندند. آلمانیها آنجا دنبالشان نگشتند و آنها همان شب از حلقه محاصره آلمانیها خارج شدند.

چند نفر از سربازان که یکساعت بعد از سانحه، دور ستوان خوریشف جمع شده بودند تحت فرمان او بعقب برگشتند و همان شب با تانکیست‌های تیپ کاموویچ که حالا میبایست باتفاق آنان از محاصره خارج شوند تلاقی کردند.

آنهائیکه گذرشان به جنگل افتاد و بطور مستقیم از طریق جنگل بسمت شمال حرکت کردند تصور میکردند که از آلمانیها دور میشوند. ولی برعکس درست به خط سیر ستونهای تانک و پیاده نظام آلمانی که در صدد بستن حلقه محاصره بدور ویازما بودند برخوردند.

سینتسوف از جمله این افراد بود. او همینکه از کامیون پائین پرید بطرف جنگل دوید و یک ساعت تمام پس از نجات یافتن، بدون اینکه توقف کند دوید. سینتسوف فقط یک آرزو داشت که فرصت کند هر چه ممکنست دورتر برود. در نخستین لحظه‌ای که او صدای تیراندازی را شنید و تانکها و سربازان مسلح به تفنگهای خودکار را که از روی زره‌پوشها پائین میپریدند دید بی‌اختیار دست بطرف سینه‌اش برد زیرا برحسب عادت تفنگ خودکار همیشه به سینه‌اش آویزان بود... ولی از تفنگ خودکار خبری نبود، و انگهی، هیچ اسلحه‌ای در بین نبود، حتی تپانچه... آنوقت او از روی کامیون پائین پرید و بطرف جنگل دوید.

او پس از یکساعت زولوتاریوف را دید. پس از چند کیلومتر دویدن و راهپیمائی ایستاد و به درخت کاج کهنسالی تکیه داد تا نفس تازه کند. در همین موقع بود که زولوتاریوف با کت چرمی پاره خود باو نزدیک شد. مهمتر از همه این بود که تفنگ بشانه‌اش آویخته بود. زولوتاریوف پرسید:

— رفیق رهبر سیاسی، دستور میدهید چکار کنیم؟

این اولین جملهٔ زولوتاریوف بهتر از هر کلمه‌ای میتوانست حال انسان مقهور و بی سلاح را که یکساعت تمام فراموش کرده بود

که او نه تنها فرمانده بوده بلکه موظف است فرمانده بماند به حالت طبیعی برگرداند.

سینتسوف در حالیکه میکوشید آرام بنظر رسد و در اینموقع نه چندان به خود زولوتاریوف بلکه بیشتر به تفنگش نگاه میکرد گفت:

— الآن تصمیم میگیریم.

او در دل فکر کرد: «خوب حالا ما دو نفریم و دست کم یک تفنگ داریم». بعد بمنظور اینکه کاملاً آرام بشود به زولوتاریوف پیشنهاد کرد:

— بیا بنشینیم، سیگاری بکشیم.

آنها همانجا زیر درخت کاجی نشستند. و سینتسوف یک بسته سیگار «کازنک» را که تازه باز کرده بود از جیبش در آورد و آنها مشغول کشیدن سیگار شدند.

زولوتاریوف با لذت پکی به سیگار زد و گفت:

— رفیق رهبر سیاسی، ثروتی داریم ها!

سینتسوف گفت:

— بله، از این ثروتمندتر نمیشود، یک تفنگ برای دو نفر!

زولوتاریوف پرسید:

— شما هفت تیر ندارید؟

سینتسوف با غیظ گفت:

— رسید رئیس شعبه تسلیحات راجع به اینکه تفنگ خودکار را تحویل داده‌ام پیشم است. اگر لازم شد با آن تیراندازی میکنم!

...آنها همینطور دونفری شش شبانه‌روز راه پیمودند تا اینکه سرنوشت آنها را از هم جدا کرد.

آنها طی این شش شبانه‌روز تمام آنچه را که ممکنست بسر مردمانی که با اونیفورم و اسلحه از اردوگاه مسلح بیگانه بسوی قوای خودی میروند بیاید تحمل کردند. آنها هم سرما را تحمل کردند و هم گرسنگی را و بارها دچار وحشت مرگ شدند. چند بار یک سر مو با هلاکت و اسارت فاصله پیدا کردند. آنها در بیست قدمی خود

صدای زبان آلمانی و جرنگاجرنگ اسلحه آلمانی و غریو ماشینهای آلمانی را میشنیدند و بوی بنزین آلمانی را استشمام میکردند.

آنها چهار بار شبهای سرد ماه اکتبر را در جنگل گذراندند و از سرما کرخت شدند. دوبار برای گذراندن شب به منازل مردم رفتند.

در یک خانه از ورودشان شاد شدند ولی در خانه دیگر ترسیدند، البته نه از خود آنها، بلکه از عاقبت اینکه مبادا آلمانیها بو ببرند که آنها شب را در منزلشان گذراندند. ولی در هر دو خانه باین موضوع توجه کردند که آنها اونیفورم به تن دارند. در خانه اول باینکار آنها افتخار و مباهات کردند و ساکنان خانه دوم از ترس جان خود بیمناک شدند.

وقتی در سپیده‌دم آنها از خانه اول خارج شدند زولوتاریوف به سینتسوف گفت:

— جداً که روس بودند! اینطور نیست، رفیق رهبر سیاسی؟

— همینطور است!

و وقتی در یک سپیده‌دم دیگر از خانه دوم خارج میشدند سینتسوف به زولوتاریوف گفت:

— تا دم مرگ اونیفورم را نمی‌کنیم تا لااقل خار چشم این قبیل پفیوزها باشد!..

و چیزی نمانده بود که این صحبت آنها آخرین صحبتشان بشود زیرا نیمساعت بعد، وقتی آنها از یک تپه تند جنگلی بالا میرفتند رو در روی دو سرباز ارتباط آلمان که مشغول کشیدن تیر بلندی بودند تلاقی کردند. این برخورد بیک درجه برای هر دو طرف غیرمترقبه بود، ولی دو سرباز روس که در صدد خروج از حلقهٔ محاصره بودند از آن دو هوشیارتر بودند و زودتر از آلمانیها که تازه قهوهٔ صبحشان را خورده و با شکم سیر تصنیفی را سوت میزدند حواسشان را جمع کردند.

زولوتاریوف تفنگش را از روی شانه‌اش کند و قبل از اینکه سرباز آلمانی فرصت کند تفنگش را در بیاورد او را با تیر زد. آلمانی دوم که به وحشت افتاده بود خودش را وسط بوته‌ها انداخت و پا بفرار گذاشت، ولی سینتسوف دنبالش دوید و چند بار بطرف او از تپانچه‌ای که در جنگل یافته بود، شلیک کرد تا اینکه با فشنگ هفتم که آخرین فشنگش بود او را از پا درآورد.

بعد آنها یک تفنگ و کیف سربازی را برداشتند و در جنگل شروع به دویدن کردند تا هرچه زودتر از محل تیراندازی دور بشوند و آنقدر دویدند تا خسته و کوفته به بوته‌زاری رسیدند و میان بوته‌ها افتادند و وقتی دراز کشیدند تازه بیاد جریان واقعه افتادند.

زولوتاریوف گفت:

— برویم. مبادا مشغول گشتن بشوند. هر چه باشد آنقدرها دور نشده‌ایم...

سینتسوف گفت:

— باشد، — و تفنگ آلمانی را بشانه خود انداخته افزود: — سنگین بنظر میرسد. آنقدر بی‌تفنگ راه رفتم که سنگینی تفنگ را فراموش کردم.

آنوقت زولوتاریوف باو توصیه کرد که تپانچه را دور بیاندازد چون در هر صورت تمام فشنگهایش مصرف شده ولی سینتسوف دلش نیامد اینکار را بکند و با همهٔ اینها تپانچه را پیش خودش نگاه داشت و گفت که فشنگ بازهم پیدا میشود.

و بعد دوباره با همین تپانچه بدون فشنگ ماند. آنها شب هنگام از گدار رودخانه رد میشدند و او که تا گلویش در آب فرو رفته بود به چاله عمیقی افتاد. و از ناگهانی بودن سقوط هم پالتو و هم تفنگ آلمانی که با کمربند بهم بسته و بالای سر نگاهداشته بود در آب غرق کرد و بعد هر چه زیر آب رفت و ته رودخانه را با دست گشت نتوانست نه پالتو و نه تفنگ را پیدا کند. بدین ترتیب برای هر دو نفرشان یک تفنگ و یک کت چرمی باقی ماند.

طی این شش روز همه جور حادثه برای آنها اتفاق افتاد، جز یک حادثه: آنها بهیچ وجه نتوانستند خودشان را به قوای خودی برسانند. هر قدر در جهت خاور جلوتر میرفتند، معلوم میشد که آلمانیها جلوتر از آنها پیشروی کرده‌اند.

آخر سر آرزوی رسیدن به جبهه بنظرشان عبث آمد. تنهائی بیش از هرچیزی آزارشان میداد. گاهی با هم راجع به این موضوع صحبت میکردند و دورهٔ دشواری که راه موگیلوف تا یلنا را باتفاق سرپیلین طی نموده بودند در مقایسه با آنچه که حالا تحمل میکردند بنظرشان دوره سعادت و خوشبختی میآمد. ایکاش لااقل به واحدی برمیخوردند که راه خود را با نبرد باز میکرد تا باتفاق آن واحد بروند!

اما واحدی که بخواهد با نبرد از محاصره خارج شود و آنها بتوانند به آن ملحق شوند وجود نداشت که نداشت! از قرار معلوم سپاهیانی که اطراف ویازما را ترک کرده بودند از راههای دیگری از محاصره خارج میگردیدند...

بار آخر آنها شب را در جنگلی گذراندند. جاده شوسه از کنار لبه جنگل میگذشت. ماشینهای آلمانی بصورت سیل بی‌پایانی در جاده حرکت میکردند.

آنها از فرصت مناسبی که بوجود آمد استفاده کردند و از جاده گذشته دو کیلومتر در عمق جنگل پیش رفتند و بعد مقدار زیادی شاخه کاج چیدند و زیر آنها دراز کشیده کت چرمی پارهٔ زولوتاریوف را روی خودشان انداختند. تا آنموقع روزها خشک بود ولی آنروز طرفهای عصر باران بارید. خوابیدن در جنگل سرد و مرطوب هر چند آنها خود را بیکدیگر میفشردند تا گرم بشوند بسیار سخت و نامطلوب بود. اضافه بر اینها گرسنگی هم آزارشان میداد: صبح فردا آخرین ذخیره غذای آنها پس از آخرین شبی که زیر سقف گذرانده بودند تمام شد.

هر دو خوابشان نمیبرد.

سینتسوف از روی ناراحتی پوزخندی زد و گفت:

— حیف که کمربند توی آب افتاد و گرنه میشد کمرمان سفت کنیم. لااقل راحت‌تر میشدیم.

— بیهوده ما کیفهای آن آلمانیها را نگشتیم، شاید غذائی، چیزی توی آنها بود.

زولوتاریوف مدام بیاد این موضوع میافتاد و افسوس میخورد.

هر دو مدتی ساکت شدند. بعد زولوتاریوف گفت:

— از جاده‌ای سنگفرش که گذشتیم فکر میکنید چه جاده‌ای بود؟

— مثل اینکه جاده وره‌یا بود، جاده مدین در جنوب ماند. شاید هم این همان جاده مدین به وره‌یا باشد.

— خوب، فاصله وره‌یا تا مسکو چقدر است؟

— نزدیک صد کیلومتر.

زولوتاریوف در فکر فرو رفت و گفت:

— بله... پس صد کیلومتر به مسکو مانده ولی ما هنوز ازمیان

آلمانیها میرویم. نمیتوانم این موضوع را به خودم بقبولانم... — او به غرش شدیدی که در ارتفاع کم از آسمان بگوش رسید گوش داد و گفت: — دارند بطرف مسکو میروند! حالا که دارند به آنجا پرواز میکنند پس هنوز مسکورا نگرفته‌اند!

آنها چند دقیقه بدون اینکه حرف بزنند دراز کشیدند.

زولوتاریوف سینتسوف را صدا کرد:

— وانیا، آی وانیا!

آنها از یک نسل بودند: رهبر سیاسی سینتسوف پا به سی‌سالگی گذاشته بود و سرباز زولوتاریوف بیست و هفت سال داشت. بلا و گرفتاری، این دو جوان را به دو برادر تبدیل کرده بود و در اوضاع و احوالی که بسر میبردند یعنی در شرایطی که فکر میکردند در تمام دنیا کسی جز آنها باقی نمانده است بدون اینکه خودشان متوجه بشوند یکدیگر را «تو» خطاب میکردند.

— چی میخواهی بگوئی؟

— بگو ببینم، آلمانیها مسکو را میگیرند؟

— نمیدانم.

— خوب، چی فکر میکنی؟

— باور نمیکنم بگیرند.

مجدداً صدای غرش شدیدی از آسمان بگوش رسید.

— پرواز کردند...

— وانیا، تو کجا تحصیل کرده‌ای؟

— ابتدا در دبستان هفت کلاسه و بعد در آموزشگاه حرفه‌ای کارخانه.

— منهم همینطور. توی کدام آموزشگاه بودی؟

— توی آموزشگاه درودگری، تو کجا بودی؟

— من توی آموزشگاه افزارمندی کارخانجات ماشینهای کشاورزی روستف بودم. بعد کجا رفتی؟

— به دانشکده روزنامه‌نگاری.

— اما من مشغول کار شدم. روی تراکتور و کامیون کار میکردم. موقع خدمت بود که پشت فرمان سواری نشستم. ببینم چی فکر میکنی، سرپیلین خوب میشود؟

— نمیدانم. دکتر گفت که خوب میشود.
— خوب میشد اگر دوباره به واحدش میرفتیم! نیست؟
— وقتی از محاصره در آمدیم تقاضا میکنیم.
ناگهان زولوتاریوف پرسید:
— تو بمن گفته بودی که قبلاً در ویازما کار میکردی؟
سینتسوف گفت:
— بله، در ویازما. — و پس از این پاسخ مدت مدیدی ساکت ماند.
خود سینتسوف بارها بیاد ویازما افتاده بود. و حالا پس از سئوال زولوتاریوف حساب کرد که از اینجا تا ویازما چند کیلومتر راه است و تصمیم گرفت که هرگاه نتوانند از حلقه محاصره خارج شوند، بطرف ویازما برگردند. و آنجا بدنبال اشخاص آشنا بگردند و نزد پارتیزانها بروند.
آنشب هم سینتسوف و هم زولوتاریوف فکر میکردند که ویازما خیلی پشت جبهه آلمانیها مانده و مدتهاست که بدست آنها تسخیر شده است. لابد اگر هر دوی آنها با وجود تمام اینها مطلع میشدند که در واقع آنجا چه میگذشت، خیالشان راحت میشد.
آنشب حلقه محاصره ویازما مدام تنگتر و تنگتر میشد ولی بهیچ وجه تا آخر فشرده نشد. در آنجا، سپاهیان محاصرهشدهٔ ما جان خود را در آخرین نبردهای دلیرانه با سپاههای تانک و پیادهنظام آلمانی از دست میدادند. با این حال هیتلر چند روز بعد در نزدیکی مسکو همین چند سپاهی را که در حوالی ویازما معطل شده بودند کم داشت.
محاصره و عقبنشینی ماه اکتبر در جبهه بریانسک و جبهه باختر که از لحاظ مقیاس خود بسیار فجیع بود در عین حال یک سلسله مدافعات حیرتانگیزی از لحاظ سرسختی در برداشت. این مدافعات را میتوان به شن ریزه و گاهی به تپههای شن تشبیه کرد که زیر چرخها میریخت و بدینطریق به زرهپوش آلمان امکان نداد یکباره تا مسکو پیش برود.
و این دو نفر که آنشب در نزدیکیهای وره‌یا در جنگل دراز کشیده بودند و خود را خوار و بدبخت و تا حدودی بی اسلحه احساس میکردند با وجود همه اینها دو ذره از همان شن بودند که بناباراده خود زیر چرخ ماشین جنگی آلمان افتاده بودند.

آنها هم در اینکه آلمانیها به مسکو نرسیدند سهمی داشتند، هر چند آنشب از فکر اینکه «آیا مسکو را تسلیم خواهیم کرد؟» بخود میلرزیدند در حالیکه هنوز نمیدانستند که مسکو هرگز بدست دشمن نمی‌افتد.

نزدیکیهای صبح صدای نبرد شدیدی که در نزدیکی آنها روی داده بود هر دو را بیدار کرد. هوای جنگل کمی روشن شده بود. آنها برخاستند و در جهت غرش نبرد شتافتند. آنها فقط به این فکر بودند که اگر غرش نبرد بگوش میرسد — پس در آنجا نه فقط آلمانیها بلکه قوای خودی هم هستند و اگر بخت با آنها یاری کند امکان دارد به قوای خودی ملحق بشوند.

جنگ همه چیز را به مقیاس خود میسنجد و در این مورد نیز هر دو بطرف صدای مرگبار انفجارها و صدای رگبار مسلسلها کشیده میشدند و بیتابی آنها درست شبیه بیتابی مردمی بود که در زمان صلح بسوی صدای دیگران و بسوی چراغ دیدبان ویا بسوی دود منزلی که درمیان برفهاست میشتابند .

زولوتاریوف پرسید : — شاید خط مقدم جبهه همانجا باشد؟

سینتسوف هم میخواست این فکر را بپذیرد ولی او کمی فکر کرد و گفت که این موضوع بعید بنظر میرسد. اگر خط مقدم جبهه از اینجا میگذشت، شب قبل چنین سکوتی دربین نبود. لابد این‌ها قوای خودمان هستند که میکوشند از پشت جبهه آلمانیها بگذرند.

آنها پیش میرفتند و صدای نبرد هم گوئی باستقبالشان میآمد. از فاصله‌ای که آنها داشتند میشد تشخیص داد که فلان مسلسل، مسلسل ناشناسی نیست بلکه مسلسل مارک «ماکسیم» خودمان است که دارد بریده بریده بطرف دشمن تیراندازی میکند.

زولوتاریوف گفت :

— دارند فشنگ صرفه‌جوئی میکنند.

سینتسوف بعلامت تصدیق سرش را فرو آورد.

آنها دویست متر دیگر جلو رفتند. هوای جنگل بیش از پیش روشن تر میشد و آنها مدام با احتیاط بیشتری جلو میرفتند زیرا میترسیدند که مبادا قبل از رسیدن به خودیها به آلمانیها برخورد کنند.

ناگهان در صد متری آنها گلوله توپی منفجر شد. آنها دویدند

و در گودالی که هنوز دود میکرد دراز کشیدند. گلوله‌ها یکی پس از دیگری در سمت راست و چپ آنها منفجر میشدند.

چند آتشبار یکمرتبه آتش میکردند.

سینتسوف ابتدا تصور کرد که آلمانیها درست حساب نکرده و بطرف زمین خالی تیراندازی میکنند. او از این بابت خوشحال شد و برای یک لحظه خطر را فراموش کرد.

ولی گلوله‌های توپ منظماً در یک منطقه مشخص منفجر میشدند و سینتسوف پی برد که آلمانیها در اینجا میخواهند با آتش توقیفی راه سپاهیان ما را بسوی محل شکاف مسدود نمایند.

از زولوتاریوف پرسید:

— چکار کنیم، دراز بکشیم و صبر کنیم یا رد بشویم؟

در پیشاپیش آنها کماکان صدای شلیک مسلسلها شنیده میشد.

— برویم.

آنها شروع به دویدن کردند و گاهی در گودالهای قیفی شکلی که در نتیجه انفجار گلوله بوجود میآمد و گاهی در سیلها دراز میکشیدند ویا صاف و ساده سر خودشان را بزمین میفشردند.

وقتی پس از دویدن سریع بپای درخت کاج کهنسالی رسیدند و روی زمین دراز کشیدند سینتسوف نفس‌زنان گفت:

— آیا واقعیت دارد که ما تا خودیها خواهیم رفت؟ حتی باورم نمیشود.

و این آخرین جمله‌ای بود که زولوتاریوف از او شنید.

گلوله‌ای منفجر شد. وقتی زولوتاریوف نیم‌خیز شد دید که رهبر سیاسی دستهایش را باطراف باز کرده و سر و پیشانیش آغشته به خون است.

او شانه‌های سینتسوف را گرفت و چند بار تکانش داده صدایش زد:

— وانیا! وانیا!

ولی سینتسوف جوابی نداد.

آنوقت زولوتاریوف بدن بیحس و بیحرکت او را بروی کول انداخت و بسوی صدای رگبار مسلسل حرکت کرد.

ولی چهل قدم آنطرف تر، تاب این سنگینی را نیاورد و زمین خورد. بعد دوباره برخاست و سینتسوف را کول کرد و دوباره زمین

خورد. در حالیکه دراز کشیده بود حس میکرد که در هر صورت نخواهد توانست سینتسوف را به مقصد برساند.

ولی ثانیه‌ها میگذشت و بنظرش آمد که صدای تیراندازی مسلسل‌ها از آنجا دور میشود.

آنوقت تصمیم گرفت هر چه زودتر خودش را به قوای خودی برساند و با کمک به اینجا باز گردد.

او با انگشتهائیکه میلرزید مدارک و اسناد سینتسوف را توی جیب خودش گذاشت و سپس لحظه‌ای مردد ماند. آنگاه آستینهای پیراهن نظامی پاره پاره سینتسوف را که تکمه‌هایش کنده شده بود گرفت و کشان کشان پیراهن را از تن سینتسوف در آورد.

تصمیم داشت، اگر بخودیها برسد باینجا برگردد ولی ممکن بود نرسد. بهمین جهت نمیخواست که فاشیستها رهبر سیاسی را از روی پیراهن نظامی‌اش بشناسند و او را که ممکن بود زنده باشد شکنجه و آزار بدهند.

او کمی بطرف جلو دوید و پیراهن سینتسوف را وسط کاجهای جوان انداخت. بعد راه افتاد و بعد از دویست قدم دیگر یکراست به چهار سرباز برخورد، آنها با سرعت مسلسل «ماکسیم» را دنبال خودشان میکشیدند. سه نفرشان تانکیست بودند و نفرچهارم ستوان خوریشف بود. پیشانی سفید او از زیر کلاه نظامی‌اش که یکوری شده بود برق میزد.

زولوتاریوف موقعی با فرمانده دسته خودش تلاقی کرد که خوریشف پس از طی مسافت کوتاهی پشت مسلسل دراز کشیده بود. خوریشف، قبل از دیگران زولوتاریوف را که بطرفشان دویده بود مشاهده نمود و بدون اینکه تعجب بکند با تبسم، عیناً مثل اینکه فقط و فقط منتظر آمدن او بود داد زد:

— آهان، زولوتاریوف هم پیدایش شد. مثل اینکه خدا رساندش! فشنگ داری؟

— دارم!

— پس دراز کش و آتش کن! الآن سروکله فریتزها دوباره پیدا میشود.

چند نفر تانکیست و چند نفر پیاده دوان دوان از کنار آنها رد شدند و بین درختها دراز کشیدند. همه با دقت زیادی به آنطرف که خوریشف خرطوم مسلسل را متوجه آنجا کرده بود، نگاه میکردند.

خوریشف بدون اینکه به زولوتاریوف نگاه کند پرسید:

— تو تنهائی؟

— با سینتسوف میآمدیم.

— پس رهبر سیاسی کو؟

— بشدت زخمی شده. همین نزدیکی‌هاست. شما یکنفر را بمن بدهید. میکشیم و میاوریمش.

— تو کجا ترکش کردی؟..

زولوتاریوف با انگشت نقطه‌ای را که بنابحساب خودش سینتسوف را تقریباً آنجا گذاشته بود نشان داد.

فرمانده دسته که لابد در فکر این بود که چطور بهتر است رهبر سیاسی را باینجا بکشند از زولوتاریف پرسید:

— از کجا زخم برداشته؟ — ولی حرف خود را ناتمام گذاشت و خود را بزمین فشرد چون در همین موقع گلوله‌های تفنگ های خودکار از بالای سرشان گذشت و برگهای زرد را زمین ریخت. خوریشف غرولندکنان فحشی داد و گفت: — شما میتوانید ما را با ترس و وحشت دستگیر کنید ولی ما شما را جلوی مگسک میگیریم! — و قبل از اینکه زولوتاریوف هدفی را که خوریشف بسوی آن تیراندازی کرد ببیند نخستین رگبار مسلسل را بآنجا فرستاد.

بعد زولوتاریوف هم هدف را دید: عده‌ای آلمانی داشتند بین درختها میدویدند.

همینکه مسلسل خوریشف بصدا در آمد کنار آنها یک مسلسل دیگر که مسلسل دستی بود و در سمت راستشان یک مسلسل سنگین دیگر بکار افتاد. در آنمیان گلوله‌های تفنگهای خودکار آلمانی بالای سرشان بدرخت‌ها اصابت میکرد.

زولوتاریوف فرصت کرد چند بار بطرف آلمانیها که در حال دو بودند تیراندازی کند. بعد آلمانیها روی زمین دراز کشیدند.

خوریشف علامت مانور داد. آنها صد متر جابجا شدند و از نو موضع گرفتند.

در اینجا هم آلمانیها آنها را منتظر خودشان نگذاشتند: میان درختها خمپاره‌های سبک منفجر میشدند و دوباره هیکل‌های آلمانیها که در حال دویدن بودند نمایان شدند.

مسلسل خوریشف و سایر مسلسلها که در سمت راست او بودند باز آتش کردند و آلمانیها را بزمین دوخته موضع خود را تغییر دادند.

زولوتاریوف که بطرف خوریشف میخزید پرسید:

— پس چکار کنیم؟ یک سرباز بمن بدهید بروم رهبر سیاسی را پیدا کنم...

خوریشف حرفش را قطع کرد و گفت:

— حالا کجا میروی؟ کله خراب. ده نشان بده کجا میخواهی بروی، کجا؟

و زولوتاریوف نومیدانه با دست جائی را نشان داد ولی بعد خودش متوجه شد که در جریان نبرد، بین آنها و جائی که در نظر داشت برود، آلمانیها قرار گرفته‌اند.

خوریشف با عصبانیت گفت:

— میبایست یکهو میکشیدی و میاوردیش، حالا که کاری نمیشود کرد!..

زولوتاریوف گفت:

— در اینصورت من تنها میروم!

— لازم نیست خودکشی کنی! یاالله آتش کن! میبینی فریتزها دارند نزدیک میشوند!

در واقع آلمانیها دوباره میان درخت‌ها به حرکت در آمدند و اینبار از سابق نزدیکتر شدند. زولوتاریوف با قلبی مملو از ناراحتی ولی با جدیت و مهارت، مانند تمام کارهائی که در مدت خدمت سربازی انجام میداد بسمت هیکلهای سبزی که درحال دو بودند آتش کرد.

ستوان خوریشف با ده نفر سربازان خود و با ده نفر از تانکیستها فقط و فقط حائل بخش کوچکی از جناح تیپ تانک کلیموویچ شده بود که آنشب حلقهٔ محاصره را در قسمت پشت جبهه آلمانیها میشکافت.

تیپ کلیموویچ هم بنوبه خود یکی از واحدهای جبهه باختر بود که به نبرد ادامه میدادند و با اجساد نفرات خود و اجساد بیگانگان

جنگهای پیرامون مسکو را پر کرده در تمام مدت شب و تمام روز بعد و نیمی از شب بعد بشکافتن حلقه محاصره آلمانیها ادامه دادند و سرانجام نیمی از افراد خود را از دست داده حلقهٔ محاصره را شکافتند.

آنها این معجزه را با آتش کم و خون فراوان انجام دادند، ولی وقتی از محاصره خارج شدند آنها را برای استراحت و تکمیل نفرستادند بلکه در همانجائی که از محاصره بیرون آمده بودند باقی گذاشتند.

خط مقدم جبهه که پیوسته بطرف عقب جابجا میشد و بسمت مسکو انتقال مییافت، در آن روزها زیر ضربات آلمانیها در نقاط مختلف شکاف برمیداشت. همانوقت واحدهائی را که تازه از محاصره خارج شده بودند به یکی از این شکاف ها اعزام کردند و بسرعت برای آنها آذوقه و نارنجک و فشنگ فرستادند.

عصر همانروزی که آنها از محاصره خارج شدند افراد دوباره وارد نبرد شدند ولی حالا دیگر جبههشان متوجه باختر بود نه خاور و مسکو پشت سرشان بود، نه جلو. آنها مجدداً صاحب چند آتشبار شده بودند و از چپ و راست همسایگانی داشتند و با وجود خستگی مفرط از این وضع راضی بودند.

ولی زولوتاریوف خودش را بدبخت احساس میکرد و با اینکه شخص کوچکی بود، فقط و فقط یک سرباز ساده، معهذا صبح روز دوم پس از خروج از محاصره همه را متقاعد کرد که حتماً باید نزد سرهنگ دوم کلیموویچ فرمانده تیپ تانک برود.

وقتیکه کلیموویچ زولوتاریوف را دید پرسید:

— چکار داشتید؟

زولوتاریوف گزارش داد. او احساس میکرد که فرمانده تیپ وقت ندارد زیاد با او صحبت کند ولی کلیموویچ بدون ابراز بیتابی بسخنانش گوش میداد و فقط یکبار وقتی زولوتاریوف گفت که بقراریکه از سینتسوف شنیده سینتسوف با سرهنگ دوم آشنا بود کلیموویچ حرفش را قطع کرد و گفت:

— آشنائی و این قبیل حرفها بیمورد است. ما هر روز بدون توجه به اینکه اشخاص آشنا یا ناآشنا هستند جان خودمان را در راهشان فدا میکنیم! موقع جنگ این حرفها موردی ندارد!

از صدای او ناراحتی انسانی احساس میشد که در برابر چشمانش اینهمه مردم خوب هلاک شده بودند. او دیگر نه بعلت نداشتن احساسات بلکه از روی انصاف نمیتوانست برای یکنفر بیشتر از سایرین تأسف بخورد.

وقتی هم که زولوتاریوف اسناد و مدارک سینتسوف را از جیب پیراهن نظامی اش درآورد کلیموویچ مجدداً چند کلمه دیگری برزبان آورد:

— وجدانتان ناراحت است که سراغش نرفتید؟

— بله.

— وقتی ترکش کردید فکر کردید که برمیگردید؟

— بله.

— پس علتی ندارد که خودتان را متهم کنید، خواستید کار را بهتر انجام بدهید ولی طوری شد که جنگ حکم کرد! مدارکش را بدهید!

او مدارک سینتسوف را از دست زولوتاریوف گرفت و آنها را به سروانی که کنارش ایستاده بود داد و گفت:

— ایوانف، اینها را بگذار همانجائی که مال خودمان آنجاست.

او در اینموقع توضیح نداد که منظورش چه بود. این مطلب برای هر دو نفرشان مفهوم بود. منظورش صندوقچهٔ آهنی بود که در تمام مدتیکه از محاصره خارج میشدند همراهشان بود و اسناد و مدارک تمام کسانیکه در جنگ شربت شهادت نوشیده بودند، چون گوری دسته جمعی در آن قرار میگرفت...

فصل ۱۰

سینتسوف نمیدانست که چه مدت بیهوش بود پنجدقیقه یا یک ساعت. ولی نخستین چیزی که پس از بهوش آمدن احساس کرد احساس سکوت و آرامش بود.

او سر خود را بلند کرد و بدستهای خود تکیه کرده روی زمین نشست. بعد باکف دست خونی را که روی چشمهایش خشکیده بود پاک کرد. بعد باطراف نگاه کرد. دوروبرش هیچکس نبود.

با صدای ضعیفی بانگ زد:

— زولوتاریوف! — و بعد بار دوم با صدای بلندتری بانگ زد: — زولوتاریوف!

او فکر کرد که زولوتاریوف کشته شده است و همینطور که روی زمین نشسته بود با نگاه به جستجوی زولوتاریوف پرداخت. ولی دور و بر او اثری از مرده یا زندهٔ زولوتاریوف نبود.

سینتسوف دستی به سر خودش کشید. سرش تمام خونی بود ولی فقط یک طرف سرش، بالای شقیقه‌اش، درد میکرد. دستش بدون احتیاط به پوستی که کنده شده بود خورد و سینتسوف از فرط درد فریاد کشید. بلافاصله خون از روی پیشانیش سرازیر شد.

سینتسوف بلند شد و ایستاد. معلوم نبود چرا خیلی سردش بود ولی احساس کرد که آنقدرها ضعیف نیست و میتواند راه برود. سینتسوف با یک حرکت غریزی کف دستها را به سینهٔ خود چسباند و با ترس آنها را از سینه جدا کرد و ابتدا دو اثر خون‌آلود روی زیرپیراهنی دید و تازه متوجه شد که پیراهن بتن ندارد.

به عقلش نرسید که در واقع چه حادثه‌ای روی داده بود. فکر دیگری بسرش زد که شاید خودش در حال بیهوشی پیراهنش را درآورد و با اسناد و مدارک جائی انداخت. قبلاً بارها فکر کرده بود که اگر روزی مرگ سراغش بیآید باید فرصت کند که مدارکش را پاره پاره یا پنهان کند. شاید اینکار را در عالم بیهوشی کرده بود.

سینتسوف خم شد و کورمال کورمال مشغول گشتن شد تا به خطی از لکه‌های تیره که روی علفهای پژمرده کشیده شده بود برخورد. این، خون او بود. سینتسوف برخاست و بوته‌های کوتاهی را که در آنجا روئیده بود با دست گرفته رد لکه‌های خون را گرفت و راه بازگشت را در پیش گرفت اما از پیراهن و مدارکش خبری نبود. اصولاً چیزی آن دوروبر نبود.

صدای غرش نبرد از دور بگوش رسید. آنجا هنوز تیراندازی میکردند. میبایست به آنجا رفت!

سینتسوف دوباره گوشش را تیز کرد، بعد تلوتلوخوران از جا برخاست و دو سرباز آلمانی را که بطرفش میآمدند دید. یکی از آنها که مسلح به تفنگ بود در سی قدمی و دیگری که تفنگ خودکارش را متوجه او کرده بود کاملاً نزدیک بود. تفنگدار دستور داد:

— هالت!*

سینتسوف دهان آلمانی را که از شدت خشم تا بناگوش باز شده بود دید. تفنگدار آلمانی هر آن آماده بود تیری توی شکم سینتسوف خالی کند. سینتسوف هر دو دستش را باند کرد و فکر کرد که اگر مجبورش کنند مدت زیادی همینطور بایستد حتماً روی زمین میافتد.

از لحظه‌ای که سینتسوف مجروح و بیهوش شده بود، بیش از یک ساعت گذشت. آلمانیها ظرف این مدت، پس از نبردی که در اینجا در گرفته و بطرف شرق کشیده شده بود بطور منظم جنگل را میگشتند.

تفنگدار آلمانی و سایر آلمانیهائی که دورتر دیده میشدند در میان جنگل بحرکت ادامه میدادند. ولی آلمانی مسلح به تفنگ خودکار با لوله اسلحه راه را به سینتسوف نشان داد و او را به طرفی که قبلاً با زولوتاریوف از آنجا آمده بود راند.

سینتسوف آهسته راه میرفت هرچند سرباز آلمانی چند بار با عدم رضایت سرش داد زد و حتی یکبار لوله تفنگ خودکارش را آهسته بکمرش زد.

سر سینتسوف کمتر گیج میخورد و او میتوانست کمی تندتر راه برود ولی قدم‌هایش را تند نکرد چون از سربازی که پشت سرش میامد نمیترسید.

در حالیکه به غرش نبرد که پیوسته دورتر میشد گوش میداد با حالتی سست و بی اعتنا فکر کرد: «جهنم، بگذار مرا با تیر بزنند».

آلمانی مسلح به تفنگ خودکار، سینتسوف را بطرف گروهی از اسیران دیگر که تحت نظارت دو آلمانی میان‌سال مسلح به تفنگ در دامنه جنگل نشسته بودند برد و چیزی به آن‌ها گفته سینتسوف را نشان داد. یکی از آنها دفترچه‌ای درآورد و ابتدا در دفتر ضرب‌دری کشید و مطلبی یادداشت کرد که شاید نام‌خانوادگی سربازی بود که سینتسوف را آورده بود. تفنگدار یکبار دیگر به عقب نگاه

---

* ایست! به زبان آلمانی. (م.)

کرد و رفت. آلمانی میان‌سال هم که دفتر دستش بود به سر خون آلود سینتسوف نگاه کرد و گفت:

— زتز دیش!*

و سینتسوف کنار چهار اسیر دیگر نشست: یکی دستش مجروح شده بود، دیگری گردنش پانسمان شده بود، سومی پیوسته آبدهان خون‌آلود تف میکرد چون گونه و دهانش پاره شده بود.

سه ساعت بعد تمام کسانیرا که پس از خروج روسها از محاصره در جنگل اسیر کرده بودند جمع کردند و آنها را بصورت ستون درآورده ابتدا در راه جنگل و آنگاه از طریق جاده شوسه بطرف بوروفسک راه انداختند.

ستون تقریباً از چهل نفر تشکیل شده بود، نیمی از آنها زخمهای سبک برداشته بودند. بین آنها حتی یک نفر نبود که مجبور باشند او را حمل کنند. بقراریکه اسیران با صدای آرام بهم میگفتند آلمانیها همهٔ اسیرانی را که بشدت زخمی شده بودند همانجا در جنگل بقتل رساندند. اگر این نکته را در نظر نگیریم محافظین بیرحمی و سنگدلی زیادی نشان نمیدادند. فقط ستون را وادار به تعجیل میکردند و وقتی متوجه میشدند که کسی حرف میزند داد میزدند:

— اشوایگن! اشوایگن!**

شاید در اینجا دفتری که همراهشان بود و توی آن ضرب‌در کشیده بودند و جمع‌کل اسیران را ذکر کرده بودند نقش خود را بازی میکرد. حالا این دفتر از دست سرباز میان‌سال آلمانی بدست یک ستوان میان‌سال آلمانی که مثل لک‌لک پاهای درازی داشت و عبوس و سر بزیر بدون اینکه به محافظین و اسیران نگاه کند در حاشیه جاده راه میرفت رسیده بود.

سربازی که باند کثیفی دور گردنش پیچیده بودند و لنگان لنگان کنار سینتسوف راه میرفت با صدای آرامی گفت:

— همینطور ما را تا عصر میبرند تا به مرکز دسته‌بندی آنها برسیم. بعد همه‌مان را به صف میکشند و شروع به پرسش میکنند:

* بنشین. به زبان آلمانی. (م.)

** ساکت! ساکت! بزبان آلمانی. (م.)

«نیشت اوفیتزر؟ نیشت پولیتروک؟ نیشت یوده؟..*» یوده به زبان آنها یعنی یهودی.

سینتسوف پرسید:

— تو از کجا میدانی؟

— من یکبار اسیر شده بودم. اما فرار کردم و حالا دوباره گرفتار شدم!..

دو ساعت بعد ستون از جاده اصلی به راه فرعی پیچید و بعد از راه فرعی هم منحرف شد. وسط راه یک گودال ضد تانک که قوای خودی کنده بودند دیده میشد. حالا عده زیادی از زنان تحت نظارت نگهبانان با بیل و با دست گودال را پر میکردند.

یکنفر از میان ستون داد زد:

— برای کار مردم دلسوزی نمیکنند!

دیگری با صدای بلندی گفت:

— دارند تنبیه میکنند! یعنی خودتان علیه ما کندید، حالا خودتان با دست پرش کنید!

— اشوایگن!

زنها دست از بیگاری میکشیدند و سر برگردانده به اسیران و محافظان آنها نگاه میکردند. محافظین متوجه آنها شدند و با صدای خشک و سرما زده سرشان داد میزدند.

سربازی که گردنش باندپیچی شده بود به سینتسوف گفت:

— لابد دارند بزبان خودشان فحش خواهر و مادر میدهند.

یک کیلومتر آنطرف تر از گودال ضدتانک نگهبانان ستون را کنار دهکده سوت و کوری که بوسیله توپخانه بشدت ویران شده و در انتهای آن ساختمان آجری تقریباً سالمی که رویش تابلوی «زایشگاه» دیده میشد متوقف کردند.

باوجود جنگ و تمام ویرانیهای اطراف، ظاهر ساختمان هنوز خیلی نو بود. لابد ساختمان آن بهار یا اول تابستان، درست قبل از شروع جنگ، تمام شده بود.

---

*افسر میانتان نیست؟ رهبر سیاسی میانتان نیست؟ یهودی میانتان نیست؟ (م.)

معلوم شد که ستون را جلوی این ساختمان نگاه داشتند که باسیران خوراک بدهند و زخمبندی کنند. هر دو کار بدست روس‌ها انجام میگرفت. کف آشپزخانه زایشگاه روی زمین توده‌ای از سیب زمینی و چغندر ریخته بودند. دو نفر زن در یک سطل و تاس لعابی بزرگ سوپی میپختند. از آشپزخانه بوی پوسته سیب‌زمینی و خاک و دود میآمد. اینجا نه برای اسیران، بلکه برای اهالی که مشغول بیگاری بودند غذا تهیه میکردند. بقرار معلوم ستوانی که همراه ستون بود از این موضوع با خبر بود و با پاهای دراز خودش مستقیماً باینجا آمده بود.

در آشپزخانه فقط ده کاسه آلومینیومی وجود داشت. اسیران صف کشیدند و بنوبت ایستادند. زن آشپز توی هر کاسه‌ای یک ملاقه آب و مقداری سیب‌زمینی و چغندر نیم‌پز میریخت و هر بار که بین افراد اشخاص ضعیف و خسته‌ای میدید از روی ترحم به هق و هق میافتاد.

خوراک مثل آتش داغ بود ولی همه با عجله میخوردند و لب و دهانشان را میسوزاندند و سعی میکردند رفقای خود را معطل نکنند. آلمانی هم کنار زن آشپز ایستاده بود و مواظب بود که آشپز برای کسی زیادی نریزد و کسی از اسیران دوباره برای گرفتن غذا به زن آشپز مراجعه نکند.

سینتسوف تمام کاسه سوپ داغ را در یک چشم بهم‌زدن تمام کرد و چیزی نمانده بود که استفراغ کند. با دست جلوی دهانش را گرفت و به اطاق جنب آشپزخانه که زخمی‌ها را آنجا پانسمان میکردند رفت.

لابد اینجا سابقاً اتاق زائوها بود. ولی حالا آنجا فقط یک میز و دو چارپایه گذاشته بودند. کنار یکی از دیوارها روی علف خشکی که روی آن ملافه‌های کثیفی انداخته بودند چند نفر که آنها را با هر چه ممکن بود پوشانده بودند دراز کشیده بودند. یکنفر که ظاهراً زن بود ناله‌های بلندی میکرد.

دو نفر زخمی‌ها را پانسمان میکردند: یکی زن پرستار پیر و خمیدهٔ علیلی بود. دیگری پزشک پیر و درشتی بود که صورتش عین پوزهٔ شیر بود. دستهای او هنوز نیرومند و ماهر بود ولی مدام یا از فرط پیری یا در نتیجه اینکه یک نفر آلمانی بالای سرش ایستاده

بود میلرزید. با این فرق که آن آلمانی فقط میگفت: «گنوگ! گنوگ!»* ولی این یکی تکرار میکرد: «اشنلر! اشنلر!»**

وقتی سینتسوف روی چارپایه نشست و سر خود را زیر دست پزشک قرار داد پزشک گفت:

— تحمل کن!

بعد مقداری آب اکسیژنه روی زخم پاشید که فش و فش صدا کرد و با خشونت در حالیکه تکه‌های پوست زخم را میکشید با چند حرکت سریع قیچی موهای کنار زخم را برداشت و بعد روی زخم تنتور ید ریخت بطوریکه سینتسوف از فرط درد ناله کرد و روی زخم چیزی گذاشت و یکبار دیگر بطرز دردناکی با انگشت به زخم فشار وارد آورد و سینتسوف را آهسته هول داده که روی چارپایه دیگر بنشیند به پرستار گفت:

— پانسمان کن!

زخمی بعدی که انگشتان دستهایش خورد شده بودند جای سینتسوف روی چارپایه نشست.

پرستار در حالیکه یکوری میلنگید و شانه می‌انداخت ضمن باندپیچی سر سینتسوف با عصبانیت چیزی زیر لب میگفت. سینتسوف ابتدا نمیتوانست بفهمد که او چه میگوید ولی بعد متوجه شد که او به آلمانیها فحش میدهد که بالای سر نیکولای نیکولایویچ ایستاده‌اند و نمیگذارند راحت کار کند. لابد هر دوی آنها — هم پرستار پیر و هم پزشک سالخورده — یک عمر با هم کار کرده بودند و حالا دل پرستار بیشتر برای جراح میسوخت تا برای زخمیها.

سینتسوف صورت جراح را که تا وقتی خودش زیر دست او روی چارپایه نشسته بود نمیتوانست ببیند دید و پی برد که این شخصی که مجبور است مثل یک بیطار کار کند چه شکنجه‌ای تحمل میکند. آلمانی صبر نمیکند و او میخواست هرچه ممکنست عده بیشتری از زخمیها را از زیر دستهای زبر و ماهر خود بگذراند. صورت او که شبیه پوزه شیر بود با ابروهای سفید و بینی پهن و سبیلهائی سیخ

---

* کافیست! کافیست!

** زودتر! زودتر!

سیخ که از شدت فعالیت خیس عرق شده بود مهیب و غمگین بنظر میرسید. لابد حاضر بود گلوی این آلمانی لعنتی را که مثل یک دستگاه خودکار پیوسته برایش تکرار میکرد: «اشنلر! اشنلر!..» با کارد جراحی ببرد.

درست یک ساعت بعد دوباره اسیران را بصف کردند. قسمتی از آنها را فرصت نکردند پانسمان کنند ولی ستوان لنگ دراز که شبیه لک‌لک بود به ساعت خود نگاه کرد و همه چیز را فراموش کرد. زیرا نگهبانان عجله داشتند اسیران را زودتر به مقصد معین برسانند: آنها پیوسته با خشم و غضب بیشتری داد میزدند و بر سرعت قدم‌های خود میافزودند.

ولی ناگهان تمام این ماجرا پایان یافت و ستون برای مدت مدیدی توقف کرد. جلوی آنها ستون ماشینهای آلمانی راه را سد کرده بود و از اینجا بنظر میآمد که ستون ماشینها انتهائی ندارد. البته ستون اسیران میتوانست ماشینها را دور بزند ولی در این محل جنگل از هر دو طرف بجاده چسبیده بود و بنظر میامد که ستوان لنگ دراز میل نداشت از راه جنگل این قسمت را طی کند.

سربازی که گردنش باندپیچی شده بود و اینبار نیز کنار سینتسوف راه میرفت گفت: — آهان، ایستادیم!.. حالا خیلی اینجا صبر میکنیم. — بعد گفت: — تصور میکنی آنها نظم و ترتیبی دارند؟! آنها هم هیچ نظم و ترتیبی ندارند. وقتی دفعه قبل مرا به اردوگاه میبردند طی دو روز تمام تا وقتی که فرار کردم از این قبیل سدها زیاد دیدم و هر بار فکر میکردم: پس نیروی هوائی ما کجاست؟ — او سکوت کرد و مشتاقانه گفت: — ایکاش حالا میتوانستیم از فرط غصه سیگاری بکشیم!

سینتسوف جوابی نداد ولی همسایه‌اش نتوانست سکوت کند و گفت:

— وقتی پانسمانت میکردند دیدی عده‌ای کف اتاق افتاده بودند؟

سینتسوف گفت:

— دیدم. بنظرم یکیشان زن بود...

— نه یکی، همشان زن بودند! وقتی زن آشپز برایم سوپ میریخت بمن گفت. همشان زن هستند و دستهاشان کنده شده. قوای ما توی آن گودال ضد تانک یک قسمت را مین‌گذاری کرده بودند. آنها

زنها را مجبور کردند با دست مینها را در بیاورند. هر که را که انفجار مین تکه تکه کرد و کشت — همانجا توی گودال خاک کردند.

سینتسوف تمام روز از نخستین لحظات اسارت در حالت حد اعلای افسردگی بسر میبرد. ولی حالا ناگهان احساس کرد نمیخواهد آلمانیها تیربارانش کنند. فکر میکرد که آیا به مقصد خواهد رسید یا وسط راه میافتد و او را با تیر میکشند... باز دلش خواست بهر قیمتی شده خود را خلاص کند و نه فقط خود را خلاص کند بلکه خود را نجات دهد تا بعداً آلمانیها را بخاطر این گودال ضدتانک که زنها با دست پرش میکردند و بخاطر این دستهای کنده شدهٔ زنان و بخاطر خیلی چیزهای دیگر بکشد...

وقتی اولین بار دو هواپیمای ایل غرش‌کنان از فراز جاده گذشتند نه سینتسوف و نه اسیران دیگر هنوز نمیدانستند که چه واقعه‌ای روی داده است. آنها این موضوع را در لحظه بعد از روی حالت آلمانیها دریافتند: آلمانیها مستقیماً از توی اتومبیل خودشان را توی خندق دو طرف جاده پرت میکردند. نگهبانان اسیران، خودشان را روی زمین انداختند در حالیکه هواپیماهای جدید و جدیدتری پیوسته از فراز جاده میگذشتند...

یکنفر قبل از مرگ با صدای دلخراشی فریاد کشید. برخی از اسیران روی جاده افتادند و عده‌ای همچنان ایستاده بودند و مانند افسون‌شدگان به آسمان مینگریستند.

ستوان آلمانی در حالیکه روی زمین پهن شده بود سر اسیران داد میزد:

— نیدر! تزو بودن! لکت اویش!..*

تمام آرامش او بهم خورده بود. با دستپاچگی داد میزد و سعی میکرد پارابلوم را که در جلدش گیر کرده بود بیرون بکشد. لابد برای او وحشتناک و ننگ‌آور بود که مثل کرم خاکی روی جاده بلولد در حالیکه این اسیران تمام قد بالای سرش ایستاده بودند. ولی هواپیماها همچنان با مسلسل تیراندازی میکردند و او نه قدرت برخاستن داشت و نه میتوانست این اسیران را مجبور کند که روی زمین دراز بکشند. ولی او باید آنها را مجبور کند!

---

*دراز بکش! روی زمین دراز بکش!

فریاد زد :

— تزو بودن!.. — و آتش پارابلوم خود را بسوی تودهٔ اسیران که هنوز در جاده ایستاده بودند باز کرد.

وقتی سینتسوف دید سربازی که گردنش باندپیچی شده بود سر خود را گرفت و جلوی پای سینتسوف نقش بر زمین شد بی‌اختیار داد زد :

— رفقا ، فرار کنید ! — بعد یکبار دیگر داد زد : — فرار کنید ! — و خود را از روی خندق کنار جاده رد کرده در حالیکه بوته‌ها را میشکست بطرف جنگل دوید و شنید که چند نفر دیگر نیز دنبالش میدوند و شاخه‌ها را میشکنند . بالای سرشان صدای شدید تیراندازی مسلسل‌ها و از پشت سرشان صدای انفجار و رگبار تفنگهای خودکار بگوش میرسید .

سینتسوف بالاخره نفهمید که آنوقت چند تن از اسیران موفق شدند خود را نجات بدهند . آنها توی جنگل در جهات مختلف پراکنده شدند و هرگز همدیگر را ندیدند . سینتسوف تقریباً بدون توقف میرفت و میرفت و فقط گاهی اوقات چند دقیقه مینشست و استراحت میکرد . او تمام مدت آن روز کوتاه ماه اکتبر را راه رفت تا اینکه هوا بکلی تاریک شد . بعد تمام شب را سرپا گذراند . او از راه جنگل و از میان دهکده‌ای که تا ته سوزانده و ویران شده بود گذشت و باز در جنگل براه افتاد ، از روی دو گودال ضدتانک و سنگرهای متروک گذشت . در یکی از سنگرها او به اجسادی برخورد و این امر او را نجات داد و الا از سرما میمرد . او پیراهن نظامی و یک نیم تنه پنبه‌دوزی شده تقریباً نو را که کمی خون آلود بود از تن یکی از اجساد درآورد و یک کلاه گوشی‌دار را که کنار جسد دیگر افتاده بود برداشت و دندانهایش را از فرط درد بهم‌فشرده کلاه را از روی باندها روی سرش کشید . بعد خواست تفنگی را هم که آنجا افتاده بود بردارد ولی معلوم شد که تفنگ گلنگدن ندارد و هر چه در آن اطراف گشت گلنگدن را پیدا نکرد . بعد از دو جاده گذشت که یکی خالی و خلوت بود و دومی درست یک دقیقه پس از عبور او مملو از موتورسیکلت سواران آلمانی شد که از آنجا گذشتند .

بوی آتش‌سوزیها به مشامش میرسید ، شفق سرخ آتش‌سوزیها را

میدید و گاهی در سمت چپ و گاهی درسمت راست خود صدای تیر میشنید. یکبار بنظرش آمد که صدای تیراندازی از همه طرف شنیده میشود. آنوقت خیال کرد که از خط جبهه میگذرد و واقعاً همینطور هم بود...

ولی وقتی در سپیده‌دم، با تنی ضعیف و ناتوان در جنگل روی زمین افتاد دوباره غریو انفجارها را شنید. ولی این بار غرش نبرد از سمت راست و چپ، یا از جلو و عقب شنیده نمیشد بلکه از نقطه دوری بگوش میرسید. سینتسوف از فرط خستگی همه‌چیز را درست درک نمیکرد و باین فکر نیافتاد که این انفجارهای دوردست ممکنست بمباران نقاط پشت جبهه ما بوسیله آلمانیها باشد. برعکس سینتسوف فکر کرد که قبلاً فقط بنظرش رسید که از خط جبهه گذشته است ولی در واقع خط جبهه کماکان در پیش است.

او تصمیم گرفت بهر قیمتی شده خودش را نجات دهد و بهمین جهت برای اینکه بخطر نیافتد مقداری آب باتلاق خورد و میان بوته‌ها خزید. بهتر بود صبر میکرد و منتظر تاریک شدن هوا میشد و بعد سعی میکرد موقع شب از خط جبهه بگذرد: او به شب بیشتر امیدوار بود تا به روز. بهمین جهت پس از اینکه این تصمیم را گرفت مدت چند ساعت در خواب سنگینی فرو رفت و وقتی بیدار شد هوا داشت کم کم خاکستری رنگ میشد.

سینتسوف بلند شد و دوباره براه افتاد و پنج کیلومتر دیگر در جنگل تمام‌نشدنی جلو رفت. یکبار صداهائی شنید و حتی صدای تیری از نزدیک بگوشش رسید که از شنیدن آن یکه خورد. اگر او بطرف این صداها میرفت مستقیماً وارد محدوده گردان بهداری که در این محل مستقر بود میشد. ولی او هنوز معتقد بود که از خط جبهه نگذشته و این صدای تیر آلمانی‌هاست و باید جلوتر رفت.

سرانجام وقتی هوا بکلی تاریک شد سینتسوف از جنگل خارج شد و به کشتزاری که یک گودال ضد تانک وسطش حفر کرده بودند رسید. سینتسوف از گودال گذشت و به یک آبادی رسید که از سه خانه تشکیل میشد و پشت آنها چپر بافتگی ادامه داشت.

او از بلندی بالا رفت و به آخرین خانه نزدیک شد. دور و بر سکوت حکمفرما بود. خانه بنظرش ناسکون آمد ولی وقتی به خانه

نزدیکتر شد سرباز میان‌سالی که سطلی بدست داشت از پشت خانه در آمد .

این برخورد عیناً مثل معجزه بود ! بویژه اینکه سرباز اینطور ساده و سطل بدست بطرف چاه میرفت تردیدی باقی نمیگذاشت که او بنزد خودیها آمده است .

سینتسوف به سرباز نگاه میکرد و سرباز به سینتسوف . سینتسوف از سرباز سطل‌بدست جوانتر بود . آن یکی بظاهر چهل‌ساله بنظر میآمد ولی سینتسوف حتی فکر نمیکرد که حالا با ریشی که طی دوازده روز بلند شده بود چه سیمائی دارد . باینجهت وقتی سرباز سطل بدست با دقت باو نگاه کرده و پرسید : — پدرجان ، چه میخواهی ؟ — فوق‌العاده تعجب کرد .

او ساکت و صامت دو قدم بطرف سرباز سطل بدست برداشت بطوریکه آن سرباز عقب رفت و پرسید :

— تو با کی کار داری ؟

ولی سینتسوف کماکان ساکت و صامت هر دو دست خود را دراز کرده و دست سرباز را با سطلی که صدای آن بلند شد تکان داد .

سرانجام فقط این کلمه را گفت :

— رسیدم ! ..

در خانه مرد میانسالی پشت میز نشسته و از توی یغلاوی که روی روزنامه گذاشته بود سوپ میخورد . او نشسته بود و مثل زن‌ها قوز کرده و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود . وقتیکه سینتسوف وارد اتاق شد او بهمان شکل سابق صورتش را بطرف در برگرداند .

حالت صورتش مهربان و ملایم و کمی زنانه مینمود . روی نوار یقه‌اش که آبی رنگ بود علامت مستطیل دوخته شده بود . رنگ نوار یقه این مرد سینتسوف را باین نتیجه رساند که سر از واحد نیروی هوائی درآورده است .

روی یک پای رهبر ارشد سیاسی چکمه دیده میشد و پای دیگرش جوراب پشمی بود . چکمه‌اش روی کف اتاق افتاده بود و چوبدستی جالبی که آن را ماهرانه تراشیده بودند کنار دیوار دیده میشد .

رهبر ارشد سیاسی نیم خیز شد و به سینتسوف دست داد .

— بفرمائید، بیائید تو. — و او با همدردی گفت: — عجب وضعی دارید! حتماً گرسنه هستید؟

هرچند سینتسوف ظرف دو شبانه‌روز چیزی نخورده بود بیش از هرچیز دلش میخواست خودش را گرم کند، بهمین جهت گفت:

— اگر چائی بدهید از همه چیز مهمتر است!

رهبر ارشد سیاسی با سر به کتری که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

— چائی که خواهیم داشت. — بعد قاشق را با یک تکه نان پاک کرد و یغلاوی را با روزنامه‌ای که زیرش بود روی میز بطرف سینتسوف سر داد و گفت: — فعلاً سوپ بخورید.

سینتسوف قاشق را برداشت و مشغول خوردن شد. رهبر ارشد سیاسی نیز که روبرویش نشسته بود باو خیره شد. البته او به طرز غذا خوردن سینتسوف نگاه نمیکرد بلکه به خود او خیره شده بود.

سینتسوف که هنوز سوپ را تا ته نخورده بود بطوریکه چند قاشق دیگر سوپ مانده بود متوجه این نگاه شد و یادش آمد که کلاه بسر نشسته است. آنوقت با زحمت دست از قاشق و یغلاوی کشید و با هر دو دست کلاه خود را گرفت و از درد آخی کشید و کلاه را از سر برداشت. کلاه در یکجا کمی به باندها چسبیده بود.

وقتی رهبر ارشد سیاسی لکه تیره خون را روی باند دید پرسید:

— زخمی شده‌اید؟

ولی سینتسوف دو قاشق آخر را خورد و فقط پس از آن جواب داد:

— نه شدید. چنان بیهوشم کرد که بزحمت حالم جا آمد. فقط پوست سرم و مقداری مو کنده شد.

رهبر ارشد سیاسی یک فنجان چای ریخت و آن را بطرف سینتسوف کشیده پرسید:

— کجا پانسمانتان کردند؟

این سئوال کاملاً طبیعی بود. سینتسوف با کلاه راه میرفت و بهمین دلیل باندها تازه و تمیز مانده بود. او حکایت کرد که کجا و چگونه پانسمانش کردند و داستان خود را از این مطلب شروع کرده تمام ماجراهای خود را تعریف کرد.

رهبر ارشد سیاسی که روبرویش نشسته بود نیز در ماه ژوئن و

ژوئیه از کنار مرز از حلقهٔ محاصره خارج شده و بعداً در بیمارستان بستری بوده و قبل از موعد از بیمارستان مرخص شده و تازه سه روز بود که از نو به جبهه آمده بود. او با همدردی به داستان سینتسوف گوش میداد و در داستان او هیچ چیز شگفت‌انگیزی پیدا نکرد جز اینکه شخصی که تمام این‌ها بسرش آمده بود زنده و بطور کلی سالم در برابرش نشسته است.

سینتسوف فنجان خالی را از خود دور کرد و گفت:

— من اصلاً فکر نمیکردم که بیست کیلومتر از خط جبهه رد میشوم و یکراست سر از قرارگاه خلبان‌ها درمیآورم.

ظاهراً بار اول نبود که رهبر ارشد سیاسی ناگزیر میشد توضیح بدهد که این مطلب سوءتفاهمی بیش نیست، بهمین جهت پوزخندی زد و گفت:

— به علامتهای روی یقه‌ام نگاه نکنید. موقعیکه جنگ شروع شد من در نیروی هوائی کمیسر یکی از واحدهای بمب‌افکن منطقه بودم. ما خلبان نیستیم، ما گردان ساختمانی هستیم. فرمانده قبلی و کمیسرش را آلمانیها با یک بمب کشتند. مرا هم از بیمارستان باینجا فرستادند و فرمانده نوین را از کمیساریای نظامی شهرستان فرستاده‌اند. حالا سه شبانه‌روز است که روز و شب مشغول کندن زمین هستیم. اولین موضعی را که روز اول حفر کردیم همانجا گذاشتیم و عقب‌نشینی کردیم. — او با خشم و غضب سر خودرا تکان داد. — اما بعقیده من اگر اینطور کار کنیم بهتر است ما را مثل افراد پیاده‌نظام به جبهه مسکو بفرستند! هرچند میگویند تفنگ کافی نیست اما تفنگها جائی انبارند. در حالیکه ما داریم بخاطرشان اشک میریزیم.

سینتسوف که از صدایش آثار ناراحتی شنیده میشد پرسید:

— یعنی وضع اطراف مسکو دشوارست؟

سینتسوف طی این مدت چندین بار باین فکر افتاده بود که دشوارترین روزها را پشت سر گذاشته در حالیکه معلوم میشد که دشوارترین روزها هنوز در پیش است! آری و خود سخنانی که حالا با صدای بلند تلفظ کرد «اطراف مسکو» قلبش را سوزاند هرچند خودش این دو کلمه را گفته بود. چه چیزی ممکن بود از این دو کلمه وحشتناک‌تر باشد!

رهبر ارشد سیاسی کمی سکوت کرد و گفت:

— ما مانند موش کور هستیم ، هی زمین میکنیم ، ولی کار خیلی دشواریست . — بعد به صورت رنگ‌پریده سینتسوف و به باندپیچی سرش نگاه کرد و گفت :

— اینجا ، همین نزدیکیها ، گردان بهداری مستقر است .

سینتسوف سر خود را بعلامت نفی تکان داد و گفت :

— نه ، حالا که وضع اینطور شده من میخواهم بجنگم . اگر اجازه بفرمائید شب را پیش شما میمانم و صبح راه میافتم .

— کجا ؟

— به جبهه ، هر طور شده میروم . بدون اسناد و مدارک بیشتر از این امیدی ندارم . معتقدم که بعنوان سرباز قبولم میکنند !

رهبر ارشد سیاسی از این حرف او تعجب نکرد : او از اواسط داستان سینتسوف منتظر این اعتراف بود چون آنهائی که با اسناد و مدارکشان از محاصره بیرون میامدند معمولاً صحبت خود را از آنجا شروع میکردند که اسناد و مدارکشان را با فخر و غرور نشان میدادند. سینتسوف تعریف کرد که چگونه بدون اسناد و مدارک ماند .

در حالیکه ماجرا را تعریف میکرد ناگهان احساس کرد که همصحبتش برای اولین بار از روی ناباوری باو نگاه میکند و مثل اینست که میخواهد بگوید : « چرا داری دروغ سر هم میکنی ؟ حتماً وقتی آلمانیها نزدیک شدند مدارکت را پاره کردی و چال کردی... این موضوع کاملاً مفهومست ! .. بعضی اوقات اینطور هم میشود ولی چرا داری دروغ میگوئی ؟ »

رهبر ارشد سیاسی با صدای بلندی گفت :

— خوب ، چکار میشود کرد ، حالا که اینطور شده شب را با سربازی که باو برخوردید ، با یفرموف ، همین جا بمانید . من هم با اجازه باید بروم . صدای کامیونی که دنبالم آمده شنیده میشود .

در واقع لحظه‌ای قبل غرش موتور کامیون از پشت پنجره بگوش رسید و خاموش شد .

— ما اینجا خیلی کار داریم : باید گودال و خاکریز درست کنیم . بدون اینها نمیشود ... — او میخواست بسخنان خود ادامه بدهد ولی بعد از اینکه سینتسوف مطلبی گفت که باورش نشد ، حرفش بند آمد . او دیگر میلی نداشت ته و توی قضیه را دربیاورد و بهمین جهت تکرار کرد : —

بخوابید . صبح فردا من و فرمانده گرادن شما را بصف میفرستیم ...
سینتسوف قبل از اینکه سر خود را روی نیمکت بگذارد بخواب رفت و اواخر شب بیدار شد .
یفرموف او را تکان میداد و میگفت :
— بلند شوید ، ده بلند شوید ، فرمانده گردان شما را بنزد خود احضار میکند !
سینتسوف مشغول پا کردن چکمه‌هایش شد و یفرموف باتاق مجاور رفت .
وقتی سینتسوف از راهرو گذشت این جمله بگوشش رسید :
— دستورتان را انجام دادم !
صدای شخص جوانی که لحن ناراضی داشت در جواب گفت :
— بگذار بیاید تو . مثل سگ خسته شدم ، حالا اینهم ...
پشت میز جلوی چراغ نفتی ستوان یکم قد کوتاه و ورزیده‌ای که صورت گرد و رنگ پریده و ابروهای قشنگ کمانی و چشمهای برآمده‌ای داشت نشسته بود . پالتویش تا یقه آغشته به گل بود . ستوان از فرط سرما پالتو را روی دوشش انداخته بود . کاسکتش را نیز که آغشته به گل بود روی چارپایه دوم که روبرویش قرار داشت گذاشته بود .
سینتسوف جلوی در با یفرموف برخورد کرد . ستوان یکم به یفرموف گفت : « میتوانید بروید » . سینتسوف پرسید :
— اجازه میفرمائید ؟ سلام !
ستوان یکم با لحن عصبی و تندی گفت :
— طبق مقررات صحبت کنید !
سینتسوف بدون اینکه حرفی بزند باو نگاه کرد ، کاسکتش را از روی چارپایه برداشت و روی میز گذاشت و خودش روی چارپایه نشست .
ستوان یکم داد زد :
— بایستید !
سینتسوف نشسته بود و ساکت و خاموش باو نگاه میکرد .
ستوان یکم دوباره داد زد :
— بایستید !
سینتسوف همچنان نشسته بود .

ستوان یکم دست به جلد اسلحه کمری‌اش برد .
سینتسوف بدون اینکه تکانی بخورد گفت :
— شما مرا نترسانید ، ما از این چیزها ترسی نداریم . من رهبر سیاسی هستم و درجه‌ام برابر درجه شماست و ایستادن برایم دشوارست . برای همین نشستم . علی الخصوص که خود شما هم نشسته‌اید .
— اسناد و مدارکتان کجاست ؟
— من اسناد و مدارکی ندارم .
— فعلاً تا اسناد و مدارک ندارید شما را رهبر سیاسی نمیشناسم ! بایستید !
صحبت آنها که هیچ چیز خوبی نوید نمیداد باین شکل شروع شد . آنها مدت زیادی بیکدیگر خیره شده بودند و مثل اینکه ستوان یکم متوجه شد که هر چند میتواند این شخص را با تیر بزند ولی قدرت ندارد او را وادار به ایستادن کند .
سرانجام ستوان یکم چشمش را کنار برد و با یکنوع حالت بی‌اعتنائی چنانکه گوئی از زیردست خودش صحبت میکند ابتدا بسخن آغاز کرد و گفت :
— من حالا به کمیسر خودم برخوردم ولی برخلاف او آدم زودباوری نیستم ! قصه‌تان را برای من تکرار کنید !
این مطلب بقدری غیر مترقبه بود که سینتسوف اول متوجه گفته او نشد .
سینتسوف پس از یک مکث طولانی در حالیکه بشدت عصبانی شده بود با لحن آرامی گفت :
— باشد ، قصه‌ام را برای شما تکرار میکنم !
او بموقع متوجه شد که هرطور باشد هر دوی آنها نظامی هستند و او وارد منطقه واحدی شده است که تحت فرمان این ستوان یکم است و هرچند او تمام جریان را برای کمیسر واحد تعریف کرده بود معهذا فرمانده واحد هم حق داشت بخواهد که او ماجرای خودش را تکرار کند . سینتسوف بخودش فشار آورد و وجداناً تمام داستان را از اول تا آخر تعریف کرد .
سینتسوف داستانش را تعریف میکرد و ستوان یکم نشسته بود و از روی ناباوری به حرفهایش گوش میداد . ستوان یکم شخص جوان و

بی عاطفه و خامی بود و مثل همه اشخاص ضعیف و خودخواهی که در همهٔ موارد دستپاچه میشوند و از این حالت خود شرم دارند کینه‌جویانه دیرباور بود. او خودش تقاضا کرده بود که او را بجبهه بفرستند ولی وقتی گذرش به جهنم وحشتناک حومه مسکو افتاد در نخستین روزی که در هوای آزاد زیر بمباران قرار گرفت چنان حس ترس و وحشتی باو دست داد که سه شبانه‌روز تمام نتوانست از آن خلاص شود. او با تمام قدرت سعی میکرد همانطور که اونیفورم نظامی ایجاب میکرد رفتار کند و در حالیکه ترس خود را پنهان میکرد نچ‌نچ کنان بزیردستان خودش کنایه و طعنه میزد که ترسو هستند. حالا هم که روبروی سینتسوف نشسته بود از ته دل احساس میکرد که هرگز نمیتوانست تمام آنچه را که این شخص برایش تعریف میکرد تحمل کند: بهیچوجه سه ماه محاصره را تحمل نمیکرد، تا آخرین لحظه با لباس کمیسری حرکت نمیکرد و درمیان تیراندازی مجروح و خسته از اسارت فرار نمیکرد. و با اطلاع از اینکه خودش هرگز نمیتوانست اینطور رفتار کند تحت تأثیر حس دفاع از خود نمیخواست باور کند که دیگران استعداد چنین کارهایی را دارند.

ستوان یکم به سخنان سینتسوف گوش میداد و حرف‌های او را باور نمیکرد، ولی نه از آنجهت که داستان سینتسوف باور کردنی نبود، بلکه از آنجهت که میخواست خودش را متقاعد کند که این شخصی که روبرویش نشسته است دروغ میگوید — و بدتر از آن که این شخص ممکنست خرابکار آلمانی باشد و این خرابکار آلمانی بدست ستوان یکم کروتیکوف که سه روز است به جبهه آمده و میتواند بهتر از سایرین که دوره جبهه و بیمارستان را گذرانده بودند سر از اوضاع و احوال در بیاورد دستگیر خواهد شد نه بدست دیگران. او طی این چند روز بارها زیر نگاه چشمهای مهربان و حالت فهمیدهٔ کمیسر کز میکرد و مترصد فرصتی بود که کمیسر را مغلوب کند، دست کم همینجا، همین حالا با تیزهوشی و سختگیری و با سعی و جدیت بیرحمانهٔ خاص این قبیل افراد بخصوص در دقایقی که هیچ خطری جانشان را تهدید نمیکند.

او چند بار سخنان سینتسوف را با سؤالاتی که آشکارا حاکی از ناباوری بود قطع نمود:

— چطور چنین چیزی ممکنست — حتی یک مدرک هم ندارید ؟ .. اینهمه وقت داشتید میآمدید در حالیکه نیم تنه‌تان نو است .

سینتسوف اینبار هم خودداری کرد و با صبر و حوصله توضیح داد که نیم‌تنه را از تن نعش سرباز مقتولی در آورده است .

ولی وقتی ستوان یکم ناگهان باو گفت :

— داستان عجیبیست : سرتان زخمی شد ، بیهوش شدید و بعد تقریباً چهل کیلومتر راه رفتید ! — سینتسوف دیگر طاقتش تمام شد . تمام قد ایستاد و بدون عجله نیم‌تنه را از تن درآورد و پیراهن نظامی و زیرپیراهنی خودش را بالا کشید و با انگشت اثر زخمی را که روی پهلویش دیده میشد نشان داد و گفت :

— می بینید ؟ من اینجا را مخصوصاً با میخ سوراخ کردم که به شما نشان بدهم . — و بعد سرش را نشان داد و گفت : — این را هم برای استتار باندپیچی کردم . آنجا زخمی نیست . بازش کنم ؟

ستوان یکم دستپاچه شد و بی اختیار گفت :

— من برای شما دکتر نیستم . خلبازی در نیآورید !

سینتسوف چند ثانیه دیگر در حالت انتظار باو نگاه کرد و گفت : «عجب آدمی هستید !» و پیراهن نظامی و زیرپیراهنی‌اش را پائین کشیده همانطور که بدون عجله نیم‌تنه پنبه دوزی شده را درآورده بود دوباره آنرا تنش کرد .

ستوان یکم بزحمت فکر شرافتمندانه‌ای را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود مبنی براینکه تمام آنچه که این شخص گفته است — حقیقت محض است از ذهن خود دور کرد زیرا این فکر برایش نامطلوب بود . او مایل نبود داستان سینتسوف را باور کند و سینتسوف این موضوع را احساس میکرد .

سرانجام ستوان یکم با لحنی پرمعنی گفت :

— خوب ، بروید بخوابید . فردا سر از کارتان در میآوریم !

سینتسوف ساکت و صامت ازجا بلند شد ، از ارتفاع قدبلندش باو نگاه کرد و بدون خداحافظی از در خارج شد .

وقتی ستوان یکم کروتیکوف تنها ماند یک دقیقه ساکت ایستاد و گوش داد که چگونه سینتسوف آنطرف دیوار بستر خود را آماده

میکند و در حالیکه فکر میکرد که بعداً چکار کند در اطاق به قدم‌زدن پرداخت .

فکر میکرد که باید همین الآن یفرموف را با یادداشتی بدهکده مجاور که اتفاقاً دایرهٔ ویژهٔ لشگری که به اینجا نزدیک میشد جای گردان ساختمان را تنگ کرده و در دو کلبه آخری دهکده مستقر شده بود بفرستد . باید یفرموف را همین حالا به آنجا بفرستد تا مأمورین دایرهٔ ویژه شبانه دنبال این یارو بیایند !

بدیهیست که تمام اینها را میشد به فردا موکول کرد ، ولی ابلیس شهرت‌پرستی که باهمان عدم اعتماد و ناباوری لعنتی متحد شده بود از پشت ستوان یکم کروتیکوف را هول میداد : اوه که چقدر دلش میخواست هرچه زودتر به صحت و حقانیت حدسیات خودش واقف شود .

او کیف صحرائیش را از روی میز برداشت و یادداشتی برای مأمورین دایرهٔ ویژه نوشت . بعد کاغذی را تا کرد و یفرموف را صدا کرد .

یفرموف به دستورات او گوش داد و یادداشت را گرفته آهی کشید و گفت : « اطاعت میشود ! » او این کار را بیهوده میدانست و با نگاهی حاکی از عدم رضایت به ستوان یکم نگاه کرده تفنگ را روی شانه اش انداخت و در را بهم کوبیده به خیابان رفت .

ستوان یکم هم که از قدم زدن در اطاق خسته شده بود ، پشت میز نشست و سر خود را با خستگی روی کیف صحرائی گذاشت .

او تقریباً سه شبانه‌روز نخوابیده بود و با اینکه مبارزه با ترس خسته و کوفته‌اش کرده بود معهذا با سعی و جدیت خاکریز میساخت ، سنگر و گودال حفر میکرد و موانع ضدتانک ایجاد مینمود و همانطور که همه مردم خسته بودند خسته بود . برای همین بمحض اینکه یک لحظه چشمهایش را بست در خواب عمیقی فرو رفت . خواب او عاری از تصاویر سنگرها و موانع ضد تانک و بمبهائی بود که روبروی چشمهایش منفجر میشد . خواب بود و رهبر سیاسی لاغر اندام را که با حالتی خشمالود پیشنهاد میکرد باند سرش را بکند نمیدید .

در خوابهای او چهرهٔ زن زیبائی که از جدائی ناگهانی حالت رقت‌انگیز و وحشت‌زده‌ای پیدا کرده بود پدیدار میشد و از بین میرفت . آنوقت ستوان یکم حرفهای نامفهومی در خواب میگفت و گونه

پف کرده‌اش را به میز میفشرد و لبخند میزد و حالت صورتش بهیچوجه با آن حالتی که سینتسوف دیده بود قابل مقایسه نبود ...

صدای یفرموف او را بیدار کرد. ستوان درمیان خواب و بیداری یکه خورد و به یفرموف نگاه کرد. یفرموف که دستش را به کلاه گوشی‌دار چسبانده و تفنگ را روی شانه‌اش انداخته بود خبردار ایستاده و در حالیکه برق نشاط و شیطنت در چشمهای مهربانش موج میزد گفت:

— رفیق ستوان یکم، اجازه بفرمائید بعرض برسانم ... اجازه بفرمائید عرض کنم که آنها گفتند چون خودش آمده است بعید بنظر میرسد که فرار کند و هیچ عیبی ندارد که تا صبح پیش ما بماند. بعد گفتند که خودشان هم خیلی کار دارند و اگر خواستیم فردا باید خودمان تحویلش بدهیم و اگر نخواستیم — که هیچ. گفتند شما خودتان رئیس دارید و میتوانید به رئیستان مراجعه کنید! علاوه براین گفتند: «به رفیق ستوان یکم خودتان بگوئید که ... — در این موقع برق نشاط و شیطنت با شدت هرچه تمام‌تر در چشمهای یفرموف درخشیدن گرفت، — این مورد به خرابکاری شباهت ندارد، بگذارید ستوان شما راحت بخوابد و ترسی نداشته باشد!»

... چقدر شخصی که تا دیروز برای دیگری بیگانه و ناشناس بود ممکن بود باعث درد سر دیگری شود! ستوان یکم حرفهای سینتسوف را باور نکرده بود و بااینکار باعث ناراحتی سینتسوف شده بود و سینتسوف خودش را خیلی بدبخت حس میکرد، هرچند او این ستوان یکم را دوست نداشت و محترم نمیشمرد و خودش را در برابر هیچکس علی‌الخصوص در برابر این ستوان یکم مقصر نمیدانست.

سینتسوف با چشمهای باز دراز کشیده و به زولوتاریوف فکر میکرد: «او زنده است یا کشته شده — جز او هیچکس نمیتواند بگوید که وقتی من بیهوش شدم چه حادثه‌ای روی داد. آیا او اینکار را کرد یا اینکه من خودم در حال بیهوشی اینکار را کردم و اسناد و مدارکم را جائی چال کردم و بعد پیداشان نکردم؟ یا اینکه واقعه دیگری روی داد که من اطلاعی از آن ندارم و حتی نمیتوانم حدس بزنم؟.. ولی در اینصورت بمردمی که حرف مرا باور نمیکنند چه بگویم؟.. آنچه را که میدانم بگویم یا چیزی را که نمیدانم از خودم دربیاورم؟...»

او پاهایش را از روی تخت پائین انداخت و چکمه و نیم‌تنه را پوشید و کلاهش را بسر گذاشته از روی یفرموف که راحت و آسوده خوابیده بود و خروپف میکرد رد شد و به راهرو رفت.

از در دیگر نوار روشنائی ضعیف و باریکی روی زمین افتاده بود. سینتسوف در را باز کرد و وارد اتاق دوم شد. ستوان یکم دمرو خوابیده بود و صورتش را میان بالش فرو کرده چکمه‌های کثیفش را روی تکه‌ای از روزنامه گذاشته بود. کمربند و جلد هفت‌تیرش روی چارپایه کنارش دیده میشد و کیف صحرائیش روی میز بود. چراغ هنوز روشن بود و لوله‌اش دود زده بود.

سینتسوف او را صدا زد: — ستوان یکم! — و بدون اینکه صدایش را یواش کند تکرار کرد: — ستوان یکم!

ولی ستوان یکم بخواب سنگین خود رفته بود.

سینتسوف ابتدا میخواست او را بیدار کند و بگوید که خودش همین حالا بدون معطلی به دایرهٔ ویژه میرود با نگهبانی یا بدون نگهبان — این دیگر بستگی به نظر ستوان یکم دارد. ولی وقتی دو بار او را صدا زد و نتوانست بیدارش کند تغییر عقیده داد. سینتسوف بمیز نزدیک شد و بدون شتاب و عجله کیف صحرائی را باز کرد و از کتابچه‌ای که در کیف بود صفحه‌ای کند و از سوراخ کیف مدادی را که با دقت تراشیده بودند درآورد و روی کاغذ نوشت: «به دایرهٔ ویژه رفتم.» و همان هفت تیری را که ستوان یکم موقع صحبت با او دستش گرفته بود از روی چارپایه برداشت و هفت تیر را روی یادداشت خودش گذاشت. بعد وقتی به در نزدیک میشد یکبار دیگر با نظر تمسخرآمیزی تمام منظره را: ستوان یکم را که در خوابی عمیق فرو رفته بود، و چراغی را که داشت خاموش میشد و یادداشتی را که زیر هفت‌تیر بود از نظر گذراند...

«بله، اگر خرابکار واقعی سراغت آمده بود کارت خراب بود!»..

گرفتن تصمیم کار بزرگیست. حتی طرز راه رفتن آدم هم در اثر اتخاذ تصمیم با وجود خستگی تغییر میکند... دهکده‌ای که سینتسوف به آنجا رفته بود اگر از بالای آبادی بآن نگاه میکردند کنار جاده بنظر میرسید ولی در واقع کمی دورتر قرار داشت. جلوتر یک پل ویران که در نتیجه بمباران خراب شده بود و راهی بدور آن دیده

میشد . آنور پل جاده مستقیماً امتداد مییافت و برای رفتن به ده میبایست کمی بطرف راست پیچید .

سینتسوف موقعی به راهی که پل را دور میزد رسید که در آنجا یک سواری « امکا » که چندی قبل از سینتسوف جلو افتاده بود در گلی که کامیون ها وسط جاده درست کرده بودند گیر کرد و راننده آن و یک افسر مشغول هول دادن آن بودند : راننده در اتومبیل را باز کرده و با یکدست فرمان را گرفته بود و افسر سپر عقب را با دست گرفته اتومبیل را هول میداد .

افسر صورتش را برگرداند و متوجه سینتسوف شده داد زد :

— آهای سرباز ! بیائید اینجا ! کمک کنید اتومبیل را بیرون بکشیم ! بیائید ، زودتر !..

سینتسوف بی‌اختیار از این فریاد آمرانه اطاعت کرد و به ماشین نزدیک شده سپر عقب را گرفت . آنها هر دو ماشین را فشار دادند و اتومبیل را از دست‌انداز در آوردند .

افسر در حالیکه قد راست میکرد و گل و لای را از دامن پالتوی خود پاک میکرد گفت :

— خوب ، متشکرم .

سینتسوف هم قد راست کرد و نگاه هردو تلاقی کرد . در برابر او لیوسین همانطور که سابقاً بود ، زنده و سالم ، ایستاده بود . اما حالا روی نوار یقه‌اش بجای دو مکعب سه مکعب دوخته شده بود .

هر دوی آنها سخت تعجب کردند . لیوسین حتی بیشتر از سینتسوف متعجب بنظر میرسید .

— لیوسین ! چه خوب !

آنها دست یکدیگر را فشردند و همچنان متعجب بودند .

— ما دیگر ترا جزو مفقودالاثرشدگان میدانستیم ...

— و به همسرم اطلاع دادید ؟

— از این دیگر بی‌خبرم ... تو کجا بودی ؟

— همین دیروز از محاصره در آمدم ... بکجا میروی ؟.. به هیئت تحریریه ؟ کجاست حالا ؟

لیوسین بالاخره دست سینتسوف را ول کرد . اثر هیجان اولیه از چهره‌اش محو گردید و احساس برتری جانشین آن شد .

— وقتی به خط مقدم جبهه میرفتم در پرخوشکوف بود .

سینتسوف که هنوز هم تا آخر نمیتوانست تصور کند که جبهه چقدر بمسکو نزدیک شده است بانگ زد :

— ولی اینکه کاملاً نزدیک مسکوست !

— خوب ، بله ! .. میخواستی کجا باشد ؟ من پنج روز توی خط مقدم جبهه بودم . شب توی شعبه سیاسی ارتش گفتند که هیئت تحریریه دیگر در پرخوشکوف نیست . یا بمسکو رفته و در محل هیئت تحریریه روزنامه « گودوک » * مستقر شده یا اینکه به آنسوی مسکو به راه آهن مسکو گورکی انتقال یافته . ما این اواخر توی قطار راه آهن بودیم ، شاید قطار را جای دیگر بردند . شاید هم توی مسکو باشد . — لیوسین با قیافه شادی گفت :

— بله ، وضع اینطور است !

علت این زنده‌دلی آن بود که او چند روز در خط مقدم جبهه بوده و حالا مثل گنجشکی که باد به غبغب انداخته از شر ترس رهائی یافته باشد استراحت میکرد و با کیف پر از مطالب به هیئت تحریریه باز میگشت . لیوسین پرسید :

— تو حالا کجا میروی ؟ — و سپس به صورت سینتسوف نگاه کرده اضافه کرد : — بله ، میشود گفت که تو نصف شدی !

سینتسوف سئوال او را تکرار کرد و گفت :

— کجا میروم ؟ حالا که به تو برخوردم همانجائیکه تو میخواهی بروی میروم ، به هیئت تحریریه ...

آنها بحد کافی با سرعت میرفتند و سینتسوف فکر کرد که باینقرار آنها در حدود سه ساعت دیگر ممکنست در مسکو باشند . حالا تقریباً بنظرش باورنکردنی بود که همین دو شبانه‌روز پیش صبح زود در چنین موقعی در اسارت بود ... ولی حالا پس از یک ساعت در مسکو خواهد بود ... اینهم مانند آنکه لیوسین جلویش نشسته بود و اینکه اتومبیل آنها به هیئت تحریریه روزنامه خودشان میرفت باورنکردنی بود.

---

* « گودوک » (« آژیر ») نام روزنامه ارگان مرکزی کارکنان خطوط راه آهن اتحاد شوروی است . (م .)

او حتی باین امید ظاهراً غیر قابل تحقق دل بسته بود که شاید ماشا بهیچ جا نرفته و او چند ساعت دیگر او را خواهد دید؟ از این فکر قلبش بشدت تپیدن گرفت.

سینتسوف گفت: — گوش کن ...

هر چند آنها در سابق رویهمرفته در طول مدتی کمتر از یک شبانه‌روز باهم آشنا بودند، ولی تمام آنچه که از آن وقت تا کنون در دوره جنگ تحمل کرده بودند باین مدت کمتر از یک شبانه روز چنان قدرتی بخشید انگار آنها خیلی وقت بود که همدیگر را میشناختند و همین احساس آنها را وادار میکرد یکدیگر را تو خطاب کنند.

سینتسوف گفت: — گوش کن، تو آنروز، نزدیک بابرویسک از من نرنجیدی؟ — او در چنین مواردی روراست بود.

او از آنزمان تا کنون مصائب فراوانی متحمل شده بود تا خود را پس از گذشت زمان در برابر لیوسین گناهکار احساس کند ولی حالا بهتر از آنموقع درک میکرد که آنوقت در حوالی بابرویسک چقدر وضع لیوسین دشوار بود و نمیخواست بین خودش و لیوسین حتی سایه‌ای از کدورت باقی مانده باشد.

لیوسین بدون اینکه صورتش را بطرف سینتسوف برگرداند بخنده افتاد و چند لحظه بیشتر از شخصی که در واقع کدورتی در دل ندارد خندید.

او ضمن خندیدن گفت: — تو هم موضوع پیدا کردی! اولاً من مدتهاست این موضوع را فراموش کرده‌ام، از آن زمان تاکنون آنقدر ناراحتی کشیدم که! ثانیاً از مرحمت تو تعمید جنگی دیدم.

اتفاقاً جمله «از مرحمت تو» نشانه آن بود که لیوسین آن واقعه را فراموش نکرده بود ولی سینتسوف در آن لحظه متوجه این موضوع نشد.

— میدانی من بعداً آن سروان قوای تانک را دیدم و او...

لیوسین حرفش را قطع کرد و گفت:

— مرد شجاعی بود اما جنسش خیلی خراب بود!

— نه، تو گوش کن! او حتی گفت که میخواستند تقاضا کنند که به تو مدال بدهند ولی بعدا که تو به هیئت تحریریه برگشتی فراموش کردند.

لیوسین گفت:

— بجهنم که فراموش کردند، — هر چند برایش کاملاً علی‌السویه نبود . — بعد بطرف سینتسوف برگشته یقه پالتویش را کنار زد و پرسید :

— می‌بینی ؟

روی سینه‌اش یک مدال نو « بپاس شهامت » برق میزد .

— بدون کمک آنها هم گرفتم !

— برای چه ؟

— برای شرکت در نبردهای حومه یلنا . از اول تا آخر توی یک لشگر خدمت کردم . و درست حدس زدم : همین لشگر یلنا را گرفت . به فرمانده لشگر نشان قهرمان اتحاد شوروی دادند و بمن مدال « بپاس شهامت » !

او بی‌اختیار راجع به فرمانده لشگر و خودش طوری حرف میزد انگار فقط راجع به آنها میبایست حرف زد .

لیوسین نتوانست خودداری کند و به موضوعی که برایش دلپسند بود برگشت :

— پس افراد قوای تانک فحشم ندادند !

— نه .

— دیگر چه گفتند ؟

— همین و بس . صحبت تو ضمن گفتگو پیشامد — سینتسوف متوجه نشد که با این کلمه « ضمن گفتگو » لیوسین را رنجاند . — فرصت صحبت نداشتیم . دو ساعت بعدش دوباره بمحاصره افتادیم .

و او بطور درهم و برهم به تعریف داستان هر دو محاصره خود پرداخت — محاصره اول و محاصره دوم .

ناگهان سینتسوف وسط داستان حرفش را قطع کرد و گفت :

— اما ولش کن ! قصه خودم را بخدا میسپارم ! — او بیاد سخنان ستوان یکم افتاد و با راحتی خیال بفکر تفاوتی افتاد که در وضع آن سینتسوفی که شب در کلبه نشسته و بسئوالات پر از بدگمانی ستوان یکم گوش میداد با وضع سینتسوفی که حالا باتفاق لیوسین بمسکو میرفت روی داده بود .

— تعریف کن ببینم در هیئت تحریریه چه خبر است ، و مهم اینکه در جبهه چه وضعی داریم . در مسکو چه خبر است و اصولاً چه خبر ؟..

لیوسین گفت :

— تا آنجا که من میدانم در جبهه زدوخورد میکنند . آلمانیها فشارشان را زیاد میکنند و ما زدوخورد میکنیم . غیر از این چکار میتوانیم بکنیم ؟ .. اما در مسکو چه خبر است نمیدانم . شاید بعضی‌ها شلوارهایشان را نجس کرده اند ، وقتی عازم جبهه بودم اینجور روحیه‌ها هم بود . — او با لحن خاص بازرس‌ها اضافه کرد : — وقتی رسیدیم — میبینیم .

در این موقع آنها از پل گذشتند . در دو طرف آن دیواره‌های بتونی دژها را کار میگذاشتند ، بعد از خندق ضد تانک و از نوار دوشاخه‌های فولادی که از ریلهای جوش‌خورده ساخته بودند و تا افق ادامه داشت و از چند ردیف دیرکهائی که برای بستن سیم خاردار آماده شده بود و از کنار دیواره‌های بتونی دژهائیکه هنوز تا نصف ساخته نشده بودند گذشتند .

سینتسوف گفت :

— همه‌جا دارند میسازند . منهم همینکه دیروز از حلقه محاصره در آمدم یکراست به گردان ساختمان استحکامات بر خوردم .

اگر او این صحبت را شروع نمیکرد معلوم نیست کار به کجا می‌انجامید . ولی سینتسوف صحبت را شروع کرد و ناگزیر به جائی رسید که برای لیوسین بطور قطع واضح شد که او شخصی را که فاقد مدارک هویت است با خود بمسکو میبرد .

البته برای لیوسین که در نخستین روزهای جنگ گذرش به جبهه افتاده بود یک چنین وقایعی تازگی نداشت ، ولی تازگی داشت که حالا خود او ، اکنون که آلمانیها در حومه مسکو هستند ، دارد بمسئولیت خود شخصی را که بدون هیچگونه مدرکی از محاصره خارج شده است به مسکو میبرد .

سینتسوف همچنان به شرح داستان خود ادامه میداد و متوجه نمیشد که گردن لیوسین که جلو نشسته بود ناگهان مثل چوب شد و دیگر خم نمیشود . لیوسین دیگر سرش را بر نمیگرداند و در موقع مکث بجای نداهای سابق و پرسشهای مختلف با زور و زحمت کلمات : « بله ، بله » را اداء میکرد...

با اینحال سینتسوف هنوز متوجه این نکته نشده بود و به تعریف

کردن ادامه میداد و میگفت که اسناد و مدارکی ندارد و بخصوص پس از ماجرای دیروز با ستوان یکم این موضوع بنظرش مصیبت بزرگی است که بعدها باید کفارهاش را بدهد. ولی خود این واقعیت که او با لیوسین که به زعم ستوان یکم میدانست که او کیست و از کجا آمده و حالا دارد به هیأت تحریریه میرود که در آنجا نیز او را میشناسند و شاید اگر او را در بیمارستان موگیلوف جا نمیگذاشتند هنوز در همان هیئت تحریریه خدمت میکرد، تمام اینها رویهمرفته حس درک مقیاس واقعی بلائی را که سرش نازل شده بود کند کنگ بود.

او همهاش حرف میزد و حرف میزد وطوری گرم صحبت شده بود که بهیچوجه متوجه نشد که لیوسین دیگر نسبت به حرفهای او عکسالعمل نشان نمیدهد. ممکن نبود به ذهنش خطور کند که لیوسین الآن به چه چیزی میاندیشید در حالیکه لیوسین در فکر چیزهائی بود که با تمام سرنوشت آتی سینتسوف ارتباط مستقیم داشت.

آنها قبل از اینکه صحبتشان شروع بشود از یکی از پاسگاههای بازرسی پروانه گذشتند و آنها را دقیقاً بازرسی نکردند. سربازی که دو پرچم سرخ کوچک در دست داشت بسوی اتومبیل که ترمز کرده بود نظری انداخت و دید که تمام سرنشینان آن نظامی هستند و باتومبیل اجازه حرکت داد.

اما حالا، جلوی آنها در کیلومتر نوزده پاسگاه بازرسی دیگری وجود داشت که مربوط به شهر مسکو بود و این پاسگاه از لحاظ سختگیری متمایز بود. آنها میبایست جلوی این پاسگاه توقف میکردند.

لیوسین این پاسگاه را از زمانیکه از مسکو خارج شده بود بیاد داشت و حالا بعلت ولنگاری خودش که به این آسانی سینتسوف را سوار اتومبیل خودش کرده بود بخود دشنام میداد. در حالیکه حاضر بود مشت به سر خودش بزند با ناراحتی فکر میکرد: «ای احمق! میبایستی همان موقع ازش میپرسیدم. میپرسیدم و سوارش نمیکردم و باو میگفتم که خودش را به کجا معرفی کند و وعده میدادم که به هیئت تحریریه اطلاع میدهم! ولی حالا چکار کنم؟..»

راننده، که از داستان سینتسوف و بیشتر از قیافه عبوس لیوسین نگران شده بود گوئی با افکار لیوسین هماهنگ شده گفت:

— رفیق رهبر سیاسی از کیلومتر بیست و دو گذشتیم. حالا

از کیلومتر بیست و یکم هم رد میشویم ، پاسگاه بازرسی پروانه‌ها در کیلومتر نوزده است ...

لیوسین جوابی نداد ، نیم کیلومتر دیگر بدون اینکه حرفی بزند ساکت نشست و بعد از اینکه در دل با خودش مبارزه کرد ناگهان با لحن جدی گفت :

— ماشین را نگه دار ! — بعد رو به سینتسوف کرد و گفت :

— بیائید یکدقیقه از ماشین پیاده بشویم .

سینتسوف از ماشین پیاده شد و تعجب کرد که چرا آنها این جا ایستادند .

اتفاقاً در این قسمت جاده هیچکس نبود . در سمت راست ، جنگل دیده میشد و در سمت چپ کشتزارها و خانه‌های ییلاقی . سینتسوف کوشید بخاطر بیاورد که نام این محل چیست ولی نتوانست .

لیوسین بازوی سینتسوف را گرفت و چند قدم از ماشین دور شد : او نمیخواست در حضور راننده صحبت کند ، زیرا هرچند فکر میکرد که حق با اوست ولی از صحبتی که در پیش بود شرم داشت .

لیوسین با شرمندگی گفت :

— بیا کمی آنورتر برویم .

بعد گفت : — گوش کن ! وضع اطراف مسکو وخیم است ، الآن به پاسگاه بازرسی پروانه‌ها میرسیم در حالیکه تو مدرکی نداری .

ولی سینتسوف قبل از اینکه لیوسین جمله را تمام کند متوجه تمام قضیه شد .

لیوسین انتظار داشت که سینتسوف در جواب چیزی بگوید ولی سینتسوف فقط با نگاه سنگین به چشمهای او خیره شد و او را آزاد گذاشت که حرفش را بزند و اگر نخواست صحبت را بهمین جا ختم کند .

سرانجام لیوسین پرسید :

— پس چرا حرف نمیزنی ؟

— چی دارم بگویم ؟

— اگر تو لااقل وقتی سوار ماشین میشدی بمن میگفتی که مدرک نداری ...

سینتسوف ساکت بود ولی حالت صورتش طوری بود که لیوسین فکر کرد که او الآن دستش را بلند میکند و توی گوشش میزند !

لیوسین حتی یک کمی عقب رفت ، پاپیا شد و بعد از این پرسید :
— خوب ، چکار کنیم ؟
سینتسوف با صدای خفه‌ای جوابداد :
— باشد ، مرا به پاسگاه بازرسی پروانه‌ها برسان و من پیاده میشوم.
لیوسین با لکنت‌زبان گفت :
— پاسگاه با اینجا فاصله‌ای ندارد . من البته میتوانم ترا یک کمی دیگر برسانم و لی جلوی خود پاسگاه ممکن نیست ، باید لااقل نیم کیلومتر اینطرف تر ...
- چرا در فاصله نیم کیلومتری ؟ چرا نمیخواهی مرا جلوی پاسگاه پیاده کنی ؟ — سینتسوف دیگر داشت پی میبرد که چرا لیوسین نمیخواهد او را جلوی پاسگاه بازرسی پروانه‌ها پیاده کند و لی دلیلی نداشت که به لیوسین ترحم کند .
زبان لیوسین بند آمد : دشوارترین قسمت گفتگوی آنها در پیش بود . با لکنت زبان گفت :
— برای اینکه... برای اینکه بردن اشخاص متفرقه بخصوص آنهائیکه مدرک ندارند اکیداً ممنوع است. تو خودت فکر کن. ما داریم راننده را هم در وضع ناجوری قرار میدهیم . بعد برای من هم درد سر تولید میشود . ترا که در هر صورت بازداشت میکنند . همراه من باشی یا نباشی به هرحال در این پاسگاه بازداشتت میکنند ... در حالیکه من دارم برای روزنامه مطلب میبرم . من باید بخاطر این مطالب عجله کنم . خودم که عجله‌ای ندارم . در حالیکه اینجا بعلت اینکه تو را اینطور بدون مدرک سوار کرده‌ام ممکن است پنج شبانه‌روز زندانیم کنند ... آنها این حق را دارند ! درصورتیکه برای تو فرق ندارد سواره برسی یا پیاده ؟ ..
سینتسوف با وجود وضع دشواری که داشت پوزخندی زد و گفت :
— پنج روز که مهم نیست . بعقیده تو تفاوتی نمیکند ولی بعقیده من خیلی تفاوت دارد که من با تو به پاسگاه پروانه‌ها بروم و تو مرا تحویل بدهی تا خودم تنها و پیاده از داخل حلقه محاصره به پاسگاه برسم ! شیطان هم نمیتواند سر دربیاورد که من چطور سر از حومه مسکو درآورده‌ام ! از کجا آمده‌ام ؟ چرا؟ بیا و توضیح بده که فراری نیستی !

لیوسین گفت :

— چیز مهمی نیست . تا ترا بازداشت کنند و وضعت را روشن کنند من به محل هیأت تحریریه میرسم و آنوقت با تلفن با این پاسگاه تماس میگیریم و ...

سینتسوف با لحن تحقیرآمیزی گفت :

— برو ، برو تماس بگیر ! — بعد چشمهایش را پائین انداخت و دیگر به لیوسین نگاه نکرد : — ده برو دیگر !

لیوسین سعی کرد وضع را ملایمتر کند و گفت : — چرا اینطور شدی ؟

سینتسوف کماکان بدون اینکه باو نگاه کند بزحمت گفت :

— نمیبایست مرا سوار میکردی. ولی حالا که سوار کردی تا آخر ببر . از پنج شبانه‌روز بازداشت نترس . حالا که میترسی نمیبایستی مرا سوار میکردی ...

لیوسین دیگر فکر نمیکرد که سینتسوف ضربه‌ای به او میزند در حالیکه حالا سینتسوف ممکن بود اینکار را بکند .

— برو پست فطرت ! آن ستوان یکم لااقل مرا نمیشناخت اما تو ... پست‌فطرت زبون ! آدم نیستی !

او برای یک لحظه با چشمانی که پرده نفرت جلوشان را گرفته بود به لیوسین نگاه کرد . بعد برگشت و دستهایش را طوری از پشت قلاب کرد که صدای بند انگشتهایش بگوش رسید .

لیوسین که نمیدانست در جواب او چه بگوید درست مانند اینکه راه چاره‌ای به سینتسوف پیشنهاد کرده بود و سینتسوف با او موافقت نمیکرد گفت :

— باشد هرطور دلت بخواهد !

لیوسین سوار ماشین شد ، در آنرا محکم بست و اتومبیل براه افتاد . سینتسوف که پشت باو ایستاده بود شنید که چگونه اتومبیل از آنجا دور شد .

در عمر او هرگز در یک دقیقه اینهمه امیدهایش بباد نرفته بود !

بعد برگشت و همچنان که دستهایش را از پشت قلاب کرده بود ، مدت مدیدی اتومبیل را با چشم تعقیب کرد تا اینکه اتومبیل از نظرش ناپدید گردید .

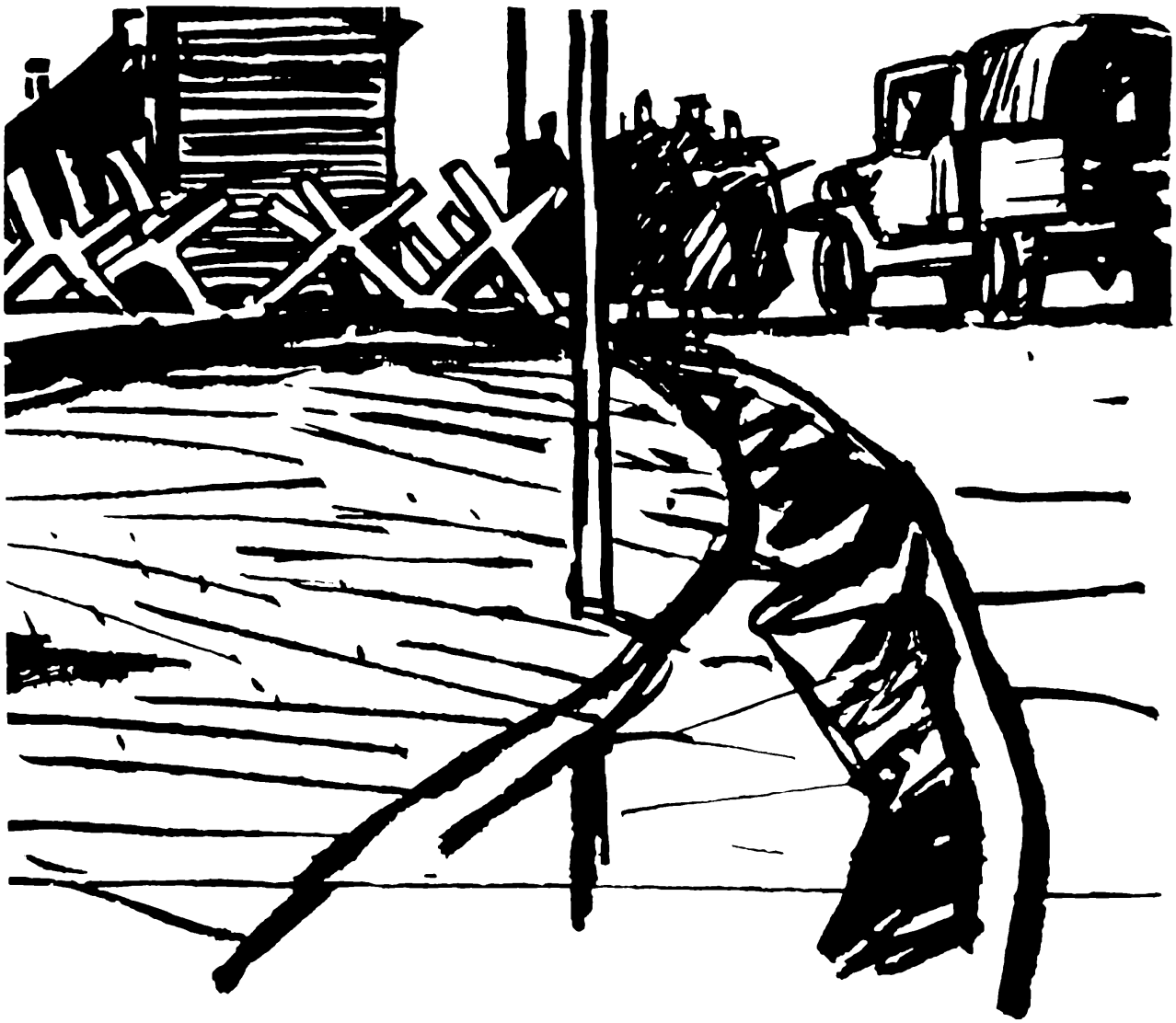

فصل ۱۱

آموزشگاه ارتباط که ماشا آرتمی‌یوا سه ماه بود در آن تحصیل میکرد — از اواسط ماه ژوئیه در ساختمانهای ییلاقی دبستان جنگلی که در سی کیلومتری جاده شوسه قدیمی کالوگا قرار داشت واقع بود.

نزدیکی‌های عصر روز ۱۶ اکتبر به ماشا و دوستش نیوسیا ژورافسکایا اجازه دادند برای گذراندن شب در مسکو بمانند تا مقداری لباس از خانه بردارند. لباس‌ها ممکن بود پشت جبهه آلمانیها مورد استفاده‌شان قرار بگیرد.

هوا سرد بود و باد شدیدی میوزید: هر دو زن تمام راه را پشت کامیونی که برای آوردن خواربار بمسکو میرفت نشستند. آنها روی

کاه دراز کشیده و برزنت کلفتی را که معمولاً روی بار میاندازند روی خود کشیده بودند. ماشا گرم شد و در تاریکی زیر برزنت بنظرش آمد که این کامیون نیست که برای آوردن خواربار بمسکو میرود بلکه همان هواپیمای شب روئی است که او کف آن دراز خواهد کشید و از روی خط جبهه گذشته با چترنجات پشت جبهه آلمانیها فرود خواهد آمد. دوره تحصیلاتشان یک هفته پیش تمام شده بود و حالا ماشا هر شب در انتظار آخرین دستورها و فرمان اعزام بسر میبرد.

ماشا میدانست که با دستگاه فرستندهٔ خود در یکی از سه نقطه احتمالی نزدیک اسمولنسک فرود خواهد آمد و بعد باید برای کار اطلاعاتی به شهر برود. بموجب داستانی که برایش ساخته بودند او در دوران کودکی با مادرش در اسمولنسک بسر میبرد و حالا که فرصت نکرده بود از ویتبسک خارج شود و در موقع بمباران مادرش را گم کرده بود و چند ماه در جستجوی مسکن سرگردان بود تصمیم گرفته است به شهر اسمولنسک نزد خاله‌ای که آنجا زندگی میکرد برود. نشانی خاله او — شخص زنده‌ای که نام و نام خانوادگی واقعی داشت نه مثل ماشا نام جعلی، همان محل ملاقاتی بود که ماشا میبایست در آخرین لحظهٔ قبل از پرواز از بر کند.

ماشا پشت کامیون دراز کشیده بود و سینه خود را به پشت گرم نیوسیا میفشرد و با صدای آرامی که بزحمت شنیده میشد لبهای خود را میجنباند و تکرار میکرد: «ورونیکا، ورونیکا...»

ورونیکا اسم دختری بود که ماشا میبایست خود را جای او معرفی کند. او از این اسم خوشش نمیآمد و بنظرش میرسید که هرگز نخواهد توانست بشنیدن این اسم عادت کند و به اشخاصی که او را مخاطب قرار خواهند داد بدون تعجب پاسخ بدهد. لبهایش بدون صدا تکرار میکردند: «ورونیکا، ورونیکا...»

از آن ثانیه‌ای که فرمانده گروهان امروز بعد از بررسی شامگاهی فرمان داد: «همه مرخصند! آرتمی‌یوا و زورافسکایا پیش من بیایند!» ماشا احساس کرد که آینده‌اش نزدیک شده و آینده به حال حاضر مبدل شده است.

او اشتباه نکرده بود. فرمانده گروهان به آنها تا صبح مرخصی داد که از آپارتمانهای خودشان در مسکو بقول او لباس سیویل بردارند. این بمعنی آن بود که نه تنها ماشا بلکه نیوسیا را هم برای کار اطلاعاتی اعزام میکردند: مأمورین بیسیمی را که برای کار به دسته‌های پارتیزانی میفرستادند با لباس اونیفورم و نیمتنه‌های پوستی اعزام میکردند.

ماشا راجع به دوست خود فکر میکرد: «بیخود دارند او را آنجا میفرستند...» او قبلاً چند بار باین فکر افتاده بود. بنظرش میآمد که نیوسیا بیش از اندازه نازک نارنجی تربیت شده و بی‌تجربه است و هنوز چیزی در زندگی ندیده است و بدرد کار دشوار اطلاعاتی نمیخورد. گذشته از این نیوسیا از حیث زیبائی خودش چشمگیر بود و ممکن بود فوری جلب نظر کند...

ماشا درباره خودش اینطور فکر نمیکرد. او بیش از هر چیز از خود پرواز، بخصوص از آنروزیکه هفته قبل، در موقع پرواز تمرینی چترنجاتش باز نشد و او بزحمت فرصت کرد حلقه یدکی را بکشد میترسید.

ماشا روی کاه‌ها غلتی زد، پشت یخ کرده‌اش را به تن نیوسیا چسباند و یک کمی برزنت را باز کرد تا لااقل یک ذره آسمان بالای کامیون را ببیند. آسمانی که دید آسمان شامگاهی سرد پائیزی بود — بدون ماه و ستاره، بدون ابر، خاکستری رنگ و یکنواخت. آسمانی بود که هر چه به آن نگاه میکردی نه در آن و نه در پس آن چیزی دیده نمیشد.

ماشا فکر کرد: «خوشا بحال آنهائی که توی این دنیا خبرهای خوب و بدی از نزدیکان خودشان دارند! مثلاً نیوسیا میداند که پدرش در محاصره بوده و از حلقه محاصره بیرون آمده و حالا یکی از معروف‌ترین جراحان بیمارستان نظامی جبهه غرب است. پدرش برای او نامه مینویسد و نیوسیا هم با پست صحرائی برای پدرش نامه میفرستد... ولی برادرش زخمی شده و مچ پایش را قطع کرده‌اند. برادرش در بیمارستان شهر کازان بستریست و او برایش نامه مینویسد... خیلی‌ها برای نزدیکانشان نامه مینویسند یا با کسانی ملاقات میکنند که نزدیکانشان

را دیده‌اند و دست کم از کسانیکه آنها را دیده‌اند خبرهائی دارند ... ولی من از نزدیکان خودم کمترین خبر و اطلاعی ندارم ، نه خوب و نه بد — حتی یک کلمه هم نمیدانم ... نه راجع به دخترم ، نه از وضع مادرم و نه درباره شوهرم .

تنها چیزی که نصیب من شده اینست که دائم فکر کنم زنده‌اند یا نه ؟ »

ماشا طی اولین هفته اقامت در آموزشگاه بطوریکه حالا میفهمید از روی ساده‌لوحی تقاضا کرد که وقتی دوره آموزش را تمام کرد اگر ممکن شد از او در شهرستان گرودنو استفاده کنند .

کمیسر آموزشگاه با لحن تندی پرسید : — برای چه ؟ — او از روی پرسشنامه و شرح‌حال ماشا به تمام نکات زندگی او وارد بود ولی در این لحظه ترحم باحساسات ماشا بنظرش کمترین ضرورتی نداشت . او سؤال را تکرار کرد : — برای چه ؟ برای اینکه شخصاً خانواده‌تان را نجات بدهید ؟ این کار را سعی میکنند بدون شرکت شما انجام بدهند ، ولی شما با ظهور خود فقط سبب هلاکت آنها میشوید . و انگهی خودتان هم ... — بعد با عصبانیت پوزخندی زد و گفت : — چه فکرها ! همسر رهبر سیاسی که یکسال و نیم با شوهرش در گرودنو زندگی کرده حالا برای انجام کارهای مخفی به آنجا باز میگردد ! ببینم ، نکند ، شما برای هدف‌های خانوادگی به آموزشگاه ما آمدید ؟ در اینصورت بیهوده آمده‌اید .

ماشا تا حدی دروغ گفت و جواب داد :

— البته که نه . — ولی با همه اینها ته امیدی برایش باقی مانده بود که وقتی از خط جبهه گذشت اگر نتوانست مادر و دخترش را پیدا کند لااقل بتواند از وضعشان باخبر شود . این موضوع نیز در تصمیمی که برای ورود باین آموزشگاه گرفته بود نقشی داشت .

از آن زمان سه ماه گذشته بود و او بالاخره باین فکر تجمیع عادت کرد که ماما و تانیا « آنجا » هستند و اگر زنده‌اند باین زودیها از آنها خبری بدست نخواهد آورد . ولی در مقابل ، فکر اینکه او به پشت جبهه آلمانیها میرود و هیچ خبری از شوهرش نخواهد داشت کماکان برایش غیرقابل تحمل بود ...

ماشا باز برزنت را روی خودش کشید تا از وزش باد در امان بماند و به پهلوی دیگر غلتید . فکر شوهرش او را وادار کرد که

درست در گوش دوستش آه بکشد و دوستش دستکش را درآورده دستی بگوش خودش کشید چون غلغنکش آمده بود .

نیوسیا دهان دره شیرینی کرد و گفت :

— بدجنس، داری خودت را با من گرم میکنی ! خوب میشد اگر گاز داشتیم ، میرفتیم خانه ما و حمام میکردیم ...

ماشا گفت :

— شاید هم داشته باشید .

— فکر نمیکنم . اعلامیه رسمی که وحشتناک بود ...

و هر چند او لغت « وحشتناک » را تلفظ کرد و هرچند هر دو نفرشان مانند سایر شاگردان آموزشگاه که اعلامیه رسمی دیروز را مبنی براینکه « اوضاع در جهت جبهه باختری وخیم تر شده » خوانده بودند و این کلمات آنها را متوحش و متعجب ساخته بود معهذا آنها تمام دهشتی را که در این اعلامیه مکتوم بود درک نکردند .

آموزشگاه آنها زندگی مجزائی داشت ، زندگی و افکار آنها متوجه آینده‌ای نزدیک و خطرناک در آنجا ، در آنسوی خط جبهه بود . شبها وقتی ماشا خود را محکم در ملافه چلوار قطور و پتوی رنگارنگ سربازی می‌پیچید همیشه به این فکر بود که همینکه این روزهای آرام در دبستان جنگلی توأم با اشتغالات تحصیلی جلوی تخته سیاه و سوار و پیاده کردن دستگاههای فرستنده و خوردن صبحانه و ناهار و شام در ساعات مقرر و پچ و پچهای شبانه درباره آینده پایان یابند خود همین آینده در آنجا ، در آنسوی خط جبهه آغاز میگردد . ماشا فکر میکرد که چگونه بار اول به محل قرار ملاقات میرود و مردمی که او باید با آنها کار کند چگونه انسانهائی خواهند بود : صادق و مطمئن یا اینکه یکی از آنها ناگهان خائن از آب در میآید ؟ ماشا به این فکر می‌افتاد که هرگاه بدست آلمانیها بیفتد آنها شکنجه‌اش خواهند داد و هر بلائی که بسرش بیاورند او باید راجع به تمام چیزهائی که در اینجا ، در این ساختمان ساکت و آرام دبستان جنگلی که از مدت‌ها پیش دبستان جنگلی مخصوص بچه‌ها نیست آموخته است سکوت کند ...

منطق زندگی آنها طوری بود ، که افکار مربوط به آینده گاهی بی اختیار در ذهن ماشا و دوستان دخترش فکر این موضوع را که امروز در جبهه چه میگذرد کنار میزد . آنها قبل از هر چیز اخبار واصله

از آنسوی جبهه را مبنی براینکه چگونه رفیق «س» یا رفیق «ک» با گروه پارتیزانی خود در جنگلها فلان عده از فاشیستها را نابود کرده یا به ستاد فاشیستها شبیخون زدند یا اینکه مخزن سوخت را آتش زدند و جاده را مین گذاری کردند با توجه خاصی میخواندند. افکار آنها بیش از آنکه معطوف به جبهه باشد متوجه خبرهای آنسوی جبهه بود — جائی که خودشان میبایست به زودی به آنجا عازم شوند. و سهمی از خود ـ خواهی که در این طرز فکرشان بوجود میآمد با در نظر گرفتن اینکه چه آینده‌ای در پیش داشتند قابل بخشش بود ...

کامیون بشدت ترمز کرد و بالای گوش ماشا جمله آشنائی شنیده شد: «خواهش میکنم مدارکتان را نشان بدهید». ماشا و نیوسیا نشستند و برزنت را با سر و صدا از روی خودشان برداشتند.

از آنطرف باربند ستوان دوم قدبلندی که گونه‌های لاغر و کشیده‌ای داشت به آنها نگاه میکرد. پشت سر او سه نفر دژبان ایستاده بودند.

ستوان دوم گفت:

— مدارک شما!

ماشا و نیوسیا کارتهای مرخصی خود را در آوردند و باو نشان دادند.

او با دقت مدارکشان را نگاه کرد و پس داد و نگاهی هم به نیوسیا نکرد گرچه این موضوع بسیار عجیب بود. بعد سرش را برگرداند و گفت:

— میتوانید براهتان ادامه بدهید.

نیوسیا گفت:

— دیدی چقدر بد اخم بود!

ماشا بعقب نگاه کرد و گفت:

— چهار نفر تمام!

ماشا دوباره اعلامیه عصر دیروز و جمله آنرا بیاد آورد: «وضع در جبهه باختر وخیم‌تر شده». این اعلامیه و چهار نفر دژبان بجای دو نفری که در ماه سپتامبر اینجا ایستاده بودند، تمام اینها اضطراب شدیدی در قلبش بوجود آورد.

در امتداد شوسه موانع ضدتانک از تیرهای آهنی که بهم جوش داده شده ولی هنوز نصب نشده بود دیده میشد. بعد کامیون از وسط

باریکادی که معبر تنگی برای عبور یک کامیون داشت گذشت. در روزهای اخیر در آموزشگاه میدانستند که مسکو را مستحکم میکنند و حتی باریکاد میسازند، اما دانستن این موضوع با دیدن باریکادها در مدخل مسکو تفاوت زیاد داشت.

نیوسیا که دوباره در ته کامیون دراز کشیده بود با صدای بلندی گفت:

— دراز بکش، و الا سردت میشود.

ماشا بزحمت چشم از جاده شوسه برداشت و برزنت را روی خودش کشیده کنار نیوسیا دراز کشید.

مشکل بتوان گفت که دراز کشیدن بهتر بود یا بدتر، ولی بعلت اینکه آنها تنشان را گرم کرده و مدت نیمساعت، تا موقعیکه کامیون از کنار دروازه به پیروگوفسکایا رسید ته کامیون دراز کشیده بودند نتوانستند آنطور که باید و شاید حومه مسکو و اطراف شهر و آنچه را که هنگام شب در آنجا میگذشت ببینند.

کامیون ایستاد...

نیوسیا که زیر وزش باد سرد کز کرده بود گفت:

— بیا مستقیماً بخانه من برویم، ها؟ تو که هیچکس توی خانه ات نیست.

خانه ماشا نزدیک بود، آنور نبش، در صورتی که خانه نیوسیا پس از چهار کوی قرار داشت و نیوسیا هیچ نمیخواست تنها برود. ماشا گفت:

— نه، من اول لباسهایم را جمع میکنم و بعد پیشت میآیم.

— باشد، صبر میکنم.

— نه، تو صبر نکن، برو، من بعد میآیم.

نیوسیا که تسلیم لحن قاطع ماشا شده بود از روی فرمانبرداری گفت:

— باشد. من میروم.

این جمله را گفت ولی درست مانند آنکه منتظر بود تا ماشا تغییر تصمیم بدهد با عصبانیت سیگارش را روشن کرد.

نیوسیا با آن قد بلند بالا و چهرهٔ زیبای خود که حتی با پالتوی بیقواره سربازی و با چکمه‌های بزرگ مشمعی خوش‌اندام بنظر میرسید، در مقابل ماشا ایستاده بود.

ماشا با دقت به او نگاه کرد و دلش بحال نیوسیا که صورتی قشنگ و بی‌اراده و اندام دخترانه بالابلند و در آن واحد قوی و ناتوانی داشت سوخت .

ماشا حالا در حالیکه به نیوسیا نگاه میکرد برای چندمین بار به این فکر افتاد که از نیوسیا بزرگتر و قوی تر است . بزرگتر و قوی‌تر است چون شوهر کرده و شوهر و بچه دارد ... بله ، شوهر و بچه دارد گرچه کاملاً از آن‌ها بی خبراست .

ماشا در حالیکه به نیوسیا نگاه میکرد باین فکر افتاد که نیوسیا و سایر دخترها گاهی ضمن گفت و گو از این موضوع صحبت میکردند که اگر پشت جبهه ، قبل از اینکه فرصت خودکشی پیدا کنند ، زنده و سالم بدست آلمانیها بیفتند چه چیزی در انتظارشان خواهد بود ؟ ماشا نزدیک بود از این فکر خودش جیغی بکشد ولی بر خودش مسلط شد و بجای تمام این فکرها با صدای صاف و آرام خود که طنین غم‌انگیزی داشت گفت :

— نیوسیا ، تو چقدر قشنگی ! — و بیاد آورد که سینتسوف همین حرف ها را باو میگفت و تماشایش میکرد ، هر چند بهیچوجه مثل نیوسیا قشنگ نبود. حتی وقتی که ماشا میبایست تانیا را بدنیا بیاورد همین حرف را باو میگفت در حالیکه ماشا یقین داشت که آنوقت‌ها اصلاً زیبا نبود و با نگرانی بفکر خودش افتاد ، بفکر پرواز آینده خود به پشت جبهه آلمانیها افتاد و از این فکر هراس انگیز عصبانی شده تقریباً با لحن خشنی به نیوسیا گفت :

— ده برو دیگر ، پس چرا معطلی ؟ — این جمله را گفت و بطرف کوچه خودش رفت ...

ماشا کورمال کورمال در حالیکه با یک دست نرده‌های پلکان را گرفته بود از پلکان تاریک بالا رفت ، کلید را از جیب پیراهن نظامی‌اش در آورد و سعی کرد با کلید سوراخ قفل را پیدا کند ولی دستش به چیزی خورد که ناگهان صدا کرد . ماشا لرزید ، ابتدا دستش را عقب کشید و بعد حلقه‌ی سیمی را که یک دسته کلید به آن آویزان بود لمس کرد . یک کلید توی سوراخ قفل بود .

ماشا دسته در را کشید و در که قفل نبود بطور ترسناکی باز شد . ماشا یکدقیقه بیحرکت در عالم سکوت ایستاد و از فرط وحشتی

که نمیتوانست علتش را توضیح بدهد در مقابل در باز و دسته کلید ایستاد. بعد از دست خودش عصبانی شد، در را محکم باز کرد و وارد آپارتمانشان شد. ابتدا بنظرش رسید که همه‌جا ساکت و خاموش است ولی بعد صدای تنفس بریده بریده‌ای را که از اتاق دوم میآمد شنید. ماشا از درگاه اتاق خواب گذشت و بیاد چراغ قوهٔ جیبی افتاد و آن را از جیب پالتویش درآورد.

روی تختخواب و تشک بی ملافه، سینتسوف در حالیکه سرش از روی تخت آویزان شده بود با کلاه گوشی‌دار بسر و نیم‌تنه بتن و چکمهٔ پاره پاره بپا مثل مرده‌ها، بدون حرکت خوابیده بود و مانند آدمهای سرماخورده بسختی نفس میکشید.

فقط اشخاص منتها درجه خسته و کوفته ممکن است مثل سینتسوف به خواب روند.

او چند مدت قبل از ورود همسرش به آپارتمان آمد و روی تشک خالی افتاد و بخواب رفت.

بین آن دقیقه‌ای که خوابش برد و آن لحظه‌ای که لیوسین از اتوبیل پیاده‌اش کرد و سینتسوف در جاده، در بیست کیلومتری مسکو تنها ماند هشت ساعت گذشته بود و این هشت ساعت برای او خیلی گران تمام شده بود.

سینتسوف در حالت خشم و عصبانیتی که بود بی‌محابا تصمیم گرفت سعی کند از کنار تمام پاسگاهها بگذرد و خودش را به هیئت تحریریه برساند. فکر کرد اگر موفق نشود و او را زودتر دستگیر کنند — تفاوتی نمیکند — زیرا به هر حال ناگزیر خواهد شد یک موضوع را ثابت کند که فراری نیست و قصد هم نداشته فراری بشود!

نه یک روز قبل از آن و نه یک روز بعد از آن تقریباً بطور مسلم او موفق نمیشد وارد مسکو شود. ولی در آن روز یعنی شانزدهم اکتبر، وقتی از جاده منحرف شد و از کنار پاسگاهها گذشت، او به سواد شهر که بخوبی برایش آشنا بود رسید و بعد از آن همینطور موفق شد بدون اینکه کسی جلویش را گرفته باشد تا خود مرکز مسکو برود.

بعد وقتی که همه این‌ها تبدیل بگذشته شد و کسی با نیش ـ

زبان و اوقات تلخی از روز ۱۶ اکتبر صحبت میکرد سینتسوف با سرسختی سکوت میکرد: بیاد آوردن آنروز مسکو برای او غیرقابل تحمل بود، همانطور که دیدن چهرهٔ عزیزی که از شدت ترس مسخ شده باشد برای انسان غیرقابل تحمل است.

البته نه تنها در پای دیوارهای مسکو که در آن روز سپاهیان بیکار میکردند و کشته میشدند و همچنین در خود شهر مسکو تعداد مردمی که هر چه در قدرتشان بود انجام دادند تا مسکو بدست دشمن نیفتد بحد کافی زیاد بود. و بخصوص بهمین دلیل مسکو بدست دشمن نیفتاد. ولی وضع جبهه در پای دیوارهای مسکو بقدری وخیم بود که هرگز در تمام طول جنگ یک چنین وضعی پیش نیآمده بود. خیلی‌ها در مسکو از شدت یاس و نومیدی حاضر بودند باور کنند که فردا آلمانیها وارد شهر خواهند شد.

همانطور که همیشه در چنین لحظات فجیعی اتفاق می‌افتد ایمان راسخ و کار نامشهود دسته اول هنوز برای همه روشن نشده بود و تازه به ثمر میرسید، در حالیکه دستپاچگی و وحشت و یاس دسته دوم علناً بچشم میخورد. وضع ظاهری همینطور بود و ممکن نبود طور دیگری باشد. دهها هزار و صدها هزار نفر برای نجات خویشتن از شر آلمانیها برخاستند و از مسکو بیرون ریختند، خیابانها و میدانهای شهر را پر کردند و این سیل بی‌پایان بطرف ایستگاههای راه آهن و جاده‌های شوسه‌ئی که بطرف شرق کشیده میشد جاری شد. حقا که تاریخ نتوانست بعدها این دهها و صد هزار نفر را بعلت فرارشان محکوم کند.

سینتسوف در آن روز وحشتناک مسکو که کسی کاری به کارش نداشت و مردم یکدیگر را در خیابانها گم میکردند و دنبال هم میگشتند و نمییافتند و بزور وارد آپارتمانهای در بسته میشدند و با یاس و حرمان در چهارراهها زیر ساعتهای از کار افتاده چشم براه می‌ایستادند و در گردابهای میدانهای ایستگاههای راه آهن فریاد میکشیدند و گریه میکردند از خیابان‌های مسکو میگذشت.

فکر لیوسین مدتها بود که از سرش پریده بود. کینه‌ای که سینتسوف نسبت باین شخص بدل گرفته بود در این دریای غم و اندوهی که او را همچون پر کاهی در خیابانهای مسکو باینطرف وآنطرف میبرد

فوق العاده ناچیز و جزئی بنظر میرسید. او دیگر بجای لیوسین خودش را نفرین میکرد. اگر او طور دیگری رفتار میکرد و همانطور که ابتدا تصمیم گرفته بود به دایرهٔ ویژه میرفت شاید تا بحال در آنجا — در صد کیلومتری مسکو که سرنوشت مسکو حل و فصل میشد تفنگی بدستش داده بودند. ولی برای امیدوار شدن به این موضوع میبایست کار را به پایان مطلوب رساند و به محل هیئت تحریریه رفت.

سرانجام او از جلوی دروازه نیکیتسکی که پر از مردم و اتومبیل شده بود گذشت و وارد بن‌بست خلینوفسکی شد و بسوی اداره روزنامه «گودوک» که زمانی در دوره قبل از جنگ به آنجا میرفت روانه شد.

در بن‌بست خلینوفسکی هم مثل تمام نقاط دیگر بوی سوختگی میامد و وزش باد خاکستر کاغذهای سوخته را از سطح خیابان بلند میکرد و به آسمان میبرد. تمام پنجره‌های اداره روزنامه‌را از داخل بوسیله پرده‌های استتار پوشانده بودند و جلوی در بسته اداره، که قفلی به در آن زده بودند پیرمرد دربان با پالتوی سیاه اونیفرم کارکنان راه آهن روی چارپایه نشسته و تفنگی بدست گرفته بود. پیرمرد سر جای خودش نشسته و به رفت و آمد و دوندگی مردمی که از کنار او در بن‌بست میدویدند توجهی نمیکرد.

سینتسوف باو نزدیک شد و هرچند آشکار بود که پیرمرد جواب منفی خواهد داد معهذا پرسید که آیا هیئت تحریریه روزنامه جبهه باینجا آمده است. دربان ساکت و خاموش سر خود را بعلامت نفی تکان داد...

آری، روزنامه «گودوک» از مسکو رفته بود و روزنامه جبهه به اینجا منتقل نشده و معلوم نبود که منتقل خواهد شد یا نه. این مطلب کاملاً روشن بود. ولی سینتسوف هنوز در بن‌بست پابپا میکرد و نمیدانست از این ببعد چکار کند...

در نزدیکی‌های اینجا، در میدان آربات عمارت ادارهٔ سیاسی ارتش قرار داشت. یادش آمد که در سال هزار و نهصد و چهل قبل از اینکه به گرودنو اعزام شود به آنجا رفته بود و فکر کرد: «شاید باید به آنجا بروم؟ اما کی مرا بدون مدرک به عمارت اداره راه میدهد؟ و آیا اداره هنوز آنجاست؟ بعید بنظر میرسد... اما اگر بآنجا نروم پس کجا بروم؟ کجا بروم؟.. »

باز هم آن فکری که او مدتها بود از سر خود دور میکرد بمغزش خطور کرد: «اما اگر ناگهان با تمام اینها ماشا در مسکوست؟» این فکر هرچند او هنوز در برابرش مقاومت میکرد او را از کوچه بن‌بست خلینوفسکی به خیابان اوساچیوفکا، به آن خانه‌ای برد که از آنجا به جنگ روانه شده بود.

در وسط راه او یکبار دیگر خود را مجبور کرد که پیرامون چیزی محال فکر نکند. البته در آنجا در آپارتمان هیچکس نیست و او مطلقاً نه از آنجهت به آنجا میرود که به چیزی امیدوارست! او میباید لااقل یکساعت در یکجائی بنشیند تا حالش بجا بیاید، دست کم روی پلکان! بعد او بلند میشود و میرود... اما بکجا؟ میرود به کمیته حزبی بخش...

دو لنگه در ورودی خانه سینتسوف باز بود و جلوی در آجر گذاشته بودند که بسته نشود. قطعات مبل شکسته روی پیاده رو پخش بود. بعد از تمام آنچه که سینتسوف در خیابانهای مسکو دیده بود این منظره نمیتوانست تعجب او را برانگیزد. سینتسوف تکه‌های مبل را با پا کنار زد و به طبقه دوم رفته مشتی به در اتاق زد. با اینکه مدتها فهمیده بود که پشت در کسی نیست هنوز بدر مشت میکوفت و صورتش را به در چسبانده تمام عقدهٔ دلش را با این در زدن نومیدانه و خشم‌آلود خالی کرد.

سرانجام او قد راست کرد، برگشت و دستش‌را از روی ناامیدی تکان داده در حالیکه چندبار پایش به پله‌ها گیر کرد از پلکان پائین رفت.

از در حیاط، کامیونی با دنده عقب بیرون میامد. اثاثیه خانه و گونی‌های زیادی بارش کرده بودند. بار کامیون بقدری بلند بود که بالای آن به طاق کوتاه دروازه گیر میکرد. یکنفر در سواره رو با تب و تاب جست و خیز میکرد و دستهایش را در هوا تکان میداد و داد میزد: «بده به چپ، بده به چپ، حالا راستش کن، راستش کن!..» سرانجام کامیون از دروازه خارج شد و شخصی که در سواره‌رو جست و خیز میکرد ایستاد و با آستین کت کلفتش عرق صورتش را پاک کرد. سینتسوف او را شناخت. این شخص سرپرست خانه‌های اینجا بود. سینتسوف داد زد:

— گوش کنید!
و بعد با صدای بلندتری تکرار کرد:
— گوش کنید!
سینتسوف قدمی بطرف سرپرست خانه‌ها برداشت و یقه‌اش را طوری چسبید که کتش صدا کرد و نزدیک بود پاره شود.
سرپرست خانه‌ها گفت: — مگر دیوانه شده‌اید؟ — و یقه کتش را از چنگ سینتسوف درآورده حتی دستش را بلند کرد که سینتسوف را بزند ولی بعد او را شناخت و گفت:
— این شما بودید که به آن در مشت میکوبیدید؟
— بله، من بودم.
— خانمتان رفته!
سینتسوف پرسید:
— بکجا؟
سرپرست خانه‌ها از کامیون بالا رفت و گفت:
— خوب، مگر همه چیز را میتوان بخاطر سپرد! امروز صورت اسامی ساکنین را سوزاندیم، حتی کتاب شماره‌های تلفن را هم توی آتش ریختیم. همه چیز را سوزاندیم! — او از بالای کامیون داد زد: — خانم شما در ماه ژوئیه رفت — اونیفورم نظامی تنش بود.
سینتسوف چند قدم دنبال کامیون که براه افتاده بود برداشت و پرسید:
— نمیدانید کجاست؟
سرپرست خانه‌ها ناگهان فریاد زد:
— آهای، آهای، نگهدارید. — و با کف دست چند بار بسقف اتاقک راننده کوبید.
وقتی کامیون ترمز کرد او سینتسوف را صدا زد و گفت:
— کلیدهای دوم آپارتمان شما پیش منست.
او با یک حرکت سریع کیفش را باز کرد و یک دسته کلید که به سیم کلفتی کشیده شده بود از کیفش درآورد و گفت:
— کدام یکی مال شماست؟ بردارید، زودتر.
سینتسوف نزدیک شد و مشغول وارسی کردن کلیدها شد.
سرپرست خانه‌ها به راننده که از روی بی‌تابی سر خودش را از اتاقک کامیون در آورده بود نگاه کرد و سینتسوف را وادار به

تعجیل کرده گفت: — زود باشید، زود باشید. — بعد گفت: — باشد، میخواهید همه کلیدها را بردارید! — و دسته کلید را ول کرد.

سینتسوف دسته کلید را نگرفته بود و کلیدها با سر و صدا روی زمین افتادند.

وقتی کامیون از کنارش گذشت سینتسوف پرسید:

— شما دارید به کجا میروید؟

سرپرست خانه‌ها داد زد:

— هرجا که همه میروند، منهم به آنجا! آخر چرا اینجا بمانم که آلمانیها بیایند و مرا بدار بکشند؟

سینتسوف دسته کلید را برداشت و با خشم و عصبانیت به یاد دست پرموئی افتاد که همین حالا از کامیون آویزان شده و کلیدها را زمین انداخته بود.

او تک تک کلیدها را برانداز کرد و ناگهان باین فکر افتاد که ممکنست یادداشتی که ماشا از روی احتیاط نوشته و در خانه گذاشته باشد حالا در آپارتمان باشد... فکر یادداشت چنان بر تمام وجود او چیره شد که سینتسوف بدو از پلکان بالا رفت، در را باز کرد و با عجله وارد آپارتمان شد و حلقه کلیدها را بیرون در باقی گذاشت.

ولی در خانه یادداشتی ندید. نه روی میز ناهارخوری که یک زیرسیگاری ساخت استادان صنایع ملی بشکل قایق چوبی با سر قو روی آن بود، نه در اتاق خواب و نه روی تختخوابها که فقط تشکها و بالشهای بدون ملافه و روبالشی روی آنها بود.

کمد لباس را قفل کرده بودند. سینتسوف در آن را کشید ولی کمد باز نشد. روی همه چیز — روی صندلیها، روی میز بدون سفره — قشر ضخیم گرد و خاک نشسته بود. هواکش بالای پنجره اتاق ناهارخوری که شیشه‌اش شکسته بود در اثر وزش باد تکان میخورد. سینتسوف دریچه هواکش را بست، پشت میز نشست و دستهای لاغرش را با یک حرکت سنگین روی میز گذاشت.

تمام آنچه که او و همه کسانیکه همراهش بودند با چنین ایستادگی و استقامتی از خود موگیلوف تا اینجا متحمل شده بودند به جواب این سئوال ساده بستگی داشت که آیا در این جنگی که باین

طرز وحشتناک برای ما شروع شد پیروز میشویم یانه؟ نه تنها صورت اسامی کشته‌شدگانی که او هنگام خروج از نخستین محاصره در حوالی یلنا به اشماکوف داده بود بلکه فهرست طویلی از تمام افرادی که در برابر چشمهایش جانفشانی کردند تا پیروزی را بقیمت مرگ خویش بخرند در دلش نقش بسته بود. ولی حالا در برابر چشم او، کنار فهرست خونین اسامی کشته‌شدگان، اینجا، در مسکو یک علامت سئوال درشت که مثل رنگ غم و اندوه سیاه بود گذاشته میشد.

شاید اگر او در حالت دیگری بود، در ذهن خود وحشتناکترین امکان از دست دادن مسکو را از شکست حتمی و پایان همه چیز جدا میکرد. ولی الآن دلش به قایقی شباهت داشت که کالای سنگین بارش میکردند و هر بسته تازه‌ای به غرق شدن آن کمک میکرد. و حالا هم علاوه بر تمام اینها وارد آپارتمان خالی و سوت و کور خودش شده بود که نه همسرش آنجا بود و نه فرزندش...

او از پشت میز برخاست و از شدت ضعف تعادل خود را از دست داد. بعد به آشپزخانه رفت و در تاریکی مدت زیادی تمام قفسه‌ها را گشت تا اینکه خوشبختانه نیم قالب نان خشک پیدا کرد که به سوخاری تبدیل شده بود. سینتسوف بطرف روشوئی رفت تا ببیند لوله‌ها آب دارد یا نه. ولی آب جریان داشت. او بدیوار تکیه داد و نان را زیر شیراب گرفت تا نرم بشود و تکه‌های نان را که درمیان انگشتانش خمیر شده بود با حرص و ولع میجوید.

وقتی آخرین تکه نان را میجوید از پس دیوارهای خانه صدای شلیک توپهای ضدهوائی بگوش رسید. یک رشته نور نورافکن ازپشت شیشه پنجره‌ای که پرده استتار نداشت نفوذ کرد و انفجار بمبها خانه را بلرزه درآورد.

سینتسوف شیرآب را بست و همچنان که به صدای شلیک توپهای ضدهوائی گوش میداد دوباره بفکر همان مطلب وحشتناکی افتاد که امروز چند بار بفکرش افتاده بود، موضوعی که حتی مصائب او در مقایسه با آن کاملاً ناچیز بود، این فکر که «آیا واقعاً مسکو را از دست خواهیم داد؟»

او بیاد کمیته حزبی بخش افتاد و پچ و پچ کنان بخودش گفت:

— الآن میروم آنجا! — اما همینکه از دیوار جدا شد احساس

کرد که نمیتواند برود و باید کمی دراز بکشد. دراز بکشد و بعد برود. او کورمال کورمال دست بدیوار کشید و تا اتاق خواب رفت، پشتی ورشو تختخواب را گرفت و روی تشک بی‌ملافه پهن شد.

بعد با سرسختی گفت:

— حالا کمی دراز میکشم و میروم، یکربع دراز میکشم و میروم...

وقتی ماشا خواست بیدارش کند سینتسوف که هنوز بیدار نشده بود برگشت و نالید. ناله‌اش مخوف و خفه بود و بعد چنان شکایت‌آمیز شد که ماشا حقیقتاً قلبش گرفت. حالا ماشا حاضر بود یکساعت تمام همینطور بالای سرش بنشیند و سعی نکند که بیدارش کند. ولی سینتسوف دیگر بین خواب و بیداری بود. در اعماق ذهن خسته‌اش چیزی جنبید که مانع از ادامه خواب شد. او در میان خواب و بیداری حرکتی کرد، دستهایش را از هم باز کرد و با یک حرکت سنگین روی شانه‌های ماشا فرود آورد و شانه‌هایش را فشرد. بعد ناگهان گوئی ضربتی باو زده باشند چشمهایش را باز کرد. در چشمهایش نه اثری از خواب و نه اثری از تعجب بود. تنها چیزی که در نگاهش دیده میشد احساس سعادت بود، چنان سعادت بی‌پایانی که ماشا تا آن لحظه و تا آخر عمر نظیر آنرا در چشم کسی ندید.

اگر سینتسوف را یک عمر مجبور میکردند فکر کند که طالب چه نوع سعادتی است به هر حال نمیتوانست بجز این صورت عزیزی که خیس اشک شده و بگونه‌اش فشرده شده بود بفکر سعادت دیگری باشد. تمام وحشت روزهای اخیر و وحشتناکترین روزی که دیده بود یعنی امروز — همه بجائی بسیار دور، هزارها کیلومتر دور از او رانده شده بود. او مجدداً از هیچ چیزی باک نداشت.

ماشا پرسید:

— سرت چی شده؟ زخمی شده‌ای؟

سینتسوف بانتظار درد خودش را جمع وجور کرد و با هر دو دست کلاه گوشی‌دار را گرفت و از سر برداشت. اینبار باند به کلاه نچسبیده بود و دردش نیامد و ماشا که بچشمان او نگاه میکرد وقتی او گفت که چیزی نیست و خراشی بیش نیست حرفش را باور کرد.

سینتسوف پرسید:

— از ماما و تانیا چه خبر؟ — و قبل از اینکه ماشا حرفی بزند پاسخ او را درحالت چهره‌اش خواند.

او بیش از این چیزی نپرسید — دیگر چه چیز بپرسد؟..

سرانجام گفت:

— بالاخره رفتی به خدمت نظامی.

— رفتم.

— فکر میکردم که همین کار را میکنی. حتی فکر نمیکردم که تو را اینجا ببینم.

ماشا با هیجان گفت:

— پس خدا ما را بهم رساند. بمن همین امروز مرخصی دادند. من یکماهست که باینجا نیامده‌ام. و اینطور شد که من و تو در یک روز...

سینتسوف گفت:

— پس حتماً ملاقات ما خیلی واجب بود. — و لبخند محبت‌آمیز انسان بزرگتری که خیلی بیشتر از او میدانست در چهره‌اش پدیدار گردید. — تعجب نکن. بهتر است خودت تعریف کنی که چرا آمدی و چرا یکماه اینجا نبودی و کجا خدمت میکنی و توی جبهه بودی یا نبودی؟

ماشا به صورت لاغر و خسته او، به چین‌های کنار لب‌های ترک خورده‌اش که قبلاً ندیده بود و به چشمهای او نگاه کرد. در چشمهایش چیزی بود که ماشا نمیتوانست بفهمد چیست و تا بحال چنین حالتی در چشمهایش سراغ نداشت. همین جا بود که ماشا پی به این مطلب برد که یا باید همه چیز را به او بگوید و یا اینکه هیچ‌چیز تعریف نکند. ولی ماشا همه چیز را به او گفت باستثنای اینکه همین روزها در پشت جبهه پیاده خواهد شد و سرساعت هفت کامیونی سر کوچه، در خیابان پیروگوفسکایا، منتظرش خواهد بود.

سینتسوف بدون اینکه صورتش تغییر حالت بدهد به حرفهایش گوش میداد و فقط رنگ رویش سفیدتر شده بود. اگر او این مطالب را سه ماه پیش، علی‌الخصوص درآغاز جنگ میشنید بطور حتم از آنچه که در انتظار ماشا بود وحشت میکرد و این موضوع را صاف توی رویش میگفت. ولی حالا، بعد از تمام آنچه که تحمل کرده بود

گر چه قلباً نگران او بود حس میکرد که حق ندارد حتی یک کلمه هم به او بگوید...

ماشا پرسید:

— تو خیلی خسته شده‌ای؟

سینتسوف چشمهایش را بست و دوباره باز کرد.

ماشا پرسید:

— سخت بود؟

سینتسوف بطور نامحسوسی سرش را فرود آورد. سرش گیج خورد ولی او سعی کرد به خودش مسلط شود.

ماشا گفت:

— من الآن لباسهات را در میآورم و حمامت میکنم و میگذارمت بخوابی. — بعد بلافاصله از کلمه حمامت میکنم ترسید و به این فکر افتاد که مبادا سینتسوف فکر کند که در این حالت مورد پسندش نیست. بهمین جهت که با اشتیاق تمام دستهای سنگین سینتسوف را که از خراشیدگی و خون‌سردگی پوشیده بود گرفت و چند بار پشت سر هم با حرارت بوسید.

ماشا در حالیکه نگاهش را متوجه او میکرد پرسید:

— حمام میکنی، باشد؟

او چه جوابی داشت بدهد؟

— باشد، خیلی خوب! — او دیگر چه چیزی میتوانست آرزو کند جز اینکه این دستهای قوی و لطیف و مهربان و کوچک که اینهمه مدت بیادشان بود لباسش را در آورند، حمامش کنند و توی تخت بخوابانند؟..

بعد او در آشپزخانه وسط لگن فلزی ایستاده بود و ماشا او را همانطور که مادرها کودکانشان، و پرستارهای بیمارستانها بیماران و زخمی‌ها را حمام میکنند میشست.

وقتی ماشا به حمام کردن او پرداخت یکمرتبه متوجه دو خط قرمزرنگی که از زخم باقی مانده بود روی پهلوی او شد.

با صدای آرامی پرسید:

— زخمیت کردند؟

و او در غین سکوت سرش را فرو آورد و گفت:

— بله، زخمی شدم.
وقتی ماشا زیر بغل او را گرفت و مانند بیماران تا تخت برد و روی تخت نشاند، سینتسوف گفت:
— لطفاً یک لیوان آب بمن بده.
تا ماشا رفت آب بیاورد او دراز کشید. ملافه‌ها تمیز بود و خط اطوشان هنوز صاف نشده بود. روی ملافه و لحاف پالتوی نظامی ماشا قرار داشت. او با انگشت پیراهن تمیز کتانی خودش را لمس کرد و بعد آنرا بو کرد — پیراهنش که چند ماه با لباسهای ماشا یکجا قرار داشت بوی اودکلن آشنا میداد. یک چنین پیراهن دیگری را بجای روبالشی روی بالش کشیده بود.
ماشا برایش آب آورد و تا او آب میخورد در را قفل کرد و پرده پنجره‌ها را بالا زد و سپس لیوان را از او گرفت و بسرعت لخت شد و کنارش دراز کشید و با دامن پالتو بغلش را پوشاند.

— چرا نمیخوابی؟ تو که اینقدر خسته شده‌ای، من که می‌بینم.
— خسته شده‌ام ولی نمیتوانم بخوابم.
— چرا نشستی؟
— اینطور برایم تعریف کردن آسانتر است. من باید، من میخواهم همه چیز را برای تو تعریف کنم...
— بعد تعریف میکنی. فعلاً دراز بکش. تو خسته هستی، اینقدر خسته هستی که من جداً میترسم بلائی سرت بیاید. شاید نور نورافکن‌ها مزاحم خوابت هستند؟ پا میشوم و پرده‌ها را میاندازم...
— نه، چیزی مزاحمم نیست.
— خوب پس لااقل شانه‌هایت را بپوشان. بیا پالتو را بردار. سردت میشود. تو حتماً میخواهی بنشینی؟
— آره... تو حتی نمیتوانی تصور کنی که امروز دیدن تو چه اهمیتی برای من دارد...
— چرا نمیدانم؟
— نه، نمیدانی. تا تمام بلاهائی را که سرم آمد برایت تعریف نکنم نمیتوانی تصور کنی. وقتی تعریف کردم آنوقت میفهمی. تو حتی نمیتوانی تصور کنی که من حالا چقدر از تو ممنون و سپاسگزارم.
— سپاسگزاری؟ برای چه؟

— برای اینکه مرا دوست داری.
— چه حرفها! مگر میشود بخاطر دوست داشتن سپاسگزاری کرد؟
— بله، میشود.
ماشا حس میکرد که او از چیز دیگری هم بجز دیدارشان بهیجان آمده است ولی نمیتوانست بفهمد از چه چیز؟ ماشا خودش بخاطر اینکه سینتسوف به جنگ رفته و زخمی شده و زنده مانده و حالا اینجا بود شکر میکرد... اما او برای چه باید از ماشا سپاسگزار باشد، ماشا بهیچوجه نمیتوانست این موضوع را بفهمد...
اما سینتسوف واقعاً بخاطر نیروی شگرف عشق او و بخاطر اینکه از نو این نیرو را احساس میکرد از ماشا سپاسگزار بود. حالا دیگر راحت میتوانست تمام آنچه را که دلش را آزار میداد برای او تعریف کند.
سینتسوف آهی کشید و در تاریکی لبخندی زد چنانکه گوئی با این لبخند با تمام نوازش‌ها و خوبی‌هائی که آن شب بینشان گذشت وداع میکرد. ماشا لبخند او را ندید ولی احساس کرد و پرسید:
— تو لبخند میزنی؟ برای چه؟
— برای تو.
بعد یکمرتبه حالت جدی بخود گرفت و گفت که ایمان ماشا و کمک او در این لحظات سخت برای او از هر چیزی گرانبهاتر است.
ماشا پرسید:
— چرا لحظات سخت؟
سینتسوف تکرار کرد:
— بله، لحظات سخت. — و ناگهان پرسید:
— وقتی تو مرا باین شکل، با پیراهن نظامی و کت دیگری دیدی چه فکر کردی؟ لابد فکر کردی که من از پیش پارتیزانها برگشته‌ام؟ نیست؟
— آره.
— نه، وضع بمراتب بدتر است. — و تکرار کرد: — بله، بمراتب بدتر است، خیلی بدتر!..
او همه چیز را برای ماشا تعریف کرد، بدون هیچگونه ترحمی، همانطور که جنگ بخودش رحم نکرده بود. او طی این دو سه

ساعت تمام ناراحتی‌های سخت و تمام سنگینی آزمایشهائی را که طی چهار ماه اخیر تحمل کرده بود جلوی پای ماشا ریخت. همه را یکباره سرازیر کرد و نه به نیروی کلمات خود و نه به درجه بی اطلاعی ماشا توجه کرد...

اگر او میتوانست ماشا را ببیند، میدید که ماشا نشسته بود و رنگ به رو نداشت. دستهایش را بهم قلاب کرده و روی سینه‌اش گذاشته بود چنان که گوئی درعین سکوت التماس میکرد که لب از سخن بربندد و رحم کند و باو امکان استراحت بدهد. ولی سینتسوف صورت ماشا را نمیدید و در تاریکی به یک نقطه خیره شده، با یک دست پشتی تختخواب را گرفته و دست دیگرش را گره کرده، با قیافه‌ای بیرحمانه مشتش را در هوا تکان میداد و تمام آنچه را که در دلش انبار شده بود و حالا جز ماشا کسی را نداشت که برایش تعریف کند از دل بیرون میریخت.

و فقط وقتی جریان آخرین نبرد را در حوالی یلنا و آن سعادتی را که شب خروج از محاصره احساس کرده بود تعریف کرد، صورت گرفته و حیرت زدهٔ ماشا نرم تر شد و خودش آهی کشید. این نخستین لحظه‌ای بود که حال ماشا سبکتر شد.

سینتسوف پرسید:

— چرا اینطور شدی؟

ماشا بر خودش مسلط شد و فکر کرد که بعد از این دیگر هیچ‌چیز وحشتناکی نخواهد شنید. بهمین جهت گفت:

— چیزی نیست، تعریف بکن...

اما وحشتناکترین وقایع هنوز در پیش بود و سینتسوف متوجه نشد که ماشا به سرحد ناتوانی روحی رسیده است. او بدون اینکه به ماشا رحم کند راجع به وحشتناکترین حوادث، راجع به تانکهائیکه به شوسه یوخنف رخنه کرده بودند و راجع به محاصره جدید و اسارت و فرار از اسارت و درباره اینکه آنطور که هست روبرویش نشسته است و آنچه را که از دستش ساخته بود انجام داده و آنچه را که نمیتوانسته انجام نداده تعریف میکرد. سینتسوف گفت که اگر پس از همهٔ این بلاها باید مسئولیت سرنوشت لعنتی خودش را بدوش بکشد هیچ عیبی ندارد و او حاضر است هر جا که لازم باشد و

در برابر هر کسی که بخواهد بدون اینکه سرش را پائین بیاندازد جواب بدهد. بخصوص پس از اینکه ماشا را دیده است!

سینتسوف ناگهان صدای خود را بلند کرد و در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت:

— سرنوشت، سرنوشت! به جهنم این سرنوشت! وقتی چنین آشی پخته میشود دلم میخواهد سرنوشتم را به جهنم بفرستم! سرنوشت هر چه باشد باید رفت و بخاطر مسکو جنگید و بس! کی گفته که من چنین حقی ندارم؟ دروغ میگوید، دارم! و یک مسئله دیگر. — صدایش بکلی گرفت، برای اولین بار ماشا شاهد آن بود که سینتسوف از کوره در رفت. — چرا آن ستوان یکم آنجا وقتی من پیشش رفتم و تمام ماجرای حقیقی‌ام را همانطور که بود برایش تعریف کردم، چرا او که هیچ چیز ندیده و حتی یک آلمانی را نکشته، چرا او حرف‌های مرا باور نکرد؟ چون نمیخواست باور کند! من که میدیدم نمیخواست! ولی چرا؟ چرا حرف‌های مرا باور نمیکنند؟

— آرام شو!

سینتسوف داد زد: — نمیتوانم! — و دستش را که ماشا میخواست نوازش کند از دستش بیرون کشید.

ماشا تکرار کرد:

— آرام شو!

حالا، وقتی سینتسوف از کوره دررفت و فریاد کشید ماشا ناگهان احساس آرامش کرد. سئوالهای خود او و فریادی که داشت از گلویش درمیآمد مبنی بر: «چطور؟ و چرا؟..» در ژرفای روحش خاموش شد.

ماشا که حس میکرد با وجود تمام تجربیات وحشتناک جنگ، خودش در این دقیقه از سینتسوف قوی‌تر است و باید باو کمک کند، برای بار سوم گفت:

— آرام باش!

ماشا بجای آنکه با او مباحثه کند از او خواهشی کرد:

— عزیزم، چه میگوئی؟ اینطور حرف نزن، اینرا نباید بگوئی!..

مهربانی ماشا دل سنگ او را نرم کرد. خشمش فروکش کرد و

سینتسوف خود را از دیوار کنار کشید و صورتش را در بالش فرو کرد و مدت مدیدی همینطور بیحرکت ماند.

ماشا دستی به شانه‌اش کشید.

سینتسوف از لای بالش با صدای خفه‌ای گفت:

— صبر کن، بمن دست نزن!! — الآن حالم جا میآید.

ماشا تصور کرد که سینتسوف گریه میکند ولی او گریه نمیکرد.

سینتسوف پرسید:

— پس چرا تو سکوت کرده‌ای؟ بعقیدهٔ تو من باید چکار کنم؟

ماشا باو نزدیک شد و سر باندپیچی شده‌اش را روی زانوهای خود گذاشته گفت:

— من نمیدانم. لابد تو خودت بهتر میدانی.

ماشا واقعاً نمیدانست باو چه جوابی بدهد. ولی ماشا نکته اساسی را میدانست: سینتسوف باید احساس کند که ماشا چقدر او را دوست دارد. این نکته ضروری ترین جواب وی به سینتسوف بود و سینتسوف نیروی پشتیبانی او را احساس کرد و ناگهان بطور ساده و مختصر باو گفت که تقریباً قبل از آمدن ماشا تصمیم خودش را گرفته بود: او قصد دارد صبح زود به کمیته حزبی بخش که زمانی او را در آنجا بعضویت حزب پذیرفته بودند برود و تمام ماجراهای خود را تعریف کند و بگذار آنها تصمیم بگیرند که با او چکار کنند...

او دوباره سینتسوف قبلی شد — درشت و نیرومند و آرام.

بعد مثل اینکه او دوباره لبخند زد گفت:

— من بکلی یک موضوع را فراموش کردم. چیزی داری بخورم؟ من فوق‌العاده گرسنه هستم.

— پس چرا زودتر بمن نگفتی؟ من که از تو پرسیده بودم!

— آنوقت گرسنه‌ام نبود. اینجا در غیاب تو یک قالب نان قبل از جنگ پیدا کردم. مجبور شدم آن را زیر شیرآب بگیرم و خیس کنم.

— آی بیچاره! در جیب پالتوی من کمی بیسکویت و یک قوطی کنسرو هست، اما نمیدانم کنسرو چیست...

هر دو بلند شدند. ماشا پالتو را روی شانه‌های خود انداخت و سینتسوف خود را در پتو پیچید. هر دو به آشپزخانه رفتند و پشت

میز نشستند. ماشا بسته بیسکویت‌ها را که خورد شده بودند از جیب پالتو بیرون کشید و سینتسوف با زحمت قوطی بزرگ کنسرو را از جیب دیگر پالتوی او بیرون آورد.

سینتسوف با خنده گفت:

— همین بود که من همه‌اش فکر میکردم این چه چیز سنگینیست که روی پاهای من افتاده؟

— من بکلی کنسرو را فراموش کرده بودم.

سینتسوف با کارد آشپزخانه قوطی کنسرو را باز کرد.

آنها رو بروی یکدیگر نشسته بودند و گوشت کنسرو میخوردند و تکه‌های بیسکویت‌ها را توی قوطی کنسرو خیس میکردند. بعد سینتسوف بقیه آب کنسرو را سرکشید و لبخند زنان به ماشا نگاه کرد.

— اوه، لابد حالا من و تو خیلی مضحک هستیم! هر دو پا برهنه توی آشپزخانه روبروی همدیگر نشسته‌ایم...

سینتسوف خمیازه‌ای کشید و مثل آدم گناهکاری گفت:

— میدانی هرچند گفتن این موضوع خجالت دارد ولی من همینکه خوراک خوردم خوابم گرفت، عین یک سگ گرسنه...

ماشا گفت: — این که خجالتی ندارد!

و برای اینکه سینتسوف احساس خجالت نکند با عجله دروغ گفت که او هم خوابش میآید.

آنها باتاق برگشتند و همانطور که سابقاً دوست داشتند با هم بخوابند دراز کشیدند: سینتسوف به پشت خوابید و دست راستش را دراز کرد و ماشا بپهلو خوابید و گونه‌اش را باین دست بزرگ و نیرومند که به آرامی بغلش کرده بود فشرد. اما بمجرد اینکه دراز کشیدند از پشت پنجره صدای تیراندازی توپهای ضدهوائی که پیوسته شدیدتر میشد بگوش رسید.

ماشا که بیشتر سینتسوف را در نظر داشت تا خود را با اوقات تلخی گفت:

— حالا دیگر خوابمان نمیبرد. — ماشا کماکان خوابش نمیامد.

سینتسوف با صدائی خواب‌آلود گفت:

— چرا خوابمان نمیبرد؟ خیلی خوب هم خوابمان میبرد...

یکدقیقه بعد ماشا حس کرد که سینتسوف که خیلی خسته بود

در خواب عمیقی فرو رفت. او سابقاً هم گاهی همینطور فوری بخواب میرفت و در این مواقع راحت‌تر و روان تر نفس میکشید.

در طول تمام مدتی که خطر حمله هوائی ادامه داشت و یکساعت یا دو ساعت بعد از آن ماشا نتوانست بخوابد. او دراز کشیده بود، گونه‌اش را بدست درشت و نیرومند شوهرش فشرده بود و همه‌اش به چیزهائی که شوهرش برای او تعریف کرده بود فکر میکرد...

عقربه‌های ساعت، شش صبح را نشان میداد.

ماشا بیاد آورد که هنوز لباس‌ها و وسایل خودش را جمع آوری نکرده است و اینکار را باید تا سینتسوف خوابیده است انجام بدهد و حتی یک دقیقه از وقت او را تلف نکند.

ماشا کمد لباس را باز کرد و آنچه را که قبلاً بعنوان مناسب ترین لباسها در نظر گرفته بود از ته کمد درآورد: پالتوی پشمی از پارچه پشمی خشن که آغشته به نفتالین بود. بعد در کشوهای دیگر کمد جستجو کرد و یک روسری کرکی که کمی بید زده بود و چند تا از لباسهای مادرش را که میبایست از درازا و پهنا درز بگیرد درآورد.

بعد تمام اینها را در رومیزی کهنه‌ای پیچید و بغچه را روی میز گذاشته بدون شتاب و عجله سر و تن خود را در آشپزخانه زیر شیرآب شست و خودش را با حوله زبر چنان ماساژ داد که پوستش سرخ شد و یکباره احساس گرما کرد.

سپس همانطور بدون شتاب اونیفورمش را پوشید و کورمال کورمال بدون آئینه سرش را شانه زد و بساعت نگاه کرده روی تختخواب نشست.

ماشا سر خود را کنار سر شوهرش که روی بالش بود در بالش فرو کرد و آهسته با گونه خودش گونه سینتسوف را تکان داد و گفت:

— وانیا! وانیا!

ماشا خیال میکرد که او زود بیدار نخواهد شد ولی سینتسوف یکهو بیدار شد و نشست. و با همان تبسم محبت‌آمیز خود به ماشا نگاه کرد و گفت:

— ها! این توئی!

بعد دید که ماشا لباسش را پوشیده و با تشویش پرسید:

— داری میروی؟ کجا میروی؟

ماشا به او توضیح داد که نیمساعت دیگر، سر ساعت هفت اتومبیل دنبالش میاید و سر کوچه میایستد و ماشا نباید این اتومبیل را از دست بدهد چون مرخصیش تا ساعت نه صبح است.

سینتسوف گفت:

— باشد. شاید اینطور بهتر باشد. اما من صبر میکنم تا هوا کاملاً روشن بشود و بعد همانطور که دیشب بتو گفتم میروم. حالا لباسم را میپوشم. یکدقیقه از اتاق بیرون برو. من نمیدانم چرا از تو خجالت میکشم.

— من سرم را بر میگردانم.

ماشا بطرف پنجره رفت و پرده را کمی کنار زده به خارج نگاه کرد. خیابان هنوز تاریک بود. ماشا گفت: — تو چقدر آدم عجیبی هستی. دیشب خجالت نکشیدی ولی امروز خجالت میکشی.

سینتسوف ضمن پوشیدن لباس گفت:

— چکار کنم دیگر.

در حالیکه چکمه‌هایش را به زمین میکوبید به آشپزخانه رفت و ماشا که همچنان جلوی پنجره ایستاده بود شنید که او چگونه دست و رویش را زیر شیرآب شست.

وقتی سینتسوف برگشت در حالیکه حوله خیس را روی پشتی تختخواب آویزان میکرد گفت:

— بله دیگر. حالا هر چه که آنجا سرم بیاید، حرفم را باور کنند یا نکنند، مرا به جبهه بفرستند یا بدتر از همه، — او سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند و صدایش تغییر نکرد — نفرستند، با تمام اینها آدرست را بمن بده. هر جور شد برایت مینویسم.

ماشا دستپاچه شد. چه جوابی میتوانست باو بدهد؟ جواب بدهد که فردا یا پس‌فردا پرواز میکند؟ اینرا دلش نمیخواست بگوید. جواب ندهد؟ اینکار هم از عهده‌اش ساخته نبود.

سینتسوف گفت:

— تو چه مدت دیگر در آنجا در آموزشگاه میمانی؟ — سپس نگاه چپی به اشیائی که در رومیزی بسته شده بود انداخت و گفت: — این چیست؟

ماشا که فرصت نکرده بود دروغی سر هم کند گفت:

— لباسهای خودم را پیچیده‌ام. برای همین هم بمن مرخصی دادند.
— ها... فهمیدم. پس همین روزها میروی؟
ماشا سرش را تکان داد.
— ولی آدرست را در هر صورت بده. صندوق پستی دارید یا شماره پست صحرائی؟
او تکه‌ای از روزنامه زردشده‌ای را که جلوی پنجره افتاده بود کند و شماره صندوق پستی ماشا را با ته مدادی که روی بوفه بود روی آن یادداشت کرد. بعد کاغذ را در جیب پیراهن نظامی‌اش گذاشت و پوزخندزنان گفت:
— برای امروز این یگانه مدرک منست.
بعد سکوت کرد و چون میخواست ماشا را آرام کند اضافه کرد:
— شاید بتوانم هر طور شده از طریق کمیته بخش سرپیلین را پیدا کنم. من قبلاً راجع به او با تو صحبت کرده بودم.
ماشا سرش را تکان داد.
ناگهان چهرهٔ ماشا حالت بیگانه‌ای پیدا کرد و او فوراً متوجه این نکته شد.
— چرا اینطور شدی؟
— ماشین آمد، صدایش میآید.
ماشا با عجله پالتویش را پوشید، باطراف نظر انداخت، دستش را روی میز کشید و چراغ جیبی را پیدا کرده آن را با عجله و با حرکاتی سریع در جیب پالتو گذاشت و پس از اینکار با پالتو و کلاه گوشی‌دار بسوی سینتسوف دوید و خود را بسینه‌اش چسباند و یک دقیقه تمام در حالیکه نمیتوانست حرفی بزند کنار او بیحرکت ماند.
سینتسوف طی این یکدقیقه در حالیکه او را در آغوش گرفته بود از تمام آنچه که سرش آمده بود و خواهد آمد دور شد. در وجود او فقط ترس بخاطر ماشا باقی ماند، برای اینکه ماشا عازم پشت جبهه آلمانیها بود، برای اینکه قرار بود همین روزها عزیمت کند و هیچ نیروئی قادر نبود او را با خبر کند که آنجا برای ماشا چه روی میدهد تا لااقل به کمک ماشا برود...
سینتسوف بریده بریده گفت:
— احتیاط کن، مثل روباه و شیطان زرنگ باش ولی بدست آنها

نیفت. من التماس میکنم! میشنوی؟ من التماس میکنم! من توی این دنیا چیزی نمیخواهم، همه چیز بی اهمیت است... همه چیز بی‌اهمیت است... هیچ چیزی نمیخواهم، فقط دلم میخواهد تو زنده باشی. میفهمی؟!

او مثل دیوانه‌ها شانه‌های ماشا را گرفته بود و تکانش میداد و این حرف‌ها را که در موقع دیگر ممکن بود بنظر هر دوشان پوچ و بیمعنی بیاید تکرار میکرد.

بعد ناگهان ساکت شد، لبخندی زد و دستش را بطرف ماشا دراز کرد، صبر کرد تا ماشا هم دستش را روی دستش گذاشت و دست ماشا را با محبت ولی بدون اینکه دردش بگیرد فشرد.

— ماشا، بامید دیدار! ماشای عزیز من... ماشا، ماشا...

بعد دست ماشا را رها کرد، چرخید و به اتاق برگشت.

ماشا با عجله در را پشت سر خودش بست و از پله‌ها سرازیر شد.

وقتی ماشا دیگر از حیاط میگذشت نگاهی به پنجره آپارتمان خودش کرد. دو لنگه پنجره باز بود. در سپیده‌دم تیره و تار که هوا کمی روشن‌تر شده بود ماشا بطور مبهم صورت شوهرش را در پنجره مشاهده نمود. سینتسوف نه دستهایش را تکان میداد و نه چیزی میگفت: فقط کنار پنجره ایستاده بود و ساکت و آرام به ماشا نگاه میکرد...

باد سرد کاغذپاره‌های ذغال شده را از وسط خیابان میبرد. جلوی مغازه خواربارفروشی که یک شیشه ویترین آن از وسط ترک خورده بود و شیشه دیگر آن کاملاً ریخته بود یک نفر پاسبان و دو نفر غیرنظامی که کمربند بسته بودند و تفنگ بدست داشتند پاسداری میکردند. سینتسوف خواست به آنها نزدیک شود ولی بیاد آورد که مدرکی ندارد و ممکنست بازداشتش کنند. بهمین جهت با سرعت دور شد.

پنج دقیقه بعد او جلوی ساختمان قدیمی دو اشکوبه‌ای متوقف گردید، روزگاری، در ایام سابق این ساختمان زردرنگ بود و ستونهای سفید داشت ولی حالا سرتاسر پوشیده از لکه‌های سبز و خاکستری رنگ استتار ضدهوائی شده بود.

در راهروی ساختمان پاسبانی که تفنگ بدوش داشت کنار نرده چوبی ایستاده بود. پاسبان از سینتسوف پرسید:

— همشهری، شما چکار دارید؟

— من باید به کمیته حزبی بخش بروم.

— شما مدرک حزبی دارید؟

سینتسوف مکث کرد و گفت: — نه...

— همشهری، نمیتوانم راهتان بدهم. من سر پست هستم. توضیح بدهید چه کاری دارید تا من با تلفن داخلی تماس بگیرم.

در این لحظه پشت سر سینتسوف صدای بهم خوردن در ورودی بگوش رسید و جوان موبور قد کوتاه و فرزورزنگی که شلوار سوارکاری و پیراهن نظامی خوش‌دوختی بتن داشت و کمربند پهن افسری بسته بود دوان دوان از پلکان بالا رفت. پیراهن نظامی‌اش پف کرده بود و از زیر آن نوک جلد هفت‌تیری دیده میشد.

آن مرد جوان وقتی از کنار پاسبان میگذشت بدون اینکه توجهی به سینتسوف بکند با لحن شادی گفت:

— دیدی، یفستیگنه‌یف، بایگانی را بار کردیم. در صورتیکه تو میگفتی که تا فردا تمام نمیکنیم!

وقتی جوان چارشانه موبور از کنارشان گذشت پاسبان با تانی به سینتسوف گفت:

— ایشان رفیق یولکین، مدیر شعبه آمار حزبی هستند. میتوانید بایشان مراجعه کنید.

جوان موبور وقتی نام خانوادگی خود را شنید فوراً گفت:

— من یولکین هستم! موضوع چیست؟

سینتسوف قدمی بطرف یولکین برداشت و با صدائی گرفته گفت:

— رفیق یولکین... من باید حتماً با شما صحبت کنم.

— خوب باشد، رفیق همراهم بیائید، یفستیگنه‌یف، راه بده.

پاسبان بدون اینکه حرفی بزند کنار رفت و سینتسوف دنبال یولکین براه افتاد.

اتاقی که آنها وارد آن شدند بزرگ نبود. پنجره‌اش نرده آهنی داشت. کنار دیوار قفسه‌های فیش‌ها قرار داشت. تقریباً همه کشوهای آن را باز کرده بودند و کشوها خالی بودند. در اتاق دو میز تحریر،

یک تخت سفری و نیمکتی با تشک کاهی قرار داشت. یکنفر روی تخت خوابیده بود و از سر تا پای خود را با پالتوی مشکی غیر نظامی پوشانده بود، کنار سر او یک قبضه تفنگ بدیوار تکیه داده شده بود.

یولکین روی نیمکت نشست و صندلی را به سینتسوف نشان داده گفت:

— بنشینید!

صورت مرد موبور از نزدیک آنقدرها جوان نبود. او چهرهٔ بشاش ولی خسته و کوفته‌ای داشت. بمجرد اینکه نشست بسرعت سیگاری در آورد و لای انگشت‌های خودش نرمش کرد و به لب گذاشت. بعد یکهو متوجه شد که سیگار تعارف سینتسوف نکرده است و قوطی سیگار را بطرف سینتسوف دراز کرد. سینتسوف سرش را بعلامت اینکه سیگار نمیخواهد تکان داد. او از سر صبح فوق‌العاده گرسنه بود و میترسید که اگر ناشتا سیگار بکشد دچار حالت استفراغ خواهد شد.

— رفیق، من گوشم با شماست!

یولکین شانه‌های خودش را جمع کرد و مثل کسانیکه مدتها ناگزیر به مبارزه با خواب هستند چند بار تند و تند چشمهای خود را بست و باز کرد.

سینتسوف بچشمهای یولکین نگاه کرد و گفت:

— من میدانم که شما وقت ندارید ولی شما ده دقیقه به حرفهایم گوش بدهید، البته اگر میتوانید.

— چرا نمیتوانم؟ حرفتان را بزنید. شما به کمیته حزبی بخش آمده‌اید، اینجا که آتش سوزی نیست...

سینتسوف فکر میکرد که میتواند ظرف ده دقیقه تمام مطالب مهم را تعریف کند ولی صحبتش دو برابر درازتر شد.

سینتسوف داستان خود را با همان کلماتی که شروع کرده بود تمام کرد:

— هیچگونه مدرکی هم ندارم و کسی نیست آنچه را که میگویم تأیید کند. آنچه را که تا اول اکتبر روی داد سرپیلین فرمانده تیپ میتواند تأیید کند. او را در آنموقع به بیمارستان نظامی مسکو

فرستادند. ولی اینکه او اینجاست یا نه، نمیدانم. ولی بعد از اول اکتبر شاهدی ندارم.

وقتی سینتسوف تعریف کرد که چگونه بمسکو رسید از لیوسین یاد کرد، ولی برای اثبات شرافت و صداقت خود نتوانست اسم او را برای بار دوم تکرار کند زیرا توسل به این شخص رذل برای نجات خویش خارج از قدرت سینتسوف بود. بهمین جهت موٴکدا تکرار کرد:

— شاهدی ندارم.

یولکین ناگهان از اینکه صحبت بیمارستان بمیان آمده بود به سر باندپیچی شدهٔ سینتسوف نگاه کرد و پرسید:

— خوب، حالا سرشما چطور است؟

— مهم نیست، کمی میخارد. لابد زخم دیگر دارد جوش میخورد.

یولیکن از روی نیمکت برخاست و با پاهای کوتاه و فرمانند خود در اتاق به پس و پیش رفتن پرداخت.

— البته، اینکه شما به کمیته حزبی بخش آمدید — کار خوبیست اما اینکه چه بسر کارت عضویت حزبی‌تان آمده؟.. — یولکین با قیافه‌ای جدی و استفهام‌آمیز شانه‌هایش را بالا انداخت و مجدداً با سرعت در اتاق براه افتاد و بعد روبروی سینتسوف ایستاد و با لحن قاطعی گفت:

— عضویت شما را اعاده نمیکنند!

سینتسوف گفت:

— رفیق یولکین، من فعلاً به فکر این موضوع نیستم. من خودم میفهمم که اگر آدم بدون کارت عضویت حزبی بماند چطور میشود. من از شما مطلب دیگری میخواهم. بمن بگوئید حالا به کجا مراجعه کنم و تمام آنچه را که سرم آمد اظهار کنم و بگویم که من فقط یک خواهش دارم: مرا بگیرند و بعنوان سرباز به جبهه بفرستند. من همه چیز را برای شما تعریف کردم و حالا شما بمن بگوئید کجا بروم و اینکار را چگونه انجام بدهم؟ آیا کمیته حزبی بخش میتواند در این کار بمن کمکی بکند یا نه؟

یولکین شانه‌هایش را بالا انداخت. او خودش هم نمیدانست چگونه باین شخص که در هر صورت کارت عضویت حزبی خودش را گم کرده و بعد اسیر آلمانیها شده بود کمک کند. با این حال

یولکین فکر کرد که این شخص جای دیگری نرفت بلکه به کمیته حزبی بخش مراجعه کرد و پیش کس دیگری نرفت بلکه با خود او تماس گرفت.

سینتسوف از سکوت یولکین ناراحت شد و پرسید:

— شاید دبیر کمیته بخش بتواند بمن کمک کند؟

یولکین فقط دستش را تکان داد و گفت:

— دبیر کمیته بخش را من خودم یک شبانه‌روز ندیده‌ام. میدانید خودش حالا چقدر کار دارد؟ دارد تکه پاره میشود. حتی من پنج شب نخوابیده‌ام تا چه رسد به او... — یولکین برای بار دوم دستش را تکان داد و چین به پیشانی انداخت و گفت که صحیح ترین کار اینستکه سینتسوف به کمیساریای نظامی بخش مراجعه کند. جز آنها چه کسی میتواند شما را به جبهه بفرستد؟ — او همچنانکه به حرف زدن ادامه میداد گوشی تلفن را برداشت و گفت: — آنجا کمیساریای نظامی بخش است؟ من با یوفرف کار دارم. عیبی ندارد، من بعداً تلفن میکنم. — یولکین گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت: — کمیسر نظامی بخش نیست. میگویند سر ساختمان باریکادهاست، اینجا نزدیک پل کریمسکی. درجه سرگردی دارد و اسمش یوفرف است. بروید آنجا پیدایش کنید و همه چیز را برای او تعریف کنید. میتوانید استناد کنید که در کمیته حزبی بخش پیش یولکین بوده‌اید و یولکین شما را پیش او فرستاده. او مرا میشناسد...

و ناگهان در ضمن این توضیحات فکری به ذهنش خطور کرد که سابقاً کمترین توجهی به آن نکرده بود: «چطور میشود اگر این شخص حالا از کمیته حزبی خارج شود و پیش یوفرف نرود و ناپدید شود؟! آخر او اسیر آلمانیها بوده و بطور کلی خیلی کارها میتواند انجام بدهد، بخصوص در اوضاع و احوال فعلی مسکو!» هر چند این موضوع با تمام آنچه که او تا بحال فکر میکرد تناقض داشت ولی یولکین دودل شد. حالا دلش میخواست یکنفر دیگر تایید کند که او کار درستی کرده است که داستان این شخص را باور کرده است.

بهمین جهت به سینتسوف گفت:

— یا اینکه بهتر است صبر کنید. صبر کنید، بنشینید.

سینتسوف نشست.

یولکین داد زد:
— مالینین، گوش کن!
صدای گرفته‌ای بلند شد:
— چی میخواهی؟
هیکلی که روی تختخواب دراز کشیده بود تکانی خورد، پالتو بطرفی افتاد و شخصی که با چشمهای باز دراز کشیده و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود از زیر پالتو نمایان شد.
یولکین روی نیمکت خودش نشست و گفت:
— مالینین، گوش کن، ببین چطور شده، باید با تو مشورت کنم. — یولکین رو به سینتسوف کرد و گفت:
— شما داستانتان را بطور خلاصه برای او تکرار کنید!
شخصی که او را مالینین صدا کرده بودند گفت:
— چرا دیگر تکرار کند؟ من همه‌اش را شنیدم، نخوابیده بودم...
یولکین بسرعت پرسید:
— چند وقتست که نخوابیده‌ای؟
مالینین جواب داد:
— اصلاً خوابم نبرد. حتی پالتو را هم روی سرم کشیدم ولی باز خوابم نبرد.
صدای مالینین غمگین و بم و مثل صدای بوق بود. وقتی حرف میزد کلمات را بریده بریده ادا میکرد، انگار ناراحت بود از اینکه مجبورش میکنند دهان باز کند. مالینین صورتی خاکستری رنگ و خسته و درشت با اجزائی زمخت و تیز داشت. صورتش بطرز خاصی مغموم و زیبا بنظر میرسید. بالای پیشانی بلندش موهای مجعد جوگندمی دیده میشد. سر مالینین از جلو طاس میشد. لب‌های دهان بزرگ او با حالت عبوسی بهم فشرده شده بود. مالینین با نگاهی سرد به سینتسوف خیره شد و سکوت کرد.
یولکین از او پرسید:
— خوب، حالا که همه چیز را شنیده‌ای نظرت چیست؟
مالینین با همان حالت غمگین خودش گفت:
— بهش غذا بده. نان روی پنجره است، یک قوطی کنسرو ماهی هم آنجاست، کارد هم... — او برای اولین بار طی این مدت

تکان خورد، دست درشت و نیرومندش را از زیر سرش در آورد و چاقو ضامن‌داری از جیب شلوارش در آورد و آن را بطرف سینتسوف دراز کرده گفت: — بردارید. — و دوباره دستش را زیر سرش گذاشت.

یولکین یکمرتبه به دست و پا افتاد و گفت:

— واقعاً، هیچ یادم نبود که شما گرسنه هستید!

بعد بطرف پنجره دوید، نیم‌قالب نان و یک قوطی کنسرو ماهی که آنجا بود برداشت و همه اینها را روی میز تحریر، جلوی سینتسوف گذاشت. سینتسوف چاقو را باز کرد و خواست قوطی کنسرو را باز کند ولی نتوانست خودداری کند و یک تکه بزرگ نان برای خودش برید و به جویدن آن پرداخت در حالیکه میکوشید هر قدر ممکن است آرام‌تر بخورد.

مالینین یک دقیقه باو نگاه کرد، بعد دست خود را دراز کرد و چاقو را از روی میز برداشت، تیغه آنرا بست و از سر دیگر چاقو تیغه کنسرو بازکنی را درآورد و قوطی کنسرو را باز کرد و در آنرا خم کرد و قوطی را روی میز گذاشت. بعد دوباره تیغه کنسرو بازکنی را بست و تیغه بزرگ چاقو را که سینتسوف با آن برای خودش نان بریده بود باز کرد و دستهایش را پشت سرش گذاشته حالت سابق را بخود داد.

او دو سه دقیقه دیگر زیرچشمی به طرز غذاخوردن سینتسوف نگاه کرده و گفت:

— یولکین، گوش کن، بد نبود اگر تو باو چائی میدادی؟

یولکین پرسید:

— مگر چائی پیدا میشود؟

— خوب، لااقل برایش آب جوش بریز. آنجا توی آب‌گرم‌کن خاله تانیا هست. اگر تنبلیت میاید من پا شوم؟

یولکین گفت:

— بخواب، بابا، — و لیوان آلومینیومی را از روی پنجره برداشت و از اتاق خارج شد.

وقتی یولکین از اتاق بیرون رفت مالینین از سینتسوف پرسید:

— ببینم، آن چند نفر آلمانی را خودت کشتی؟ — و باین طریق باو فهماند که واقعاً تمام آنچه را که سینتسوف تعریف کرده بود شنیده بود.

— خودت دیدی یا فکر میکنی کشتی؟
— خودم دیدم.
مالینین متوجه شد که سینتسوف تکه نان را کنار گذاشت و باو گفت:
— بخور، منصرف نشو، — این جمله را گفت و چشمهایش را بست و بدینوسیله به سینتسوف فهماند که دیگر چیزی نخواهد پرسید.
یولکین برگشت و لیوان پر از آب داغ را جلوی سینتسوف گذاشت. سینتسوف سه تکه نان را خورد و بعد سعی کرد قوطی کنسرو را تا ته نخورد ولی طاقت نیاورد و تمام کنسرو را خورد و پشت سرآن یک جرعه آب داغ دهان‌سوز نوشید.
بعد در حالیکه از جا برمیخاست گفت:
— متشکرم، میروم.

درست یک شبانه‌روز گذشت و سینتسوف دوباره جلوی همان ساختمان کمیته حزبی بخش ایستاده بود. شیشه های نیمی از پنجره‌ها شکسته بود و بجای آنها تخته سه‌لائی کوبیده و آن‌ها را برنگ دیوارهای ساختمان در آورده بودند. ساختمان چهار اشکوبه‌ای را که مقابل کمیته حزبی بخش قرار داشت گوئی با کارد از وسط بریده بودند.
سینتسوف در حالیکه به پاسبان نزدیک میشد پرسید:
— میشود رفیق یولکین را صدا کنید؟
— اینجا نیستش. مجروح شده. او را برای پانسمان به بیمارستان نظامی بردند...
— پس کی میاید؟
پاسبان شانه‌اش را بعلامت اینکه نمیداند بالا انداخت.
پس چه باید کرد؟ اینجا منتظر یولکین بشود یا برود یوفرف را جستجو کند یا اینکه به میدان کریمسکایا برگردد؟
سینتسوف یک دقیقه مردد ایستاد و به کف راهرو که پر از خرده شیشه بود نگاه کرد و وقتی سر بلند کرد همسایه هم اتاقی یولکین را دید. مالینین با آن هیکل درشت و قیافه عبوس خود در حالیکه به یک نقطه نگاه میکرد و دستمالی دور دسته لیوان آلومینیومی که در دستش بود پیچیده بود از کنارش رد میشد. او به هیچکس

نگاه نمیکرد ولی وقتی از کنار سینتسوف میگذشت یکهو برگشت گوئی از دور متوجه او شده بود.

مالینین با لحن غرغروی خود پرسید:

— چرا دوباره آمدی؟ یوفرف را پیدا نکردی؟

سینتسوف بدون اینکه حرفی بزند سر خود را تکان داد.

مالینین انگار لذت میبرد از اینکه این مطلب را به سینتسوف میگفت اظهار داشت:

— پیش یولکین آمدی؟ یولکین اینجا نیست...

سینتسوف پرسید:

— نمیدانید راجع بمن با کمیسر نظامی صحبت کرد؟

مالینین بعنوان چیزی که بخودی خود بدیهی باشد گفت:

— البته که نگفت. فراموش کرد... — و بطور کاملاً غیر مترقبه به پاسبان گفت: — بگذار پیش من بیآید، برویم!

بدین ترتیب آنها وارد همان اتاق دیروزی شدند: مالینین با یک لیوان آب جوش از جلو و سینتسوف بدنبال او در حالیکه تعجب میکرد که چرا این مرد آخمو او را صدا کرده است.

مالینین با سر بطرف نیمکت اشاره کرد و گفت:

— بنشین!

بعد لیوان را روی پنجره گذاشت و بدیوار تکیه داد.

تخت خود او بسبک سربازی مرتب بود بطوریکه حتی یک چین روی آن دیده نمیشد، بهمین جهت مالینین روی تخت ننشست.

سینتسوف در حالیکه با سر به نیمکت اشاره میکرد و یولکین را در نظر داشت پرسید:

— ببینم، خیلی سخت مجروح شده؟

— گردنش را شکافتند... عیبی ندارد، خوب میشود!

— با تکه بمب یا با شیشه؟

مالینین جواب داد:

— با چاقو ضامن دار. — بعد وقتی چشمهای حیرت زده سینتسوف را دید با نارضایتی افزود: — چرا تعجب کردی؟ فکر میکنی حالا در مسکو چاقو ضامن دار بکار نمیبرند؟ لات‌های مسکو هم خواب نیستند و کار خودشان را میکنند... یولکین هم البته باید به همه

کارها دخالت کند... — معلوم نبود مالینین با این حرف از یولکین تعریف کرد یا او را سرزنش میکرد. بعد گفت: — شب میگذشت، یکهو دید دارند مغازه‌ای را غارت میکنند — خلاصه تپانچه را توی پنجه‌اش گرفت و داد زد: دستها بالا!.. و درینموقع با چاقوضامن‌دار گردنش زدند... خوب شد که تنها نبود — لاتها را سر جا کشتند!

حالا میشد فهمید که مالینین اقدام یولکین را تایید میکند ولی داستان‌را برحسب عادت با لحن ناراضی تعریف میکند.

دوباره از سینتسوف پرسید:

— تو دیگر چرا تعجب کردی؟ در این دوره و زمانه بحکم قانون طبیعت تمام کثافت‌ها رو میآیند...

بعد دوباره پرسید:

— پس کمیسر نظامی را پیدا نکردی؟

سینتسوف گفت:

— نه، — و توضیح داد که دیروز در ساختمان باریکاد کنار پل کریمسکی کار کرد و شب را در مترو گذراند.

مالینین پوزخند زد و گفت:

— اما یولکین دیروز شک داشت که تو برمیگردی... میترسید مبادا فرار کنی!

سینتسوف پرسید:

— کجا و چرا؟

مالینین گفت: — همین، کجا و چرا؟

بعد ناگهان از این شاخه به آن شاخه پرید چون این طرز حرف زدن عادتش بود و گفت:

— اما من میشناسمت، من آنوقتها جای یولکین کار میکردم و مدارک تو از زیر دست من رد شد، وقتی ترا بعضویت حزب میپذیرفتیم. حافظه من اینطورست: سه هزار نفر عضو جدید بحزب پذیرفتیم، اخراج‌شده‌ها را هم زیاد دیده‌ام. اما اگر خوب نگاه کنم از هر دو نفر یکی را بیاد میآورم.

سینتسوف خوشحال بود که این شخص عبوس از قرار معلوم بیاد داشت که او را چگونه بعضویت حزب پذیرفتند و بنوبه خود سعی کرد مالینین را بیاد بیاورد ولی نتوانست.

مالینین فکرش را خواند و گفت:

— سعی نکن مرا بخاطر بیاوری، این موضوع کمترین اهمیتی ندارد. اما اینکه من ترا بخاطر دارم خیلی اهمیت دارد. رفیق عزیز، آخر چطور این بلا سرت آمد؟ — مالینین سر خود را تکان داد. او قصد نداشت بلائی را که سر سینتسوف آمده بود کوچک جلوه بدهد. — دیروز حتی یک حرف نادرست نگفتی، همه‌اش از اول تا آخر درست بود؟

سینتسوف گفت:

— همه‌اش.

او دیگر چه چیزی میتوانست اضافه کند و به چه وسیله‌ای میتوانست او را متقاعد کند؟

مالینین مدت زیادی ساکت و بدون حرف باو نگاه کرد.

برخلاف یولکین شاد و خرم این مرد عبوس که عمری در شعبه آمار حزبی گذرانده بود عقیده دوم یا احتیاطی نداشت. او درباره مردم عقیده واحدی داشت — خوب یا بد، او یا بمردم باور میکرد یا باور نمیکرد و اگر باور میکرد شک و تردیدی بدل راه نمیداد. اما اگر کمترین شکی در او بوجود میآمد ایمانش به آن شخص بکلی از بین میرفت.

اگر او یک ذره تردید داشت که تمام داستان سینتسوف حقیقت است، حتی بفکر آنچه که حالا میخواست انجام بدهد نمیافتاد. او فقط تردید داشت که آیا شخصاً حق انجام این کار را دارد یا نه؟

سرانجام در دل خود باین نتیجه رسید: «حق دارم! خودم با او میروم، خودم هم کنارش خواهم بود... و ثابت هم میکنم... اگر هم ثابت نکردم — آنوقت می‌بینم چه میشود».

مالینین پس از کمی سکوت گفت:

— پس اینطور. حالا در بخش ما گردانی تشکیل شده. من هم میروم آنجا. امشب ثابت کردم و همه‌شان را مرخص کردند... مشخصات خودت را بگو.

فصل ۱۲

دو شبانه‌روز بود که برف باریده بود. روز آفتابی سرد و روشنی بود.

مالینین از گروهان بطرف واحد خودش میرفت. ابتدا خم شد و در محل روبازی که از توی خط ارتباط میگذشت و کاملاً زیر پوشش سفید برف بود دوان دوان عبور کرد. بعد مستقیماً بطرف نوک تپه کوچکی که روی آن ویرانه‌های کارخانه آجرپزی باقی مانده بود رفت. واحد او در این محل مستقر شده بود. هرچند هوا سرد بود ولی گرمای خورشید بخصوص در سربالائی از پشت کلاه گوشی‌دار هم گرم میکرد.

مالینین ایستاد تا نفس تازه کند و سرش را برگرداند و بعقب نگاه کرد.

پشت سر او منظرهٔ عادی حومه مسکو که دارای تپه و ماهو
بود و در افق آن لکه های تیرهٔ بیشه‌ها و نوارهای جنگلی دیده میش
گسترده شده بود. نزدیکترین ساختمان سوخته مرکز ماشین و تراکتو
سیاهی میزد — ستاد گردان آنجا مستقر بود، کمی آنطرف‌تر شیروانی‌های
دهکده‌ای دیده میشد — ستاد هنگ در آنجا مستقر شده بود. همه
کوره‌راه‌هائی که بتازگی کوبیده شده بود و همه سنگرها و هر یک
از سنگرهای ارتباطی بخوبی روی برف نمایان بود. هر جور آنها ر
استتار میکردند حالا از فراز این تپه کوچک همه آنها بخوبی دید
میشدند.

همان روزی که سربازان گردان بخش فرونزه با افراد تکمیلی با
لشگر ۳۱ تیرانداز ملحق شدند به مالینین درجه دادند و او را بعنوان
رهبر سیاسی گروهان منصوب نمودند. او حالا هم پس از ده روز
نبرد در این مقام بود.

نبردها بلاانقطاع و خونین بودند. پس از آن عده‌ای که مالینین
آن را به لشگر آورد، لشگر را یکبار دیگر تکمیل کردند. البته اینبار
عدهٔ افراد جدید کم بود بطوریکه احساس میشد علت ندادن نفرات
کافی حفظ آنها برای آینده بود.

آلمانیها کماکان موفقیت داشتند و امروز لشگر، پشت به مسکو،
بیست کیلومتر شرقی‌تر از موضعی که موقع آمدن مالینین در اختیار
لشگر بود پیکار میکرد.

طی این مدت لشگر سه بار از مواضع اشغالی عقب نشینی کرد —
دو بار بمنظور صاف کردن خط جبهه با همسایگان و بمنظور جلوگیری
از محاصره و بار سوم بعلت اینکه یکی از هنگهای آن بکلی نابود
شد و دو هنگ دیگر نتوانستند مواضع را حفظ کنند. فقط صبح روز
بعد در چند نقطه دوردستی که پشت جبهه بود موفقیت حاصل شد
که از پیشروی آلمانیها جلوگیری بعمل آید و با آتش خود و آتش
وسیع توپخانه سنگینی که از اعماق فعالیت میکرد آلمانیها را متوقف
ساخت. در این مواضع که مالینین حالا در خط مقدم آن‌ها حرکت
میکرد، لشگر توانست خودش را جا کند و به عقب نشینی خاتمه
بدهد هرچند سه شبانه روز گذشته در میان حملات شدید دشمن
سپری گردید.

مالینین نیز همان احساسی را داشت که بسیاری از رزمندگان آن روزها داشتند. دیگر تیغه‌های تانکی آلمانیها مانند سابق جبههٔ ما را مثل کره، همانطور که تابستان صورت گرفته بود و در نخستین روزهای شکافتن جبهه حوالی ویازما و بریانسک روی داد سوراخ نمیکردند. حالا مردم بتدریج حال دیگری پیدا میکردند — حال فنری را که آن را با نیروی وحشتناکی تا حد ممکن فشرده باشند ولی فنر کما کان، با همه فشاری که روی آن وارد میآید قابلیت باز شدن را حفظ کرده باشد، بویژه همین حس جسمانی و روحی و این استعداد درونی صاف شدن و ضربه زدن از مختصات اشخاصی بود که در آن روزها بوسیله آلمانیها از یک موضع رانده میشدند و تحت فشار مهیب آلمانیها به موضع دیگر به مسکو نزدیکتر میشدند.

آنها خودشان تمام قوای خود را جمع میکردند. آنها میدانستند که مسکو پشت سرشان است و هیچ لزومی نداشت که این مطلب را بآنها توضیح بدهند. ولی گذشته از این آنها از روی نیروهای ذخیره که در حساس‌ترین دقایق به جبهه میرسید و از روی توپخانه که روز بروز بطور بارزتری وارد کارزار میشد و از روی بسیاری نشانه‌های دیگر، از هدایا و نامه‌ها گرفته تا لحن روزنامه‌ها، احساس میکردند که تمام کشور پشت سرشان تمام نیروهای خود را جمع کرده تا مسکو را از دست ندهند...

مالینین کمی استراحت کرد و بطرف قله تپه که واحد او در آنجا مستقر شده بود رفت. دیروز نبرد طوری بود که او نه روز و نه شب باینجا نیامد و خود را از این لحاظ گناهکار بیگناه میدانست. او خود را عادت داده بود که هر روز دست کم یکبار هر یک از سربازان خود را ببیند: شماره نفرات باقی مانده در گروهان آنقدرها زیاد نبود. باری حالا زندگی چنین بود — اگر دیروز کسی را نمیدید امروز طوری میشد که دیگر هرگز با او ملاقات نمیکرد. واحد او دیروز نیز تلفاتی داد و بموجب آمار بامدادی فقط یازده نفر با فرمانده واحد گروهبان سیروتا باقی مانده بودند. این گروهبان یک هفته بود که پس از کشته شدن دو نفر ستوان دوم، آنهم در یک روز فرماندهی واحد را عهده‌دار بود: صبح آنروز ستوان دومی که از آغاز جنگ فرمانده بود و عصر همان روز

ستوان دومی که مستقیماً از آموزشگاه بجای او اعزام شده بود کشته شدند.

ویرانه‌های کارخانه آجرپزی در واقع ویرانه‌ها نبود. آنجا چیزی نبود که ویرانش کنند. تازه شروع بساختمان کارخانه کرده بودند و آن را نیمه ساخته گذاشتند. پی ساختمان و پی کوره‌ها را ریخته و دیوار کشی‌ها را شروع کرده بودند ولی دیوارها را بارتفاع مختلف بالا آورده بودند که در هر حال، هیچ جا از وسط پنجره ها بلندتر نبود. کمی دورتر پی دودکش کارخانه آتی را ریخته بودند. آجرچینی گرد و محکم و باندازه یک متر از زمین بالا آمده بود. داخلش را برای دودکش زیرزمینی گود کرده بودند — از این جا میشد بعنوان یک دژ مستحکم و مدور استفاده کرد که فقط میبایست آنرا برای یک آشیانه خوب مسلسل اختصاص داد.

سه روز قبل وقتی این موضع را اشغال کرده بودند مالینین که خودش مسلسل‌چی کهنه کاری بود توصیه کرد که از ته لوله دودکش بهتر استفاده کنند و پریروز دید که سینتسوف با مسلسل سنگین خود در آن جا گرفت ...

بطوریکه بزودی معلوم شد سینتسوف شخص کارآزموده‌ای بود و بخوبی به کار اسلحه وارد بود. ترقیات سربازی همانطور که همیشه در روزهای نبردهای بزرگ معمولست او را منتظر نگذاشتند.

صبح روز اول سینتسوف فشنگ میآورد، نزدیک عصر بعنوان نفر دوم پشت مسلسل «ماکسیم» دراز کشید و روز دوم بجای نفر اول که کشته شده بود قرار گرفت. چهار روز قبل موقع عقب نشینی از مواضع قبلی سینتسوف همراه نفر دوم تا موقعیکه تاریک شد با آتش مسلسل خود حائل عقب‌نشینی گروهان میشد و بعقیدهٔ ستوان دوم ایوانف فرمانده گروهان شجاعت و پایداری قابل توجهی ابراز نمود ...

حالا دل مالینین میخواست سینتسوف را ببیند، ولی او بطرف آشیانه مسلسل نرفت بلکه اول بطرف ویرانه‌های خود کارخانه که گروهبان سیروتا در آنجا نشسته بود روانه شد.

گروهبان سیروتا هم مثل تمام مردم البته عاری از احساس خطر نبود. ولی این حس در تصورات او راجع به خدمت نقش خاصی بازی

نمیکرد . ممکن بود او را مثل هر فرد دیگری بکشند — باین وسیله همه‌چیز و منجمله خدمت پایان مییافت ولی در سختی انجام این خدمت فکر مرگ نمیتوانست تأثیری بکند .

سیروتا از دور رهبر سیاسی گروهان را دید ، با کمربند نیم‌تنه پنبه‌دوزی شدهٔ خود را صاف کرد و نگاه کرد که آیا ستاره کلاه‌گوشی‌دارش درست وسط پیشانی قرار دارد یا نه و تفنگ خودکار « پ پ‌ش » خود را که بتازگی تحویل گرفته بود روی شانه انداخت .

طی هفته اخیر این تفنگهای خودکار را به لشگر تحویل میدادند . سیروتا در دسته خود اولین کسی بود که تفنگ خودکار را دریافت نمود و آنرا در نبرد آزمایش کرد ، هر چند تفنگ خودکار مانند تفنگ‌های معمولی آنقدرها دقیق نبود ولی از لحاظ تعداد تیرهائی که خالی میکرد بسیار خوب بود . سیروتا فعلاً در اوایل امر نسبت به « پ پ ش » بیش از اندازه توجه نشان میداد .

او « پ پ ش » را روی شانه آویزان کرد و از میان سوراخ دیوار باستقبال رهبر سیاسی دوید . مالینین در پاسخ سلام او که با مراعات تمام مقررات نظامی ادا شد ابتدا دستش را به کلاه گوشی‌دار چسباند و بعد دستش را بطرف گروهبان دراز کرد .

مالینین با دست قوی و سنگین خود دست سیروتا را که مانند دست خودش قوی و سنگین بود فشرد و پرسید :

— ببینم ، سیروتا ، کارو بارت چطورست ؟

سیروتا فوراً لب به شکایت گشود و گفت :

— رفیق رهبر سیاسی ، کار تامین آذوقه میلنگد .

او از روی تجربه زندگی سربازی خود میدانست که چه موقع میتوان گله کرد و چه موقعی نمیتوان برؤسا شکایت کرد ولی اگر ممکن بود همیشه شکایت میکرد .

مالینین میدانست صحبت بر سر چیست ولی وانمود کرد که حدس نمیزند . بهمین جهت پرسید : — چرا میلنگد ؟

— رفیق رهبر سیاسی ، سر صبح با فلاسکهای بزرگ رفتیم غذا بگیریم ولی خوراکی را که دادند میشد توی یقلاوی آورد ...

مالینین گفت :

— همانقدر که مقرر بود دادند. بتعداد نفرات موجود. پس چرا دیگر رنجیدی؟

سیروتا گفت:

— من نرنجیدم، — هر چند اتفاقاً بهمین دلیل هم ناراضی بود. او صورت تلفات را نداد و حساب میکرد بمیزان دیروز خواربار بگیرد.

مالینین پرسید:

— دیگر از چی شکایت داری؟

سیروتا شانه‌اش را بالا انداخت. از چهره‌اش خوانده میشد که: «در مورد نیست بازخواست هم نیست». — با اینحال گفت: — خودتان میدانید که چه چیزی را نرسانده‌اند، حالا دیگر چه میتوان کرد!

— راجع به توتون میگوئی؟

— بله، راجع به چی دیگر؟ رفیق رهبر سیاسی، مهمات را بطور عادی میرسانند، شکایتی نداریم.

مالینین پوزخندی زد و کیف صحرائی خودش را باز کرد و چهار بسته توتون سیگار از آن در آورد و گفت:

— بگیر، تقسیم کن. امروز اتفاقاً از طرف سرپرستانمان از مسکو هدایائی دریافت کردیم. وقتی میآمدم توتون را با خودم برداشتم. آنجا سیگار هم هست. خلاصه تمام اینها را بعداً برای شما میآورند، نزدیکیهای عصر...

سیروتا توتون سیگار را از دست مالینین گرفت و از فرط خوشحالی آه کشید. از صورتش پیدا بود که مدتها سیگار نکشیده است.

مالینین بمحض دیدن حالت صورت سیروتا گفت: — بکش، منهم میکشم. — مالینین یک بسته توتون سیگار باز از جیب خودش درآورد و روی کف دست سیروتا ریخت. بعد مقداری هم کف دست خودش ریخت و مشغول پیچیدن سیگار شد.

سیروتا گفت:

— برویم تو بهتر نیست؟ ما آنجا زیر یکی از دیوارها جا باز کردیم و یک چادر هم آویزان کردیم.

مالینین گفت:

— ول کن، همینجا توی باد میمانیم. هوا خیلی خوبست.

— در اینصورت، رفیق رهبر سیاسی! اگر اجازه بدهید من الآن توتون را بین سربازها تقسیم میکنم.

— خوب البته...

سیروتا پشت سوراخ دیوار غیب شد، یکنفر را صدا زد و لابد فرمان داد توتون را تقسیم کنند و نزد مالینین برگشت.

سیروتا طبق قانون پیشین احضار مشمولین وارد ارتش شد — نه در نوزده سالگی بلکه در بیست و دوسالگی، حالا او بیست و هشت سال داشت ولی بعلت ابراز دلسوزی دائمی مسن تر از سن و سال خود بنظر میآمد. ولی حالا که داشت سیگار میپیچید صورتش متبسم بود.

مالینین پرسید:

— چرا لبخند میزنی؟

سیروتا سیگارش را روشن کرد و با مهارت سیگار را میان کف دستش پنهان کرد و گفت:

— رفیق رهبر سیاسی، منظورم هواست. خوب بود سرما شدیدتر میشد.

— خوبیش در کجاست؟ در هوای یخبندان ماندن توی دشت کار دشواریست.

سیروتا پوزخندی زد انگار در قدرت او بود که هوا را برای آلمانیها سرد کند و گفت:

— اما من اینطور پیش‌بینی میکنم: برای ما دشوارست ولی برای آلمانیها دشوارتر است. در واحد من یک دانشجوی شیمی هست، از سال چهارم دانشکده آمده. میگوید که روغن هواپیمائی آنها تاب سرما ندارد و یخ میبندد. نگاه کنید، — سیروتا با سر به آسمان اشاره کرد، — دو روز است که زمستان واقعی فرا رسیده و دو روز است که آلمانیها کمتر پرواز میکنند. شاید اگر سرما شدیدتر بشود روغن تانکهایشان هم یخ بزند؟

— تو از تانکها نترس.

— من نمیترسم. ما تا بحال دو تا تانک سوزاندیم...

— دو تا که همه‌شان نیستند.

سیروتا رنجید و گفت:

— آخر برای یک واحد خیلی خوبست! شما اینطور حساب کنید،

اگر واحدهای تیرانداز را بگیریم : دو تانک به یک واحد ، شش تانک به یک گروهان ، هیجده تانک به یک گردان ، پنجاه و چهار تا به یک هنگ میرسد ، — سیروتا همینطور که انگشتانش را خم میکرد ادامه داد : — صد و شصت و دو تا به لشگر و هزار و ششصد تا به ده لشگر میرسد ... آنوقت میدیدیم که دیگر آلمانی‌ها در حوالی مسکو تانک ندارند ! کاش همه اینطور میجنگیدند ! ببینم ، مگر همهٔ واحدهای ما دو تا تانک سوزانده‌اند ؟ دست کم گردان ما را در نظر بگیرید . من واخد دیگری بجز واحد خودمان نمیشناسم که دو تا تانک سوزانده باشد ! — سیروتا با خودپسندی بسخنان خود خاتمه داد .

مالینین پوزخندی زد و گفت :

— پس همه حساب‌ها را برای تمام جبهه کردی ، فکر میکنی کار خودت را کرده‌ای ، دو تا تانک سوزاندی و حالا میتوانی با خیال راحت بگیری و بخوابی : بگذار حالا دیگران دست بکار شوند ، نوبت آنهاست؟

— نه ، چرا ؟ من عادت ندارم اینطور حساب کنم . من صاف و ساده حقیقت را گفتم که : دو تا تانک برای یک واحد کم نیست .

— من نمیگویم کم است ، من میگویم که نباید به روغن آلمانی‌ها امیدوار بود .

مالینین ته سیگار را زمین انداخت و آنرا لگدمال کرده اول از سوراخ دیوار گذشت .

— خوب باشد ، برویم مواضع شما را تماشا کنیم .

ده دقیقه بعد او مثل همیشه ، همانطور که در ساعات خاموشی برایش پیش میآمد نشسته بود و با سربازان صحبت میکرد . شش نفر دور و بر او جمع شده بودند ، بقیه منجمله سینتسوف در مواضع خود نشسته بودند ولی مالینین دیگر عادت کرده بود باینکه همه را نمیتوان یکباره جمع کرد و به آن جمعیتی که حضور داشت قانع بود .

او به سرباز لاغری که با حالتی عصبی به سیگار دست‌پیچ معروف به « پای بز » پک میزد گفت :

— مثلاً میخنتسف ، تو البته شیمیست هستی ، ولی من نیستم ، برای تو واضح است : مثلاً تو میگوئی که سوخت هواپیماهای آلمانی برای هوای یخبندان بدرد نمیخورد . میگوئی که روغن تانکهایشان یخ میبندد و بعد ممکنست بعقیدهٔ تو لوازم و ابزار توپ‌های آنها هم

از کار بیفتد و تفنگهای خودکارشان گیر کنند . — این موضوع مالینین را نگران میساخت و او حالا بطرزی گذشت‌ناپذیر آنرا باشکال مختلف مطرح میساخت و قصد داشت آنرا سرانجام بدلخواه خودش برگرداند و طوری که صحیح میدانست وانمود سازد . — تکرار میکنم ، شاید هم اینطور باشد ، تو شیمیست هستی ، تو بهتر میدانی — ولی من شخصاً به این چیزها امیدی ندارم . تو امیدواری ولی من نه . و حتی بیشتر از این میگویم ، تو امیدواری که تکنیک آلمانیها در سرمای سخت از کار میافتد ولی من باین مطلب یک ذره هم امیدوار نیستم ، بتو امیدوارم . من فوق‌العاده به میخنتسف امیدوارم که دل تو و تفنگ تو و نارنجک تو و هر چیزی که بدستت بیافتد توی هر هوائی که باشد از کار نمیافتد چون اگر دل تو بلرزه نیفتد آنوقت آلمانیها فرضاً که تمام تکنیکشان حتی در سرمای سی درجه زیر صفر مثل ساعت کار کند در هر صورت تا مسکو نخواهند رفت . اما اگر روح تو از کار بیفتد آنوقت آنها در هر اوضاع و احوالی بمسکو میرسند ، با تکنیک یا بی تکنیک ، در سرما یا گرما . این دیگر کمترین تفاوتی ندارد ! خوب ، رفیق شیمیست ، باین سؤال چه جواب میدهی ؟

میخنتسف ظاهراً جوان نفهمی نبود و فوراً به مقصود رهبر سیاسی پی برد . اما خیلی دلش میخواست ، از ته دل میخواست که تمام بلاهای ممکنه سر آلمانیهائی که بمسکو حمله کرده بودند نازل شود و او با شوز و حرارت شروع به تشریح و اظهار براهین و ادله نوین درباره سرمای کشور ما و تکنیک آلمانیها پرداخت .

مالینین که احساس کرده بود لحن آرامش‌جویانه‌ای را که مضطربش کرده بود از بین برده است با لحن سازش‌طلبانه‌ای گفت :

— باشد ، فرض میکنیم اینطور باشد . چشمشان در بیاید . اما تو فهمیدی که نکته اساسی در وجود آنها نیست بلکه در وجود تست ؟ نکته اساسی در این نیست که روغن آنها یخ ببندد بلکه در اینست که تو پایداری کنی ؟ ! — مالینین پیوسته در این نکته پافشاری میکرد . در این موقع صفیر گلوله توپ طنین‌افکن گردید و مالینین سرش را دزدید .

دومین گلوله توپ هم که همانطور نشانه‌گرفته نشده بود در پیشاپیش آنها منفجر شد . همه باطراف دویدند و زیر دیوارها پناه

گرفتند. توپخانه آلمانیها آتش دیوانه‌واری آغاز کرد و شروع به کوبیدن اطراف تپه نمود. گلوله‌ها پشت سر هم روی تپه و کنار کارخانه آجرپزی منفجر میشدند. بوی تند دود بمشام رسید.

سیروتا در گوش مالینین فریاد کشید:

— این پست فطرت‌ها دیروز وقتی ما حمله‌شان را دفع کردیم مختصات ما را پیدا کردند. دیروز اینقدر گلوله انداختند که آنسرش ناپیدا! در صورتیکه امروز شدیدتر تیراندازی میکنند... و مستقیماً از مواضع ما شروع کرده‌اند.

هیچ کس وقت فکر کردن آن را نداشت که آلمانیها واقعاً دیروز مختصات اینجا را پیدا کرده بودند یا امروز بطور کاملاً شانسی شروع به تیراندازی کرده بودند. در هر حال آلمانیها دهها گلوله توپ به اطراف تپه شلیک کردند. نفس گرم انفجار گلوله‌ها به افراد واحد میخورد. بعد زمین در نتیجه چند انفجار نزدیک لرزید و بالاخره یک گلوله توپ مستقیماً داخل ساختمان نیمه کاره منفجر شد.

مالینین که قبلاً مانند تمام کسانیکه پشت دیوار دراز کشیده بودند تا تکه‌های گلوله‌های توپ که بیرون منفجر میشد به آنها نخورد در پناه دیوار دراز کشیده بود در آن واحد احساس ضربه و غرش و سنگینی و خفگی نمود. در همان لحظه تکه‌های دیواری که فرو ریخته بود و کلوخه‌های زمین یخ‌بسته که در اثر انفجار باطراف پراکنده شده بود روی سرش ریخت.

مالینین نفس‌زنان تمام نیروی خود را جمع کرد و از زیر آوار خود را بیرون کشید. او باین کار موفق شد، زیرا قبل از انفجار بادست سر خود را گرفته و دستهایش خارج از آوار مانده بود.

او دستهای خود را آزاد کرد، صورت خونین خود را لمس کرد و با حرارت زیاد به کنار انداختن تمام آنچه که مانع بلند شدن او بود مشغول شد و سرانجام گیج و منگ ولی زنده از گور آجری خود درآمد و تلوتلوخوران سر پا ایستاد.

دوروبر او همه‌چیز تمام شده بود. گلوله‌های سنگین سانتیمتر به سانتیمتر تمام محوطه را زیر و رو کرده بودند. روی برف که با تکه‌های خاک و پی ساختمان مخلوط شده بود لکه‌های خون سیاهی

میزد و تکه‌های لباس و اعضاء له و لوردهٔ بدن انسان ها و چکمه یکنفر با پایش که از بالای زانو قطع شده بود دیده میشد ...

مالینین که سعی داشت بیاد بیاورد در آخرین لحظه کدام یک از افراد کنار او نشسته بود فریاد کشید :

— آهای کسی اینجا نیست ؟ کسی اینجا نیست ؟

یادش آمد که سیروتا و شیمیستی که اسمش میخنتسف بود کنارش نشسته بودند ، پس حالا کجا هستند ؟ این طرف ویرانه‌ها نه جسدی بود و نه حتی آن چیزی که پس از اصابت مستقیم گلوله توپ از انسان باقی میماند .

مالینین فکر کرد : « شاید ضربه انفجار آنها را بآنطرف پرت کرده است » و در همان لحظه از زیر آجرها که در گوشه تلنبار شده بود ناله‌ای شنید . مالینین در حالیکه ناخنهای خود را میشکست به کنار زدن آجرها پرداخت و از زیر آجرها سیروتا را که زنده بود و حتی حرکاتی میکرد و شبیه به آن بود که میکوشید سرپا بایستد بیرون کشید . قسمت پائین صورت سیروتا کاملاً خونی و له و لورده و یکپارچه گوشت بود . ناله‌های سیروتا از دهانش در نمیآمد بلکه از گلویش خارج میشد ، آنهم نه از گلو بلکه از درون جسم زنده‌اش...

مالینین یک مشت برف برداشت و با آن صورت خون‌آلود سیروتا را پاک کرد . گوله برف بلافاصله خون‌آلود شد . بعد کیفش را باز کرد ، پاکت زخم‌بندی انفرادی را از کیفش در آورد و به پانسمان قسمت پائین صورت سیروتا پرداخت . مالینین فراموش کرد که سیروتا باید نفس بکشد و تمام صورتش را طوری یکپارچه باندپیچی کرد که سیروتا به خر و خر افتاد . مالینین ناگزیر شد او را از نو پانسمان کند . بعد سیروتا را طوری پای دیوار گذاشت که سرش بالا باشد و خون بگلویش نریزد . او تازه متوجه شد که در جائیکه سیروتا را از زیر آوار بیرون کشیده بود پائی بیرون آمده است .

قبلاً وقتی به اینجا آمد متوجه شد که میخنتسف شیمیست چکمه‌های نمدی خوبی که کف دولا داشتند بپا دارد . میخنتسف گفت که این چکمه‌ها را چند روز قبل در یک کلبه متروک پیدا کرده و مالینین میخواست شوخی بکند و بگوید که شیمیست بهتر از همه افراد واحد خودش را برای زمستان آماده کرده است . میخواست شوخی کند ولی

بعد فراموش کرد و حالا وقتی چکمه‌های نمدی و کف دولای آنها را از زیر آجرها مشاهده نمود متوجه شد که این پای میخنتسف است .

مالینین بدون اتلاف وقت با عجله به کندن خاک و پرت کردن آجرهائیکه روی میخنتسف ریخته بود پرداخت . او از طرف پا شروع کرد ولی بعد با صدای بلندی به خود فحش داد و تقریباً حساب کرد که سر میخنتسف کجاست و تغییر مکان داده به کندن زمین در محل سر او پرداخت . مالینین میبایست از این سمت شروع به کندن خاک نماید تا اگر میخنتسف زنده باشد خفه نشود .

مالینین بعلت اینکه دیر متوجه این مطلب ساده شد با صدای بلندی بخودش فحش میداد ، بشدت آجرها را کنار میزد . سرانجام شانه‌های میخنتسف پدیدار شدند . مالینین با دست زیر نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده او گرفت . شانه‌اش گرم بود . میخنتسف زنده بود . مالینین با شتاب و احتیاط بیشتری به آزاد کردن شانه و گردن و سر میخنتسف پرداخت ولی ناگهان پاره آجری را که تازه از زیر سر میخنتسوف در آورده بود بدست گرفته ایستاد . بدن میخنتسف هنوز گرم بود ولی خودش مرده بود . پاره آجر تمام قسمت فوقانی جمجمه‌اش را برده بود .

مالینین قد راست کرد و با خشم و غضب آجر را پرت کرد . در همین لحظه نزدیک او صدای بریده بریدهٔ مسلسل سنگین شنیده شد . در چهل قدمی او در پی مدور دودکش کارخانه نفرات زنده بودند و بسوی آلمانیها آتش میکردند . مالینین احساس راحتی کرد . او فکر کرده بود که تنها مانده است ...

وقتی تیراندازی توپخانه آلمانیها بمنظور نشانه‌روی دقیق شروع شد سینتسوف با مسلسلچی شماره دو که سرباز جوانی بنام کولیا بایوکف بود و قبلاً دو سال خدمت کرده بود پشت یکی از دو مزغلی که در دیوار دودکش ایجاد کرده بودند نشسته بود . آنها بدون اینکه تیراندازی کنند بطور مشروط مسلسل را بطرف هدفهائی که قبلاً مورد تیراندازی قرار گرفته بود نشانه میرفتند و ضمناً بطور متناوب تمرین میکردند یعنی سینتسوف بجای نفر دوم پشت مسلسل می‌نشست و بایوکف بجای نفر اول .

جلوی مزغل سراشیبی تندی وجود داشت ، که قسمتی از آن دیده نمیشد و در تیررس نبود . بعد شیب تند ملایم تر میشد و به مسیلی

که برف تمام آن را پوشانده بود تبدیل میشد. این مسیل مواضع ما را قطع میکرد و در پس آن تپه دیگری واقع بود که پشت آن بقیه واحدهای گروهان آنها کنار سه خانه جداگانه موضع گرفته بودند. داخل مسیل سنگری وجود نداشت. مسیل از هر دو طرف بخوبی در تیررس دو قبضه مسلسل بود. دیروز آلمانیها سعی کرده بودند از همین مسیل دست به حمله بزنند ولی در اثر آتش متقاطع نتوانستند مواضع ما را بشکافند و حتی موفق نشدند کشته‌های خود را از میدان نبرد خارج کنند، هر چند اینکار را با بخطر انداختن جان خود انجام میدادند. دیروز میگفتند که در مسیل تا سی جسد باقی مانده ولی از اینجا از مزغل فقط چند جسد که آن پائین ها روی برف سیاهی میزدند دیده میشدند. سینتسوف که باتفاق بایوکف به تیراندازی مشروط مشغول بود برای نشانه‌روی دقیق دیرکی را که در برف فرو کرده بودند و دو جسد آخری را که در مدخل و مخرج مسیل افتاده بودند در نظر میگرفت.

از نخستین روز آشنائی بین او و بایوکف بهترین روابط برقرار گردید — صحیحتر آنستکه بگویم از آن دقیقه که سینتسوف گفت جلوی مسلسل هر دو نفر باید بتوانند هم بجای نفر اول و هم بجای نفر دوم عمل کنند و بلافاصله گفته خود را در عمل تأیید کرد. او در نخستین ساعت خاموشی نبرد باتفاق بایوکف به محاسبه زاویه‌ها و اصلاحات مربوط به مسافت پرداخت...

بایوکف یک جوان روستائی از استان ریازان و از اهالی دهکده جنگلی سولوتچای در آنسوی رود اوکا بود که به داشتن سیب زمینی‌های خوب و صید ماهی از بستر قدیمی رود اوکا بنام استاریتسا شهرت دارد.

اوضاع هر طور باشد مردم در تمام مدت به نبرد مشغول نیستند. بایوکف که بسته باینکه مردم مورد پسندش قرار میگرفتند یا نه ساکت و کم حرف یا وراج و پرحرف میشد فرصت کرد طی یک هفته برای سینتسوف تعریف کند که دبستان هفت کلاسه را بعلت وضع خانوادگی خود تمام نکرد: پدرش فوت شد و مادرش دچار بیماری گردید. خودش هم قبل از احضار به خدمت زیر پرچم یکسال سرپرستی دسته پرورش‌دهندگان سیب‌زمینی بود و با همهٔ اینها دلش میخواهد پس از اتمام خدمت تحصیل کند و مهندس کشاورزی بشود.

بایوکف میگفت :

— اما باید ابتدا امتحان کلاس هفتم را بدهم . فکر میکردم در جریان خدمت زیر پرچم امتحان میدهم — اما میبینی که چه وضعی پیش آمد ...

« این وضع » جنگ بود ...

در موقع نبرد بایوکف تمام و کمال غرق در وظایف خودش بود. در این مورد او و سینتسوف توافق حاصل نموده و یکدیگر را درک کرده بودند . سینتسوف هم تمام وجود خود را وقف جنگ کرده بود . او هیچگونه اغماضی نسبت به خودش نشان نمیداد و هیچگونه برنامه مخصوصی برای شخص خودش نداشت، تمام زندگی آینده وقف جنگ شده بود — جنگ تا پیروزی یا جنگ تامرگ — و حالا تمام زندگی در نظرش چیزی جز زندگی سربازی نبود . و این موضوع که بایوکف طی این هفته همقطار خوبی از آب درآمد حالا در دنیا برایش از هر چیزی مهمتر بود . او نه فقط باین دلیل بابوکف را عزیز میشمرد بلکه آماده بود بیش از هر کس دیگری که تاکنون میشناخت در حق او خوبی کند .

وقتی تیراندازی توپخانه شروع شد سینتسوف و بایوکف کمی مساسل را تو بردند تا اینکه تکه‌های گلوله‌های توپ تصادفاً به لوله مسلسل نخورد و خودشان ته دودکش کارخانه که با آجر نسوز محکم پوشیده شده بود نشستند . آنها فوراً پی بردند که آتش توپخانه شدید و دقیق است . همه چیز در پیرامونشان در اثر انفجارهای نزدیک میلرزید و میغرید ، ولی بطور کلی آنها حتی در صورت چنین تیراندازی توپخانه در اینجا در لوله خود را تقریباً در ایمنی احساس میکردند . فقط گلولهٔ توپخانه سنگین آنهم با هدف‌گیری مستقیم و از فاصله نزدیک میتوانست ردیف‌های متوالی آجر نسوز را بشکافد ، آنهم نه بطور مماسی بلکه با زاویه عمودی . تکه‌پاره های گلوله‌ها باحتمال بعید ممکن بود بداخل لوله بپرند . سینتسوف و بایوکف پریروز روی لوله را با صفحه‌های کلفت آهنی دیگ بخار پوشاندند ... از زیر پی دودکش میگذشت و حالا از طریق این دودکش بداخل لوله میخزیدند .

میروتا دیروز به آنها گفت :

— واقعاً نقطه مستحکم آتشی است .

سینتسوف و بایوکف هم راجع به دودکش خودشان همین نظر را داشتند ...

آتش آلمانیها پیوسته شدیدتر میشد. بایوکف یکی یکی آستر جیبهای خود را پشت و رو میکرد و ذرات توتونی را که لای درزها مانده بود روی کف دستش میریخت. بایوکف دیروز هم توتون نداشت. او قبلاً نیز یکبار همین کار را کرده بود و امروز میکوشید آنرا تکرار و از این راه مقداری توتون جمع کند زیرا آتش دشمن چنان قوی بود که بعضی اوقات روی اعصابش تأثیر میکرد.

سینتسوف برخاست و بجلو مزغل آمد و به مسیل برف گرفته‌ای که در برابرشان دامن گسترده بود نگاه کرد.

در مسیل، در جای خالی هم گلوله‌های توپ منفجر میشدند، ولی کمتر. در عوض روی تپه‌ای را که سه خانه بالای آن بود و تمام مواضع واحدهای همسایه را یکپارچه دود فرا گرفته بود. گلوله‌های توپ، آنجا پشت سر هم منفجر میشدند و یکی از خانه‌ها ناپدید شده بود گوئی اصلاً وجود نداشت. قلب سینتسوف تیر کشید. البته نه برای اینکه توپخانه دشمن مدام شلیک میکرد بلکه برای اینکه فکر میکرد: «همینکه تیراندازی توپخانه تمام شد حمله آغاز میشود». ناگهان سرش بخارش افتاد و او برای یک لحظه کلاه گوشی‌دار را از سر برداشت و با احتیاط جای زخم بالای شقیقه‌اش را مالید. دو هفته قبل بنظر زولوتاریوف چنین رسید که این زخم مرگبارست، اما حالا از زخم فقط جای زخم باریکی و در موقع لمس پوستی لیز باقی مانده بود که در کناره‌هایش موی زبر و سیخ سیخ کوتاهی که هنوز کاملاً رشد نکرده روئیده بود ...

بایوکف که سعی میکرد صدایش ازمیان آتش توپخانه به گوش سینتسوف برسد در گوش سینتسوف داد زد:

— گوش کن! بنظرم آنجا یک گلوله روی بروبچه‌ها افتاد!

سینتسوف بجلوی مزغل احتیاطی رفت و از پس پرده دود که در هوا پخش میشد مشاهده کرد که یکی از دیوارهای نیمه‌کارهٔ کارخانه مثل اینکه کوتاه‌تر شده است.

با اضطراب و نگرانی گفت:

— آره، مثل اینکه اصابت کرده.

این تقریباً ده دقیقه بعد از شروع آتش توپخانه آلمانیها بود . آتش نیمساعت دیگر ادامه داشت و بعد بطرف پشت جبهه منتقل شد . حالا بجای صدای انفجار فقط صفیر گلوله‌هائی که بکثرت از بالای سرشان میگذشتند شنیده میشد .

سینتسوف با سر به مزغلی که از میان آن کارخانه آجرپزی دیده میشد اشاره کرد و گفت :

— کولیا ، تو از اینجا نگاه کن و اگر کسی پدیدار شد خبرم کن ، — و دوباره بطرف آن مزغلی رفت که جلویش مسلسل قرار داشت .

از اینجا دیدگاه خوب بود : پشت سر دیواری از انفجارها بچشم میخورد و در مسیل برف گرفته بین تپه کارخانه آجرپزی و تپه‌ای که سه خانه روی آن بود تانکهای آلمانی در حرکت بودند . تانکهای جلوئی داشتند از سربالائی تپه‌ای که سابقاً سه خانه روی آن بود ولی حالا فقط یک خانه یکوری رویش باقی مانده بود بالا میرفتند . آنجا در زیرزمین خانه‌ها و در سنگرهای اطراف آنها دو واحد از خودیها موضع گرفته بودند .

تانک جلوئی ایستاد و توپش شلیک کرد . آنوقت آخرین خانه یکوری شده همچون خانه کاغذی به پهلو خوابید. زیر تانک آتش انفجار بچشم خورد و تانک در جا شروع به چرخیدن کرد . سپس زیر آن یکبار دیگر آتش انفجار بچشم خورد و دود غلیظ و سیاهی از روی تانک بلند شد . هیکلهای سیاهی از میان دریچه بالای تانک بیرون خزیدند . بلافاصله آنها را به تیر تفنگ بستند . باد از آن سمت میوزید و صدای شلیکهای نادر بخوبی شنیده میشد . این نکته بخوبی نشان میداد که دارند در مصرف فشنگ صرفه‌جوئی میکنند . از آنجائی که دو واحد ما مستقر شده بودند تقریباً صدای تیراندازی بگوش نمیرسید . تانک دیگر از کنار تانک مشتعل گذشت و از بلندی رد شده آنور تپه از نظر ناپدید گردید . بقیه تانکهائی که در مسیل حرکت میکردند نیز بدون مانع پیش میرفتند .

یک دقیقه دیگر گذشت و پیاده‌نظام آلمانی در میدان دید سینتسوف نمایان شد . هیکلهای تیره بخط زنجیر بدنبال تانکهای خود از روی برف‌ها میگذشتند .

سینتسوف داد زد :

— بایوکف، پشت مسلسل! — و دیرک تیرخورده‌ای را که آلمانیها هنوز چهل متر با آن فاصله داشتند نشانه گرفت.

بایوکف بطرفش دوید و نوار فشنگ را مرتب نمود و ابتدا بیرون را نگاه کرد و سپس با انتظار و نگرانی از پائین بصورت سینتسوف نگاه کرد. از نگاه او پیدا بود که میخواهد بپرسد: «پس چرا شروع نمیکنی؟» ولی سینتسوف نیم‌دقیقه دیگر صبر کرد: آن قسمت میدان دقیقاً در تیررس مسلسل آنها قرار داشت و سینتسوف میخواست از این نکته استفاده کند.

خط زنجیر آلمانیها بسطح دیرک رسید. سینتسوف یک رگبار کوتاه و سپس یک رگبار بلند و پس از آن وقتی آلمانیها کنار دیرک برخاستند یک رگبار کوتاه دیگر بسوی آنها فرستاد. این رگبار آخری مثل اینکه از همه موفقیت‌آمیزتر بود. پنج نفر از آلمانیها که بپا جسته بودند دوباره نقش زمین شدند و دیگر نه کوشیدند بلند شوند و نه سینه‌مال حرکت کنند.

سینتسوف یک لحظه از مسلسل جدا شد و صورتش را به بایوکف نزدیک کرده پرسید:

— ببین، بچه‌های ما آنجا توی کارخانه آجرپزی چکار میکنند؟

بایوکف گفت:

— کسی دیده نمیشود، میترسم آنها همگی کشته شده باشند.

سینتسوف وقتی این حرف را شنید یک رگبار دیگر شلیک کرد. رگبار او کوتاهتر از رگباری بود که میخواست شلیک کند. او مثل همه سربازانی که تنها میمانند در مصرف فشنگ خست نشان میداد.

او و بایوکف مدت پنج دقیقه آتش کردند و هر بار آلمانیها را روی برف میخواباندند و جلوی پیشروی آنها را میگرفتند. بعد آلمانیها صف آرائیشان را تغییر دادند و در قسمت دورتر مسیل شروع به دویدن کردند. البته گلوله‌های مسلسل به آنجا هم میرسید ولی برد مسلسل ضعیفتر بود. خط زنجیر هیکلهای سیاه آلمانیها از بالای تپه‌ایکه سه خانه روی آن بود رد شد. از آنجا کسی به طرف آلمانیها تیراندازی نمکرد. بنابر این تمام افراد ما نابود شده بودند.

یک مسلسل‌چی آلمانی با مسلسل‌چی شماره دوم خود درست روی برف ها دراز کشید و پاهایش را از هم باز کرد. سینتسوف و

بایوکف تمام این جریان را از اینجا دیدند و به آتش مسلسل آنها متقابلاً جواب دادند. گلوله‌ها درست به آجرهای کنار سوراخ مزغل میخورد و صدا میکرد. مسلسلچی آلمانی با دقت آتش میکرد ولی در وضع نابرابری قرار داشت — او در فضای باز دراز کشیده بود و سینتسوف پس از سه رگبار بدون موفقیت رگبار چهارم را با دقت بطرف او آتش کرد. حتی دیده شد که مساسل توی برف ها غلتید. ظاهراً یا اینکه رگبار درست به آن اصابت کرده بود یا اینکه آلمانی قبل از مرگ حرکتی کرد و با دستش آنرا برگرداند. نفر دوم هم مثل اینکه مرده بود چون بدون حرکت روی برف ها دراز کشیده بود. ولی پس از چند دقیقه که ضمن آن سینتسوف و بایوکف بسوی هدفهای دیگر شلیک میکردند بایوکف آستین سینتسوف را کشید و گفت :

— نفر دوم نیست ...

سینتسوف نگاه کرد و دید که کنار مسلسل فقط یک جسد باقی مانده است.

بایوکف گفت :

— خزید و رفت ...

در سخنان او نه فقط طنین افسوس بگوش رسید بلکه لحن سرزنش‌آمیزی شنیده‌شد، زیرا اگر بایوکف جای آن آلمانی بود فرار نمیکرد بلکه تنها به تیراندازی ادامه میداد.

سرانجام آلمانیها که بطور کلی در گیر و دار تعرض ظاهراً به این مسلسل که ناراحتشان میکرد توجه خاصی نکرده بودند تصمیم گرفتند آنرا از بین ببرند و با تانک‌های خود تماس گرفتند. تانک‌ها دیگر از میدان دید سینتسوف خارج میشدند ولی ناگهان یکی از تانکها چرخی زد. سینتسوف فکر کرد که این تانک آسیب دیده است ولی تانک بسرعت بطرف تپه آنها حرکت کرد و وقتی به دامنه تپه رسید از سرعت خود کاست و سپس توقف کرد.

بایوکف گفت :

— حالا ما را هدف میگیرد.

سینتسوف بعلامت تصدیق سرش را تکان داد.

— برو گوش کن، ببین بروبچه‌های ما چکار میکنند.

دریچه برج تانک باز شد و سر و شانه یک آلمانی از داخل آن پدیدار شد . لابد میخواست موقعیت را بهتر ارزیابی کند .

سینتسوف رگباری بطرف او فرستاد . آلمانی ناپدید شد و دریچه بسته شد . یک دقیقه بعد گلوله توپ کنار مزغل ضربت زد و آنوقت هم سینتسوف برای نشان دادن اینکه هنوز زنده است با خشم و غضب یک رگبار طولانی بطرف آلمانیها که بدو از مسیل میگذشتند فرستاد .

سینتسوف فکر کرد : « فشرده حرکت میکنند ، در چند خط زنجیری». از اینجا همه چیز بخوبی دیده میشد . او برای اولین بار در زندگی خود باین خوبی نبردی را که دوروبرش در گرفته بود مشاهده میکرد .

بایوکف گفت :

— گوش دادم و گوش دادم . صدائی نمیآید . حتی یک تیر هم خالی نشد . خبری نیست ... شاید بروم پیش افراد خودمان ؟..

سینتسوف گفت :

— رفتنت ضرر ندارد ولی میترسم به‌تنهائی اینجا از عهده بر نیآیم...

گلوله توپ تانک دوباره به نزدیکی مزغل زد .سینتسوف یک بار دیگر بطرف پیاده نظام آتش کرد گوئی او بدینوسیله میخواست بگوید : «خیال عبث کردی ، هنوز زنده‌ام ! »

سینتسوف با صدای گرفته‌ای گفت :

— شاید بخواهد نزدیکتر بشود . نارنجکها را آماده کن !

بایوکف بدون اینکه حرفی بزند نارنجکها را که با سیم بهم پیچیده بود از روی زمین برداشت و به سینتسوف نشان داد .

تانک چند بار دیگر شلیک کرد و همانطور که سینتسوف پیش‌بینی کرده بود تصمیم گرفت یکراست بطرف جلو بیآید . تانک ، در حالیکه دنده یک آن بشدت زوزه ترسناکی میکشید از جا تکان خورد و یکوری از شیب برف‌گرفته تپه بطرف بالا خزید ، بعد سمت حرکت خودش را تغییر داد و با حرکت زیگزاگ بالاتر آمد و در منطقه‌ای که در تیررس نبود قرار گرفت . سینتسوف و بایوکف حالا غرش آنرا که به مرحله خاموش شدن موتور رسیده بود میشنیدند . سینتسوف گفت :

— اگر نزدیکتر بیاید به مزغل تیر خواهد زد .

بایوکف گفت :

— در اینصورت تو به دریچه دیدبانیش تیراندازی کن و من نارنجکها را بر میدارم و میروم بیرون !

ولی سینتسوف جوابی نداد و بسوی گروهی از آلمانیها که از مسیل بدو میگذشتند آتش کرد .

تانک دیده نمیشد و جائی در سرازیری میغرید . بنظر سینتسوف رسید که تانک یکجا ایستاده و دور و نزدیک نمیشود . سرانجام تانک دوباره نمایان شد اما نه آنطور که آنها فکر میکردند : درست روبروی سوراخ آشیانه مسلسل بلکه همان پائین ، جای سابقش .

سینتسوف با خوشحالی گفت :

— نتوانست از روی یخ بالا بیاید ! — و با آستین عرق را از صورت خود پاک کرد .

باز دریچه برج تانک باز شد و سر آلمانی برای یک لحظه در آن نمایان شد . بعد دریچه بسته شد و تانک کمی جلوتر آمد و وضع خود را تغییر داد . لوله توپ مانند انگشت سبابه بلند شد و پائین آمد و سوراخ مسلسل را هدف گرفت . سینتسوف ناراحت شد . گلوله توپ درست بکنار مزغل خورد و آجرها را خورد کرد . دوباره یک گلوله دیگر اصابت کرد و گرد و خاک آجر بلند شد . بعد یک انفجار گوشخراش دیگر و صدای شدید بهم‌خوردن ورقهای آهنی بگوش رسید و سینتسوف که سرش به دیوار خورده بود بلافاصله احساس کرد که هر دو گوشش کر شده است . او تصور کرد که گلوله به مزغل خورده و داخل دودکش منفجر شد در حالیکه اگر اینطور بود از او و بایوکف چیزی باقی نمیماند.

ولی در حقیقت گلوله از بیرون به لبه مزغل اصابت کرد و فقط چند قطعه از گلوله توپ با موج هوا وارد دودکش شد . سینتسوف که درد شدیدی در پس‌گردن احساس میکرد خودش را به مسلسل رساند و آلمانی را دید که دریچه برج را باز کرده و تمام قد روی برج ایستاده و کف دستش را جلوی نور خیره کنندهٔ خورشید گرفته نتایج اصابت گلوله را تماشا میکند .

سینتسوف کمی لوله مسلسل را حرکت داد و خط بالائی برج تانک و شانه‌های آلمانی را هدف گرفت و ماشه مسلسل را کشید و تمام نفرت و کینه خود را نسبت به آلمانیها در این حرکت ضعیف

گنجانید . آلمانی از کمر شکست و چیزی نمانده‌بود که از بالای برج تانک پائین بیفتد ، ولی یکنفر از داخل تانک پاهای او را گرفت و بدرون تانک کشید و دریچه را بست . — سینتسوف مطمئن بود که او کشته شده است . تانک پشت سر هم سه دفعه دیگر شلیک کرد ، ولی تیرهایش دیگر دقیق نبود و فقط یکی از آنها به دودکش اصابت کرد . بعد تانک چرخی زد و بطرف پائین راه افتاد .

سینتسوف تازه توانست مسلسل را ترک کند و بالای سر بایوکف که بیحرکت دراز کشیده بود خم شود . بایوکف روی زمین افتاده بود و آهسته ناله میکرد .

سینتسوف که تنهائی وحشتناکی احساس میکرد پرسید :

— کولیا ، چه بر سرت آمده ؟

بایوکف آهسته گفت :

— به پشتم خورد ، به کمرم ...

بایوکف روی دستهایش بلند شد ولی پاهایش از کار افتاده بود .

سینتسوف پالتو و نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده او را بالا زد و روی پشت بایوکف یک لکهٔ خون دید . قطعه گلولهٔ توپ کوچک بود ولی به ستون فقرات بایوکف خورده بود .

موقعیکه سینتسوف مشغول پانسمان او بود بایوکف انگشتانش را حرکت داد و گفت :

— اما دستهایم هیچ عیبی ندارند . تو مرا جلوتر بکش . میتوانم نوار فشنگ بدهم .

سینتسوف او را برگرداند و جلو کشید . بایوکف ناله کوتاهی کرد ولی با تمام اینها خود را به نوار فشنگ رساند و با حرکات ضعیف نوار را به مسلسل رساند .

— باز هم میتوانم ... پس پاهام چرا اینطور شده ؟

سینتسوف به مضمون توضیحات خود نیاندیشید — و بسادگی به تسلی بایوکف پرداخت و گفت :

— چیزی نیست ، فقط ضربه دیدی ، رفع میشود ...

سینتسوف با نگرانی از سوراخ آشیانه مسلسل بیرون را نگاه کرد دلش نمیخواست بگذارد آلمانیها اگر دوباره در مسیل به منطقه تیررس رسیدند سالم رد شوند ولی در عین حال احساس میکرد که هرچه بیشتر

مزاحم آلمانیها بشوند بهمان نسبت کار خودش و بایوکف و مسلسلشان زودتر ساخته میشود.

فکر کرد که آلمانیها ممکنست از دامنه دیگر تپه بالا بیایند و حالا او و بایوکف باید در یکزمان از دو مزغل دفاع کنند. او مسلسل را ترک کرد و به مزغل دوم دوید. دود مدتها بود که بالای کارخانه آجرپزی پراکنده شده بود و در آنجا همه چیز ساکت و آرام بود. لابد همه کشته شده بودند و الا چطور میشد این سکوت را توجیه کرد؟ سینتسوف برگشت و دوباره از حفره آشیانه مسلسل بیرون را نگاه کرد.

سینتسوف با شوق و ذوق فریاد کشید:

— نگاه کن، نگاه کن! — هر چند بایوکف کنارش بود و هیچ لزومی نداشت فریاد بکشد.

آنجا، از آن پشت، در انتهای شرقی مسیل و کمی آنطرف تر کنار حصار مرکز ماشین و تراکتور که آلمانیها تا آنموقع وارد آن شده بودند و در سمت راست، روی تپه مجاور که دو واحد ما در آنجا نابود شد ستونهای دود سیاه و آتش که منظره وحشتناکی داشت از زمین برمیخاست. هیکلهائی درمیان انفجارها میدویدند، پرت و پلا میشدند و روی برف‌ها میافتادند و ازنو میدویدند... ولی انفجارها ادامه داشت و ادامه داشت و بصورت نوارهای منظمی پیوسته بخشهای تازه و تازه‌تری از زمین را فرا میگرفت.

بایوکف میدانست که این چیست ولی سینتسوف نمیدانست، منتها حدسش را میزد.

بعد گفت:

— این‌ها «کاتیوشا»* ست، «کاتیوشا»...

بایوکف گفت:

— آره. من آنها را در حوالی یلنا دیدم.

هر دوی آنها یکی سالم و دیگری مجروح مثل آدمهای مسحور باین منظره وحشتناک که بلافاصله درمیان صفوف آلمانیها که تا این

---

* اولین موشک اندازهای کوچک شوروی که برضد آلمانیها بکار انداخته شد. (م.)

حد خوب پیشرفت کرده بودند تولید دستپاچگی نمود نگاه میکردند. پیاده‌نظام آلمانیها در جا زد و شروع به عقب نشینی کرد. در این موقع بجای گلوله‌های «کاتیوشا» گلوله‌های توپهای معمولی ستون‌های سیاهی از گرد و خاک به آسمان بلند کرده و در تمام فضائی که آلمانیها بتازگی اشغال کرده بودند منفجر میشدند.

تانکهای آلمانی برگشتند، روی تپه‌ای که سه خانه نابودشده آنجا بودند ایستادند و از آنجا شروع به تیراندازی کردند، از جنگل کوچکی که در سمت راست حصار مرکز ماشین و تراکتور واقع بود، هفت تانک خودی بیرون آمدند و در لبه جنگل ایستاده بسوی تانکهای آلمانی آتش گشودند... یکی از تانکهای آلمانی آتش گرفت. بعد یک تانک دیگر... ولی یکی از تانکهای ما هم آتش گرفت، بعد یکی دیگر... سینتسوف چنان مشتهایش را گره کرد که دستش درد گرفت و این دوئل را تماشا میکرد. در آنمیان توپخانه ما همچنان شلیک میکرد و سراسر دشت جلوی مرکز ماشین و تراکتور و مسیل و تپه‌ای را که سه‌خانه رویش نابود شده بود و دورتر از آن یعنی پشت تپه را هدف میگرفت... گلوله‌ها منفجر میشدند و منفجر میشدند و آلمانیها عقب‌نشینی میکردند. حالا دیگر این امر واضح بود.

بعد سینتسوف ناگهان متوجه شد که یک گروه شصت نفری از آلمانیها در حال عقب‌نشینی یک مسلسل سنگین را بدنبال خود میکشند و بدون اینکه وارد آن قسمت مسیل بشوند که در تیررس بود در خط زنجیر پهنی از دامنه تپه‌ای که او بالای آن نشسته بود میایند. سینتسوف بسوی آنها آتش کرد و بعد یک رگبار دیگر بطرف آنها فرستاد. آنها بسمت چپ رفتند. بعد کاملاً به چپ چرخیدند و از میدان دید او دور شدند.

بایوکف باو کمک میکرد و با حرکات نادرستی نوار فشنگ را باو میداد. سینتسوف از تیراندازی باز ایستاد، حالا میبایست هر چه زودتر مسلسل را بجلوی مزغل دیگر ببرد.

سینتسوف گفت:

— کولیا، باید مسلسل را... — ولی دید که بایوکف بیحرکت روی آجرها افتاده است.

دست بایوکف هنوز روی نوار فشنگ بود ، ولی خود او بیهوش بود .

سینتسوف او را کنار زد و خودش مسلسل را گرفت و با دستپاچگی به این فکر افتاد که از این پس چگونه به تنهائی و بدون نفر دوم بلاانقطاع آتش خواهد کرد . و در همین لحظه که سینتسوف نزدیک بود از فرط یأس و ناتوانی به گریه بیافتد مالینین با صورت مجروح و خون‌آلود ، تفنگ بدست از سوراخ دود کش وارد آشیانه شد .

مالینین پرسید :

— خیلی وقتست که تیراندازی میکنی ؟

— بیشتر از یکساعت.

مالینین دوباره پرسید :

— یعنی چه بیشتر از یکساعت ؟

مالینین فکر میکرد که او یک ثانیه بیهوش بوده در حالیکه نیمساعت تمام بیهوش افتاده بود . بنظرش رسیده بود که او میخنسف و سیروتا را ظرف چند دقیقه از زیر آوار در آورده بود و وقتی صدای رگبار مسلسل سینتسوف را شنید این‌ها بهیچوجه نخستین رگبارهای مسلسل او نبود بلکه آخرین رگبارهائی بود که سینتسوف همین حالا بسوی آلمانیهائی که از تپه بالا میرفتند شلیک کرده بود .

سینتسوف بصورت مالینین نگاه کرد — فرصت توضیح نبود که چه مدت و چگونه آتش میکرده است .

بجای این حرفها سینتسوف به مالینین گفت :

— آن سر مسلسل را بگیرید ! — او طوری این حرف را زد که گوئی در این موقع نه مالینین بلکه او ارشد بود . — بطرف این مزغل بیاورید ! آلمانیها از آنجا میخزند !

آنها مسلسل را به آنجا کشیدند . مالینین یک کلمه هم نگفت و بجای نفر دوم پشت مسلسل دراز کشید . یکدقیقه بعد ، آلمانیها که داشتند از تپه بالا میآمدند در میدان دید آنها ظاهر شدند .

مالینین آهسته گفت :

— بزن !

ولی سینتسوف که دیگر بکار خود وارد شده بود با دست اشاره کرد : صبر کن ! آلمانیها با عجله میخزیدند ، میرفتند و پنهان نمیشدند

و سینتسوف احساس کرد که آنها امیدوار بودند که از عقبگاه آمدند و از این طرف چیزی تهدیدشان نمیکند. به هر حال مسلسل‌چیهای آنها پشت سر افراد موضع گرفتند و حاضر بودند در صورتیکه بالای تپه صدای کوچکی بگوش برسد با آتش خود از افرادی که حمله خواهند کرد دفاع کنند.

مالینین آهسته گفت:

— مسلسل را برای حائل شدن گذاشته‌اند.

سینتسوف بدون‌اینکه حرفی بزند بعلامت تصدیق سرش را فرود آورد. او دیگر متوجه این امر شده بود.

آلمانیها بالا میآمدند و پیوسته عمیق‌تر وارد منطقه تیررس کشندهٔ مسلسل میشدند. در عین حال همه آنها با هر قدم به آن خط مورد نظر خود که در آنطرفش منطقه خارج از تیررس شروع میشد نزدیکتر میشدند. این قسمت در دسترس سینتسوف و مسلسل او نبود. عقب سر آنها آتشبارها همچنان شلیک میکردند.

مالینین فقط با حرکت لب پرسید:

— مال ماست؟

سینتسوف با حرکت سر تصدیق کرد، هرچند حالا در این لحظه بجز آلمانیهائیکه روی تپه بودند و به جز یک قسمت از دشت برفی را که پشت سرشان بود چیز دیگری نمیدید. وقتی فقط بیست قدم مانده بود که آلمانیها به منطقه خارج از تیررس برسند سینتسوف ماشه را فشرد و با یک حرکت وسیع و محکم دسته مسلسل را از راست بچپ و دوباره از چپ براست کشید و کمانه سرب مرگبار را روی کسانیکه فرصت نکرده بودند دراز بکشند ریخت. این همان حادثه‌ای بود که بندرت در جنگ رخ میدهد وقتی رگبار ناگهانی از روبرو از فاصله‌ای کمتر از صد متر خط زنجیر را مثل علف درو شده روی زمین میریزد. خط زنجیر افتاد. بعد چند نفر بلند شدند و باشتاب سعی کردند خودشان را به منطقه خارج از تیررس برسانند. رگبار!.. یک رگبار دیگر!.. نفر اولی که میدوید خود را تقریباً به منطقه خارج از تیررس رساند. سینتسوف برای اینکه او را نیز هدف قرار دهد ناگزیر شد مسلسل را تا آخر کج کند. مسلسل آلمانیها به مزغل رگباری شلیک کرد،

ولی مزغل از اینطرف باریک بود و گلوله‌ها فقط آجرها را پیرامون آن خورد میکرد .

سینتسوف گفت :

— الآن دوباره راه میافتند .

در واقع از پشت مسلسل یک خط زنجیر دیگر از آلمانیها بلند شد و شروع به پیشروی کرد. سینتسوف بسوی آن تیراندازی نکرد و تمام توجه خود را به مسلسل آلمانیها معطوف نمود . از رگبار جوابی مسلسل آلمانی که یکراست بسوی او شایک کرد ، به چشم چپش که پلکهایش را بهم کشیده بود تکه‌های کوچک آجر پاشیده شده بود و او از فرط درد پلکهایش را محکمتر بهم فشرد و آخرین بار بسوی مسلسل آلمانی شلیک کرده هر دو آلمانی را که پشت مسلسل دراز کشیده بودند با تیر زد . یکنفرشان بپهلو غلتید ، دیگری بپا جست و تاق‌باز روی زمین افتاد و در سراشیبی بطرف پائین غلتید . خط زنجیر که متوجه سکوت پشت سر خودش شد طاقت نیاورد ، ایستاد و بعد بطرف پائین دوید .

سینتسوف دسته مسلسل را رها کرد و صورت خیس از عرق را بطرف مالینین برگرداند و گفت :

— رفیق مالینین ، بچشم من نگاه کنید ... ببینید چه بلائی سر چشمم آمده ؟

— پلکهایت را از هم باز کن ، چرا چشمت را بسته‌ای ؟

— نمیتوانم بازش کنم ، درد میکند ...

مالینین صورت خود را بصورت سینتسوف نزدیک کرد و گفت که هیچ چیز مهمی نشده و فقط و فقط خراشی زیر ابرویش هست .

سینتسوف با دو انگشت پلکهای خود را از هم جدا کرد و چشم خودش را باز کرد . چشمش درد میکرد ولی بینائی را از دست نداده بود .

مالینین گفت :

— مثل اینکه حمله را دفع کردیم ...

در این لحظه هر دوی آنها هم مالینین و هم سینتسوف صدای خش و خشی شنیدند . مالینین نارنجکی را که بکمرش بسته بود بدست گرفت ولی در همان لحظه آن را کنار گذاشت .

سر و شانه گروهبان سیروتا فرمانده واحد از دهانه نقب پدیدار شد. فرمانده واحد بحال آمده و بطرف صدای تیراندازی خزیده و تفنگش را نیز همراه آورده بود. معلوم نبود از کجا این نیرو را پیدا کرده بود. قسمت پائین صورتش که باندپیچی شده بود قرمز و سیاه و پیشانی و زیر چشمهایش مثل کاغذ سفید بود. او نشسته بود و بدون اینکه بتواند سرش را تکان بدهد فقط چشمهایش را بسمت مالینین و سینتسوف بر میگرداند و میکوشید چیزی بگوید. لابد بنظرش میرسید که دارد حرف میزند ولی از زیر باندپیچی صداهای نامفهومی که هیچ قابل تشخیص نبود شنیده میشد.

مالینین بالای سرش ایستاد و برای اینکه آرامش کند سر خود را تکان داد و گفت:

— فهمیدیم، فرمانده واحد، فهمیدیم، نظر شما را فهمیدیم. اوضاع روبراهست، حمله آلمانیها را دفع کردیم. لابد قوای ما بزودی باینجا میایند و قوای امدادی میفرستند....

ولی سیروتا هنوز هم سعی میکرد چیزی بگوید و باز هم نمیشد یک کلمه از آنچه را که او میگفت فهمید. مالینین بالاخره تاب نیاورد و این شکنجه دوجانبه را قطع کرد.

— سیروتا، سعی نکن حرف بزنی، در هر صورت من نمیفهمم: دهانت خورد شد... فقط صدا شنیده میشود ولی این صدای حرف زدن نیست... وقتی در بیمارستان بستری شدی خوبت میکنند. ولی فعلاً سعی نکن و خودت را شکنجه نده...

سیروتا با چشمهای دریده باو نگاه کرد گوئی باور نمیکرد ولی مالینین دوباره سرش را فرود آورد و سیروتا دستش را بطرف تفنگش دراز کرد و با زحمت زیاد تفنگ را روی زانوهای خودش گذاشت، بدیوار تکیه داد و چشمهایش را بست.

مالینین از سینتسوف که دوباره جلوی مزغل ایستاده بود پرسید:

— از طرفی که تو ایستادی چیزی دیده نمیشود؟

سینتسوف مثل انعکاس صدا جواب داد:

— دیده نمیشود.

مالینین با سر هر دو زخمی را نشان داد و گفت:

— اگر قوای خودمان تا تاریک شدن هوا نیایند من با اینها میمانم،

توهم برو تماس برقرار کن . — او از سوراخ آشیانه مسلسل به تپه مجاور نگاه کرد و چنین ادامه داد : — این موضع را نباید از دست بدهیم . اگر احمق نباشیم میتوانیم آن تپه را هم پس بگیریم ...

مالینین پس از چند دقیقه سکوت گفت :

— سینتسوف ، چرا ساکتی ؟ ..

— دارم فکر میکنم .

— اگر محرمانه نیست بگو راجع به چی فکر میکنی ؟

— به آن که اینجا نیست ...

— واضح تر بگو ببینم .

— بفکر زنم هستم ...

قوای خودی یکساعت بعد قبل از فرا رسیدن تاریکی به موضع آنها رسیدند .

بدنبال مأمورین اکتشاف یک واحد به تپه آمد و پس از آن ستوان یکم ریابچنکو فرمانده گردان باتفاق مأمورین ارتباط که سیم تلفن را میکشیدند آمد. او را موظف کرده بودند که در تاریکی آلمانیها را از روی تپه مجاور که باوجود تمام وقایع هنوز بنام تپه‌ای که رویش سه خانه است معروف بود براند . ریابچنکو قبل از نبرد شبانه مرکز فرماندهی خود را باینجا ، به محل کارخانه آجرپزی انتقال داد زیرا اینجا بهترین و مناسبترین نقطه برای حمله شبانه بود .

مالینین گزارش داد که نبرد اطراف کارخانه چگونه جریان یافت و گفت که مسلسل‌چیها سینتسوف و بایوکف در نبرد نابرابر با دشمن روبرو شدند و آنطور که شایسته است پیکار کردند . مالینین بیش از این نتوانست چیزی بگوید، ولی فرمانده گردان خودش فهمید که مسلسل‌چیها همانطور که شایسته است جنگیده‌اند ...

مالینین را پانسمان کردند و فرمانده گردان سینتسوف را احضار کرد و از او پرسید که آیا آلمانیها از اول سعی نکردند از تپه بالا بیایند ؟ سینتسوف جواب داد : نه ، او و بایوکف فقط بسوی جناح آنها که در مسیل بود آتش میکردند . بعد فرمانده گردان پرسید ، چرا تانک نتوانست به دودکش کارخانه برسد و برگشت ؟ سینتسوف جواب

داد که ظاهراً تانک بوکساوات کرد و کشته شدن فرمانده تانک را یادآور شد .

فرمانده گردان سری بعلامت تصدیق فرود آورد و گفت :

— لابد افسر بود ، اما پس از آنکه تو کارش را ساختی آنها دیگر سر و دم نشان ندادند !

آنگاه فرمانده گردان را ، فرمانده هنگ و فرمانده لشگر پای تلفن احضار کردند و او بتفصیل و بطور روان ، بمراتب بهتر و منظم تر از آنچه که مالینین و سینتسوف گفته بودند ابتدا جریان نبرد بخاطر تپه کارخانه آجرپزی را برای فرمانده هنگ و سپس برای فرمانده لشگر گزارش داد . رهبر سیاسی مالینین و مسلسل‌چیها سینتسوف و بایوکف طی نبرد با دشمن ، حمله پیاده‌نظام و تانکهای آلمانی را دفع کردند و تپه را تا رسیدن نیروی امدادی ما حفظ نمودند . بدین ترتیب سینتسوف و بایوکف نه اینکه بطور ساده بسوی آلمانیها تیراندازی میکردند ، بلکه با دشمن وارد نبرد شده بودند و نه فقط با دشمن پیکار کردند بلکه تپه را نگهداشتند .

سینتسوف با خستگی روی آجرها نشست — شنیدن این مطلب برایش عجیب بود که با دشمن وارد پیکار شد و تپه را حفظ نمود انگار صحبت از کس دیگری بود نه خود او .

هر دو زخمی یعنی بایوکف و سیروتا را مدتها پیش به پشت جبهه برده بودند . فقط کشته‌شده‌ها را اینجا گذاشتند . برای آنها همانجا ، پشت دیوار کارخانه آجرپزی در خاکی که هنوز فرصت نکرده بود یخ ببندد گوری کندند و تصمیم گرفتند در سپیده‌دم دفنشان کنند زیرا در تاریکی نمیتوانستند تمام آنچه را که پس از اصابت مستقیم گلوله‌های توپ از افراد باقی مانده بود جمع کنند...

فصل ۱۳

قطارهائی که تیپ تانک کلیموویچ بوسیله آنها از شهر گورکی بمسکو منتقل شده بود شب بین ۶ و ۷ نوامبر در ایستگاه باری راه آهن کورسکی تخلیه میشدند.

ساعت دو بعد از نیمه شب ژنرالی از فرمانداری نظامی مسکو بمحل تخلیه قطارها آمد.

ژنرال، کلیموویچ را بطرفی صدا زد و گفت که مأموریت تیپ حرکت در جهت شهر پادولسک است ولی قبل از آن هنگام عبور از شهر مسکو تیپ ممکنست در رژه ارتش که در میدان سرخ برگزار میگردد شرکت نماید.

اوضاع اطراف مسکو همچنان خطرناک بود و فکر امکان تشکیل رژه بهیچوجه به ذهن کلیموویچ خطور نمیکرد .

ولی او گفت : « چشم » و بهیچوجه نگرانی خود را ابراز نکرد و در حالیکه دستش را همچنان بلبه کلاه چرمی چسبانده بود اجازه خواست سئوال کند .

ژنرال در حالیکه فکر میکرد که جمله خودش سئوال فرمانده تیپ را بی جواب نمیگذارد گفت :

— رژه فعلاً در شرف تدارک است . ساعت شش سر ستون تانک‌ها را به محوطه جلوی اداره مرکزی تلگراف میرسانید و همانجا منتظر فرمان عبور برای شرکت در رژه میشوید . تصمیم قطعی بستگی به هوا دارد . — ژنرال اضافه کرد : — بستگی به آن دارد که هوا مناسب پرواز خواهد بود یا نه . — و با دستکشش به آسمان صاف اشاره کرد .

او تمام این حرف‌ها را با صدای آرامی میگفت هر چند براحتی میتوانست فریاد بکشد چون آخرین تانکها با سر و صدای زیادی از روی واگن پائین میآمدند و تخته‌های کف واگن‌ها را به صدا در میاوردند .

ولی کلیموویچ در صدد بود سئوال کاملاً دیگری بکند . او همچنان که دستش را بلبه کلاه چرمی‌اش چسبانده بود سئوال کرد :

— نمیشود قبلاً به میدان سرخ بروم و در محل ببینم که سربالائی آن چند درجه و شیب آن در راه رود مسکو چند درجه است؟ هر گز از میدان سرخ نگذشته‌ام . — منظور کلیموویچ خودش نبود بلکه مقصودش تانکها بودند .

ژنرال اجازه داد و رفت و یک سروان مأمور فرمانداری نظامی را نزد کلیموویچ گذاشت .

کلیموویچ و سروان روی صندلی‌های سرد اتومبیل « امکائی » که تازه آن را از روی واگن پائین آورده بودند نشستند ، از خیابان سادوویه کالتسو گذشتند و وارد خیابان گورکی شدند . مسکو خالی و خلوت بود . ویترین مغازه‌ها را با تخته سه لائی پوشانده یا رویشان تخته کوبیده بودند و جلویشان کیسه‌های شن گذاشته بودند . سپاهیانی که میبایست در رژه شرکت کنند هنوز بطرف مرکز شهر حرکت نکرده بودند ، پیاده‌ها در خیابان دیده نمیشدند ، فقط گاهی اوقات اتومبیلهای تک و

توک که پروانه عبور فرمانداری نظامی داشتند با صدای بلند و سرعت زیاد از خیابان میگذشتند .

کلیموویچ و سروان را چند بار متوقف کردند و به آنها اجازه عبور دادند ولی سرانجام بکلی متوقفشان کردند : مأمورین انتظامی خیابان گورکی را بند آورده بودند و آنها مجبور شدند بقیه راه را پیاده طی کنند .

تقریباً تمام سطح میدان سرخ را قشری از برف یکنواخت و دست‌نخورده پوشانده بود . روی نوارهای خاکستری تریبونها کلاهکهای برفی نشسته بود .

کلیموویچ از وسط میدان گذشت و از کنار برج اسپاسکی سرازیر شد و تا لب رود مسکو پیش رفت . زیر برف زمین یخ‌بسته نبود و تانکها میتوانستند بدون اشکال با هر سرعتی از میدان بگذرند . بخصوص اگر فاصله بیشتری را رعایت میکردند .

وقتی آنها سربالائی را طی کردند و برگشتند کلیموویچ این مطلب را به سروان نماینده فرمانداری نظامی گفت. سروان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت که زیاد کردن فاصله بین تانکها اهمیتی ندارد ، هیچکس از عقب بجلوئی‌ها فشار نخواهد آورد ، بقراریکه او شنیده بود مقدار وسایل فنی زیاد نخواهد بود . بعد حرف خود را وسط جمله برید و سر خود را بلند کرد و ساکت شد : آسمان که نیمساعت قبل بکلی صاف بود ، بطور مشهودی تیره شد .

سروان گفت :

— حالا دیگر رژه را ترتیب میدهند !

آنها دوباره از میدان سرخ ، از کنار ساختمان فروشگاه بزرگ دولتی که با چهارگوشها و مکعب رنگارنگ استتاری نقاشی شده بود و از کنار آرامگاه لنین که دورش تخته سه‌لائی کوبیده بودند و پاسداران آرامگاه ته آن دیده میشدند گذشتند . ولی سکوت و آرامش میدان سرخ احساس اضطراب و تشویشی را که کلیموویچ موقع رفتن بطرف ساحل رود مسکو احساس میکرد و جلوی احساسات خود را میگرفت ولی معهذا بر دلش مستولی میشد ایجاد نکرد . ابرها پیوسته آسمان را کامل‌تر میپوشاندند . چند ساعت دیگر که بگذرد این سنگهای پوشیده از برف

جان میگیرند و سپاهیان بصورت ستونهای مربعی‌شکل روی سنگفرش قرار میگیرند و استالین بالای آرامگاه میرود. اگر استالین نباشد رژه مفهوم خودش را از دست میدهد.

بامداد ۱۷ اکتبر تمام افراد تیپ را که پس از محاصره و نبردهای سه روزه در اطراف مسکو سالم مانده بودند از جبهه احضار کردند و آنها را سوار بیست دستگاه کامیون کرده از طریق مسکو به گورکی فرستادند تا تانکهای تازه را تحویل بگیرند. کلیموویچ از ماشین خود که در رأس ستون بود در گوشه خیابان سادوویه کالتسو جلوی یک نانفروشی که ویترین‌هایش شکسته بود پیاده شد تا «راهنمائی» آنجا بگذارد. بمجرد اینکه از ماشین پیاده شد دو زن باو نزدیک شدند — یکی پیر و دیگری جوان و زیبا ولی با صورتی لاغر و زجر کشیده. زنها جلویش ایستادند و زن جوان صاف بچشمهای کلیموویچ نگاه کرد و با صدای بلندی که در تمام خیابان شنیده شد پرسید:

— رفقای قوای تانک جنگشان را تمام کردند. اینطور نیست؟

کلیموویچ بصورت آن دو زن که در آن لحظه بیرحمانه بنظر میرسیدند نگاه کرد و تمام راه صلیبی خود را که با از دست دادن خانواده‌اش شروع شده بود بیاد آورد. تمام تلخی و مرارتی که از نخستین روز جنگ در خود جمع کرده بود، تمام راههای خون‌آلود و تمام تلفات و تمام تانکهائی که آلمانیها نابود کرده و یا او با دست خودش آتش زده بود بیاد آورد — تمام این‌ها بصورت یک مشت گرمه شده در آمده بود که مستقیماً با این جمله بقلبش خورد که: «رفقای قوای تانک جنگشان را تمام کردند. اینطور نیست؟»

کلیموویچ جوابی نداد.

بعد شوسه «انتوزیاستها» شروع شد. ستون ماشین‌های کلیموویچ در ساعات اول ازمیان سیل مردم در حرکت بود. پس از یکساعت آنها خارج از ظرفیت ماشین‌ها و کامیون‌ها زن و بچه سوار کابین و باربند ماشین‌ها کردند. ولی مردم همچنان میرفتند و میرفتند و آنجائیکه حرکت آنها کند میشد لبه‌های کامیون‌ها به شانه‌های مردم که از دو طرف معبر را تنگ کرده بودند سائیده میشدند.

نفرات کلیموویچ را بیش از هر چیز این سئوال آزار میداد که مردم حتماً فکر میکنند که این نظامیان مسلح چگونه درمیان این سیل مردمان بی‌سلاح و بی‌دفاع قرار گرفته‌اند و عازم همانجائی هستند که این سیل روانست یعنی بسوی خاور بطرف ولگا. بعضی‌ها با سوظن و تعجب به آنها نگاه میکردند و در چشمهای مردم این سئوال خوانده میشد که «شماها کجا میروید و برای چه؟» و آنها هر قدر نبرد پشت سر گذاشته بودند بازهم برای آنها غیر قابل تحمل بود که در این شوسه پر از مردم حرکت کنند و توضیح ندهند که برای چه و چرا بسمت شرق میروند، زیرا به آنها اجازه داده نشده بود که چنین توضیحاتی بدهند.

۱۷ اکتبر اینطور بود، ولی امروز یعنی بیست روز بعد، او با هشتاد تانک خود از میدان سرخ عبور میکند. شصت تانک «ت — ۳٤» — تانکهائی که هر کس فقط ممکنست آرزوی داشتن آنها را داشته باشد — و بیست تانک «ک. و.» — تانکهای سنگینی که کم‌تحرک هستند ولی در مقابل توپخانه کالیبر کوچک آسیب‌ناپذیرند.

ایکاش در نخستین روزهای جنگ تیپش این تانکها را داشت!

هشتاد تانک... در روز خروج از دومین محاصره خود در نزدیکی ویازما، کلیموویچ با ازخودگذشتگی از روی جاده خاکی از لای دو لشگر آلمانی، از محاصره در آمد و همچنان که سوار کامیون بود به مرکز فرماندهی لشگر رسید. یک ژنرال جوان با ریش نتراشیده که سرنوشت سنگینی نصیبش شده بود که فرماندهی گروهبندی سپاهیانی را که با عجله سازمان یافته بودند بعهده بگیرد از پشت نقشه بلند شد و باستقبالش آمد.

کلیموویچ گزارش داد:

— رفیق ژنرال، اینجانب سرهنگ دوم کلیموویچ فرمانده تیپ هفدهم تانک در خدمت حاضرم!

گرچه کلیموویچ دوازده شبانه روز در صدد خروج از محاصره بود معهذا تمام تگمه‌های کت چرمیش بسته بود و تمام علامت‌های مستطیل یقه‌اش سر جا بودند: عادت باینکه در هر اوضاع و شرایطی این شکل را داشته باشد در وجود او نیرومندتر از هر وضع و احوالی بود. لابد ژنرال بهمین جهت با جمله عجیبی از او استقبال کرد:

— بالاخره سر و کله قوای تانک هم پیدا شد ! بیش از حد منتظرتان شدیم ! چند تا تانک آورده‌ای ؟..

ژنرال که از سر و صورتش ذوق و شوق میبارید تصور کرد که به قسمت جبهه او که در جوش و خروش بود و مثل غریبل سوراخ سوراخ شده بود یک تیپ تانک فرستاده بودند و این سرهنگ دوم که تمام تگمه‌هایش را انداخته بود — فرشته نجات او بود .

کلیموویچ فکر کرد که ژنرال او را مسخره میکند ولی یک لحظه بعد به تمام مطلب پی برد و با سرارت گزارش داد که ژنرال اشتباه میکند : او حلقه محاصره آلمانیها را شکافته و از تمام ماشینهای خودش فقط ده کامیون و یک تانک آسیب‌دیده از محاصره بیرون کشیده است .

ژنرال گفت :

— بر شیطان لعنت ! مرا باش که فکر کردم ... — بعد حرف خودش را قطع کرد و گامی بطرف کلیموویچ برداشت و او را در آغوش گرفت و گفت :

— برادر ، ببخش ، دلخور نشو ! چند نفر از محاصره خارج کردی ؟

کلیموویچ گفت :

— حدود پانصد نفر . یکساعت دیگر دقیقتاً گزارش میدهم .

— میتوانند جنگ کنند ؟

— میتوانند ولی مهماتمان ته کشیده .

— مهمات میدهم . تانک فقط یکدانه است ؟

— یکدانه است .

— معهذا بیرون کشیدیش . لج کردی ؟

کلیموویچ گفت : — لج کردم !

عصر همان روز این آخرین تانک را آلمانیها در خیابان همان روستا ، جلوی همان خانه‌ای که کلیموویچ آنجا با ژنرال ملاقات کرده بود آتش زدند ...

در حالیکه امروز با هشتاد تانک خودش از میدان سرخ عبور میکند و به جاده پادولسک میرود یعنی تقریباً به همان سمتی که آنموقع بود ...

کلیموویچ در دل گفت :
« آلمانیها از آنموقع خیلی پیشرفت زیادی نکرده‌اند ! معلوم میشود که مسکو هم دندان‌های تیزی دارد ! .. »

آنروز قبل از سپیده‌دم ، ماکسیموف کمیسر هنگ که در بیمارستان همسایه سرپیلین بود سرپیلین را از خواب بیدار کرد و شانه او را گرفته گفت :

— فدور فدورویچ ، بلند شو ! برویم به رژه .

سرپیلین با یک حرکت سریع برخاست و با عجله پرسید :

— چی ؟.. کدام رژه؟ کی ؟ کجا برویم ؟..

او هنوز بیدار نشده بود ولی وانمود میکرد که بیدار شده است و درمیان خواب و بیداری به چشمهای کمیسر هنگ نگاه میکرد و فکر میکرد و نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است : چرا ماکسیموف که دیروز قبل از اینکه بکلی از بیمارستان مرخص شود اجازه مسافرت بمسکو گرفته بود حالا ، شب هنگام ، بهمان شکلی که رفته بود ، با اونیفورم کامل در برابرش ایستاده و میخندد ؟..

در این بین ماکسیموف کنارش روی تخت نشسته بود و تکرار میکرد :

— بلند شو ، بلند شو ! امروز هفتم نوامبر است . رژه است . دعوتت میکنم ، برویم !

سرپیلین که هنوز باور نمیکرد این حرف جدیست سؤالش را تکرار کرد :

— کدام رژه ؟ آلمانیها جلوی مسکو هستند ! چه رژه‌ای ؟

ماکسیموف لبخندی از روی خوشحالی زد و تکرار کرد :

— رژه داریم !

سرپیلین در حالیکه از پائین ببالا بصورت خندان ماکسیموف مینگریست گفت :

— اگر دستم میاندازی نمی‌بخشمت !

— چرا اینقدر تهدیدآمیز ؟ من حتی یک اتومبیل هم با خواهش و تمنا آورده‌ام !

— آیا بیمارستان اجازه خواهد داد ؟

— پریروز که اجازه دادند !

واقعاً هم به سرپیلین که شروع به راه رفتن کرده بود و معمولاً با عصا در باغ بیمارستان گردش میکرد ، پریروز اجازه دادند بمسکو برود تا کارت عضویت حزب و نشان ها و کارت جدید ژنرالی‌اش را بگیرد منظور ماکسیموف همین مسافرت بود .

— آن برای رفتن به کمیساریای دفاع ملی بود ...

ماکسیموف که همچنان لبخند میزد گفت :

— حالا هم برای رفتن به رژه است . تو دیگر ژنرال خوابیدنی نیستی ، ژنرال راه‌رفتنی هستی ...

سرپیلین که چندان مطمئن سر پا نایستاده بود گفت : — مجبورم چکمه نمدی بپوشم ، پایم توی چکمه معمولی نمیرود .

رسوم و عادات انسان چیزیست که تمام عمر باقی میماند و لغت « چکمه نمدی » بموازات لغت رژه در نظر سرپیلین فوق‌العاده مهمل بود .

— من و تو که نباید قدم رو برویم ! ما را بعنوان میهمان دعوت کرده‌اند ، روی تریبون می‌ایستیم .

سرپیلین از روی ناباوری پرسید :

— جداً دعوت کرده‌اند ؟

ماکسیموف در حالیکه دست به جیب پیراهن نظامی‌اش میکشید خندید و گفت :

— دعوت کرده‌اند ، دعوت کرده‌اند ! کارتهای دعوت اینجا هستند ! آخر نصف مسکو دوستان منند و مهمتر از این نصف کارمندان اداره سیاسی ارتش دوست من هستند !

سرپیلین در حالیکه بی‌اختیار لبخند میزد و با علاقه به ماکسیموف نگاه میکرد گفت :

— حالا که اینطورست لباسم را میپوشم .

ماکسیموف ، کمیسر هنگ از جمله کسانی بود که نه تنها زنها بلکه مردها هم از نگاه کردنش سیر نمیشدند : بلند بالا و جوان و چهارشانه ، با صورتی که بیشتر از لحاظ مردانگی جلب میکرد نه از لحاظ زیبائی . واقعاً هم نصف مسکو دوستان او بودند . سرپیلین فرصت کرده بود در این باره یقین حاصل کند هرچند کاملاً پی نبرده بود که همسایه‌اش چه نوع آدمیست : شخصی است فقط و فقط خوشبخت یا

شخصی است واجد چنان خصایل نادری که بی اختیار تصور میشد که به آسانی به هر چیزی دست مییابد . ولی صحیح تر این بود که ماکسیموف کمیسر هنگ هم از این نوع و هم از آن نوع اشخاص بود . او در سی سالگی سه نشان جنگی گرفته بود و در پس هر یک از این نشانها ماجراهای خاصی نهفته بود که اگر انسان در این ماجراها زنده بماند درباره او میگویند که شانس آورده است . او دوبار هم در جنگ خالخین‌گل و هم در جنگ فنلاند بعنوان بازرس اداره سیاسی ارتش به جبهه اعزام شده بود و بعنوان کمیسر هنگ از جنگ بازگشته بود . در ماه ژوئن سال هزار و نهصد و چهل و یک ، او را دوباره بعنوان بازرس به منطقه ویژه باختر اعزام نمودند . اینمرتبه او در نخستین روز جنگ جانشین کمیسر لشگر که کشته شده بود گردید . یکماه تمام درمیان جنگ و گریز از لابلای آلمانیها میگذشت و وقتی از حلقه محاصره خارج میشد از ناحیه شکم مجروح شد . پس از چند عمل جراحی وقتی برایش رژیم غذائی بسیار سختی تجویز کردند او باین رژیم غذائی خندید . در بیمارستان در همسایگی سرپیلین عین روزهای عید همیشه شاد و خرسند بود و نه خودش افسرده میشد و نه میگذاشت دیگران افسرده بشوند .

باو وعده داده بودند که با قید استعداد کار محدود از بیمارستان مرخصش میکنند ولی او باین حرف هم مانند سایر چیزها خندید و قهقهه‌زنان به سرپیلین گفت که نه فقط رهسپار جبهه خواهد شد بلکه زرنگی خواهد کرد تا باز به لشگر خودش برگردد .

فقط شبها — بجز سرپیلین اینرا هیچکس نمیدانست — ماکسیموف ، کمیسر هنگ ، همان شخص همیشه شاد ، وقتی کسی او را نمیدید و صدایش را نمیشنید ، خودش را جمع میکرد و خم میشد و روی تخت مینشست و ساعت ها از شدت درد خوابش نمیبرد .

آنها ساعت هفت و نیم به ساختمان مرکزی تلگراف رسیدند . آنجا عده‌ای پاسبان خیابان را احاطه کرده و حتی به یک اتومبیل اجازه عبور نمیدادند .

در تمام طول خیابان گورکی از میدان مایاکوفسکی گرفته تا خود ساختمان تلگراف مرکزی ، تانکها در دو ستون ایستاده بودند . تعداد آنها از یک تیپ تجاوز نمیکرد ولی منظرهٔ تانکها سرپیلین را شاد کرد :

تمام آنها ماشین‌های معتبری بودند از نوع «ت — ۳٤» و «ک. و.»، نه آن تانکهای «ت — ۲٦» که آلمانیها در اوایل جنگ براحتی از بین میبردند.

وقتی سرپیلین و ماکسیموف از اتومبیل «امکا» پیاده شدند ماکسیموف گفت:

— از اینجا دیگر راهمان نمیدهند. آشنائی های من بهمین جا ختم میشوند. پیاده میرویم؟

سرپیلین گفت:

— حالا که تا این جا آمده‌ایم بقیه راه را پیاده میرویم، — و نگاه چپی به تانکها کرد.

کنار تانک اول که جلد پرچم از دریچه آن نمایان بود، یک افسر قوای تانک که نیمتنه پوستی سیاه بتن داشت و کمربند بسته بود ایستاده بود. صورت او بنظر سرپیلین آشنا آمد: حافظه او طوری بود که صورتها را حتی اگر میخواست فراموششان کند برای همیشه بخاطر میسپرد. ولی از دیدن صورت این افسر شاد شد. او همچنان به صورت افسر نگاه میکرد و مطمئن شده بود که او را کجا دیده است. بهمین جهت قدمی بطرف افسر قوای تانک برداشت. کلیموویچ از دور با دیدن کلاه پوستی ژنرالی او دست خودش را به لبه کاسکت چسباند.

سرپیلین به سلام نظامی او جواب داد و گفت:

— سلام سرهنگ دوم. من شب اول اکتبر از حلقه محاصره به منطقه واحد شما رسیدم. اشتباه نمیکنم؟

ابتداء کلیموویچ که دست بلبه کاسکت چسبانده بود در وجود این ژنرال بلند قد که کمی می‌لنگید و عصا بدست داشت، فرمانده مجروح تیپی را که فرمانده جبهه با تلفن راجع باو سوال میکرد: «این سرپیلین چه شکلی دارد؟..» نشناخت. آنوقت‌ها کلیموویچ تصور میکرد که تا آخر عمر خودش این فرمانده تیپ را فراموش نخواهد کرد. ولی حالا بعد از گذشت دو ماه فراموش کرده بود! آخر از آن روز تا کنون حوادث فراوانی روی داده بود...

— سرهنگ دوم، از کمک شما سپاسگزارم. هنوز سرهنگ نشده‌اید؟

کلیموویچ جواب داد :

— هنوز خیر .

— از ملاقاتتان خوشوقتم ! میخواستم برایتان تقدیرنامه بنویسم ولی جبهه بزرگست ...

سرپیلین دست کلیموویچ را فشرد و کلیموویچ از نیروئی که در این دست بزرگ و استخوانی نهفته بود در حیرت ماند .

سرپیلین که از زنده شدن خاطرات گذشته قیافه جدی بخود گرفته بود گفت :

— بعداً برای من نوشتند که عده زیادی از افراد من سرانجام نتوانستند از محاصره خارج شوند چون وقتی شما را ترک کردند تانکهای دشمن لهشان کردند !

— رفیق ژنرال ، بعضی‌ها به تیپ من برگشتند .

— چند نفرشان ؟

— بیست نفر .

— حالا کجا هستند ؟

— آنهائی را که در نبردها کشته نشدند پس از خروج از محاصره به پیاده نظام تحویل دادم . یکیشان حالا هم پیش منست .

— اسمش چیست ؟

— زولوتاریوف راننده . حالا راننده تانک « ت — ۳٤ » شده .

سرپیلین گفت :

— میشناسمش . — و انگهی او با کمال موفقیت میتوانست همین مطلب را درباره تک تک افراد خویش بگوید . — میتوانم ببینمش ؟

— از اینجا دور است ، ته ستون ایستاده .

— در اینصورت خودتان از قول فرمانده سابق لشگر بخاطر خدمتش از او سپاسگزاری کنید . از میان افسران چه کسی از محاصره خارج شد؟

کلیموویچ گفت :

— ستوان خوریشف .

— زنده است ؟

— زنده بود ، ولی حالا نمیدانم . او را به پیاده نظام تحویل دادم .

سرپیلین از گوشه چشم متوجه شد که یک سروان قوای تانک به کلیموویچ نزدیک شد و در انتظار پایان صحبت آنها ایستاد زیرا قصد داشت چیزی باطلاع کلیموویچ برساند .

ولی کلیموویچ وقتی راجع به خوریشف و زولوتاریوف صحبت کرد بیاد سینتسوف افتاد.

— رفیق ژنرال، آجودان شما مفقودالاثر شد. باحتمال قوی به درجه شهادت رسید.

سرپیلین جوابی نداد. فقط سرش را خم کرد و چند ثانیه بدون اینکه حرفی بزند جلوی پایش را نگاه کرد. بعد یکبار دیگر به افسری که نزدیک شده بود نگاه کرد و دستش را بطرف کلیموویچ دراز کرد.

— خیلی آرزو داشتم در نبرد با شما همکاری کنم. فعلاً هم رژه شما را تماشا میکنم. — سرپیلین دست خود را بکلاه پوستی‌اش چسباند و برگشت و در حالیکه لنگ لنگان با چکمه نمدیش گام برمیداشت از خیابان گورکی بطرف پائین روانه شد.

وقتی سرپیلین لنگ لنگان با کمک چوبدستی به تریبون رسید، تریبونها تقریباً پر شده بود.

برای او بارها پیشامد کرده بود که در صف دانشگاه فرونزه از میدان سرخ بگذرد. ولی در آنروزگار این تریبون‌ها کاملاً با حالا فرق داشتند. همه آنها پر از اشخاص شاد غیر نظامی بودند که کودکانشان را روی شانه‌هایشان نشانده بودند. بادکنکهای رنگارنگ بالای سرشان در پرواز بودند و دستمالها و روسریها بعنوان خوشامد و شادباش در هوا تکان میخوردند...

ولی حالا در تریبونها نسبت به هر فرد غیرنظامی دو یا سه نفر نظامی حضور داشت. بسیاری از آنها مستقیماً از خطوط مقدم جبهه بعنوان نمایندگان هنگها و تیپها و لشگرهائی که در جهات مختلف جبهه مسکو در نبرد بودند به تریبونها آمده بودند. آنها کلاههای گوشی‌دار کهنه‌ای بسر داشتند و دو طرف سینه‌شان کمربند بسته بودند.

چند هنگ پیاده در میدان سرخ بصورت مربع صف کشیده بودند. در تریبونها هم اهالی نظامی و هم اهالی غیرنظامی مسکو که در دفع آلمانیها شرکت داشتند ایستاده بودند.

در اینکه این افراد نظامی و غیرنظامی که برای دفاع از مسکو مانده بودند حالا که هیتلر فقط به فاصله چند ده کیلومتری مسکو رسیده بود در یک چنین روزی دور هم جمع شده بودند هم نیروی ویژه مردم

و هم نفرت خاموش آنها نهفته بود . بدون شک مردمی که اینجا جمع شده بودند خودشان این موضوع را احساس میکردند .

سرپیلین هم این موضوع را احساس میکرد . البته میشد گفت که وقتی او اینجا روی تریبون ایستاده بود خود را خوشبخت احساس میکرد ، هر چند بظاهر افکاری که بر او چیره شده بودند با این احساس خوشبختی تناقض داشتند .

او با دلسوزی فراوان بفکر سینتسوف افتاد زیرا بلائی که سر سینتسوف آمده بود بیش از هر چیز سرپیلین را میترساند . سرپیلین واژه مفقودالاثر شده است را روی خودش پیاده میکرد و ناراحت میشد ... در حالیکه بنظر میرسید که سینتسوف از محاصره در آمد ، زنده ماند ، خودش را رها کرد ... عجب رها کرد ! و عده زیادی از افراد دیگر نیز تصور میکردند که از شر محاصره خلاص شده‌اند ... او با خشم و غضب بیاد نامه‌ای افتاد که اشماکوف از جبهه فرستاده بود . اشماکوف نوشته بود که از تمام کسانیکه سوار هشت کامیون آخر بودند هیچ اطلاعی در دست نیست . آنها کنار پل معطل شدند و بعد بقرار معلوم آلمانیها سد راه آنها شدند ...

سرپیلین زیر لب گفت :

— « بقرار معلوم ! » و برای چندمین بار در ذهن اشماکوف را شماتت کرد .

افکار غم‌انگیز دیگری هم به ذهنش خطور میکردند . معهذا سرپیلین علیرغم این فکرها حالا در تریبون میدان سرخ ایستاده و خود را خوشبخت احساس میکرد . بطوریکه دیده میشد در این بامداد برفی و در این صنوف مربعی شکل سپاهیان که در میدان بیحرکت ایستاده‌اند و در خود واقعیت غیرقابل تصوری که امروز رژه صورت خواهد گرفت نکته‌ای نهفته بود که مردمی را که اینجا گرد آمده بودند خوشبخت میساخت : این چیز نخستین احساس قبلی و پیش‌بینی پیروزی بینهایت دوری بود که بامداد آنروز در میدان سرخ هزاران نفر یکباره با هم احساس کردند .

ماکسیموف که بجائی رفته و ناپدید شده بود بعد از مراجعت با لحنی پر هیجان در گوش سرپیلین گفت :

— گوش کن ، ببین چه اتفاقی برای من پیش آمده است !..

نمیتوانم راحت بشوم ... یکی از هنگهای لشگر من اینجاست ... آنجا کنار فروشگاه ایستاده‌اند . — ماکسیموف با دست صنوف مربعی شکلی را که در انتهای سمت راست میدان سیاهی میزدند نشان داد : — بمن گفتند که لشگر در نبرد است در حالیکه معلوم شد که آن را پنج روز قبل از نبرد خارج و تکمیل کرده و امشب از طریق مسکو در جهت جدیدی اعزام میکنند . این هنگ را هم مستقیماً از میدان سرخ به جبهه میفرستند در حالیکه من کمترین اطلاعی از این موضوع نداشتم . واقعاً عجب داستانیست !

ماکسیموف در عین حال هم ملهم و هم غمگین بود .

سرپیلین شوخی‌کنان گفت :

— همه‌اش که نباید تو خوشبخت باشی . یکبار شانس نیاوردی و از دم گوشت گذشت ! شاید بعد از رژه ...

ماکسیموف حرفش را قطع کرد و گفت :

— بعد از رژه چطور میشود ؟ خواهش کنم که اضافه بر پرسنل مرا بعنوان کمیسر دوم منصوب کنند ؟ وای که بهتر بود اصلاً خبردار نمیشدم ! — ماکسیموف با غم و اندوه دستی تکان داد ولی تاب نیاورد و با حرص و ولع به تماشای هنگ خود که کنار فروشگاه بزرگ دولتی ایستاده بود پرداخت .

اگر سرپیلین که بطرف این هنگ نگاه میکرد میتوانست از این فاصله دور صورت افراد را تشخیص بدهد دست راست ردیف اول ستون گردان هیکل بالابلند و آشنای آجودان سابق خود را که کلاه کهنه و کثیفی به سر و نیمتنه پوستی کوتاهی به تن داشت و تفنگ خودکاری را روی سینه اش آویزان کرده بود میشناخت .

لشگری که ماکسیموف زمانی ، در اوایل جنگ کمیسرش بود و حالا سینتسوف در آن خدمت میکرد ، روز بعد از نبرد کنار کارخانه آجرپزی چنان موفقیتی بدست آورد که در آن ماهها ندرتاً نصیب کسی میشد . بجای آنکه حسب المعمول آن را در خط مقدم تکمیل کنند تعویضش کرده و به پشت جبهه منتقل کردند و با وجود تلفات سنگینی که به دو سوم افراد میرسید تکمیل آن در پشت جبهه طولی نکشید بطوریکه فقط طی پنج روز تکمیلش کردند و روز ششم به آن آماده باش دادند . ستاد لشگر و هنگ توپخانه و دو هنگ تیرانداز را بلافاصله

شبانه از طریق مسکو بسمت پادولسک فرستادند. در پادولسک آلمانیها بطور تهدیدآمیزی پیش آمده بودند. بنابر این فقط یک هنگ را برای مدت یکروز بمنظور شرکت در رژه، در مسکو نگاه داشتند.

هنوز فرمان «خبردار» داده نشده بود. درمیان صف‌ها در اینباره صحبت میکردند که آنها را پس از رژه چگونه به جبهه میفرستند: پیاده، سوار ماشین یا با قطار؟ موضوع دوم و اساسی صحبتها رژه بود و اینکه آیا استالین در مراسم رژه حضور خواهد یافت یا نه؟ اکثریت معتقد بودند که استالین در مراسم رژه حضور خواهد یافت، ولی عده‌ای هم در این مورد شک داشتند.

یک سرباز مسلح به تفنگ خودکار که کنار سینتسوف ایستاده بود به سینتسوف گفت:

— گروهبان سوم، می‌بینی که استالین نمی‌آید.

— چرا اینطور فکر میکنی؟

— برای اینکه اگر من بودم اصلاً بهش اجازه نمیدادم به میدان سرخ بیاید. — سرباز با سر به آسمان خاکستری و سفید و مه گرفته اشاره کرد و گفت: — خیلی چیز ها ممکنست روی بدهد! برای جانش میترسیدم!

سینتسوف هم به آسمان نگاه کرد. بعد پرسید:

— برای جان خودت چطور نمیترسی؟

سرباز گفت:

— برای جان خودم — نه: آلمانیها بخاطر من تقلا نمیکنند. اما برای او چرا. هر چند آسمان را ابر گرفته ولی اگر از بالای ابرها بمب بیاندازند چی؟.. آنوقت چکار میتوانیم بکنیم؟.. — و سرباز مسلح بتفنگ خودکار یکبار دیگر تکرار کرد که اگر از او میپرسیدند او هرگز به رفیق استالین اجازه نمیداد در مراسم رژه حضور یابد.

در این لحظه ریابچنکو فرمانده گردان و مالینین که طی این روزها بجای سه مکعب یک مستطیل به نوار یقه‌اش دوخته شده و بعنوان کمیسر گردان منصوب شده‌بود به سینتسوف نزدیک شدند.

مالینین طبق معمول انگار خطائی از سینتسوف سر زده بود از زیر ابرو نگاهی باو کرد و با لحن عبوس خودش گفت:

— سلام . فرمانده هنگ به فرمانده گردان گفت که فرمانی به ستاد لشگر رسیده . بمناسبت نبرد کنار کارخانه آجرپزی به تو و بایوکف نشان ستاره سرخ اعطا شده . بنابر این تبریک میگویم !

مالینین عادت شگفت‌انگیزی داشت : هرچه سخنان او با مهر و محبت بیشتری تلفظ میشد بهمان نسبت حرف‌های خود را با قیافه عبوس تر و سردتری ادا میکرد . اگر کسی آن دور و بر میایستاد و صدا و لحن او را میشنید ممکن بود فکر کند که او دارد سینتسوف را توبیخ میکند نه اینکه به او تبریک میگوید .

ریابچنکو فرمانده گردان با خوشحالی تصدیق کرد :

— بله ، بله ، من خودم شنیدم ! رفیق سینتسوف ، تبریک میگویم !

سینتسوف گفت : « باتحاد شوروی خدمت میکنم ! » ولی خودش متعجب شد که شادی و مسرتی احساس نمیکند . لابد این شادی بعداً بدلش راه خواهد یافت . ولی فعلاً او آن را احساس نمیکرد . کارخانه آجرپزی را بیاد آورد ، سیروتای له و لورده و کولیا بایوکف را که بشدت مجروح شده بود ... بعد بیاد آورد که چگونه صبح آنچه را که از سایرین باقی مانده بود بخاک سپردند و شادی مثل یک تکه نان خشکیده در گلویش گیر کرد ...

مالینین کمی سکوت کرد و گفت :

— سینتسوف ، گوش کن ! به تو درجه گروهبان سومی دادند ، نشان اعطا کردند ، توی روزنامه لشگر از تو تعریف کردند . معتقدم که تو در آستانه نبردهای آتی باید تقاضا کنی که عضویتت را توی حزب تجدید کنند . چه میگوئی ؟

سینتسوف چه میتوانست بگوید ؟ ! مالینین بهتر از هر کس دیگری میدانست که او نظرش چیست .

مالینین به آسمان که دانه‌های برف تک و توک از آن میبارید نگاه چپی کرد و گفت :

— بنظر من امروز روز مناسبیست که تقاضای خودت را بنویسی .

در صدای او لحن شکوهمندی خاصی شنیده شد. او هم مانند همه، از آن چیزی که میبایست در میدان سرخ روی بدهد بهیجان آمده بود...

ناگهان از سمت راست صدای بلند فرمان شنیده شد :

— خبر — دار !

ریابچنکو انگار روی فنر ایستاده باشد یکمرتبه بطرف جلو پرید ، مالینین با تأنی قدمی به طرف او برداشت . صف‌ها در جای خود قرار گرفتند ...

سربازی که مسلح بتفنگ خودکار بود و نمیخواست به استالین اجازه بدهد که در رژه حضور یابد خود را با سینتسوف برابر کرد و در گوشش گفت :

— نگاه کن ، نگاه کن... ده نگاه کن دیگر !..

سینتسوف بطرف جلو و بسمت راست نگاه کرد و مانند هزاران نفر دیگر که باتفاق او در میدان صف کشیده بودند از پس پرده سفید برفی که پیوسته پررنگ تر میشد استالین را دید که با شنل سربازی خودش همانجائی که همیشه میایستاد ، در یک طرف آرامگاه لنین ایستاده بود .

وقتی سرپیلین در بیمارستان وارد اتاق خودش شد ، با والنتینا یگورووونا همسر خودش روبرو شد .

والنتینا یگورووونا بمناسبت جشن اکتبر پیراهن ابریشمی مشکی خود را که سرپیلین از خیلی وقتها پیش آن را بیاد داشت ، پوشیده بود . بمجرد اینکه سرپیلین وارد اتاق شد پی برد که همسرش مدتهاست اینجا نشسته و چند ساعت که از دست او عصبانی است .

والنتینا یگورووونا همچنانکه باستقبال سرپیلین میرفت گفت :

— من میدانم تمام اینها زیر سر ماکسیموف توست . میداند که تقصیر از خودش است، برای همین غیبش زده . ماکسیموف کجاست ؟ میترسد جلوی چشمم آفتابی بشود ؟

والنتینا یگورووونا دیگر فهمیده بود که محض خاطر جشن مجبور است از تقصیر شوهرش بگذرد .

سرپیلین گفت :

— برو دنبالش بگرد ! توی حیاط دوری زد و به جبهه رفت .

— کی بهش اجازه میدهد ؟ فقط جمعه آینده او را از بیمارستان مرخص میکنند .

— میگوید، مرخصش میکنند .

— شاید تو هم همینطور میخواهی بروی ؟

— بعد معلوم میشود !..

والنتینا یگورووونا گفت :

— من به گفتار رادیو گوش دادم . اما اول نفهمیدم که استالین صحبت میکند . نمیدانم چرا تمام مدت رادیو باز بود ولی نطق استالین را از وسطش پخش کردند ...

سرپیلین از روی تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت . هر دوی آنها نمیدانستند و نمیتوانستند بدانند که ابتدا برای احتیاط از خطر حمله هوائی آلمانیها تصمیم گرفته شده بود که تا پایان رژه رادیو هیچ چیزی راجع به رژه پخش نکند . ولی در آخرین لحظه وقتی استالین به میکروفون نزدیک شد و به آسمان و برفی که میبارید نگاه کرد بلافاصله دستور داد تمام ایستگاههای رادیوی شوروی نطق او را رله کنند . ولی تا این دستور اجرا شد چند دقیقه گذشت ...

— وقتی فهمیدم که او صحبت میکند حتی گریه کردم ...

— برای چه ؟

— خودم نمیدانم. همینطور یکهو شروع کردم بگریه ... میخواهی دراز بکشی ؟

سرپیلین گفت :

— نه .

وقتی سرپیلین روی مبل نشست والنتینا یگورووونا پرسید :

— رژه چطور بود ؟

و سرپیلین ابتدا راجع به رژه و بعد راجع به صحبتهای پریروزی خودش در کمیساریای ملی دفاع برایش حکایت کرد. آنها همان پریروز با هم ملاقات کرده بودند . ولی همسرش آنروز بشدت اوقات تلخی کرد و عصبانی بود که چرا قبل از موعد از بیمارستان بیرون رفته بود ، و نمیخواست چیزی بشنود . بنظر همسرش رسید که او پس از آن خروج قبل از موقع دوباره حالش بدتر شد و در چنین مواردی هیچگونه دلیل و بهانه‌ای در والنتینا یگورووونا اثر نداشت .

والنتینا یگورووونا در حالیکه نمیخواست عذر و بهانه او را بپذیرد پیوسته با لحن آشتی‌ناپذیری میگفت : « اهمیتی نداشت . مدارک و نشانهایت را یک هفته دیرتر میگرفتی ! نه برای تو اتفاقی میافتاد و

نه برای آنها !» و دیروز بعنوان اعتراض یک روز غیبت کرد و پیش او نیآمد .

ولی حالا پس از رژه ، والنتینا یگوروونا قدرتش را نداشت که بخاطر خروج پریروز و بخاطر خروج امروزیش با او دعوا کند ...

والنتینا یگوروونا پرسید :

— ظاهر استالین چطور است ؟

سرپیلین در فکر فرو رفت و گفت :

— ظاهرش چطور است ؟ بنظر من خیلی عادی .

او در آنجا ، در میدان سرخ آنقدرها به صدای گرفته و خسته استالین گوش نمیداد ، بلکه فقط باو نگاه میکرد .

استالین ایستاده بود و حرف میزد . آلمانیها در حوالی مسکو بودند و استالین بالای آرامگاه لنین ایستاده بود و حرف میزد . و در برابر آرامگاه سپاهیان صف بسته بودند و این رژه ماه نوامبر در مسکو بود و مهمترین چیزی که سرپیلین در این لحظات احساس میکرد همین بود . سرپیلین در دل گفت : « بله ، لابد همه سایرین هم همین حس را دارند » .

والنتینا یگوروونا گفت :

— حتماً برایش خیلی سخت بود !

سرپیلین به همسرش نگاه کرد و فکر کرد که بین آنها بحث قدیمی ادامه دارد . هر یک از آنها در عقیده خود باقی میماند . و بیشتر اوقات بدون آنکه کلمه‌ای بیکدیگر بگویند ، آنها سالها بود که در این باره در حال سکوت و خاموشی بحث داشتند ، چه وقتی با هم بودند و چه وقتی که از هم جدا بودند .

سرپیلین این نکته را میدانست که همسرش از ته دل ایمان دارد که تمام آنچه که بد بوده و هست بدون اطلاع استالین وقوع مییابد ، زیرا استالین از جریان بی‌خبر است یا اینکه او را غلط در جریان امور گذاشته‌اند و حرفی زده‌اند که او مجبور شده است آنطور که لازم نیست عمل کند . او حتی در سالهائی که شوهرش را از او گرفتند اینطور فکر میکرد .

ولی خود سرپیلین عقیده دیگری داشت .

او استالین را از مدتها پیش ، از دوره نبرد تساریتسین میشناخت

و نمیتوانست تصور کند که چطور میتوان چنین شخصی را فریب داد و باو کلک زد و چطور میتوان او را مجبور بانجام اقداماتی کرد که خودش نمیخواهد انجام بدهد. برای سرپیلین که بنظرش میرسید که به ماهیت استالین پی برده است و بخوبی میدانست که استالین چه ارزشی برای ارتش قائل است و از تمام اقداماتی که استالین برای ارتش انجام داده بود آگاهی داشت از درک این نکته عاجز بود که چطور ممکن بود آنچه که در سالهای هزار و نهصد و سی و هفت و سی و هشت برای ارتش روی داده بود وقوع یابد. او نمیتوانست بفهمد که این اقدامات بنفع کی بود و استالین چگونه میتوانست کارها را باینجا بکشاند ؟..

بعدش هم شروع جنگ ؟ و آنهم بعد از اینکه استالین وقوع واقعه مونیخ را پیش‌بینی کرد ، بعد از اینکه او در سال هزار و نهصد و سی و نه با آلمانیها قرارداد بست و به انگلیسها و فرانسویها امکان نداد یکبار دیگر از ما — روسها گوشت دم توپ بسازند!.. و بعد ناگهان پس از تمام اینها اینطور از جنگ استقبال شود ! آخر چطور ممکن بود چنین اتفاقی روی دهد ؟

سرپیلین مکثی کرد و گفت :

— بله ، بد نیست ، ظاهرش بد نیست ... — بعد با صدای بلندی تکرار کرد : — ظاهرش بد نیست . فقط کمی پیر شده ... و بعد از گفتن این مطلب بفکر افتاد که هرگز نسبت به کسی چنین احساسات متناقض و ناراحت‌کننده‌ای که نسبت باستالین دارد احساس نکرده و لابد هرگز احساس نخواهد کرد ، نسبت به استالین که امروز دوباره کاری انجام داد که کمتر کسی جرئت یک چنین کاری را بدل راه میداد یعنی با همه اینها رژه را در حالیکه هشتاد لشگر آلمانی در حوالی مسکو بودند ترتیب داد ...

درست دوازده ساعت بعد از اینکه رژه بپایان رسید و میدان سرخ خالی شد هنگ ۹۳ لشگر تیرانداز ۳۱ که سینتسوف در آن بعنوان گروهبان سوم خدمت میکرد بوسیله یکی از گردان‌های خود در نبرد شبانه برای پس گرفتن دهکده کوزکووو شرکت کرد . دهکده کوزکووو ، اگر

یک خط مستقیم فرضی از میدان سرخ بطرف جنوب غربی رسم کنیم درست در هشتاد کیلومتری میدان سرخ واقع است ...

کوزکووو آخرین نقطه پیشروی روزانه آلمانیها بود. آلمانیها آنرا طرفهای عصر اشغال کردند و هنوز فرصت نکرده بودند مواضع خود را مستحکم کنند. فرمان فرماندهی آلمان مبنی بر اینکه قوا یک قدم عقب‌نشینی نکنند مانند فرمان فرماندهی ما مبنی براینکه کوزکووو را باید به هر قیمتی که شده بگیرند قطعی و اکید بود. ولی همانطور که معمولاً پیش میآمد وقتی دو فرمان اکید صادر میگردد و این فرمان‌ها در یک نقطه جبهه با هم تلاقی میکنند یکی از آنها عملی میشود و دیگری نه. در اینکه کوزکووو را سپاهیان ما بدون تلفات سنگین گرفتند نقش اصلی را ظهور ناگهانی تانکهای کلیموویچ بازی کرده بود. آلمانیها معتقد بودند که در این قسمت جبهه تانکی وجود ندارد. بله، در حقیقت، صبح، آنجا تانکی نبود.

پس از تکمیل لشگر در هر یک از گردانها یک واحد از افراد مسلح به تفنگهای خودکار تشکیل دادند. سینتسوف را در این واحد بعنوان فرمانده جوخه انتخاب کردند. و او باتفاق سایر سربازان مسلح بتفنگ خودکار بلافاصله پشت سر تانکها وارد کوزکووو شد.

تانکیستها بسرعت پیشروی کردند و وارد دهکدهٔ کوزکووو شدند. یک شب روشن مهتابی بود. خیابانهای برف گرفته دهکده کاملاً سفید بود و وقتی آلمانیها از خانه‌ها بیرون ریختند و وسط خیابانها پخش شدند بیشترشان را کشتند.

گردان با عجله مواضع خود را جلوی کوزکووو مستحکم میکرد. ستاد لشگر در کوزکووو مستقر شد و دو خانه مجاور مرکز فرماندهی را به سربازان مسلح به تفنگهای خودکار اختصاص دادند. امروز آنها کار خود را انجام دادند و باتفاق تانکیستها خود را قهرمان روز میدانستند و اینکه به آنها استراحت داده و مانند سایرین مجبورشان نکرده بودند همانجا درمیان برفها در صحرا سنگر حفر کنند تأثیر خوبی در روحیه‌شان بخشیده بود.

کلبه مجاور دو کلبه‌ای که سربازان مسلح به تفنگهای خودکار در آن جای گرفته بودند، وقتی آلمانیها در دهکده بودند سوزانده شد.

زیر تیرهای نیمه‌سوخته چند جسد افتاده بود. ابتدا وقتی سربازان به کلبه خاکسترشده رسیدند، تصور کردند که آلمانیها اسیرانی را که از ما گرفته بودند در اینجا سوزانده‌اند. ولی بعد از زیر تیرها سه تفنگ نیمه سوخته و یک تفنگ خودکار که قنداقش سوخته بود بیرون آوردند.

از ساکنین دهکده هیچکس آنجا نبود. درباره اینکه اینجا چه اتفاقی روی داده بود فقط ممکن بود از روی حدس قضاوت کرد.

یکنفر گفت:

— لابد تا آخرین تیر مقاومت کردند و نخواستند تسلیم بشوند. آنوقت آلمانیها کلبه را آتش زدند.

— بله، حالا که مسلح بودند یقیناً اسیر نبودند...

با وجود پیروزی آسانی که آنشب بدست آمد، دل همه از مجاورت با کلبه خاکستر شده و اجساد نیمه سوخته گرفته بود.

شعله ضعیف هیزم مرطوبی که با سر و صدا در بخاری میسوخت کلبه غیر مسکون را که لابد صاحبان آن مدتها ترکش کرده بودند روشن میساخت. چند نفر در طول دیوارها دراز کشیده و برای گرم شدن تنگ یکدیگر خوابیده بودند. بقیه از آنجمله سینتسوف جلوی آتش نشسته بودند. همه بفکر صبح آنروز و میدان سرخ و تریبونهای پر از جمعیت و استالین که شنل نظامی به تن داشت و از بالای آرامگاه لنین نطق کرد، بودند... هر چند تمام اینها حقیقتاً روی داده بود هیچکس باورش نمیشد که تمام اینها همین چند ساعت پیش، بامداد همانروز روی داده بود.

یکی از تفنگداران که نام‌خانوادگیش کاماروف بود و در موقع رژه کنار سینتسوف ایستاده و حالا هم کنار سینتسوف شانه بشانه او نشسته بود گفت:

— حیف که حتی یک فریتز را دستگیر نکردیم.

سربازی که به تمیز کردن تفنگ خودکار نیمه‌سوخته مشغول بود پرسید:

— اگر دستگیر میکردی چکارش میکردی؟ ها؟

این سرباز شخص لاغر اندام بسیار نیرومندی بود که بظاهر از سی سال بیشتر داشت. و وقتی پنج روز قبل سینتسوف با او آشنا شد

او خود را اینطور معرفی کرد : « نام خانوادگی قشنگی دارم : لئونیدوف ».
— و طوری پوزخند زد که معلوم نشد جدی میگوید یا شوخی میکند .
— خوب ، کاماروف ، چرا ساکتی ؟ اگر امروز دستگیرش میکردی چکارش میکردی ؟ فریتز را میگویم .
— من راجع به رژه بهش توضیحاتی میدادم و میگفتم که ما امروز در رژه شرکت کردیم و رفیق استالین نطق کرد .
— خوب ، چطور بهش توضیح میدادی ؟ مگر تو زبان آلمانی میدانی ؟
— از دیلماج استفاده میکردم !
— خیلی خوب، فرضاً به تو دیلماج هم میدادند و توضیح میدادی، بعد چی ؟
— خوب دیگر ، ولش میکردم .
— چی ؟ چی گفتی ؟ ولش میکردی ؟
— بله دیگر . بگذار پیش خودی‌ها برگردد و تعریف کند .
— همینطوری زنده ولش میکردی ؟
— خوب البته ، مرده‌اش را که ول نمیکردم .
تفنگدار سوم که سرجوخه‌ای باسم پودالف بود بحث را قطع کرد و به سینتسوف گفت :
— گروهبان سه ، تو کلک آن دو آلمانی را بغل دست کلیسا خیلی خوب کندی . درست همان موقع دیسک فشنگ من تمام شد و فکر کردم که همین حالا پشت تپه از دستمان در میروند ، ولی تو همان لحظه کلکشان را کندی .
سینتسوف گفت : — دومی فرار کرد . دیسک من هم چند تا فشنگ بیشتر نداشت .
لئونیدوف گفت :
— بهتان بگویم که آلمانیها تا تانک می‌بینند پا به فرار میگذارند.
— و روی صورت لاغر و باریک او پوزخند خشکی پدیدار شد. — ایکاش میتوانستیم آنقدر تانک بسازیم که همه را تا آخرین نفر سوار تانک بکنیم و یکهو خدمت آلمانی‌ها برسیم . پستراک ، آهای پستراک !
— و او آرنجش را به سرباز تنومندی که کنارش خوابیده و سر خود را از فرط خستگی بدیوار چسبانده بود زد ..

صورت سرباز جوان ، پاک و زیبا بود . ولی حتی در خواب چنان خسته بنظر میرسید که دل سینتسوف بحالش سوخت و گفت :

— چرا داری بیدارش میکنی ؟ بگذار بخوابد .

— نه ... بگذارید تعریف کند که چطور از تانک خودمان ترسید . همینکه تانک از بغلمان گذشت پستراک خودش را دمرو توی برف ها انداخت و جم نخورد ... پستراک ، آهای پستراک !

ولی پستراک خوابیده بود . حالت خستگی مفرطی که در چهره‌اش نمایان بود ناشی از آن نبود که بیش از سایرین خسته بود ، برعکس او از خیلی‌ها جوانتر و نیرومندتر بود — این خستگی مولود تمام چیزهائی بود که ظرف آنروز دیده بود .

سینتسوف جلوی بخاری نشسته و بافراد جوخه خودش که کنار او جلوی آتش نشسته یا خوابیده بودند نگاه میکرد و در این فکر بود که سابقه آشنائی او با لئونیدوف بیشتر از سایرین است . الآن پنج روز تمام است که او را میشناسد ، در حالیکه پستراک را فقط دو روز است که میشناسد . سینتسوف به آنها مینگریست و فکر میکرد که در تمام مدت عمرش این همه ملاقاتهای زودگذر و رفاقتهای جدائی‌ناپذیر و جدائی‌های حتمی با اینهمه مردمی که طی این پنج ماه جنگ دیده ، نداشته‌است . او بیاد سروان توپخانه افتاد که در جنگل های حومه بوریسوو با او روبرو شد ، بیاد کمیسر گردان مرزبانی افتاد که در اثر انفجار بمب کشته شد ، سرهنگی را بیاد آورد که با او ، در اورشا ، دنبال قطار موگیلوف میگشت ، بیاد خلبان هواپیمای بمب افکن و سروان قوای تانک افتاد که در حوالی یلنا با او ملاقات کرد و دوباره گمش کرد . بعد خوریشف را بیاد آورد که در گروهانش رهبر سیاسی بود . زولوتاریوف را بخاطر آورد که باتفاق او در صدد رسیدن به قوای خودی بود . اگر او زنده باشد تنها او در تمام دنیا میتواند تایید کند که سینتسوف درباره خودش حقیقت را میگوید — از اول تا آخر ...

سینتسوف تمام این افکار را که بیموقع به ذهنش هجوم آورده بودند از سر بدور کرد و گفت :

— خوب بچه‌ها ، بخوابیم یا نه ؟

تفنگداران آماده خواب شدند . سینتسوف هم میخواست بخوابد ولی غرش تانکی را که از خیابان میآمد شنید و از کلبه خارج شد .

نور ماه خیابان را بخوبی روشن کرده بود . نزدیک کلبه یک تانک «ت — ۳٤» متوقف شد و یکی از خدمه آن از دریچه برج نمایان شد .

— آهای پیاده ! دود داری ؟

— دارم !

سینتسوف بطرف تانک رفت و یک بسته سیگار «بلومور» که نصفش را کشیده بود از جیب نیم‌تنه پوستی‌اش در آورد . این بسته جیره‌ای بود که روز جشن در مسکو به آنها داده بودند . سینتسوف بسته سیگار را بطرف او دراز کرد .

— شما باید مایه بگذارید : بدون تانکیستها فریتزها توی این کوزکووو پدرتان را در میآوردند ! نفری یک سیگار . اعتراضی نداری ؟

سینتسوف موافقت کرد :

— باشد .

مخاطب او درون تانک ناپدید شد — لابد به راننده و مکانیک تانک سیگار میداد . بعد دوباره از دریچه بیرون آمد و پاکت سیگار را به سینتسوف پس داد و گفت :

— متشکرم .

سینتسوف پرسید :

— چطور مگر میروید ؟

— میرویم . دهکده را بدون ما از دست نمیدهید ؟

سینتسوف گفت :

— یک کارش میکنیم .

— و الا اگر احساس ضعف کردید از برج ناقوس بالا بروید و زنگ بزنید ! میشنویم و میائیم . — و با صدای بلند داد زد : — پتیا ، روشن کن ، داریم میرویم !

تانک غرید و در حالیکه دو نوار برف بریده دنبال خود باقی میگذاشت در امتداد خیابان مهتابی براه افتاد .

سینتسوف بدیوار کلبه تکیه داده بود و تا وقتی تانک سر پیچ خیابان ناپدید نشد با نگاه تعقیبش کرد . او حتی فکر نمیکرد و نمیدانست که سرنوشت سنگدل و بوالهوس زمان جنگ نزدیک بود همین حالا او را با کسیکه ملاقاتش فوق‌العاده مورد نیاز سینتسوف بود روبرو کند — با زولوتاریوف راننده تانک ، همان کسیکه یک دقیقه قبل با صدای بلند باو گفتند : « پتیا ، روشن کن ، داریم میرویم ! »

فصل ۱۴

عمارت کهنه اربابی قدیمی بالای تپه کم ارتفاع و چشم‌گیری قرار داشت و باغ قدیمی از هر دو طرف دامنه آن بطرف پائین سرازیر میشد : از سمت عقب بسوی پشت جبهه ما و از جلو بطرف جبهه آلمانیها . ته مسیل نهر یخ‌بسته‌ای مثل مار در پیچ و تاب بود . پشت آن دهکده دوبروویتسی که آلمانیها چند روز پیش آن را تصرف کرده بودند قرار داشت .

این تپه در طول چندین شبانه‌روز در نتیجه انفجار بمبها و گلوله‌های توپ میلرزید و نیمی از درختان باغ مثل چوب کبریت شکسته بود . عمارت کهنه که بالاخانه روی سر در آن بود در اثر اصابت

مستقیم بمب متلاشی شده بود . طبقه اول برج ناقوس کلیسا که در حیاط عمارت اربابی قدیمی قرار داشت گلوله‌باران شده بود . ولی آلمانیها هر قدر این زمین را میلرزاندند و زیرورو میکردند ، لشگر ما پس از چند بار عقب‌نشینی اجباری ، انگار با خودش و همسایگانش لج کرده بود و با دندان باین تپه که رویش عمارت اربابی کهنه قرار داشت چسبیده بود . مانند آن بود که آرواره‌هایش را محکمتر بهم میچسباند .

اگر از پانزدهم ماه نوامبر حساب کنیم پانزده شبانه‌روز بود که آلمانیها با تمام قوای خود در صدد پیشرفت بسوی مسکو بودند و سعی داشتند شهر را در آن واحد از شمال و جنوب محاصره کنند . آن‌ها در بخشهای جبهه مرکزی و در نقاط مختلف پیوسته به شهر نزدیکتر میشدند . آلمانی‌ها در سمت شمال غربی فقط بیست‌وپنج کیلومتر تا مسکو فاصله داشتند ...

گرچه پس از رژه در میدان سرخ ، لشگر با این فرمان اکید که یک قدم هم عقب نشینی نکند وارد نبرد شد ولی با وجود این دوباره ناگزیر شد عقب‌نشینی کند ، آنهم نه یکبار بلکه چند بار .

درست استکه پست سربازی پیوسته هرچه بیشتر از پشت جبهه خبرهائی میآورد مبنی براینکه پشت سرشان واحد های رده دوم و عقب‌تر از آن گویا رده سوم قرار گرفته‌اند .

در دل مردمی که در خط مقدم پیکار میکردند این حس پدیدار شد که حالا در پشت خط زنجیر باریک آنها در هر صورت قوائی ذخیره شده است. آنها دیگر آن سرمای بی‌پایان را احساس نمیکردند که وقتی میدانی پشت سرت هیچکس نیست بوجود میآید و اگر بیافتی از رویت میگذرند و پیش میروند ...

میگفتند که آلمانی‌ها در نبردهای اخیر با واپسین قوای خود دست به تعرض میزنند و نبردهای اخیر این موضوع را تائید میکردند . ولی کسی چه میدانست « واپسین قوای » آنها چقدر بود ؟ دیروز همه خوشحالی میکردند که شهر روستف را از آلمانیها پس گرفته‌اند . هرچند در همین اطلاعیه گفته شده بود که روستف بدست آلمانیها افتاد . ولی امروز در اعلامیه بامدادی که از رادیو پخش شده بود گفته میشد که چند روز است ما شهر تیخوین را ترک کرده‌ایم . شاید بعداً

آن را مثل شهر روستف پس بگیریم ولی فعلاً آن را ترک کرده ایم ...

اتفاقاً حالا در پناهگاه تفنگداران — در گرمخانه آجری کهنه — که با دو ردیف تیرها پوشیده شده بود در این باره — درباره روستف و تیخوین — بحث میشد. از پناهگاه تا مرکز فرماندهی گردان که در زیرزمین عمارت اربابی واقع بود و تا خط مقدم جبهه که از دامنه باغ میگذشت فاصله چندانی نبود.

لئونیدوف و کاماروف با هم بحث میکردند. لئونیدوف با حرارت به اعلامیه‌های انفورم بیورو * حمله میکرد ولی کاماروف عاقل از آنها دفاع مینمود ...

در مدت پانزده روز نبرد در واحد سینتسوف از هفت نفر چهار نفر باقی مانده بودند. سرجوخه پودالف که دوست داشت در تمام کارهای جزئی خدمتی به رؤسا کرده باشد وقتی یکی از سربازان زخمی را از میدان جنگ خارج میکرد کشته شد و در آخرین دقیقه عمر بقیمت جان خویش به رفیق خود خدمت کرد. دو نفر زخمی شده و به گردان بهداری اعزام شده بودند. پستراک هم زخمی شده بود ولی او نخواست واحد را ترک کند و در نتیجه نیروی پهلوانی خود همینطور با زخم پاره پاره‌ای که در شانه‌اش بود در صف باقی ماند. حالا او رفته بود ناهار بیاورد و اگر او را حساب نکنیم در پناهگاه تمام نفرات واحد حاضر بودند: سینتسوف و دو سربازی که دائما با هم بحث میکردند — لئونیدوف و کاماروف.

سینتسوف کمی خود را کنار کشید تا نور بیشتری روی کاغذ بیافتد و بنوشتن نامه پرداخت. او طی هفته‌های اخیر سه نامه برای ماشا به نشانی مبهمی که در مسکو روی کاغذ پاره نوشته بود، بنشانی همان صندوق پستی مجهول فرستاد.

این نامه هم مانند دو نامه قبلی کوتاه و مختصر بود: زنده و سالمم! سانسور زمان جنگ یک طرف ولی بطور کلی وقتی نمیدانی نامه‌ات بدست گیرنده میرسد یانه، نوشتن نامه بلند و مفصل دشوار است.

---

* دفتر اطلاعات شوروی. (م.)

سینتسوف وقتی نامه را تماما نوشت آنرا بصورت مثلث تا کرد و روی آن زیر نام‌خانوادگی ماشا نوشت : « در صورت غیبت گیرنده خواهشمندم نامه را باز کنید » .

در هر صورت اگر ماشا با مسکو ارتباط رادیوئی برقرار میکند مگر برای آنها دشوارست که چند کلمه باو بگویند : « شوهر شما زنده و سالم است » ! حتی اگر آنرا برمز در آورند مگر چقدر طول میکشد ؟ مزخرف است ! در حالیکه ماشا پشت جبهه آلمانیها خیالش راحت میشد ! مگر اینکار دشوار است ؟ و انگهی ، اگر هم دشوار باشد مگر چطور میشود ؟ سینتسوف یک دقیقه با سنگدلی بشخصی که خودش در تصورات خویش ساخته بود که نمیخواهد برای ماشا دلسوزی کند فکر کرد .

پستراک شانه‌های پهنش را خم کرده وارد پناهگاه شد . او یک حلب مخصوص حمل شیر بدست داشت . در روزهای اخیر پس از آنکه تکه پاره های گلوله فلاسک را سوراخ کرد این حلب جانشین فلاسک شده بود ، دو قالب نان هم زیر بغل گرفته بود .

سینتسوف پرسید :

— روزنامه آوردی ؟

— آره .

پستراک پالتویش را باز کرد و روزنامه مچاله شده‌ای از جیب شلوارش درآورد و به صاف کردن آن پرداخت .

— روزنامه ارتشیست ؟

پستراک گفت :

— بروید بالاتر . — او سینتسوف را « شما » خطاب میکرد . — روزنامه « ایزوستیا » ست !

لئونیدوف گفت :

— اما تو بچه زرنگی هستی ، ها !

پستراک این تک‌مضراب را بدون جواب گذاشت و یکبار دیگر با دقت به صاف کردن روزنامه پرداخت و وقتی آنرا به سینتسوف میداد گفت که الآن باتفاق عکاس لشگر به خط مقدم میرفت . عکاس خواهش کرد مرکز فرماندهی گردان را باو نشان بدهم و نزد مالینین رفت .

لئونیدوف به سینتسوف گفت :

— پس بزودی باید سور بدهی .

تفنگداران وارد جریان بودند و میدانستند که عضویت سینتسوف در حزب اعاده میگردد و مثل چند نفر دیگر از افراد گردان که از جلسه حزبی گذشته بودند منتظر ورود عکاس است .

سینتسوف گفت :

— مثل اینکه باید همینطور باشد. — و لبخندی زد . او از آمدن عکاس خوشحال بود و دلیلی نداشت که این خوشحالی را از رفقایش پنهان کند .

لئونیدوف پرسید :

— خودتراشم را بدهم ؟

لئونیدوف خودتراش خوبی داشت و حیفش نمیآمد آنرا بدیگران بدهد .

سینتسوف گفت :

— من با تیغ خودم هم میتوانم بتراشم .

— با تیغ تو ریش نمیشود تراشید ! یکجا را مثل صحرا صاف میکند و یکجا را مثل بیشه باقی میگذارد !

سینتسوف یک قوطی کنسرو خالی را از آب سطلی که کنار بخاری بود پر کرد و کنار آتش گذاشت تا گرم بشود .

لئونیدوف روزنامه را بطرف خودش کشید و گفت :

— هر چه جالبست بلند بلند میخوانم ، باشد؟ — او دوست داشت بلند بلند روزنامه بخواند و لی نه تمامش را پشت سر هم بلکه هر چیزی را که جالب توجه میشمرد ...

لئونیدوف با انگشت قسمتی از روزنامه را نشان داد و گفت :

— می‌بینید ؟ خودم پریروز از خبرهای روزنامه ارتشی متوجه شده بودم . میخواستم برایتان بخوانم و لی یکی از سربازها روزنامه را گرفت و از آن سیگار پیچید ... ببینید ... — و او با صدای بلند و گرفته‌ای شروع بخواندن کرد : — « اراذل فاشیست آلمانی با سربازان زخمی که باسارت آنها میافتند رفتار وحشیانه‌ای دارند . در دهکده نیکولینو فاشیستها هشت نفر سرباز زخمی را که خدمه توپ بودند قطعه قطعه کردند و سر سه نفر را از تنشان جدا کردند... » — لئونیدوف انگشتش را در محلی که تا آنجا خوانده بود نگاه داشت و

چشمهایش را که شعله خشم در آن زبانه میکشید بصورت همقطارانش دوخت و پرسید : — خوب ، چطور بود ؟ — او طوری این سوال را طرح کرد انگار کسی با او بحث میکرد . بعد دوباره به آنجائی که انگشتش را گذاشته بود نگاه کرد و تکرار کرد : « سر سه نفر را از تنشان جدا کردند ... » اما من که دیروز یک آلمانی را کشتم کارائولف کشیده‌ای توی گوشم زد . اینهم شد کار ؟

کاماروف جواب داد :

— سزای تو همین بود . مردم میخواستند یک اسیر بگیرند که اطلاعاتی در اختیارشان بگذارد در صورتیکه تو برداشتی و کشتیش ! نگاهش کنید ، ببینید عجب تیرانداز ماهریست !

لئونیدوف با اعتراض گفت :

— خودم اسیرش کرده بودم .

— تنها نگرفتیش .

لئونیدوف گفت :

— باشد ، اما کشیده توی گوشم زد . اگر فرمانده واحد نبود حسابی خدمتش میرسیدم ! — لئونیدوف تکرار کرد : — اینهم باشد . ولی او بجز این تهدیدم کرد و گفت : اگر دفعه دیگر تکرار کنی — تیربارانت میکنم ! این حرف را چطور باید فهمید ؟

کاماروف دوباره با لحن پدرانه‌ای گفت :

— همین که گفتند . « اسیر اطلاعاتی را نکش » .

— اما این موضوع را چطور ارزیابی کنیم که رهبر ارشد سیاسی هم مرا تهدید میکرد . او بمن راجع به اسیر اطلاعاتی چیزی نگفت . گفته بود : « حالا که اسیر است اصلاً حقش را نداری ... » بعدش گفت : « تو چه حقی داشتی اینکار را بکنی ؟ » و اما این ، — لئونیدوف چنان انگشتش را به روزنامه فشرد که کاغذ پاره شد . — اما این مطلب را حق دارم بخوانم ؟ یا اینکه حق ندارم ؟ با چشم خودم توی روزنامه تمام اینها را میبینم که چطور سر مردم را میبرند ! آنوقت من باید کشیده بخورم ؟ آره ؟

لئونیدوف ساکت شد و منتظر ماند که کسی جوابش را بدهد . ولی هیچکس جوابی نداد و او بخواندن بقیه مطالب ادامه داد و صدایش را نسبت بسابق بلند تر کرد :

— «در دهکده ماکه‌یوو رفیق موچالف فرمانده گروهان ارتباط و رهبر سیاسی گروهان رفیق گوباریف اجساد سرباز ف. ای. لاپنکو و سرباز س. د. سوپوف و سرباز ف. س. فیلچنکو را که وحشیانه بقتل رسیده بودند کشف کردند. فاشیستها زخمیها را شکنجه دادند، چشمهایشان را درآوردند، بینی‌شان را قطع کردند و گلویشان را بریدند...» — لئونیدوف دوباره چشم از روزنامه برداشت و پرسید: — برای چه راجع به این چیزها مینویسند؟ گروهبان سوم، برای چه؟

— برای اینکه خشممان شدت بگیرد.

— من بدون اینها هم فوق‌العاده خشمگین هستم.

کاماروف که همیشه در بحث‌ها یک نکته را در نظر میگرفت گفت:

— در هر صورت نباید به اسیر اطلاعاتی دست زد. اگر اسیر گرفتی یعنی گرفته‌ای.

لئونیدوف با خشم و عصبانیت گفت:

— شماها می بینم خیلی مهربان هستید!

سینتسوف خودتراش را کنار گذاشت. آخرین کلمات لئونیدوف او را عصبانی کردند و او گفت:

— تو عصبانیت خودت را برخ ما نکش! — و وقتی دید لئونیدوف میخواهد حرفش را قطع کند با مشتی بزانوی خودش زد و گفت: — صبر کن... تو خیلی عصبانی هستی؟ بگو ببینم حساب چند تا آلمانی را رسیده‌ای؟ بجز آن اسیر دو نفر؟ ولی کاماروف که دخل چهار نفر را آورده مهربان است؟

لئونیدوف با لحن گرفته‌ای گفت:

— همه را که یادداشت نمیکنند!

— بله، همه را یادداشت نمیکنند و کاماروف هم همه را یادداشت نکرده. عصبانیت تو چه ارزشی دارد؟ از غیظ اینکه کم کشته‌ای تصمیم گرفتی به آن دو نفر سومی را هم اضافه کنی؟ کشتن اسیر که کاری ندارد!

لئونیدوف میان حرف سینتسوف دوید و با عصبانیت او را شما خطاب کرده گفت:

— آخر شما اطلاعاتتان راجع به من خیلی زیاد است!

سینتسوف حرف او را قطع کرد و گفت: — نترس میدانم! — سرنوشت

او را خشن کرده و اثری هم از نرمش دوره قبل از جنگ در وجودش باقی نگذاشته بود. — تو هنوز دنیا را ندیدی! مطلب اینست!

— از شما کمتر ندیده‌ام!

— نه، کمتر دیدی. و اولین نبرد واقعی تو اگر میخواهی بدانی در کوزکووو بود!

لئونیدوف با دستپاچگی ولی با عصبانیت گفت:

— خیلی چیزها از من میدانید!

سینتسوف از بیاد آوردن اینکه فرمانده واحد است خود را وادار کرد آرام بشود و گفت:

— من فرمانده واحد تو هستم و باید همه چیز را راجع به تو بدانم!..

سینتسوف بدون پیراهن نظامی بیرون رفت، صورتش را که بعد از تراشیدن میسوخت با برف پاک کرد و برگشت.

وقتی سینتسوف وارد پناهگاه میشد صدای لئونیدوف را شنید که میگفت:

— ولش کن، بابا... من عصبانی هستم و او مهربان... اما وقتی جلوی سنگر با تفنگ خودکارش توی کلاه‌خود آن آلمانی کوبید عیبی نداشت. فقط لوله تفنگ یک طرف پرت شد و قنداقش هم طرف دیگر!..

سینتسوف وارد شد و لئونیدوف سکوت کرد، اما نه برای اینکه میترسید چون ترس خصلت او نبود بلکه برای اینکه نمیخواست به صحبت ادامه بدهد...

سینتسوف غرق در افکار خود در مقابل ویرانه‌های عمارت اربابی با واسیوکف — استوار گروهان مسلسل روبرو شد. از واسیوکف هم میبایست برای کارت عضویت حزب عکس بگیرند.

سینتسوف با خوشحالی پرسید:

— عکس انداختی؟

واسیوکف سبیلش را تاب داد و گفت:

— تمام شد. — واسیوکف بوی اودکلن میداد.

سینتسوف پرسید:

— کجا عکس میگیرد؟

واسیوکف بشوخی گفت :

— اینجا پشت عمارت ، درست مثل موقع تیرباران مرا به دیوار چسباند .

سینتسوف پرسید :

— بقیه هم همانجا هستند ؟

— همه عکسشان را انداختند . من فکر میکردم تو هم قبل از من عکس انداختی . زود باش خودت را باو برسان ، همین حالا بطرف هنگ رفت !

چیزی نمانده بود که سینتسوف بر سرعت قدمهایش بیافزاید ولی فکر کرد که خودش مقصر است چون مشغول تراشیدن ریش شده بود ولی بعد بیاد مالینین و نظم و ترتیب او در این قبیل کارها افتاد و فهمید که طی این مدت نمیتوانستند واسیوکف و سایرین را جمع کنند و از آنها عکس بگیرند و مرخصشان کنند . پس مالینین از پیش میدانست که عکس را میفرستند و از قبل به آنها دستور داده بود آماده شوند و بیایند . بنابر این دویدن و خود را بعکاس رساندن بیهوده است . از آنهائی که دستور داده بودند برای کارت عضویت حزب عکس بگیرند عکس گرفتند ولی از او نه . پس کمیسیون حزبی لشگر تصمیم جلسه حزبی را تایید نکرده و تصمیم گرفته است از دادن کارت عضویت جدید باو خودداری کند . دیگر چه توضیحی ممکن بود در این مورد وجود داشته باشد ؟ فقط همین !

سینتسوف گیج و منگ متوقف شد .

وقتی او را به جلسه بوروی حزبی احضار کردند که از او توضیحات گم کردن کارت عضویت حزب بگیرند او فکر میکرد که این آخرین آزمایش او بود . آنوقت همانطور بنظرش رسیده بود .

او را بعلت گم کردن کارت عضویت حزب بشدت توبیخ کردند و مقرر نمودند از کمیسیون حزبی لشگر درخواست نمایند که کارت عضویت جدیدی باو داده شود .

و هرچند صحبت از توبیخ شدید در بین بود سینتسوف آن روز خودش را خوشبخت احساس میکرد و بنظر میرسید که دیگر کسی نمیتواند این خوشبختی را از او بگیرد !

ولی سعادتش را از او گرفتند ! اطمینان سعادتمندانه‌ای طی روزهای اخیر همراه او بود و او حالا با همین اطمینان باینجا آمده بود و برای همین قبلاً بدون شتاب و عجله خودش را آماده میکرد . ولی حالا این اطمینان سعادتمندانه درهم ریخت ... پس در یک جای دیگر ، در لشگر یا در جای دیگر هنوز گفته‌های او را باور نمیکردند ...

ژنرال با سورتمه باگلیوک فرمانده هنگ به محل آمد . پشت سر ژنرال و باگلیوک آجودان نشسته بود و اسب را خود باگلیوک میراند .

ریابچنکو و مالینین برای استقبال از ژنرال بیرون رفتند . چهار تن از کسانیکه مفتخر بدریافت نشان شده بودند اگر خود ریابچنکو را بحساب نگذاریم — سینتسوف و کارائولف فرمانده واحد او و دو سرباز از گروهان تیرانداز که قبلاً به ستاد گردان احضار شده بودند همگی دورتر ایستاده و منتظر ورود ژنرال بودند .

باگلیوک اول از روی سورتمه پائین پرید و افسار را بدست آجودان داد و گفت :

— ببرش پشت عمارت .

ژنرال هم بسبکی از سورتمه پائین آمد . او قد متوسطی داشت ولی کنار باگلیوک که فوق‌العاده قد بلند بود کوچک بنظر میرسید. ژنرال کلاه‌پوستی بسر نداشت بلکه کلاه گوشی دار بسر گذاشته بود. نیمتنه پوستی پوشیده بود و چپ و راست رویش کمربند بسته و چکمه نمدی بپا کرده بود . سگک بالائی نیمتنه پوستی ژنرال باز بود و یقه‌های سرخ فرنچ ژنرالیش از لای آن دیده میشد . سبیل ژنرال آرلف کوتاه و مشکی و عین دو قلم‌موی کوچک بود . صورتش زرد و تاتاری و چشمهای باریکش مانند سبیلش سیاه و باحالت و جوان بود.

ریابچنکو فرمان « خبردار » داد . ژنرال گزارش را استماع کرد و فرمان داد « آزاد » . بعد با خوشحالی به آسمان و به خورشید که پشت جنگل غروب میکرد نگاه کرد و گفت که میزی همینجا بگذارند . بعد گفت :

— بجای اینکه توی غارهای شما برویم ، همینجا در روشنائی آفتاب نشان ها را اعطاء میکنیم .

ژنرال به چند علت شاد و خرسند بود .

عصر دیروز آنها را در ستاد جمع کردند و با نقشه عملیات تعرضی در مقیاس ارتش آشنا نمودند. بعد از تمام فرماندهان لشگرها آخرین اطلاعات را درباره نیروهای دشمن که در مقابلشان بود سوالاتی کردند و دستور دادند هر یک براساس دستور عملهای ارتش نقشه پیکار را در منطقه تعرض خویش تنظیم کنند.

بقراریکه از دستور عملهای ارتش استنباط میشد ظاهراً ضربت اصلی در بخش ارتش آنها پیش‌بینی نشده بود ولی از تمام قرائن پیدا بود که نقشه تعرضی بزرگی پیش‌بینی شده و هیچ مهم نیست که آنها نقش درجه دوم داشته باشند زیرا در این تعرض شرکت خواهند کرد. خدا را هم شکر که شرکت میکنند!

ظرف تمام مدت مزبور ژنرال انگار با تمام وجود خود احساس میکرد که آلمانیها فشار خود را وارد میآورند ولی با وجود تمام فشار آنها قوای ما هر چند بعقب رانده میشوند ولی ذره به ذره، آنهم تقریباً بطور نامشهود. او این وضع را با تمام وجود خود و با تمام پیکر لشگر خود که در جنگ عده زیادی را از دست داده بود احساس میکرد. او میدانست که از پشت رده دوم قوای ذخیره نزدیک شده‌اند و مدتهاست که قوای تکمیلی در اختیارش نمیگذارند و متوجه شده بود که این خست شدید خست ساده‌ای نیست. خلاصه اینکه پیش‌بینی وضع بسوی بهتر، یکهفته بود که در فضای اطراف احساس میشد، ولی احضار دیروزی به ارتش، دیگر از کادر پیش‌بینی خارج نبود زیرا این احضار بمعنی شروع کار و عمل بود!

ژنرال در جلسه مشاوره در جواب این سئوال که دیگر به چه چیز اضافی احتیاج دارد بعلت اینکه از قدیم با فرمانده ارتش آشنا بود برای خودش نیروی تکمیلی بیشتری تقاضا کرد ولی جواب رد شنید. فرمانده ارتش پوزخندی زد و گفت: «میخائیل نیکولایویچ، هر چند من روزی تحت فرماندهی تو خدمت میکردم، ولی با وجود این انتظار نداشته باش که من بیشتر از حد مقرر به تو قوا بدهم». ولی این جواب رد هم او را مأیوس نکرد و ژنرال فکر کرد هر چه داد ــ داد، در هر صورت سعی میکنیم برای خودمان بیشتر بگیریم! مطلب اساسی اینست که تعرض جنبه حقیقت بخود میگرفت! این مطلب او را بی‌اندازه خوشحال کرده بود.

وقتی ژنرال برگشت تمام بقیه مدت عصر و تمام شب را باتفاق رئیس ستاد خود به تهیه طرح تخمینی اولیه نقشه پرداخت. صبح روز بعد رئیس ستاد را تنها گذاشت تا کار کند و خودش به هنگ باگلیوک رفت و تصمیم گرفت در آن واحد سه کار انجام بدهد: نشانها را تسلیم کند، برای گرفتن اسیر اطلاعاتی بمنظور تحقیق در اوضاع و احوال موجود در جبهه لشگر فشار بیاورد و سرانجام خودش شخصاً بتمام نقاط دیدبانی هر سه گردان سرکشی کند زیرا بخصوص در اینجا در هنگ باگلیوک از همه جا برای وارد آوردن ضربت مناسب تر بود و او میخواست خودش این موضوع را در محل بررسی نماید.

او قبلاً به دو گردان سرکشی کرده بود و باو وعده داده بودند یک اسیر اطلاعاتی برایش بیاورند، حتی قول شرف سربازی دادند. ولی آنچه که او از نقاط دیدبانی دو گردان دید محاسبات قبلی و تخمینی او را تأیید میکرد. علاوه بر تمام اینها خورشید تمام و کمال نورافشانی میکرد و آلمانیها تیراندازی نمیکردند...

ستوان دوم کارائولف فرمانده واحد که کنار سینتسوف ایستاده بود، او سه سال خدمت سربازی و نه سال اضافه بر مدت در این هنگ خدمت کرده بود، به ژنرال نگاه کرد و با صدای آرامی به سینتسوف گفت:

— میبینی، امروز خوشحالست و میخندد!

سینتسوف گفت:

— شاید سر ناهار دمی به خم زده باشد.

ولی کارائولف بطور قاطعی سر خود را بعلامت نفی تکان داد و گفت:

— اهل مشروب نیست...

کارائولف با شوق و ذوق به ژنرال نگاه کرد و به سینتسوف گفت:

— نگاه نکن که دارد میخندد. الآن میخندد و یکدقیقه بعد بقدری ترشرو میشود، بقدری سختگیر میشود که آن سرش ناپیدا! — کارائولف با رضایت خاطر مشت گندهٔ خودش را در هوا تکان داد و نشان داد که فرمانده لشگر اگر چیزی برخلاف میلش باشد به چه صورت سخت گیر میشود.

در آن میان از زیرزمین میزی بیرون آوردند. ژنرال بند کیف صحرائی خودش را باز کرد و کیف را به آجودانش داد. آجودان

پنج قوطی سرخ و پنج گواهینامه از کیف در آورد ، بعد نگاهی به گواهینامه‌ها و درون قوطی‌ها کرد و هر یک از گواهینامه‌ها را زیر یکی از قوطی‌ها گذاشت و به ژنرال نزدیک شده چیزی باو گفت .

ژنرال رویش را بر گرداند و تبسم از روی صورتش محو شد و چهره‌اش یکباره جدی و زیبا شد .

ریابچنکو خودش هم میبایست نشان بگیرد و بهمین جهت فرمان « خبردار » را باگلیوک صادر کرد .

صدای ژنرال شنیده شد :

— ستوان یکم ریابچنکو ! جلو بیآئید و نشان خودتان تحویل بگیرید .

و ریابچنکو در حالیکه دامن پالتویش باطراف باز میشد با عجله سه قدم بطرف جلو برداشت و روبروی ژنرال ایستاد و صورت رنگ‌پریده خود را با فاوریهای خرمائی رنگش که از زیر کلاه گوشی‌دارش که بطرف عقب کج شده بود بیرون زده بود بلند کرد .

کارائولف نفر ماقبل آخر بود که نشان گرفت و سینتسوف نفر آخر . وقتی ژنرال نام کارائولف را برزبان آورد و حکم شورای نظامی را خواند و باو تبریک گفت — پیشانی کارائولف خیس عرق شده بود .

ژنرال در حالیکه سعی میکرد دستش را راحت تر زیر پیراهن نظامی کارائولف فرو کند تا نشان پرچم سرخ را بآن نصب نماید گفت :

— کارائولف ، خیلی برای شما خوشحالم ! خوشحالم که این نشان را من بشما اهداء میکنم! ما شش سال یعنی نصف مدت خدمت سربازی شما را با هم خدمت کردیم و هر سال در انتظار آن بودیم که هر آن جنگ شروع خواهد شد ... الان شما ستوان دوم هستید و نشان جنگی روی سینه شما نصب شده . این موضوع مایه افتخار لشگر ماست !

وقتی کارائولف این جملات را شنید لبهایش لرزید و وقتی سینتسوف که بنوبه خود احضار شده بود جلو رفت هنوز پشت سر خودش صدای نفس زدن کارائولف را که بهیجان آمده بود میشنید .

ژنرال حکم را خواند . سینتسوف « خبردار » ایستاده بود و آجودان انگار سینتسوف نمیتوانست دستش را بلند کند سگکهای نیمتنه پوستی او را باز کرد و با کارد سوراخی روی سینه پیراهنش بوجود آورد . ژنرال نشان ستاره سرخ را برداشت و روی کف دست خود گذاشت و

بدون شتاب پیچ آنرا باز کرد و دستش را که در هوای سرد یخ کرده بود زیر پیراهن سینتسوف برد و به بستن پیچ نشان ستاره سرخ پرداخت.

در این دقیقه سینتسوف صورت او را کاملاً از نزدیکی دید و بیاد آورد که چگونه بار اول او را با کلاه‌خود و بارانی خیس در ماه اکتبر در دوروخووو وقتی ژنرال برای انتخاب نفرات تکمیلی آمده بود دید و در جواب سئوال ژنرال که کی حاضر است به لشگرش برود تمام گردان فرونزنسکی بطرف او گام برداشت.

وقتی ژنرال نشان را به پیراهن نظامی سینتسوف پیچ کرد و از پائین ببالا بصورت او نگاه کرد، گفت:

— تبریک میگویم! از چه روزی در لشگر هستید؟

— از نوزدهم ماه اکتبر با نیروی تکمیلی از مسکو آمدم.

مالینین با لحنی که رنگی از غرور داشت گفت:

— از گردان فرونزنسکی است!

ژنرال تعریف کرد:

— نیروی تکمیلی خوبی بود.

سینتسوف سه قدم بطرف عقب رفت و در صف افرادی که نشان گرفته بودند قرار گرفت.

ژنرال آنها را از نظر گذراند و دستهایش را از پشت قلاب کرده نگاه خود را بطرف باگلیوک برگرداند و باز به افرادی که نشان گرفته بودند نگاه کرد و ثانیه‌ای مکث کرده گفت که لشگر تا کنون شرافتمندانه تمام دستورات فرماندهی را اجرا کرده است ولی وظایف خطیرتری در پیش است و او اطمینان دارد رفقائی که امروز نشان گرفتند مانند کلیه سربازان و افسران دیگر لشگر این وظایف را انجام خواهند داد.

چشمهای باریک ژنرال درخشید و او گفت:

— فعلاً، برای امروز وظیفه کوچکی داریم...

باگلیوک که قبلاً در مراسم اعطای نشان در دو گردان دیگر حضور یافته بود و میدانست که چه چیزی در پیش است، بسختی پاپیا کرد و سر درشت خود را که پیشانی بلندی داشت جلو آورد.

ژنرال متوجه این حرکت شد و نگاه خود را بطرف او برگرداند و گفت:

— میبینم که فرمانده هنگ شما سرهنگ دوم باگلیوک دارد شانه‌های خودش را جمع میکند ، چون من در حضور شما باو میگویم که این وظیفه را میبایستی دیروز انجام میدادید . ولی این قصور را میتوان امروز اصلاح کرد : باید تا صبح یک اسیر اطلاعاتی دستگیر کنید بشرطیکه زنده باشد نه مرده ! کی حال این کار را دارد ؟

سینتسوف تصور کرد که ژنرال در حال انتظار مستقیماً باو نگاه میکند ، هرچند ژنرال در واقع باو نگاه نمیکرد بلکه به کارائولف نگاه میکرد که شانه بشانه سینتسوف ایستاده بود .

سینتسوف دعوت او را پذیرفت و قدمی بطرف جلو برداشت و گفت : — رفیق ژنرال، برایتان میاوریم ! — و شانه کارائولف را احساس کرد . کارائولف بطرف جلو قدم برداشته بود .

ژنرال نه بشیوه نظامی بلکه ناگهان با لحن ساده و دوستانه‌ای گفت :

— خوب ، پس قرار و مدار خودمان را گذاشتیم . مواضع دشمن و راههای نزدیک شدن به آن‌ها را خوب میشناسید ؟

اینبار کارائولف جواب داد :

— همینطور است !

ژنرال پرسید :

— پس میتوانید نقطه‌ای را که قصد عبور از آن را دارید نشان بدهید ؟

او میخواست آخرین قسمت نقشه خودش را اجرا کند : به محل دیدبانی گردان برود ، ولی برای اینکه از اصرارهای عادی باگلیوک غرغرو خلاص بشود که مدام به او میگفت : « نروید » ، « برای شما مجاز نیست » — تصمیم گرفت بجای او کارائولف و این گروهبان سوم را همراه خودش ببرد .

باگلیوک که خودش میفهمید کوشش بیهوده‌ای برای ممانعت از رفتن فرمانده لشگر میکند گفت :

— رفیق ژنرال ، شاید بهتر باشد از مرکز دیدبانی هنگ نگاه کنیم ؟

ژنرال گفت :

— من همیشه میتوانم به مرکز دیدبانی تو بیایم . ولی میخواهم از نقطه دیدبانی گردان به آن درزی که از آنجا بچه‌ها میخواهند برای دستگیر کردن اسیر اطلاعاتی بروند نگاه کنم . به اینجا من هرروز که نمیایم. رفیق باگلیوک ، شما اینجا بمانید و بکارهای خودتان مشغول بشوید ، — و ژنرال با سر به کارائولف و سینتسوف اشاره کرد و گفت : — و آنها همراه من میایند ، باتفاق فرمانده گردان .

باگلیوک که افسرده شده بود گفت :

— پس اجازه بدهید فعلاً اینجا شام حاضر کنیم !

ژنرال با خوشحالی گفت :

— خدا را شکر عقلش رسید ! — و چون کاملاً مطمئن نبود که باگلیوک عقلش رسیده باشد اضافه کرد : — باتفاق تمام کسانیکه نشان گرفته‌اند شام میخورم .

ژنرال به آجودان خود که حیران ایستاده بود و نمیدانست که ژنرال او را همراه خود خواهد برد یا اینجا خواهد گذاشت — رو کرد و گفت :

— تو فعلاً بمحل خمپاره‌اندازها برو .

باگلیوک مداخله کرد و گفت :

— میتوانیم به آنها تلفن کنیم .

ژنرال تذکر او را نشنیده گرفت و گفت :

— پیش خمپاره‌اندازها برو و به فیرسف بگو که من از او میخواهم مرا ببخشد . هرچند قول دادم ولی امروز نمیتوانم برای اهداء نشان ها به آنجا بروم ، فرصت نمیکنم !

آجودان با عدم رضایت دستش را بلبه کاسکتش چسباند و رفت که دستور ژنرال را اجرا کند . ژنرال برگشت و بدون اینکه بعقب سر خود نگاه کند بسرعت بسمت دیگر روانه شد و خرابه‌های خانه را دور زد . او سابقاً به نقطه دیدبانی گردان آمده بود و میدانست بکجا برود . ریابچنکو در حالیکه دامنهای پالتویش روی برف کشیده میشد با عجله باتفاق کارائولف و سینتسوف بدنبالش میرفت . آنها ابتدا از دامنه تند آنطرف تپه که از نظر آلمانیها پنهان بود جلو رفتند و بعد به مسیلی که کوره‌راه کوبیده شده‌ای تهش بود رسیدند . سپس داخل سنگر ارتباط شدند و از درون سنگر ارتباط بطرف یک برآمدگی کوچکی

که بزحمت بالای پرتگاه دیده میشد رفتند. روزگاری آنجا یک سایبان آجری وجود داشت. ولی حالا سایبان فرو ریخته بود و اتفاقاً در زیر آن، در زیر پی آجری آن نقطه دیدبانی ریابچنکو مستقر و با مهارت استتار شده بود.

حالا ریابچنکو از همه جلوتر بود، پشت سر او کارائولف، بعد ژنرال و نفر آخری سینتسوف بود.

کارائولف پیوسته بطور واضحی از سرعت قدمهای خود میکاست، گوئی میخواست با پشت چهارگوش و بزرگ خود ژنرال را از دید آلمانیها بپوشاند. لابد واقعاً همینطور هم بود.

ژنرال شوخی‌کنان از پشت کارائولف را هول داد و گفت:

— آهای، معطل نشو و الا پا رو پاهایت میگذارم. — کارائولف بر سرعت قدمهای خود افزود و ژنرال که کمی از او عقب مانده بود به ریابچنکو گفت:

— ستوان یکم، چطورید، شما با اونیفورم سوارنظام سردتان نمیشود؟ درست استکه پالتوی شما خوب... — ولی جمله اش ناتمام ماند.

خمپاره کنار سنگر ارتباط منفجر شد. سینتسوف خود را دمرو روی برف ها انداخت و بحکم غریزه دستهایش را پس‌گردنش گذاشت و وقتی بلند شد دید که ژنرال ته سنگر ارتباط زیر پایش دراز کشیده و باو نگاه میکند و چشمهایش را باز کرده لبهایش را بیصدا تکان میدهد.

سینتسوف بسرعت زانو زد و سعی کرد ژنرال را بلند کند. زیر نیمتنه پوستی روی سینه ژنرال همه چیز پاره پاره شده بود و تکه‌های ماهوت بیرون افتاده بود و یک تکه از بدن لخت و خون‌آلود ژنرال دیده میشد. او شانه‌های ژنرال را گرفت و سعی کرد آهسته آهسته بلندش کند ولی ناگهان صدای قلقلی شنید که بنظرش‌آمد صدای حرف زدن است در حالیکه این صدای خونی بود که از گلوی ژنرال بیرون میریخت.

چشمهایش با چشمهای کارائولف تلاقی کرد که بزور خود را داخل سنگر ارتباط میکرد که با مهارت بیشتری ژنرال را سر دست بگیرد.

کارائولف گفت:

— ول کن!.. مرد!.. — و کلاه گوشی دار را از سر خودش برداشت و به گریه افتاد.

در پارکی که پشت سرشان بود، در محل ستاد گردان انفجار چند خمپاره بگوش رسید و دوباره همه‌جا را سکوت فرا گرفت.

آلمانیها طرفهای عصر اظهار وجود میکردند و بسوی ویرانه‌های عمارت اربابی شلیک میکردند. خمپاره اول تصادفاً به هدف نرسیده بود...

ریابچنکو در حالیکه پالتوی خودش را درمیآورد ولی اینکار را بطرز عجیب و ناجوری انجام میداد گفت:

— روی پالتو میگذاریمش و میبریم. — او ناله‌ای کرد و به کارائولف گفت: — کمک کن پالتویم را دربیاورم. یک تکه خمپاره نوی مچ دستم فرو رفته. — و سینتسوف دید که مچ دست چپ او کاملاً خونی شده است.

کارائولف در حالیکه اشک میریخت گفت:

— چرا پالتو را کثیف کنی! من میبرمش.

نیمتنه‌ی پوستی او از بالا تا پائین خونی بود: تمام خونی که از گلوی ژنرال بیرون ریخته بود صاف روی کارائولف ریخت. حتی روی صورتش قطره‌های خون دیده میشد که با اشک روی گونه‌هایش نشسته بود.

او جسد ژنرال را همانطوری که قبلاً قصد داشت زندهٔ او را حمل کند بلند کرد. ابتدا روی زانو بلند شد و بعد تمام قد ایستاد و همانطور که جسد را روی دست گرفته بود در سنگر ارتباط بطرف ستاد راه افتاد.

سینتسوف جلوی او میرفت و گاهی بعقب نگاه میکرد. وقتی آنها پنجاه قدم رفتند سینتسوف پرسید:

— شاید دو نفری ببریم؟

ولی کارائولف فقط سر خودش را بعلامت نفی تکان داد.

صورتش در اثر فشار سرخ شده بود ولی چشمهایش همچنان خیس اشک بود.

او همینطور تا ستاد بار سنگین خود را به کسی نداد و شریکی در حمل آن نگرفت و فرمانده لشگر خود را بهیچکس نداد.

سینتسوف دو دقیقه زودتر از او به ستاد رسید و وقتی کارائولف به آنجا رسید باگلیوک و مالینین که این حادثه تکانشان داده بود بدو از ستاد خارج شدند.

کارائولف که دیگر نفسش بند آمده بود خودش را به کنار دیوار رساند ، بدیوار تکیه داد و با صدائی که شنیده نمیشد پرسید :

— کجا بگذارمش ؟

او نمیخواست بار خود را روی زمین بگذارد . پرسید ژنرال را کجا بگذارد و در حالیکه نمیتوانست سر پا بایستد تلوتلوئی خورد و با پشت روی دیوار لغزید و توی برف‌ها نشست در حالیکه جسد ژنرال را مثل کودک شیرخواری روی دست نگهداشته بود .

پس از چند دقیقه سورتمه‌ای آوردند و کارائولف و باگلیوک جسد ژنرال را روی پلاسی که زیرش کاه بود گذاشتند . ریابچنکو که کنار آنها ایستاده بود پیوسته خم میشد و مقداری برف برمیداشت و روی زخم دستش میگذاشت . برف فوراً خونی میشد و بصورت تکه‌هائی گلی روی زمین میافتاد .

مالینین آستین خونی فرمانده گردان را برگرداند و چون ریابچنکو با سماجت اصرار میکرد که بهیچ جا نخواهد رفت دنبال پزشک یا پرستار فرستاد تا آنها خودشان باینجا بیایند .

بعد باگلیوک قبل از اینکه ژنرال را ببرد به زیرزمین رفت تا به هنگ و لشگر تلفن بزند . هر قدر همه به مصائب و تلفات عادت کرده بودند معهذا این مصیبت خارق‌العاده بود و اضافه بر آن از لحاظ غیر مترقبه بودن کامل خود حیرت همه را برمی‌انگیخت . میبایست جریان را قبلاً باطلاع رساند . جسد ژنرال روی سورتمه قرار داشت . اسب روی برف‌ها سم میزد و آهسته سورتمه را بدنبال خود میکشید .

مالینین و ریابچنکو و کارائولف و سینتسوف کنار سورتمه ایستاده بودند و به مقتول نگاه میکردند و هر کدام غرق در افکار خود بود .

مالینین فکر میکرد که ژنرال تقریباً همسن و سال او بود و لابد فرزندانش بزرگ هستند و شاید آنها هم به جبهه رفته‌اند یا خواهند رفت.

ریابچنکو مانند سایرین دچار هیجان عصبی شده بود ولی او نگران زخم دست خودش هم بود . فکر میکرد که اگر استخوان دستش نشکسته باشد میتواند در صف باقی بماند و پیوسته برف روی زخمش میگذاشت تا دردش را تسکین بدهد و انگشتان دست مجروح را میجنباند : اما نه ، مثل اینکه استخوان دستش صدمه ندیده بود .

کارائولف بیاد آورد که درست قبل از انفجار خمپاره ژنرال از

پشت هولش داد و او سه قدم بطرف جلو پرید در حالیکه میبایست اطاعت نمیکرد . اگر پایداری میکرد آنوقت اتفاقی روی نمیداد . منظور او از اینکه « اتفاقی روی نمیداد » این بود که در اینصورت خمپاره به ژنرال اصابت نمیکرد بلکه این قطعه به خودش میخورد و در ساده بودن این قضیه و در شدت ناراحتی او از خودش ، تمام فداکاری روحیه سربازی‌اش نهفته بود .

و اما سینتسوف بفکر این بود که وقتی آنها چهارنفری از سنگر ارتباط میگذشتند ناگهان در دلش احساس ترس کرد و پشیمان شد که چرا برای گرفتن اسیر اطلاعاتی داوطلب رفتن شد . ولی حالا بعد از این مرگ غیرمترقبه همه چیز جنگ به یک اندازه به نظرش وحشتناک و غیروحشتناک میآمد وسینتسوف دیگر پشیمان نبود که داوطلب گرفتن اسیر شد .

تنها ژنرال بود که بهیچ چیز فکر نمیکرد .

چقدر ظرف تمام آن روز خوشحال بود ! بقدری خوشحال بود که از مدتها پیش بیاد نداشت اینهمه خوشحال باشد . تعرض قریب‌الوقوع قلبش را مملو از احساس سعادت کرده بود. او که معمولا زیاد اهل تبسم نبود امروز هرجا که لازم بود و نبود — تمام مدت روز لبخند میزد و باین فکر بود : « تعرض ! تعرض !.. »

نه ، پس قسمت نبود که او در تعرض شرکت کند . در حالیکه چقدر منتظر این لحظه بود ، چقدر انتظار میکشید و چقدر از عقب‌نشینی رنج میبرد ! چه روزها و چه شبها که در آرزوی این تعرض نگذرانده بود و حالا در آستانه آن از پای در آمد !

مالینین پرسید :

— کارائولف ، راجع به اسیر اطلاعاتی چه فکر میکنی ؟

— چطور ؟ رفیق رهبر ارشد سیاسی ، دستگیر میکنیم!

کارائولف حتی با تعجب چشمهایش را که در اثر گریه متورم شده بود بروی مالینین بلند کرد . حالا پس از مرگ ژنرال آخرین دستور او برای کارائولف از هر چیزی مقدس‌تر بود .

مالینین گفت :

— من اینطور فکر میکنم ، بگذار برای بار اول سینتسوف همدستی برای خودش انتخاب کند و برود .

کارائولف با صدائی که در اثر هیجان گرفته بود پرسید :
— پس من چی ؟ من به ژنرال قول دادم ! شما این حق را از من نگیرید !
مالینین گفت :
— بله ، همین که قول دادی . تو باید عملیات را در هر صورتی انجام بدهی و عبور آنها را ، — او با سر به سینتسوف اشاره کرد : — از مواضع دشمن تأمین کنی . آنوقت ، اگر آنها کارشان جور نشد ، بتو اجازه میدهم که خودت بروی و کار آنها را تکرار کنی ...
سینتسوف فکر کرد : « اینرا ببین ، « اگر کارشان جور نشد » ! چه اصطلاح احتیاط‌آمیزی بکار برد : « اگر جور نشد ! » و موج سردی تمام بدنش را فرا گرفت .
وقتی مالینین متوجه شد که کارائولف در صدد اعتراض است گفت :
— بله اینطور ، رفیق کارائولف ، بروید دستور را اجرا کنید !
مالینین عادات حرفه‌ای نظامی‌ها را نداشت و وقتی فرمان میداد گاهی اصطلاحاتی را که مقرر بود بکار نمی‌برد ولی اخلاقش طوری بود که هرگز دستوراتی را که میداد دوبار تکرار نمیکرد ...
وقتی مالینین فکر میکرد که بدون لطمه زدن به روابط نمیتوان کاری انجام داد از این بابت هراسی نداشت که روابطش را با کسی بهم بزند و ایجاد ناملایمات نماید و لی بدون احتیاج به نقاط ضعف مردم فشار نمیآورد و با کارائولف هم همینطور رفتار کرد . مالینین او را از انجام این وظیفه به بهانه عاقلانه‌ای بر کنار نمود و او را نرنجاند . در واقع او نمیخواست که کارائولف بسنگر آلمانی‌ها برود ، زیرا بر حسب اتفاق کارائولف ممکن بود همین امروز ناکام و هلاک شود . دست کم پس از آنکه او با چشمهای خود تمام مقیاس هیجان عصبی را که کارائولف متحمل شده بود دید . درست استکه کارائولف از جمله کسانی بود که معمولا در باره آنها میگویند که بلائی سرشان نمی‌آید و پوستشان کلفت است ! مالینین وقتی صحبت از جان انسان به میان میآمد به خاصیت دفاعی پوست کلفت اعتقادی نشان نمیداد ...

خبر مرگ ژنرال به پناهگاه تفنگداران رسیده بود و وقتی کارائولف به توضیح وظیفه پرداخت و گفت که قول دستگیر کردن اسیر

اطلاعاتی به خود فرمانده لشگر داده شده بود همگی احساس کردند که این قولی که به ژنرال فقید داده شده بود باید اجرا گردد .

کارائولف وظیفه را توضیح داد . او گفت که مأمورین اکتشاف را خودش بدرقه و از آنها استقبال خواهد کرد . بعد پرسید کی داوطلب است که همراه گروهبان سوم سینتسوف برود ؟

لئونیدوف با شتاب گفت :

— من میروم !

سینتسوف امیدوار بود که برای رفتن با او کاماروف داوطلب میشود : آرامش و خونسردی کاماروف مورد پسند سینتسوف بود و اطمینان خاصی ایجاد میکرد .

ولی لئونیدوف داوطلب شد و با چنان حالت غیظ و عصبانیتی باطراف نگاه کرد که گوئی کسی در صدد بود لقمه او را از دهانش بیرون بکشد و در اثر این نگاه غیظآلود هیچکس اظهار نکرد که داوطلب رفتن است .

اینکه لئونیدوف همراه سینتسوف میرفت نه کاماروف ، اوقات سینتسوف را تلخ کرد. ولی نمیشد بحث کرد . لئونیدوف امروز خودش از سینتسوف سخنانی رنجشآوری شنید ولی با تمام اینها داوطلب شده بود و حتی میرفت ثابت کند که بیهوده او را رنجانده‌اند .

سینتسوف میکوشید خود را آرام کند و در دل بخود میگفت : « کمی عصبی است ولی رویهمرفته بد نیست ، باشد ، مهم نیست...» و برای آخرین بار در دل افسوس خورد که کاماروف با او نمیرود و با صدای بلند گفت :

— خوب ، حالا که اینطورست راه بیافتیم !

آنها سبک لباس پوشیدند ، نیمتنه‌های پوستی را درآوردند و فقط نیم‌تنه‌های پنبه دوزی شده پوشیدند و رویش کمربند بستند و تفنگ خودکار و کارد و برای احتیاط در صورتیکه درگیر شدند هر کدام دو نارنجک برداشتند ، یک تکه پنبه برای بستن دهان اسیر و یک بسته سیم تلفن برای اینکه دستهای اسیر را ببندند با خود برداشتند .

وقتی کارائولف تمام دستورهای لازمه را داد و برای آنها فقط این مانده بود که از سنگر بیرون بخزند و ازمیان بیشه کم درختی که برف روی درختهایش نشسته بود بطرف نهر و منطقه بیطرف سرازیر شوند

لئونیدوف ناگهان با صدای آرام در گوش سینتسوف سخنانی گفت که سینتسوف اصلاً انتظار شنیدن آن‌ها را نداشت. لئونیدوف گفت:

— اگر خطای دیروز من نبود، امروز نشسته بودیم و بمناسبت نشان گرفتن تو جشن میگرفتیم...

و سینتسوف پی برد که لئونیدوف از روی غیظ داوطلب نشده بود به اکتشاف برود بلکه نمیخواست که بمناسبت اسیری که دیروز بدست او کشته شده بود دیگران جان خود را بخطر بیاندازند.

سینتسوف گفت:

— صبر کن، جشن میگیریم، — و با گونه خود سطح زبر برف را احساس کرد و از روی جان‌پناه سنگر رد شد...

وقتی سه ساعت بعد مصیبت بزرگی روی داد، — آنوقت که آنها اسیر را پشت سر خودشان میکشیدند و به مسیلی که از آنجا تا مواضع ما نیم کیلومتر راه بود، به منطقه مین‌گذاری‌شده رسیدند و انفجار مین پای لئونیدوف را از مچ قطع کرد، سینتسوف در حالیکه با کمربند پای او را از زیر زانو محکم می‌بست فکر کرد: «عجب جشن گرفتیم!»

آلمانی دست و پا بسته کنار آنها توی برف‌ها افتاده بود. آنها ابتدا دستهایش را بسته و او را با خود میبردند، ولی نیم کیلومتر آخر او را مثل کیسه روی برف دنبال خودشان میکشیدند. آلمانی دراز کشیده بود و نفس نفس میزد. آنها مقداری پنبه در دهانش فرو کرده بودند.

مین باحتمال قوی مال ما بود. اگر مین آلمانی بود و آلمانیها از وجودش خبر داشتند بلافاصله پس از انفجار شروع به تیراندازی میکردند، ولی در مواضع آلمانیها هنوز آرامش برقرار بود. هنوز کسی متوجه جریان نشده بود. هنوز متوجه نشده بودند که سربازی که در سنگر خوابیده بود ناپدید شده است و صدای انفجار را جای صدای انفجار خمپاره‌ای پنداشتند که از مواضع روسها پرتاب شده بود.

لئونیدوف آهسته پرسید:

— بعد چکار کنیم؟

کسی چه میداند، شاید در لحظه انفجار وقتی پای لئونیدوف از ناحیه مچ قطع شد، لئونیدوف فریاد کشید ولی بعد لبهایش را بهم کشید — وچه

در وقتی که سینتسوف تکه‌های پوستش را که مچ پایش به آن آویزان بود با کارد برید، و چه در موقعی که با پاکت بهداشتی انفرادی زخمش را میبست و نه موقعی که با کمربند پایش را در زیر زانو محکم بست — آنها را از هم نگشود. آری، شکی نبود که لئونیدوف اخلاق محکم و استواری داشت!

سینتسوف گفت: — کمی صبر میکنیم، بعد بطرف جلو میخزیم. اگر قدرتت به تحلیل برود تو را دنبال خودم میکشم.

لئونیدوف پرسید:

— پس فریتز را چکار میکنی؟

سینتسوف با نگرانی و اضطراب فکر کرد که تیراندازی ممکن نیست و مجبورست قبل از اینکه لئونیدوف را به خودیها برساند آلمانی را با کارد بزند. گذاشتن او هم با این امید که بعد بیاید و او را ببرد کار خطرناکی بود زیرا آلمانی ممکن بود دست و پای خود را باز کند یا پنبه را از دهانش در آورد.

سینتسوف گفت:

— پس چکار کنیم! — و لئونیدوف از حرکت او پی برد که سینتسوف قصد دارد چکار کند.

لئونیدوف گفت:

— بکشش و ببر. دستور را باید اجرا کرد. تنهائی میرسانیش؟

— میکشم ولی...

سینتسوف بقیه جمله را نگفت زیرا لئونیدوف دوباره با پچ و پچ داغ و تب‌آلود خویش حرفش را قطع کرد. در اثر از دست دادن خون نیروی لئونیدوف علناً دقیقه به دقیقه به تحلیل میرفت.

— او را دنبال خودت بکش و من سعی میکنم دنبالت بخزم.

سینتسوف ناگهان با لئونیدوف موافقت کرد:

— باشد. اما هیچ‌جا نرو! همین‌جا باش. من او را میرسانم و خودم برمیگردم. بچه‌ها را برمیدارم و میآیم. فقط تو همین‌جا باش. هیچ جا نرو!

او میترسید که لئونیدوف در حال ضعف ممکنست بطرفی بخزد بطوریکه بعداً نشود او را پیدا کرد.

با وجود از خود گذشتگی، لئونیدوف میخواست زنده بماند و الا چنین سوالی از سینتسوف نمیکرد:

— تو میآئی؟

— خودم میآیم! قول میدهم!

بقراریکه بعداً معلوم شد آلمانی نه تنومند بود و نه سنگین، حتی کوتاه قد هم بود، اما بیائید و امتحان کنید و چنین کیسه‌ای را روی برف دنبال خودتان بکشید آنهم بدون اینکه سرتان را بلند کنید!

وقتی سینتسوف در حالیکه باورش نمیشد که بخودیها رسیده است، پنجاه متر به سنگر مانده با کارائولف و فرمانده گروهان که در اینجا موضع دفاعی گرفته و باستقبال شتافته بودند روبرو شد، از فرط ضعف و ناتوانی بیحال شده بود، هر چند روی برف میخزید ولی سر تا پا خیس عرق شده بود.

کارائولف پرسید:

— پس لئونیدوف کجاست؟

— الآن میگویم... آلمانی را... پنبه را از دهانش در بیآورید و الامبادا... — سینتسوف بقیه جمله را اداء نکرد زیرا نفسش بند آمد.

دهان آلمانی را باز کردند و او مثل بیماران مسلول شروع بسرفه کرد. بعد استفراغ کرد یا از ترس یا از اینکه مدت مدیدی دهانش بسته بود.

سینتسوف سرانجام گفت:

— مچ پای لئونیدوف قطع شد. حالا میروم دنبالش.

کارائولف گفت:

— تو با این حالت کجا میروی؟ الآن من خودم میروم! فقط توضیح بده کجاست؟

اما سینتسوف گفت:

— نه، من هم با تو میآیم، بگذار فقط نفسی تازه کنم...

سینتسوف ناگهان تمام ترس و وحشتی را که خودش وقتی در جنگل زخمی شده بود و بهوش آمد و به یک سو خزید و بعد بلند شد و تفنگدار آلمانی را دید که بطرف او میآید متحمل شده بود بیاد آورد.

«نه، این وضع نباید برای لئونیدوف پیش بیاید!»
او تکرار کرد:
— برویم.— و بدون اینکه منتظر تصمیم نهائی کارائولف بشود خودش اول از سنگر بیرون خزید.

سرپیلین پس از دومین کمیسیون پزشکی حکم اعزام به جبهه را دریافت کرد و آنهم نه فوراً. کمیسیون ۲۵ نوامبر تشکیل جلسه داد و حکم انتصاب سرپیلین یک هفته بعد رسید. صبح او را به ستاد کل احضار کردند و عصر قرار شد لشگری را که در حوالی مسکو با آلمانیها در نبرد بود بپذیرد.
ایوان آلکسه‌یویچ معاون رئیس ستاد کل که از رفقای قدیمی سرپیلین بود باو گفت:
— بین خودمان بماند، چیزی نمانده بود که تو را به جبهه کارلی بفرستند، ولی پریروز اینجا در حوالی مسکو فاجعه بزرگ روی داد. بدون هیچ مقدمه‌ای یک خمپاره تصادفی بطور خیلی احمقانه فرمانده یکی از لشگرها را کشت. اسمش ژنرال‌مایور آرلف بود، نمیشناختیش؟
سرپیلین گفت:
— شنیده‌ام. قبل از جنگ در منطقه سیبری خدمت میکرد.
ایوان آلکسه‌یویچ بعلامت تصدیق سرش را فرود آورد و گفت:
— در منطقه سیبری، لشگر آلتایسکی. اول فکر کردند رئیس ستاد او را منصوب کنند. بعد فرمانده ارتش تلفن کرد و تقاضا کرد فرمانده قوی‌تری انتخاب کنیم. نظر ما روی تو افتاد.
سرپیلین گفت:
— متشکرم.
ایوان آلکسه‌یویچ گفت:
— یکهو نگو «خوب»! البته لشگر خیلی خوبیست و جزو لشگرهای کادر ثابت است ولی درست و حسابی لت و پار شده یا اگر درست‌تر بگویم بیرحمانه لت و پارش کرده‌اند. آرلف فرمانده نیرومندی بود. باید بطور شایسته‌ای از خاطره‌اش قدردانی و تجلیل بشود. افراد طی شش سال باو مأنوس شده بودند. اینست که تو بعد از یک فرمانده نالایق به لشگر نمیروی. آنجا برایت هم خوب خواهد بود و هم

بد... رؤسای آینده خودت را میشناسی؟ — و ایوان آلکسه‌یویچ در حالیکه از جا بلند میشد نام خانوادگی فرمانده ارتش را که سرپیلین میبایست پیش او میرفت بر زبان آورد.

سرپیلین گفت که شخصی که از اسمش بمیان آمد آنطور که یادش هست با او در دانشگاه تحصیل میکرد ولی دو کلاس پائین‌تر بود.

ایوان آلکسه‌یویچ پوزخندی زد و گفت:

— دو کلاس پائین‌تر بود ولی حالا یک ستاره بیشتر دارد! ولی من میخواهم بگویم که او بحق ترقی کرده. در اوایل جنگ سرنوشت تلخی نصیبش شد. یک سپاه مکانیزه را پذیرفت که تانکهای کهنه و اوراقی داشت و تانکهای تازه‌اش هنوز نرسیده بودند. ولی این سپاه بخصوص در زمینه بعضی از سپاههای دیگر نمای بدی نداشت. طی نبرد با دشمن از محاصره بیرون آمد. بله، اینجا در حوالی مسکو هم خودش را خوب نشان داد... خوب دیگر، خودت خواهی دید. بقول معروف از پائین بهتر دیده میشود.

...سرپیلین به ستاد ارتش آمد و کلبه‌ای را که فرمانده ارتش در آن مسکن گزیده بود پیدا کرد. آجودانی که از او استقبال نمود پیشنهاد کرد که بنشیند و منتظر باشد. او گفت:

— فرمانده ارتش استراحت میکند و دستور داده است سر ساعت بیست و دو و اگر شما زودتر آمدید بمحض ورود شما او را بیدار کنم.

آجودان بیرون رفت و سرپیلین بساعت نگاه کرد. ساعت ۲۱ و ۵۰ دقیقه بود. سرپیلین اتاق را از نظر گذراند.

حتی مسکن موقتی یک آدم نظامی تا حد معینی صاحب آنرا معرفی میکند. اتاق کار فرمانده ارتش سرد و تمیز و خالی بود. تمام چیزهای زیادی را بیرون برده بودند: فقط میز و صندلی و قفسه با یک ردیف کتاب و دورهٔ روزنامه «کراسنایا زوزدا» روی رف دیگر و یک دسته نقشه روی رف سوم. روی میز کاغذ کشیده و آنرا با پونز محکم کرده بودند. کاغذ رومیزی حتی یک لکه سیاه هم نداشت. لابد آن را هر روز عوض میکردند.

شخصی که در این اتاق کار می‌کرد از قرار معلوم خرده‌گیر بود. سرپیلین بی اختیار جمله‌ای را که ایوان آلکسه‌یویچ ضمن صحبت گفته بود بیاد آورد که اخلاق فرمانده ارتش تند است.

صدای آمرانه‌ای که ازپشت سرش بلند شد رشته افکار سرپیلین را پاره کرد.

— فکر میکردم که دیرتر میآئید. خواهشمندم مرا ببخشید!

سرپیلین برخاست ولی شخصی که این حرف‌ها را زده بود در اتاق نبود — او بسرعت از دری وارد در دیگر شد و در تاریکی با حوله‌ای که روی شانه انداخته بود سیاهی زد.

دو دقیقه بعد او بهمان شکل با سرعت ولی بدون اینکه حرفی بزند برگشت و پس از دو دقیقه نزد سرپیلین آمد و ضمن راه رفتن با حرکت انگشتانش که آنها را زیر کمربند فرو کرده بود لباس نظامی‌اش را مرتب کرد.

سرپیلین خودش را معرفی کرد.

فرمانده ارتش در حالیکه ایستاده بود بسخنانش گوش داد و با یک حرکت تند دستش را فشرد و تعارف کرد که بنشیند.

او سرپیلین را برانداز کرد و گفت:

— پس شما اینطور هستید! — وقتی ژنرال‌ـلیوتنان... — فرمانده ارتش نام‌خانوادگی ایوان آلکسه‌یویچ را بر زبان آورد و چنین ادامه داد: — شما را برای لشگر من نامزد میکرد طوری از شما تعریف کرد که من بیاد یکی از اشعار لرمونتوف افتادم که گفته بود: «ظاهرت پهلوانی و روحیه‌ات سربازی...» حتی تردید کردم، چون از توصیه‌های دوستانه وحشت دارم. — سپس فرمانده ارتش در حالیکه ایوان آلکسه‌یویچ را در نظر داشت، پرسید: — مگر شما با او یکجا خدمت می‌کرده‌اید؟

سرپیلین بدون اینکه وارد جزئیات بشود جواب داد:

— بله، یک جا بودیم.

فرمانده ارتش از این جواب کوتاه خوشش آمد.

سرپیلین هم که باو نگاه میکرد فکر کرد: «پس تو هم اینطور هستی!»

در برابرش شخص قد کوتاهی که ظاهری معمولی و سری گرد و گردنی کوتاه و قوی داشت نشسته بود. موهای سرش کوتاه و بالای پیشانی‌اش کمی بلندتر و سفید بود. فرمانده ارتش قیافه جوانی داشت، صورتش صاف و حتی یک چین نداشت، فقط یک چین بریده چانه‌اش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. پیراهن نظامی‌اش ساده

و بدون نشان و درجه و سر یقه‌اش برنگ سبز صحرائی بود. ظاهر فرمانده ارتش طوری بود انگار عمداً میخواست که نه تنها در اتاق کارش، بلکه در ظاهرش هیچ چیز اضافه وجود نداشته باشد. سرپیلین میدانست که او چهل سال دارد، ولی شیوه پسرانه اصلاح موی سرش او را پنجسال جوانتر میکرد. صدایش هم جوان و تیز و زنگدار بود.

سرپیلین منتظر بود که از او راجع به مراحل خدمتش سئوال کنند: در موقع آشنائی با فرمانده جدید لشگر چنین پرسشهائی طبیعیست. ولی فرمانده ارتش صحبت را از آنجا شروع کرد که فرصت کرده با صورت مراحل خدمت سرپیلین آشنا شود.

— فرض میکنیم که با هم آشنا شدیم. در جریان نبرد بیشتر آشنا میشویم. حالا شما را باختصار با وضعمان آشنا می‌کنم.

او بدون اینکه نگاه کند دستش را بطرف قفسه دراز کرد و بدون اینکه دستش خطا برود همان نقشه‌ای را که حالا مورد نیازش بود برداشت.

بعد نوک مداد را که خوب تراشیده شده بود بدون اینکه جستجو کند روی نقطه‌ای از نقشه قرار داد و گفت:

— ما و شما این جا مستقر هستیم.

او وضع را حقیقتاً مختصر و کوتاه توضیح داد انگار کلمات را در ذهنش می‌سنجید. ولی در اثر همین سنجش کلام منظره‌ای که تشریح کرده بود فاقد هر نوع زوایدی بود.

تمام پنج لشگر ارتش یک جبهه هفتاد کیلومتری را اشغال کرده و همگی در رده اول بودند. طی روزهای اخیر در واقع از ذخایر ارتش چیزی نمانده بود. ولی بعقیده فرمانده ارتش آلمانیها هم قوای اضافی نداشتند. هرچند آلمانیها طی روزهای اخیر هنوز تعرض می کردند و موفقیتهای جزئی داشتند، ولی حملات آنها بطور کلی بطوریکه فرمانده ارتش اظهار داشت «جنبه غیر مستدلی» دارد بطوریکه احساس می‌شد که دست کم در اینجا ارتش آلمانیها ذخایر بزرگی برای توسعه موفقیت در اختیار ندارد. فرمانده ارتش گفت:

— از لحاظ احتیاط میگویم «ذخایر بزرگ» ولی برای خودم فکر می‌کنم که در مقابل ما اصلاً ذخیره‌ای وجود ندارد.

سپس فرمانده ارتش به این مطلب پرداخت که در محل استقرار

ارتش او تعرض آتی که چند روزی به شروعش باقی نمانده و فرماندهان لشگرها منجمله ژنرالی که سرپیلین جای او را گرفت بخوبی از آن مطلع بودند چگونه مجسم می‌گردد.

فرمانده ارتش گفت:

— در این تعرض پیروزی اصلی از آن ما نخواهد بود. در سمت چپ ما و همسایه سابقمان ارتش جدیدی وارد کارزار می‌شود. — او شماره ارتش جدید را ذکر کرد. — این ارتش بخشی از نوار همسایه و قسمتی از نوار ما را اشغال می‌کند. ما لشگر جناح چپ خودمان را ذخیره میکنیم و شما بدین‌ترتیب در محل اتصال با همسایه جدید خودتان که پیروزی اصلی از آن او خواهد بود مستقر میشوید. ولی به ما هم پیشنهاد شده تا اینجا برویم! — مسافتی که فرمانده ارتش روی نقشه نشان داد بسیار زیاد بود — تقریباً یک سوم میز. — بدیهیست که ما باید توی برف ها و زیر آتش دشمن این راه را طی کنیم — این هم راه‌پیمائی با مداد روی نقشه نیست. — بعد مداد را کنار گذاشت و گفت: — بنابر این باید حسابی زحمت بکشید. من فعلاً آنقدرها غنی نیستم و تا امروز فقط ... — او چنان رقم ریزی از افراد قابل جنگ ذکر کرد که حتی سرپیلین که سرد و گرم روزگار را چشیده بود متحیر گردید.

فرمانده ارتش به سایه‌ای که برای یک لحظه در چهره سرپیلین نمایان شد توجه کرد ولی حرفی نزد. بعقیده او سرپیلین خودش میبایست درک کند که راه ندادن آلمانیها به مسکو کار ساده‌ای نبود و ارزان تمام نمیشد.

او دوباره گفت:

— فعلاً وضع غنی و سرشاری نداریم. البته وعده میدهند که فردا طرفهای عصر نیروهای تکمیلی بدهند ولی عده آنها کم است چون ما در این تعرض مهره اصلی نیستیم. وضع لشگر شما کمی بهتر از سایر لشگرهاست. قبل از اینکه لشگر شما را پیش ما بفرستند آنرا پشت جبهه برده و تکمیلش کرده بودند.

سرپیلین بخودش اجازه داد از مکث فرمانده ارتش استفاده کند و بگوید:

— من در رژه هفتم نوامبر یکی از هنگهای آنرا دیدم.

فرمانده ارتش گفت:

— در صورتیکه من آنروز طوری منتظرش بودم انگار عنایت آسمانی بود! — بعد از این جمله فرمانده ارتش صحبت را به امور لشگر کشاند.

فرمانده ارتش نقشه عملیات را در نوار لشگر که فرمانده سابق و رئیس ستاد او بر اساس دستور عمل‌های عمومی ارتش تنظیم کرده بودند قابل قبول ولی مستلزم بررسی بیشتر میدانست.

فرمانده ارتش گفت:

— ژنرال آرلف هم اتفاقاً هنگام بررسی این موضوع همانجا کشته شد. روز به نقطه دیدبانی گردان رفت تا بررسی‌های خودش را بکند ولی برنگشت. میگویند یک خمپاره تصادفی او را کشت، هرچند روی خمپاره‌ها نوشته نشده که کدام یک تصادفی و کدام یک غیر تصادفی هستند. من عصر فردا فرماندهان لشگرها را دورهم جمع میکنم. شما برای تمام این بررسیها بیش از یک شبانه‌روز وقت ندارید. وقت خیلی کم و وضع شما بعنوان فرمانده جدید لشگر دشوارست. ولی من ترجیح دادم فرمانده لشگر را در آستانه تعرض منصوب کنم تا در جریان تعرض مجبور نشوم عوضش کنم. سابقاً فکر میکردم که سرهنگ رتیشچف رئیس ستاد لشگر از لحاظ تجربه و معلومات این حق را دارد که مدعی فرماندهی لشگر بشود. متاسفانه امثال ما باید قبلاً به این فکر تعیین جانشین‌ها باشیم...

سرپیلین سر خودش را بعلامت تائید فرود آورد و گفت:

— غیر از این مگر میشود؟!

— ولی وقتی به لشگر رفتم با شخصی روبرو شدم که زیر بار غم و اندوه له شده بود. او و فرمانده لشگر بیست سال با هم خدمت کرده بودند — علت غم و اندوه او کاملاً مفهوم است. ولی در عین حال در وجود او یک ذره استقلال و اطمینان باینکه حالا لشگر بعهده اوست و باید همانطور که عقلش حکم میکند فرماندهی کند، احساس نکردم. بدون یک چنین احساسی هم نمیتوان فرماندهی کرد علی‌الخصوص بعد از چنان فرماندهی مانند آرلف. من او را زمانی که خیلی جوان بودم می‌شناختم — در گروهانش خدمت می‌کردم. بله، کار رتیشچف نگرفت... اگر شخص فقط از این ترس دارد که مبادا

کارها بدتر از آنچه هست بشود نتیجه معلومست: دست از پا درازتر میماند. — فرمانده ارتش با لحن خشنی گفت: — خلاصه در وجود او یک فرمانده لشگر را ندیدم. — و سرپیلین پی برد که نظر او در اولین برخورد صائب بود و این شخص اخلاق سختگیری دارد. فرمانده ارتش گفت: — میروید و خودتان وضع را ارزیابی میکنید. قبل از رفتن با یک استکان چای موافقید؟

سرپیلین تشکر کرد. در راه یخ کرده بود و بدش نمی‌آمد یک گیلاس ودکا بخورد. ولی چای واقعاً چای عالی بود. در اتاق مجاور روی میزی که کنار تخت بود و رویش قالی انداخته بودند دو استکان چای پررنگ که از رویشان بخار بر میخاست و یک بشقاب بیسکویت که رویش دستمال انداخته بودند دیده میشد.

فرمانده ارتش گفت:

— میدانید، از زمانیکه ما در دانشگاه عالی جنگ تحصیل می کردیم من شما را بخاطر ندارم. — و با این جمله نشان داد که صحبت اداری را به صحبت دوستانه کشانده است.

سرپیلین گفت:

— من هم شما را بیاد ندارم.

حالا که صحبت به گذشته کشیده شده بود او خود را همطراز فرمانده ارتش حس میکرد.

— بعد، آنطور که در صورت خدمات شما نوشته شده، شما مثل اینکه به دانشگاه عالی جنگ برگشتید و در رأس کرسی تاکتیک قرار گرفتید؟

— بله، تا سال هزار و نهصد و سی و هفت.

— پس نزدیک بود دوباره با هم روبرو شویم. در سال هزار و نهصد و سی و شش مرا هم نامزد تدریس در دانشگاه عالی جنگ کردند ولی من ظرف بیست و چهار ساعت اثاثم را جمع کردم و به اسپانیا رفتم — بقول معروف در زندگی ما حوادث غیرمنتظره زیاد است...

— بعد از اسپانیا چطور؟

— در ستاد کل بودم. در آستانه جنگ هم به سپاه مکانیزه رفتم.

فرمانده ارتش وقتی سپاه مکانیزه را بخاطر آورد بیاد دوران محاصره افتاد و پرسید که سرپیلین چگونه در حوالی یلنا از حلقه محاصره خارج‌شد.

سرپیلین گفت:

— تلفات زیادی دادیم. بیش از نصف نفرات از بین رفتند.

فرمانده ارتش هم که برای اولین بار نگاه خود را کنار میبرد گفت:

— من هم تقریباً همین قدر... محاصره چیز تلخیست. وقتی بیادش میافتم خیلی ناراحت میشوم و دلم نمیخواهد این وضع تکرار شود. مثلاً این وضع ضد و نقیض را در نظر بگیرید: از یک طرف فلانی دیروز داوطلبانه بتو ملحق شده و همراه تو ازمیان تمام خطرات میگذرد و از لابلای آلمانیها بطرف قوای خود میرود. از طرف دیگر فردا مجبور میشوی بخاطر اولین سرپیچی از اجرای دستورات او را جلوی جوخه اعدام بگذاری و جز این نمیشود کار دیگری کرد. حق نداریم چون دو سه بار سرپیچی از اجرای فرمان در شرایط محاصره تمام وضع را درهم میریزد و خراب میکند. هرچند افراد اکثراً خودشان به ما ملحق میشدند. آنها میتوانستند پراکنده شوند ولی آمدند. و حالا که آمدند — باید مطیع دستور باشند. آیا اینطور نیست؟

سرپیلین گفت:

— جز اینهم نمیتواند باشد!

— بعدا یکی از رفقا که با من از محاصره خارج شده بود مرا متهم کرد که در اجرای اوامرم زیاده‌روی کرده‌ام. — فرمانده ارتش قبل از تلفظ کلمه «یکی از رفقا» مکث کوتاهی کرد. — بحث نمیکنم، شاید وقتی در اجرای بی چون و چرای اوامر خودم اصرار میکردم قساوت هم نشان داده بودم... خوب حالا بیائید از خودمان بپرسیم: چرا شخص از اجرای فرمان سرپیچی میکند؟ بیشتر اوقات بعلت اینکه میترسد ضمن اجرای آن بمیرد. و حالا میپرسم به چه وسیله میتوان این ترس را ازبین برد؟ با چیزی که از وحشت مرگ قوی تر است. و اما این چه چیزیست؟ در اوضاع و احوال مختلف باید عوامل زیادی را ذکر کرد مثلا مانند ایمان به پیروزی، حس شایستگی و لیاقت، ترس از اینکه در چشم رفقا ترسو و بزدل از آب در بیائی. و گاهی اوقات هم وحشت تیرباران... متأسفانه همینطور است و کسیکه بعداً راجع به قساوت من و سوءاستفاده از قدرت و غیره نوشته بود خودش از محاصره پاک و تمیز بیرون آمد. راجع به او نمیشود چیزی نوشت — نه خوب و نه بد. ولی مردم را من از محاصره در

آو ردم نه او . — فرمانده ارتش به چشمهای سرپیلین نگاه کرد و پرسید : — در جریان محاصره با چنین وضعی روبرو مواجه نشدید؟

سرپیلین حرفی نزد و سرش را تکان داد.

فرمانده ارتش آخرین جرعه چای خود را نوشید و از جا برخاست :

— خیلی خوب... در تعرض آتی برای شما آرزوی موفقیت میکنم! شاید سرانجام وقتی دشمن را به جهنم فرستادیم تشنگی قلوبمان، قلوب آنهائی را که سابقاً به محاصره کشیده شده بودند، برطرف نمائیم و بخاطر همه چیز، حتی بخاطر آنهائیکه بعلت شرایط موجود مجبور شدیم بدست خودمان تیربارانشان کنیم تصفیه حساب میکنیم. سری به اداره سیاسی بزنید و بروید. آجودان من شما را تا ستاد لشگر همراهی میکند.

رئیس اداره سیاسی سه خانه آنطرف‌تر زندگی میکرد. سرپیلین در را باز کرد و پرسید : «اجازه میدهید؟» و با خوشحالی شخصی را که از پشت میز بلند شد شناخت. او ماکسیموف کمیسر هنگ بود.

وقتی سرپیلین وسط اتاق ایستاده بود و دست ماکسیموف را که لبخند میزد میفشرد بی‌اراده گفت :

— سلام ماکسیموف، مرد خوشحال!

ماکسیموف دست سرپیلین را گرفت و در حالیکه دستش را بطرف خود میکشید گفت :

— حالا که آمده‌ای پنج دقیقه با ما بنشین. الآن تو را آشنا میکنم!

سرپیلین با انگشت چند بار به ساعت خودش زد و گفت :

— باشد، اما فقط پنج دقیقه. آنکه از تو بالاتر است دستور داده فوراً به لشگر بروم!

ماکسیموف لبخند زد و گفت :

— دستور داده یا خودت عجله داری؟

— هم دستور داده هم خودم عجله دارم.

سرپیلین با چهار نفر که در اتاق ماکسیموف نشسته بودند و پس از آمدن او ایستادند آشنا شد. او بدون اینکه پالتویش را در-آورد پشت میز نشست و با اینکار نشان داد که هرچند ملاقات با ماکسیموف برای او بسیار مطبوع است ولی پنجدقیقه دیگر خواهد رفت.

از چهار نفری که ماکسیموف سرپیلین را با آنها آشنا کرد یکنفر

سرهنگ بود. سه نفر دیگر غیر نظامی بودند ولی آنها هم مثل نظامی‌ها لباس پوشیده بودند. چکمه‌های نظامی پاشان بود و پیراهن های نظامی پوشیده بودند و کمربند افسری بسته بودند، اما پیراهن نظامیشان بدون نوار یقه و علائم و درجات نظامی بود. دو نفر از غیر نظامیها، یکی دبیر کمیته بخش شهرستانی بود که بوسیله آلمانیها اشغال شده بود و دیگری دبیر کمیته شهر کوچکی در حومه مسکو بود که اتفاقاً پشت جبهه ارتش قرار داشت. سرپیلین یکساعت قبل، از این شهر عبور کرده بود. نفر سوم غیرنظامی پیری بود که اثر زخمی گونه‌اش را معیوب کرده بود. او مدیر کارخانه مبل‌سازی بود.

ماکسیموف توضیح داد:

— بنابدستور شورای نظامی باتفاق رئیس ناحیه پشت جبهه چیزهائی اضافی از رفقای تحت حمایت خودمان درمیآوریم.

دبیر کمیته شهر گفت:

— وکیل دادگستری را باشد!

ماکسیموف بشوخی گفت:

— وکیل دادگستری نه، وکیل مدافع.

دبیر کمیته شهر دست برنداشت و گفت:

— مدافعین در سنگرها نشسته‌اند، اما تو فقط و فقط بین آنها هستی. هیچ لازم نیست از ما چیزی دربیآوری. ما خودمان داریم میدهیم.

رئیس سازمان پشت جبهه گفت:

— در هر صورت تو مرد خسیسی هستی!

ماکسیموف خندید و گفت:

— حالا از دو موسسه صنعتی عظیم او باج میگیریم. از کارخانه دوزندگی و از کارخانه مبل‌سازی سابق که حالا کارخانه اسکی‌سازی شده. برای ما روپوشهای استتار میدوزند. اسکی و سورتمه برای مسلسل میسازند. ما امروز چیزهای اضافی هم تقاضا کردیم و برای اینکه متقاعدشان کنیم باینجا آوردیم.

دبیر کمیته شهر دست خود را تکان داد و گفت:

— دست بردار، خوب بود لااقل از گفتن این حرف‌ها خجالت میکشیدی! توی کارخانه دوزندگی بدون متقاعد کردن‌های تو، میدانی چند شب

است که زنها نخوابیده‌اند؟ بهتراست بگوئی از اول غلط حساب کردیم و حالا سیصد جفت اسکی اضافه میخواهیم!

ماکسیموف با سر بطرف پیرمردی که اثر زخم بر گونه‌اش بود اشاره کرد و گفت:

— شکی نیست. ولی تا او را متقاعد کنم هفت بار عرق میکنم. تازه، کاش لااقل اسکی‌ها خوب بود!

پیرمرد با لحن آرامی گفت:

— از چوب تازه و مخصوصاً از چوب مرطوب اسکی خوب در نمی‌آید. اما از لحاظ مقدار— تحویلتان میدهیم. — و او بطرف دبیر کمیته شهر رو کرد و گفت: — من حساب کردم: تحویل میدهیم.

سرپیلین خوشحال بود که برای یکدقیقه در دریای اقتصاد نظامی غوطه‌ور شد. حتی این نکته مهم نیز یادآوری میکرد که تعرض آتی نزدیک است. ولی زمان منتظر نمیماند.

— رفقا، موفقیت همگی را آرزو میکنم!

ماکسیموف از جایش بلند شد و گفت:

— من تا اتومبیل با تو میآیم.

ماکسیموف باتفاق سرپیلین به خیابان دهکده رفت. خیابان زیر نور ماه کاملاً روشن بود و اگر یک گودال قیفی شکل ناشی از انفجار بمب که رویش برف ریخته بود وسط خیابان نبود منظره خیابان زمان صلح را داشت.

ماکسیموف گفت:

— خلاصه همدیگر را دیدیم، فدور فدورویچ، من خیلی خیلی خوشحالم...

— منهم خوشحالم.

ماکسیموف تکرار کرد:

— من آنقدر خوشحالم که بخدا قسم دلم میخواهد تقاضا کنم که مرا بعنوان کمیسر به لشگر تو بفرستند. بخصوص که من جزو آن لشگر جنگ کرده بودم و در آن زخمی شده بودم و فرمانده سابق آنرا میشناختم و دوستش داشتم و دیروز خودم دفنش کردم. آنقدر برای آرلف متاسفم که جداً گریه‌ام میگیرد! خوب، چکار میشود کرد، اینجور پیش آمد. ولی خوشحالم که تو باین

لشگر میروی. جداً میگویم. اگر باراده من بستگی داشت بعنوان کمیسر همراهت میآمدم. ولی بدبختی اینجاست که مرا ارتقاء داده‌اند و تا وقتی تقصیری از من سر نزند درجه‌ام را تنزل نمیدهند.

— خوب، تو بیا و مرتکب گناهی بشو.

— باشد.

ماکسیموف این حرف را بقدری جدی برزبان آورد که سرپیلین لبخند زد...

آنها کنار اتومبیل ایستاده بودند و هر دو دلشان نمیخواست از هم جدا بشوند.

— فدور فدورویچ، امیدوارم شنلت را در بیآوری و کلاه پوستی ژنرالی‌ات را از سرت برداری؟ آخر آنها تیراندازان ماهری دارند که با تفنگ‌های دوربین‌دار تیراندازی میکنند. هیکل تو هم یک برابر و نیم هیکل آدم معمولیست. گذشته از این نیمتنه پوستی و کلاه گوشی‌دار آدم را بیشتر گرم میکند.

سرپیلین گفت:

— در میآورم. در اتومبیل همه چیز هست، حتی چکمه نمدی، نگران نباش. خودم را جلوی تفنگ دوربین‌دار نمی‌اندازم. اینکار جزو آرزوهای من نیست. علی‌الخصوص حالا.

— مگر روی جزو آرزوهایت بود؟

— چطور بهت توضیح بدهم... من روزهای آخر که در بیمارستان بودم بعضی از کتاب‌های داستایفسکی را از نو مرور کردم، باری شاید یادت باشد، در کتاب او راسکولنیکوف نامی راجع به انسان صحبت میکند و میگوید که آدم برای اینکه زنده بماند حاضراست هر کاری که ممکن باشد انجام دهد، حتی اگر تمام مدت در محلی باندازهٔ یک ذرع تنها و بدون مردم، در تاریکی و سکوت بگذراند، فقط باین شرط که زنده بماند و نمیرد! من هم با چنین چیزی موافق نیستم. من موافقم زندگی کنم اما به چند شرط معین.

— مثلاً؟

— مثلاً در شرایطی که بر آلمانیها چیره شویم! بدون این که زندگی ممکن نیست وجود داشته باشد؟ در تاریکی و ترس، در سکوت

و جای یک ذرعی ؟ من با این طرز زندگی موافق نیستم ! فکر میکنم که تو هم موافق نباشی .
و او یکبار دیگر محکم دست ماکسیموف را فشرد و رفت ...

سرپیلین نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب به ستاد لشگر رسید . پرمیاکف کمیسر لشگر آنجا نبود . اوظهرهمان روز به یکی از هنگها رفته بود . ولی رئیس ستاد نخوابیده بود و منتظر ورود فرمانده جدید لشگر بود .

آنها بنا به پیشنهاد سرپیلین از بررسی نقشه نبرد که تنظیم شده بود شروع بکار کردند . نقشه در نظر اول ، بدون تطبیق با شرایط محل بنظر سرپیلین عاقلانه بود .

رئیس ستاد که سرهنگ قد کوتاه و خسته و غمگینی بود بنظر میامد که از قبل خودش را با این فکر مأنوس کرده بود که مورد پسند فرمانده جدید لشگر واقع نخواهد شد و نمیتواند مورد علاقه او واقع شود. او با سرسختی شخصی که هیچ سعی نمیکند در نظر بگیرد که اظهاراتش مورد پسند واقع میشود یا نه با صدای آهسته و یکنواخت خود پس از هر ده کلمه فرمانده قبلی لشگر را بیاد میآورد و مدام میگفت : « بنابه پیشنهاد ژنرال آرلف » ، « بنابدستور ژنرال آرلف»، «طبق طرح ژنرال آرلف»، «بنابه محاسبات ژنرال آرلف»... — این وضع سرانجام سرپیلین را بستوه آورد و او حرف سرهنگ رتیشچف را قطع کرد و گفت :

— سرهنگ رتیشچف، گوش کنید! شما خودتان در طرح نقشه نبرد شرکت داشتید؟ کی آنرا تنظیم کرده؟ شما یا نه؟ من باین موضوع عادت کرده‌ام که اینکار جزو وظایف رئیس ستاد است. ضمناً مثل اینکه من و شما در آموزشگاههای واحدی تحصیل کرده‌ایم. اگر اینطور نیست بیائید قبلاً موضوع را روشن کنیم!

رتیشچف آهسته آهسته و انگار بدون رغبت چشمهایش را متوجه صورت سرپیلین کرد و گفت که بله البته تمام محاسبات جزئی را او انجام داده است .

سرپیلین که قصد نداشت در نیمه راه توقف کند گفت :

— من در اینمورد یک ذره هم تردید نداشتم. ولی چرا شما

همه‌اش بجا و نابجا «ژنرال آرلف» و «ژنرال آرلف» را برخ من میکشید؟ من قبلاً شنیده‌ام که شما قبل از من فرمانده لشگر بسیار خوبی داشته‌اید، هم در جبهه شنیدم و هم در ارتش. خیلی هم خوشوقتم که به لشگری آمده ام که از خودش آداب و رسومی دارد. ولی من اجازه نمیدهم فرمانده سابق لشگر را برخم بکشند چون حالا من فرمانده لشگر هستم و این مطلب نمیتواند نه از جانب شما و نه از جانب هر کس دیگری چه بطور مستقیم و چه بطور غیر مستقیم مورد شک و تردید قرار گیرد! این نکته را برای آینده مورد توجه قرار بدهید! و زحمت نکشید به من تلقین کنید که ژنرال آرلف چه فرمانده لشگر خوبی بود. من خودم شکل و موقعیت مناسبی پیدا میکنم تا اینکه یادآوری کنم که بعنوان فرمانده لشگر چه چیزهائی را به سلف خود و به شما بعنوان رئیس ستاد مدیونم، گرچه در زندگی مرسوم نیست که از زنده‌ها تعریف کنند. — ناگهان سرپیلین پس از مکثی کوتاه با لحنی که برای همصحبتش کاملاً غیرمنتظره بود پرسید:

— صریحاً بگوئید در این باره چه فکر میکنید؟

او میخواست از آغاز کار با این شخص جور شود و اول، آنچه را که در نخستین ملاقات احساس کرده بود در میان گذاشت و حالا میخواست به او امکان بدهد که در صورت تمایل بنوبه خودش اظهار نظر کند. اگر بخواهد اینکار را بکند پس با هم جور خواهند شد ولی اگر توی لاک خودش برود آنوقت وضع وخیم‌تر میشود.

رتیشچف پس از کمی سکوت دوباره با چشمهای غمگین و عمیق خودش به سرپیلین نگاه کرد و گفت:

— رفیق ژنرال، در این باره بشما چه بگویم؟ میشا آرلف — ناراحت نشوید که اینطور میگویم — مرد و از نظر خدمت هیچ پیوندی با او ندارم — پس از بیست سال خدمت من در هر صورت هرگز او را فراموش نخواهم کرد — و نمیخواهم فراموش کنم، و اگر صریحاً بگویم...

— فقط صریحاً بگوئید!

— ... و صریحاً بگویم، علی‌الخصوص که شما خودتان مرا دعوت باینکار میکنید، شما نمیتوانید در قلب من جای او را بگیرید.

سرپیلین فکر کرد: «جور میشویم».

بعد با صدای بلندی گفت:

— میبینم که شما فرمانده لشگر را دوست داشتید، ولی لشگر را چطور؟

— منهم میخواستم راجع به لشگر بگویم. لشگر را من دوست دارم و از شما — اگر حق داشته باشم که از شما چیزی بخواهم — فقط یک چیز میخواهم: که حتی الامکان با موفقیت بیشتری جانشین فرمانده سابق آن بشوید. شخص من در اینجا آنقدرها مهم نیست...

سرپیلین طاقت نیاورد و حرف او را قطع کرد و گفت: — اختیار دارید! شما رئیس ستاد هستید.

رتیشچف با سرسختی تکرار کرد:

— آنقدرها مهم نیست. ولی میخواهم بشما بگویم که حتی حالا بعد از اینهمه تلفات در لشگر ما بیش از سی افسر هست که از آموزشگاه افسری پیاده‌نظام اومسک فارغ‌التحصیل شده‌اند. آرلف پیش از اینکه باین لشگر بیاید ده سال آنجا خدمت کرده بود. دانشجویان او آن چنان استخوان‌بندی محکمی را تشکیل داده‌اند که باید آن را بحساب آورد. در این مورد با سنتها نمیتوان شوخی کرد. شاید در ابتداء امر چندان عاقلانه نبود که همه‌اش تکرار میکردم: «آرلف و آرلف!» اعتراف میکنم که میخواستم بشما امکان بدهم که وضع لشگر را احساس کنید. ولی حالا این نکته را فراموش کنید! ولی در پس این مطالب مصالح لشگر قرار دارند.

— موافقم.

رتیشچف گفت:

— این ماهیت مطلب است. — و باز با چشمهای غمگین خودش که حالا وقتی حالت خصومت را از دست داده بودند بیشتر غمگین بنظر میرسیدند به سرپیلین نگاه کرد. — اما آنچه که به شخص من مربوطست من فقط و فقط نمیتوانم مرگ او را تحمل کنم، همه‌اش همینست. مرگ او بر دوشم سنگینی میکند.

— فرض کنیم اینطور باشد. خوب بعد چطور جنگ کنیم؟

— جنگ خواهیم کرد. هنوز سواد نظامی از سرم نپریده و از مرگ هم بیشتر از سایرین واهمه ندارم.

سرپیلین پیشنهاد کرد:

— به هنگ‌ها برویم.

رتیشچف پرسید:

— آیا ارزش دارد؟ شاید از سر صبح برویم؟

— تا روشن شدن هوا هنوز خیلی وقتست — پنج ساعت وقت داریم. فعلاً تا هوا تاریکست به خط مقدم میرویم، آنجائی که روزها نمیتوان آفتابی شد. از سر صبح هم به نقاط دیدبانی میرویم. میگویند ژنرال آرلف در مرکز دیدبانی کشته شد؟ در کدام هنگ؟

رتیشچف گفت:

— در هنگ باگلیوک.

— کمیسر به کدام هنگ رفته است؟

— به همان هنگ، نزد باگلیوک.

سرپیلین تصمیم گرفت و گفت:

— باشد. از هنگ باگلیوک شروع میکنیم.

فصل ۱۵

شهر، از آن شهرهای کوچکی بود که در زمان صلح وقتی نام آنرا میشنیدند لابد میپرسیدند و سعی میکردند بیاد بیاورند که کجا واقع است؟ در حوالی مسکو یا اینکه ساحل رود ولگا... ولی حالا در ماه دسامبر سال هزار و نهصد و چهل و یک نام این شهر کوچک همچون آهنگ زیبائی طنین افکن میشد. شهری که از آلمانیها پس گرفته شده بود! مردم هنوز باین قبیل خبرها عادت نکرده بودند.

این شهر را دو هنگ لشگر ۳۱ تیرانداز پس از یک نبرد کوتاه شبانه پس گرفتند. آنها موفقیت خود را مدیون همسایگان خود:

لشگر خاور دور که در سمت چپ آنها پانزده کیلومتر پیش‌روی کرده بود و قوای تانک کلیموویچ بودند. قوای تانک نزدیک عصر راه عقب‌نشینی آلمانیها را بستند و آنها را مجبور کردند که یا داخل حلقه محاصره نبرد کنند یا بلافاصله عقب نشینی کنند و تمام آنچه را که نمیتوان فوراً با خود برد جا بگذارند. شهر کوچک و حومه‌اش پر از وسایل فنی متروک آلمانیها و وسایل اتکائی لشگرهای موتوریزه آنها بودند ...

دیروز در سپیده دم، پس از شکافتن جبهه، وقتی نتیجه نبرد کاملاً روشن شد و غرش نبرد رو به خاموشی گرائید آخرین گلوله توپ دشمن به تانک «ک. و.» کلیموویچ اصابت کرد. کلیموویچ از تانک در آمد و تانک خود را کاملاً سیاه دید. تمام آنچه که قبل از جنگ سوار تانک میکنند از قبیل انواع لوازم یدکی و زنجیره‌ها — از روی آن افتاده بود. دوروبر آهن پاره‌هائی که سیاه شده بودند دیده میشد. وقتی کلیموویچ مشغول بازدید تانک بود یک تفنگدار آلمانی از روی بام خانه‌ای او را با تیر تفنگ خودکار زخمی کرد. تفنگدار آلمانی را کشتند و دست کلیموویچ را که زخمی شده بود پانسمان کردند. کلیموویچ تانک را ترک کرد، سوار تانک «ت — ۳٤» شد و به پیشروی ادامه داد.

همان روز کلیموویچ با چند تانک به یک ستون توپخانه که در حال عقب‌نشینی بود برخورد و با چند تیر اول سر ستون و دنباله آن را هدف قرار داد و جاده را مسدود کرد. آلمانیها ابتدا باطراف پراکنده شدند ولی بعد — باید حق شایستگی به آنها داد — بخود آمدند و چند توپ را بر گرداندند و درمیان آتش توپها سعی کردند به تانکها نزدیک شوند. تانکیستها مجبور شدند در آن واحد مبادرت به چند عمل بشوند یعنی هم بقیه ستون را قلع و قمع کنند، هم به توپهائی که تیراندازی میکردند جواب بدهند و هم از خودشان دفاع کنند. معمولاً از داخل تانک نمیتوان اطراف نزدیک را خوب مشاهده نمود. نفرات دشمن ممکن بود به تانک نزدیک شوند و آنرا آتش بزنند. کلیموویچ مأمورین برج تانکها را پیاده کرد و آنها را با مسلسل بین تانکها گذاشت تا یک خط دفاع حلقه‌ای تشکیل بدهند. سرانجام آلمانیها را که دست به حمله زدند نابود کردند، توپها را از کار انداختند

و کامیونها را آتش زدند. بعد وقتی آمدند و حساب کردند معلوم شد یک هنگ کامل توپخانه را ازبین برده‌اند. کلیموویچ از ابتداء جنگ چنین موفقیتی را بخاطر نداشت.

شب بود که او بیک ستون کامیونهای آلمانی برخورد. ستون کامیون‌ها با چراغهای روشن ازمیان برف و بوران پیش میرفت. راننده‌های کامیون بطرف جنگل متواری شدند و کامیونها را با چراغها و موتورهای روشن جا گذاشتند. سربازان لشگر «اس اس» از پشت کامیونها روی برف میپریدند و دستهایشان را بعلامت تسلیم بلند میکردند. آنها در ماه ژوئن بعقلشان هم نمیرسید که ممکنست زمانی چنین چیزی روی بدهد ولی حالا در ماه دسامبر درس خوبی گرفتند.

صبح کلیموویچ یک دژ مستحکم را در عمق خطوط دفاعی آلمانیها تسخیر کرد و با چشم خودش شاهد آن بود که چگونه نفرات پیاده نظام آلمانی از سنگرها خارج میشدند و دسته دسته در مقابل تانکهای ما شروع به فرار میکردند. کلیموویچ شخصاً در این حمله شرکت داشت و فاشیستها را که در حال فرار بودند در بیست متری و دویست متری خودش میدید، آنها را به مسلسل می‌بست و صورتشان را که در حال فرار بطرف تانک بر میگرداندند میدید.

حافظه او طی جنگ مملو از چنان خاطرات وحشتناکی شده بود که برای شخص دیگری که اینهمه مصائب متحمل نشده بود هر یک از این خاطرات ممکن بود برای تمام مدت عمرش کافی باشد. در حقیقت امر بعضی از این خاطرات او را بلرزه درمیآورد. آری، مگر میتوان بدون تشنج و لرزه منظره دفن خدمه تانکها را بیاد آورد، وقتیکه پس از نبرد باید تمام آنچه را که درون تانک باقی‌مانده خارج کنند، آنهم به چه شکلی! همه اینها را مشکل میتوان تشریح کرد!.. بعد اگر تانک بدرد بخورد، داخل آن را میشویند و قبل از اینکه خدمه جدید سوار آن شوند و بجنگ بروند درون تانک را میتراشند...

میگویند که این نوع وقایع جسم و روح انسان را آبدیده میکنند. البته این حرف درست است. ولی در عین حال که جسم و روح انسان آبدیده میشود جریحه‌دار نیز میشود. و انسان بعداً با روحیکه

در عین حال هم آبدیده است و هم جریحه‌دار به زندگی ادامه میدهد و با این حالت وارد نبرد میشود. این وضع را میتوان به دو روی یک سکه تشبیه کرد. و هر چه بگویند از این واقعیت نمیتوان رو گردان شد. و حتی چنین خاطره‌هائی مانند خاطرهٔ امروز صبح، وقتی آلمانیهائی که جلوی تانک میدویدند و صورتشان را بر میگرداندند که ببینند مرگ در پشت سرشان نزدیکست یا نه — حتی این خاطره نه تنها روحش را آبدیده میکرد بلکه قلبش را جریحه‌دار مینمود زیرا با تمام اینها در جائی از حافظه‌اش سیمای انسانی که در یک لحظه جلوی تانک پدیدار میشد و ناپدید میگردید و با زبان بی زبانی فریاد میزد: «نکش!.. میترسم!..» نقش بسته بود و زدوده نمیشد. اینهم بخشی از حس پیروزی بود که به کلیموویچ جان میداد. گاهی بنظر انسان میرسد که جنگ در او آثار برطرف نشدنی باقی نمیگذارد، ولی اگر او واقعاً انسانست این مطلب فقط بنظرش میرسد...

کلیموویچ با نیم‌تنه پوستی در حالیکه یک دستش در آستینش بود و تکمه‌های نیم تنه را روی دست پانسمان شده‌اش بسته بود از گردان بهداری خارج شد. در خیابان، سروان ایوانف که پس از تجدید سازمان تیپ دوباره معاون فرمانده بخش سازمان اتکائی بود انتظارش را میکشید. کلیموویچ که میدانست که شخص مطمئن در چنین مقامی چه ارزشی دارد او را با استفاده از دوستی قدیمی که در خالخین‌گل بین آنها شروع شده بود متقاعد کرد که این سمت را بپذیرد و ایوانف نیز برسم دوستی دیرین کلیموویچ را مجبور کرد که برای پانسمان دست خودش به گردان بهداری برود و در عین حال شهر را تماشا کند. ایوانف او را با اتومبیل «امکای» خودش از خط مقدم جبهه باینجا آورده بود.

— رفیق سرهنگ، اینطوری وارد تانک هم نمیتوانید بشوید!

— مهم نیست، وارد میشوم. — بعد کلیموویچ خطاب به زولوتاریوف که دیروز صبح پس از زخمی شدن سوار تانکش شده بود از او پرسید:

— کار و بار شما چطورست؟

— خیلی خوب، رفیق سرهنگ، ولی نصف موهای سرم را قیچی کردند.

سر زولوتاریوف طوری باندپیچی شده بود که کلاه‌خود مخصوص خدمه تانک نوک سرش قرار گرفته بود.

کلیموویچ که منظورش تیپ تانک بود باو گفت:

— برو بطرف خانه!

ایوانف خواهش کرد:

— اول پیش فرمانده لشگر برویم!

— برای گرفتن چه خبر خوشی؟

ایوانف با یک حرکت پرمعنی دستش را بعلامت برداشتن ماشینهائی که در خیابان تل انبار شده بودند حرکت داد و گفت:

— میترسم مبادا پیاده نظام اینها را تصاحب کند. برای یکدقیقه برویم!

کلیموویچ چین به پیشانی انداخت ولی چون فهمید که ایوانف دارد برای تیپ خودشان دست و پا میکند حرفی نزد و گفت:

— هنوز اولین غنائم را نگرفته‌ایم آنوقت تو داری بازار سیاه راه میاندازی؟

ایوانف که پشت سر او نشسته بود راننده را راهنمائی میکرد و باو میگفت که کجا برود و کجا دور بزند و در عین حال توجه فرمانده تیپ را به غنائمی که گرفته بودند جلب میکرد.

— این دستگاه بیسیم هنگ تانکست. — بعد ایوانف به ماشینی که دو تن از افراد قوای تانک کاپوت آن را بلند کرده و مشغول تماشای موتور آن بودند اشاره کرد و گفت: — این کارگاه تعمیرات سیار آنهاست.

کلیموویچ بجای جواب پرسید:

— اینها افراد تو بودند؟

— پس چه؟ وجداناً بگوئید این غنائم مال کیست؟ مگر به ما تعلق ندارد؟

وقتی آنها به ستاد لشگر نزدیک شدند کلیموویچ با تأسف گفت:

— آه... ایکاش جنگ را با این جور مناظر شروع میکردیم...

راننده جلوی خانه‌ای در حومه شهر که سیمکشی تلفن داشت ترمز کرد. جلوی در خانه اتومبیل «امکا»ی سفیدی ایستاده بود. پنجدقیقه قبل سرپیلین با این اتومبیل به ستاد لشگر خود برگشت.

او در اتاقی که سقف کوتاهی داشت و در آن گلدانهای فیکوس گذاشته بودند قدم میزد و دامنهای نیمتنه پوستی به دو طرف باز میشد، سرپیلین با هیجان به رتیشچف که پشت میز نشسته بود راجع به شور و شوقی که افراد با آن بجنگ میرفتند صحبت میکرد. شور و شوق، دیروز هم بین افراد وجود داشت ولی امروز بعد از تسخیر شهر بمراتب افزایش یافته بود.

— موقعیکه از شهر گذشتند و آن را دیدند جداً شاد شدند! ضمناً با اینکه میدانستند نبرد سختی در پیش دارند و میدانستند که بعضی‌ها فردا کشته خواهند شد با اینحال روحیه‌شان عالی بود! صریحاً بگویم، من از صبح میترسیدم که ناگزیر خواهیم شد هنگها را به زور از شهر بیرون کنیم و آنها به موفقیت حاصله قانع خواهند شد. ولی نه! شهر را تصرف کردند و به پیشروی ادامه دادند! میدانید دوبروددوف بکجا رسیده؟

رتیشچف گفت:

— ساعت چهارده در زاروبینو بود. هنوز ارتباطمان برقرار نشده — داریم سیم‌کشی میکنیم!

سرپیلین انگشتش را روی نقشه حرکت داد و نقطه‌ای را در چهار کیلومتری آنسوی زاروبینو نشان داد و گفت:

— خیلی طول میکشد سیمتان بکشید: ببینید حالا کجاست؟ آنطرف زاروبینو. من همین الآن از آنجا آمده‌ام!

سرپیلین باطلاع از وضع کلی میدانست که این تصرف سریع شهر را مدیون قوای تانک و همسایه جناح چپ خود که آلمانیها را مجبور کردند بسرعت عقب‌نشینی کنند میباشد، ولی با همه اینها شهر را هنگهای او تصرف کرده بودند. و اگر میخواستند که او حالا در بحبوحه حمله بیشتر به فکر امتیازات همسایگان میافتاد تا بفکر موفقیت‌های لشگر خودش اینکار بمعنای خواستن چیز غیر ممکن بود. سرپیلین روز قبل از تعرض با تب و تاب کار کرد و حالا که نخستین ثمرات کار خود را بدست آورده بود احساس غرور میکرد زیرا این لشگر او بود که یکی از نخستین شهرهای پیرامون مسکو را آزاد نمود و تلفات آنها طی نخستین شبانه‌روز خوشبختانه کمتر از میزانی بود که انتظار داشتند.

— رفیق ژنرال، اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم: فرمانده تیپ هفدهم تانک سرهنگ کلیموویچ!

سرپیلین رویش را برگرداند و در حالیکه روکش فولادی دندانهایش میدرخشید دست کلیموویچ را فشرد.

— خیلی وقتست سرهنگ شده‌اید؟

— یکماهست. وقتی آنجا جلوی تلگرافخانه مرکزی قبل از رژه پرسیدید حکمم صادر شده بود ولی من اطلاع نداشتم.

سرپیلین با همان حالت خوش گفت:

— بمن گفته بودند که نفرات قوای تانک سرهنگ کلیموویچ با همسایه‌مان همکاری میکنند. متأسفانه عده قوای تانک ما محدود است. بهمین جهت فکر نمیکنم که در حوالی مسکو دو تیپ تانک وجود داشته باشد که فرمانده هر دوی آنها سرهنگ کلیموویچ باشد!

کلیموویچ گفت:

— اما من اگر صریحاً بگویم انتظار نداشتم شما را ملاقات کنم. رفیق ژنرال، فکر میکردم آرلف را ببینم: من و او در اوایل نوامبر همکاری میکردیم...

تبسم فوراً از چهره سرپیلین محو شد انگار قبلاً لبخند هم نزده بود. بعد گفت:

— بله، ژنرال آرلف زندگی میکرد و خیلی دلش میخواست لشگر خودش را در تعرض آتی رهبری کند ولی بجای او سرپیلین در تعرض شرکت کرد. جنگ چنین بازیهائی هم دارد و هیچکس از ما در مقابل این بازیها بیمه نیستیم!

او آهی کشید و فکر کرد که باید شب فرصت کند و برای همسر بیوه آرلف نامه‌ای بنویسد که لشگر آداب و سنتهای شوهر او را حفظ کرده و انتقام مرگ او را میگیرد و تعرض میکند و فاشیستها را عقب میراند.

در عین حال که باین موضوع فکر میکرد با صدای بلند پرسید که آیا کلیموویچ را منتقل نکرده‌اند که با لشگر ۳۱ آنها همکاری کند؟

کلیموویچ گفت که او کماکان تابع همسایه جناح چپ است، و باینجا آمده که به گردان بهداری برود و در عین حال شهر را تماشا کند.

— خیلی وقتست میجنگم ولی شهری را که از آلمانیها پس گرفته باشیم جز یلنا ندیده‌ام!

سرپیلین گفت:

— بله، نخستین شهر است، نخستین شهر — فکرش را بکنید!.. شما لااقل در پس گرفتن یلنا شانس آوردید ولی من ششمین ماهست که میجنگم، و این نخستین شهریست که تصرف میکنم! آنهم با کمک شما و بیاری خداوند.

با وجود تمام گشاده‌دلی سرپیلین نمیتوانست رضایت خود را پنهان کند زیرا به هر حال شهر را لشگر او تصرف کرده بود.

— برسم همسایگی با چای موافق هستید؟ یا اینکه تانکیستها چای نمیخورند؟

ولی کلیموویچ از نوشیدن چای ابتناع کرد. او برای تیپ خودش نگران بود. درست استکه کمیسر و رئیس ستاد آنجا مانده بودند و تمام دستورات لازم به آنها داده شده بود و تانک‌ها قبل از عملیات شبانه بنزین گیری میکردند ولی با همه اینها نگران تیپ بود و گفت:

— متشکرم، رفیق ژنرال، من باید بروم. ولی از شما خواهشی دارم. حالا که شما خودتان بشرکت ما در موفقیت اخیر اذعان دارید معاون من در امور پشت جبهه اینجا میماند. او میخواهد بعضی از غنایم را مورد استفاده قرار بدهد. بخصوص وسایل باربری... خلاصه باین یتیم ترحم کنید! — کلیموویچ ضمن گفتن این جمله با سر بطرف ایوانف که خبردار ایستاده بود اشاره کرد و سرپیلین از عدم تطبیق کلمه «یتیم» با ظاهر توأم با اطمینان بنفس معاون بخش پشت جبهه لبخند زد و گفت:

— بله دیگر مگر میتوان «یتیم» شما را رنجاند... — و بعد ضمن خداحافظی پرسید: — میخواهم بپرسم عقیده شما چیست — شما بهتر میدانید. دیروز که پشت جبهه آنها رخنه کردید — آنها منتظر تعرض ما بودند یا نه؟ بعضی از اسیران بمن گفته‌اند که انتظار حمله را نداشتند و بعضی‌ها میگویند که قبلاً راجع به عقب‌نشینی چیزهائی شنیده بودند.

کلیموویچ بفکر افتاد و گفت که بنظر او بین آلمانیها واحدهائی وجود داشت که فرمان عقب نشینی را دریافت کرده بودند، و واحدهائی

بودند که چنین فرمانی دریافت نکرده بودند. رویهمرفته وضع آن‌ها خیلی درهم و برهم بود.

سرپیلین گفته او را تصدیق کرد و گفت:

— لابد همینطور هم هست. ولی من شخصاً معتقدم که اگر یک هفته تأخیر میکردیم و لحظه را احساس نمیکردیم، با عقب‌نشینی منظم سروکار پیدا میکردیم. — او با رضایت خاطر گفت که: — لحظه را درست انتخاب کرده بودیم.

آنها از آنچه روی داده بود شاد بودند و هر دو بفکر این موضوع افتادند که جزئی از مقاومت آلمانیها درهم شکسته است ولی فردا چه پیش خواهد آمد نمیدانستند. سرپیلین و کلیموویچ در حالیکه این فکر مغشوش کننده را در چشمهای هم میدیدند با هم خداحافظی کردند.

سرپیلین بدون اینکه پوستین را بکند با عجله سر میز چای نشست. از آنور در صدای تند و تمسخرآمیزی شنیده شد:

— پس اینطور! هنوز باید نصف روسیه را از دست آلمانیها پس گرفت در حالیکه فرمانده لشگر یک نقطه را روی نقشه اشغال کرده و حالا نشسته و دارد چای نوش‌جان میکند!

فرمانده ارتش جلوی در ایستاده بود. با وجود سرمای سخت اونیفورم کاملی تنش بود: چکمه بپا و پالتوی نظامی و کلاه پوستی. صورتش از فرط سرما سرخ شده بود و بنظر سرپیلین عصبانی بود.

فرمانده ارتش پالتو و کلاه پوستی را روی دست آجودان انداخت و بطرف میز آمد و گفت:

— وضعیت را گزارش بدهید!

سرپیلین کنار او بالای نقشه خم شده و وضعیت را گزارش داد و با مداد جهت حرکت دو هنگ جناح چپ خود را نشان داد. رتیشچف که آدم نکته گیری بود تا وقتیکه گزارش کتبی فرماندهان هنگها را دریافت نکرده بود آخرین پیشروی آنها را با خط نقطه چین روی نقشه نشان داده بود.

فرمانده ارتش با دیدن اینکه سرپیلین روی خط‌های نقطه چین خط سرخ‌رنگ کلفتی میکشد با عدم اعتماد پرسید:

— چطور، مگر به این جائی که نشان میدهید رسیده‌اید؟

واقعاً پیشرفت کرده‌اید، یا قصد دارید پیشروی کنید؟ — او تصور کرد که فرمانده لشگر شتاب میکند تا در حضور او آنچه را که آرزو داشت، بعنوان واقعیت جا بزند.

سرپیلین گفت :

— پیشروی کرده‌ایم.

— نمیدانم چرا باورم نمیشود.

سرپیلین که باهمیت این لحظه برای روابط آینده خودشان پی برده بود با لحن قاطعی گفت :

— من عادت کرده‌ام آنچه را می‌بینم باور کنم! — و سپس افزود : — تصور میکنم که حالا باینجا و اینجا رسیده‌ایم ... — او دو خط نقطه چین دیگر رسم کرد و با مداد روی خطهای سرخ فشار وارد آورد و گفت : — خودم اینجا بودم . — سرپیلین بساعت نگاه کرد و بتفصیل گزارش داد که چه موقع کجا بود.

فرمانده ارتش غالباً با زیردستان خود بهمان طرز سرد و تندی که صحبت با سرپیلین را شروع کرده بود صحبت میکرد . او میتوانست وقتی از افراد ناراضی بود آنها را برنجاند و اگر آنها میرنجیدند ولی در واقع مقصر بودند به آنها حق رنجیدن نمیداد. با اینحال در اخلاق تند او حد نجات‌بخشی وجود داشت که قدرت‌طلبی را از مطلق العنانی جدا میساخت. او جواب اصولی را برسمیت میشناخت و حالا مخصوصاً با یک چنین جوابی روبرو شده بود.

با اینحال بدون اینکه لحن تند خود را تغییر بدهد گفت :

— خیلی خوب، اینجا وضعیت روشن شد. وضع جناح راست از چه قرار است؟ در هنگ باگلیوک؟

سرپیلین گفت :

— الآن پیش باگلیوک میروم. — بعد رو به رتیشچف کرد و گفت : — گزارش بدهید باگلیوک چطور پیش میرود.

فرمانده ارتش پس از اینکه گزارش رتیشچف تمام شد نشست و گفت :

— چای بمن میدهید؟ برای اینکه تنها چای نخورید و بعد خجالت نکشید.

و برای اینکه نشان بدهد که دارد شوخی میکند ابخند خفیفی زد.

وقتی فرمانده ارتش نخستین جرعه چائی را خورد سرپیلین گفت:
— رفیق فرمانده ارتش، اجازه بفرمائید بپرسم وضع سایر لشگرها از چه قرار است؟

فرمانده ارتش از زیر ابرو باو نگاه کرد. اگر وضع سرپیلین تعریفی نداشت او طور دیگری جوابش را میداد. ولی وضع سرپیلین بخوبی پیشرفت میکرد و فرمانده ارتش دوستانه جواب داد:

— خوب نیست، فدور فدورویچ، وضع طوریست که باید بهتر از آنرا آرزو کرد. مهارت فرماندهان از روحیه رزمی سپاهیان عقب میماند. عادت نکرده اند، — او با تشدد تکرار کرد: — به پیشروی عادت نکرده‌اند! مجبوریم بعضی‌ها را هول بدهیم. آنهم طوری هول بدهیم که دستمان درد میگیرد.

او هر دو دستش را بلند کرد و با یک حرکت پرمعنا نشان داد که چگونه باید آنهائی را که با سرعت غیر کافی پیشروی میکنند هول داد... آنجائی که ضمن پیشروی با مقاومت ضعیف رو برو میشدند، برای جناحها نگران میشدند و متوقف میگردیدند. در آنجاهائی که به مراکز نیرومند مقاومت برمیخوردند، مبادرت به حمله‌های جسورانه مینمودند ولی جرئت دور زدن پیدا نمیکردند زیرا در این مورد هم برای جناحها نگران میشدند.

اتفاقاً لشگر سرپیلین امروز سریعتر پیشروی میکرد و کمتر از سایرین او را نگران میساخت. او ابتدا در نظر داشت به لشگر مجاور برود اما بعد طاقت نیاورد: دلش میخواست لااقل یک لحظه هم که شده باشد به نخستین شهری که ارتش او آزاد کرده نگاه کند و نزد سرپیلین روانه شد.

او با آن صراحتی که اشخاص مطمئن بخود بیش از همه استعداد آنرا دارند بویژه آنچه را که فکر میکرد گفت:

— هول هول دادم و بعد تصمیم گرفتم به غنائم نگاه کنم تا دلم راحت بشود. مقدار غنائم زیاد است و ارزش آنرا دارد که گزارش بدهیم.

فرمانده ارتش چای را تا آخر خورد، برخاست و از سرپیلین پرسید:

— پیش باگلیوک میروید؟

— بله، همینطورست!

— پس گوش کنید آخر سر چه میخواهم بگویم. من پشت داویدوف همسایه شما را کبود می‌کنم ولی مجبورش میکنم پیشروی کند. ولی شما عقب‌ماندگی او را بهانه نکنید! این وظیفه را بعهدهٔ باگلیوک بگذارید که شب به اینجا برسد! — فرمانده ارتش روی نقشه ایستگاه راه آهن واقع در دوازده کیلومتری محلی را که الآن آنجا بودند نشان داد و گفت: — طرف شب باید آنجا باشد. شب آنجا را تصرف کند و جلوتر برود! طرف صبح مرکز فرماندهی را بآنجا ببرید. ولی فکر میکنم بهتر باشد که تمام ستاد را به آنجا منتقل کنید!

هنگ باگلیوک که حالا سرپیلین به محل استقرار آن میرفت در سمت راست شهری که شب تصرف شده بود پیشروی میکرد.

نفرات هنگ از این لحاظ متأسف بودند و به همسایگان خودشان رشک میبردند. اما بطور کلی نه برای تأسف خوردن و نه برای رشک بردن وقت نبود. هنگ ظرف شبانه روز اول شش دهکده و امروز از سر صبح پنج دهکده دیگر را آزاد کرده بود. اما اگر دیروز کلمه «آزاد کردن» به حقیقت شباهت داشت ولی امروز معلوم شد که تمام دهکده‌های آزاد شده را آلمانیها سوزانده و خاکستر کرده‌اند. آنها شب مشغول سوزاندن دهکده‌ها شده و تمام شب افق در نتیجه این آتش‌سوزیها روشن بود.

گردان ریابچنکو در شبانه روز اول در رأس شکاف جبهه پیش میرفت ولی از بامداد امروز در محل تقاطع جاده‌ها به دهکده‌ای بنام ماچخا برخورد که آلمانیها بهیچوجه حاضر نبودند آن را پس بدهند. قبل از اینکه گردان ریابچنکو خانه‌های نیمه سوخته دهکده را پس بگیرد ظرف پنج ساعت نبرد چهل نفر کشته و زخمی داد.

حالا ریابچنکو با یک گروهان میشتافت تا خود را به گردانهائی که جلو افتاده بودند برساند و مالینین بقیه گروهانها را در جاده برف گرفته بطرف جلو میبرد. یک دهکده دیگر هم در پیش بود که بقراریکه میگفتند تصرف شده بود و قبل از تسخیر آنرا هم سوزانده بودند. دود آتش‌سوزیهای آن یادآوری میکرد که باید عجله کرد.

سینتسوف که دنبال کارائولف در جاده میرفت خود را باو رساند و گفت :

— دوروبرمان را همه‌جا دود گرفته.

پاهایش در برف فرو میافت، باد صاف بصورتش میوزید و نیروی زیادی لازم بود تا بر سرعت قدمها بیافزاید و خود را به کارائولف برساند.

کارائولف که حرف او را درست نشنیده بود پرسید :

— چه گفتی؟

— گفتم دوروبرمان دود است.

کارائولف بعلامت تصدیق سر تکان داد و با آستین برفی را که روی ابروها و سبیلهایش نشسته بود پاک کرد و بدون اینکه سر بر گرداند گفت :

— هی راه میروم و حساب میکنم که جمعاً از پنج جا دود برمیخاست اما حالا از هشت جا دود بآسمان میرود. هی دارند بیشتر میسوزانند. هشت جا! علاوه بر این دهکده‌ای را که گرفتیم حساب کن، اسمش چه بود؟..

سینتسوف گفت :

— ماچخا.

— حساب کن نه تا! دهکده‌ای باسم ماچخا بود — ولی حالا دیگر وجود ندارد. در حالیکه آنجا مردم زندگی میکردند... نمیدانم فاشیستها چه فکر میکنند. شاید میخواهند ما جائی نداشته باشیم تا سرمان را زمین بگذاریم؟ ما همینطور روی برف میخوابیم ولی به هر حال خودمان را به آنها میرسانیم! و حالا که آنها اینقدر پست فطرت هستند، اگر من بودم، به ارتش فرمان میدادم : تا وقتیکه آنها همه‌جا را میسوزانند هیچ‌جا آنها را باسارت نگیرند. حالا که خانه‌ها را میسوزانند باید گلوله‌ای به پیشانیشان شلیک شود ! چی فکر میکنی؟

سینتسوف هم با کارائولف همعقیده بود. باری خود کارائولف در ماچخا که سوزانده و خاکسترش کرده بودند با آتش‌افروزان همینطور عمل کرد. ولی او چون شخصی بود که به نظم و ترتیب عادت کرده بود دلش میخواست آنچه را که قبلاً انجام داده و آنچه را که

در صدد است در آینده انجام بدهد، فقط و فقط از روی خشم و غضب او انجام نگیرد بلکه همچون اجرای فرمان انجام پذیرد.

کارائولف پرسید :

— آن افسر را جلوی طویله کی کشت؟

— کاماروف.

— من دیدم که تو با جوخه‌ات رفتی و بعد هیچ صدائی شنیده نشد. فقط صدای تفنگهای خودکار آنها بگوش رسید. فکر کردم واقعاً همه شماها را نابود کرده‌اند؟ ولی بعد صدای انفجار نارنجک آمد — و آنها دیگر تیراندازی نکردند!

سینتسوف تکرار کرد :

— این کاماروف بود که نارنجک را انداخت.

کارائولف گفت :

— آره. و الا من فکر کردم که جوخه شما را از بین برده‌اند.

حالا در جوخه سینتسوف فقط دو نفر مانده بودند : او و کاماروف. ولی برای کارائولف جوخه، جوخه بود صرفنظر از اینکه چند نفر در آن مانده بودند...

کارائولف بالای سر جسد یک آلمانی که کنار جاده افتاده بود و رویش را تا نیمه برف پوشانده بود ایستاد و گفت :

— نگاه کن، یک مردهٔ دیگر.

آلمانی طاق باز روی زمین افتاده و با هر دو دست سرش را گرفته و یک پایش را زیر خودش خم کرده و پای دیگر را راست بطرف جاده دراز کرده بود.

کارائولف با نوک چکمه نمدی لگدی به پای جسد زد، پا کمی عقب رفت ولی دوباره سرجای سابق برگشت.

کارائولف گفت :

— اما زمستان‌ها مرده‌ها شکل دیگری دارند تا تابستان‌ها. بعضی جسدها مثل عروسکند و هیچ شباهت به انسان ندارند!

حالا کارائولف دوباره جلو افتاده بود و سینتسوف که دنبالش راه میرفت جلوی خود پشت پهن کارائولف را میدید. از پشت سر کاماروف بسختی نفس میکشید و میآمد. کاماروف در آستانه تعرض بیمار شد. سینه‌اش درد میکرد و سرفه میکرد. لابد وقتی لئونیدوف

را میآوردند سرما خورده بود. ولی حالا با این سرماخوردگی بدون استراحت و خواب دو شبانه‌روز بود که راه‌پیمائی میکرد. میرفت و لب به شکایت باز نمیکرد. فقط بعضی اوقات سرفه‌های شدیدی میکرد.

سینتسوف یک لحظه با حسادت بیاد لئونیدوف افتاد که با کف پای قطع‌شده روی ملافه و زیر پتو دراز کشیده است.

او با زحمت زیادی این فکر را از خودش دور کرد. این نوع افکار در زمان جنگ بمراتب بیشتر از آنچه که مردم اذعان میکنند به ذهنشان خطور میکند. ناگهان سینتسوف بیاد چهار جسدی افتاد که یک ساعت پیش در همان دهکده ماچخا از روی دار پائین آوردند.

یکی از آنها جسد زنی بود. سینتسوف سیم تلفن رنگی آلمانی را که چهار لا تاب داده شده و جسد را با آن دار زده بودند با کارد قطع کرد.

بعد جسد را روی دست گرفت و آن را روی برف گذاشت. دوشیزه پالتوی پشمی زبری به تن داشت که تکمه‌های سینه‌اش باز بود، از زیر پالتو پولوور بافته دیده میشد، یک پای دوشیزه در چکمه نمدی کهنه‌ای بود که ساقه‌اش را بریده و کف چرمی به تهش دوخته بودند. پای دیگرش در جوراب بود. جورابش روی زانو سوراخ بزرگی داشت که از میان آن پوست مرده و سفیدش دیده میشد. سیم تلفن در گردن سفید و بلندش فرو رفته و سر دختر بیک طرف خم شده بود. حالت صورت جسد طوری بود انگار میگفت: «از من چه میخواهید، دست از سرم بردارید!»

اعدام‌شدگان مدتها بود که آویزان بودند و وقتی آنها را از دار پائین آوردند بقدری غیرطبیعی و یخ‌زده و مثل چینی سفید بودند که بنظر میرسید اگر آنها را بدون احتیاط به جائی یا چیزی بزنند ممکنست دست و صورتشان بشکند و جدا شود. سینتسوف از نو و باز هم از نو تمام جزئیات آن روز را که چگونه این دوشیزه را از دار پائین آورد بیاد میآورد و با حسی که نزدیک به وحشت بود بفکر ماشا میافتاد. فکر میکرد ماشا حالا کجاست؟ و آیا زنده است؟ اکنون پس از تمام آنچه که سینتسوف از آن زمان تحمل کرده بود همهٔ سخنانی که او از ترس جان ماشا در آخرین دقایق دیدارشان به ماشا گفته بود بنظرش پوچ و بیمعنی میآمد. آیا این آخرین دیدار

آنها بود؟ یا نه؟ او نیز مثل میلیونها نفر که با میلیونها نفر دیگر وداع کرده بودند اینرا نمیدانست.

صدای مالینین که درمیان زنجیر گردان حرکت میکرد و حالا از صف سبقت گرفته و به سر صف رسیده بود رشته افکار غم انگیز سینتسوف را پاره کرد.

— خوب، چطوری؟ از جنگ چه خبر؟

سینتسوف همچنان که میرفت رو به مالینین کرد و گفت:

— رفیق رهبر ارشد سیاسی، جنگ بد پیش نمیرود. فقط یک چیز مایه تاسف است: بموقع نمیرسیم. — و او با سر به دودی که از دور نمایان بود اشاره کرد.

کاماروف از پشت سرشان داد زد:

— آهای، مواظب باشید!

مالینین و سینتسوف صورتشان را برگرداندند و کنار رفتند — سورتمه باگلیوک از کنار آنها گذشت. اسب عرق کرده که یورتمه میرفت با قدم‌های سنگین برف را باطراف پرت میکرد. جلوی سورتمه یک سرباز تفنگدار و پشت آن باگلیوک و کنارش ژنرالی که نیمتنه پوستی و چکمه‌های نمدی داشت نشسته بودند.

سورتمه رد شد. مالینین دوباره قدم بجاده گذاشت و چون فکر میکرد که سینتسوف همچنان کنارش میآید گفت که این ژنرال فرمانده جدید لشگر است و قبلاً یکبار او را در ستاد هنگ در آستانه تعرض دیده است.

ولی سینتسوف کنار مالینین نبود. او کنار جاده تا زانو توی برف ها فرو رفته بود و با چشم‌های باز سورتمه را که در آن کنار باگلیوک — نه، او ممکن نبود اشتباه کرده باشد! — کنار او، سرپیلین نشسته بود تعقیب میکرد.

مالینین سینتسوف را صدا زد و گفت:

— چرا عقب ماندی؟

سینتسوف پاهایش را از توی تل برف بیرون کشید و خود را به سطح سخت جاده رساند، خودش را به مالینین رساند و کنارش براه افتاد.

سینتسوف پس از کمی سکوت گفت:

— شما میدانید کی سوار سورتمه بود؟
— میدانم. فرمانده جدید لشگر .
— نام خانوادگیش چیست؟
مالینین در حالیکه میکوشید نام خانوادگی فرمانده لشگر را بیاد بیآورد خم بابرو انداخت. نام خانوادگی فرمانده لشگر همینطور در حافظه‌اش میچرخید. او نام خانوادگی فرمانده لشگر را در دفتری نوشته بود و حالا آن دفتر در کیف صحرائیش بود. ولی دلش نمیخواست در این هوای سرد دستکش را بکند .
— هنوز یادم هست، وقتیکه شنیدم بنظرم آشنا آمد ولی بعد فراموش کردم.
سینتسوف گفت :
— سرپیلین.
مالینین تائید کرد و گفت :
— بله. — و با نگاه دقیق به سینتسوف خیره شد. او حالا پی برد چرا نام خانوادگی فرمانده لشگر بنظرش آشنا آمد.
— همانست؟
— آره.
مالینین با همدردی گفت :
— خدای من! آدم هوس میکند دنبال سورتمه بدود.
او بخاطر سینتسوف خوشحال بود : حضور شخصی که سینتسوف تحت فرماندهیش ازمحاصره دشمن خارج شد در لشگر و آنهم در مقام فرماندهی لشگر ممکن بود وضع را فوق‌العاده تسهیل نماید.
سینتسوف در تضاد کامل با افکاری که قبلاً هر بار که همچون آرزوئی تحقق‌ناپذیر بفکر ملاقات سرپیلین میافتاد به ذهنش خطور میکرد بخود گفت : «ولی دنبالش نمیدوم!» او بتدریج و بطرزی نامشهود برای خود باین فکر دشوار و غرورآمیز عادت کرده بود که در سرنوشت او همه چیز باید بدون این ملاقات حل و فصل شود، نه از آنجهت که گواه گذشته او پیدا شده بلکه به آنجهت که اشخاصی هستند که میدانند او حالا چگونه میجنگد : مالینین و فرمانده گردان و کارائولف و کاماروف که حالا پشت سرشان سرفه میکند...

روزگاری بود که او از سرنوشت میخواست که وضعش را تسهیل نماید: روزگاری ملاقات با لیوسین یک چنین هدیه‌ای بنظرش آمد ولی بعد معلوم شد که آن ملاقات هدیه سرنوشت نیست بلکه ضربه آنست. ولی او همچنان آرزو داشت که همه چیز یکباره روشن و واضح شود و در این مورد بیشتر اوقات بیاد سرپیلین میافتاد.

ولی حالا دلش میخواست که همه‌چیز سلسله مراتب طبیعی خود را طی کند، طوری طی کند که حالا طی میکند تا اینکه ضمن حل و فصل پروندهٔ او، بجای اینکه حرف سرپیلین را باور کنند که زمانی وقتی سینتسوف هنوز کارت عضویت حزب در جیب پیراهن نظامی اش بود او را میشناخت، حرف خود او — حرف سینتسوف — سرباز ارتش سرخ، گروهبان سوم را که باتفاق هزاران و هزاران نفر امثال او مسکو را بدست دشمن ندادند و حالا دشمن را عقب میراندند، باور کنند...

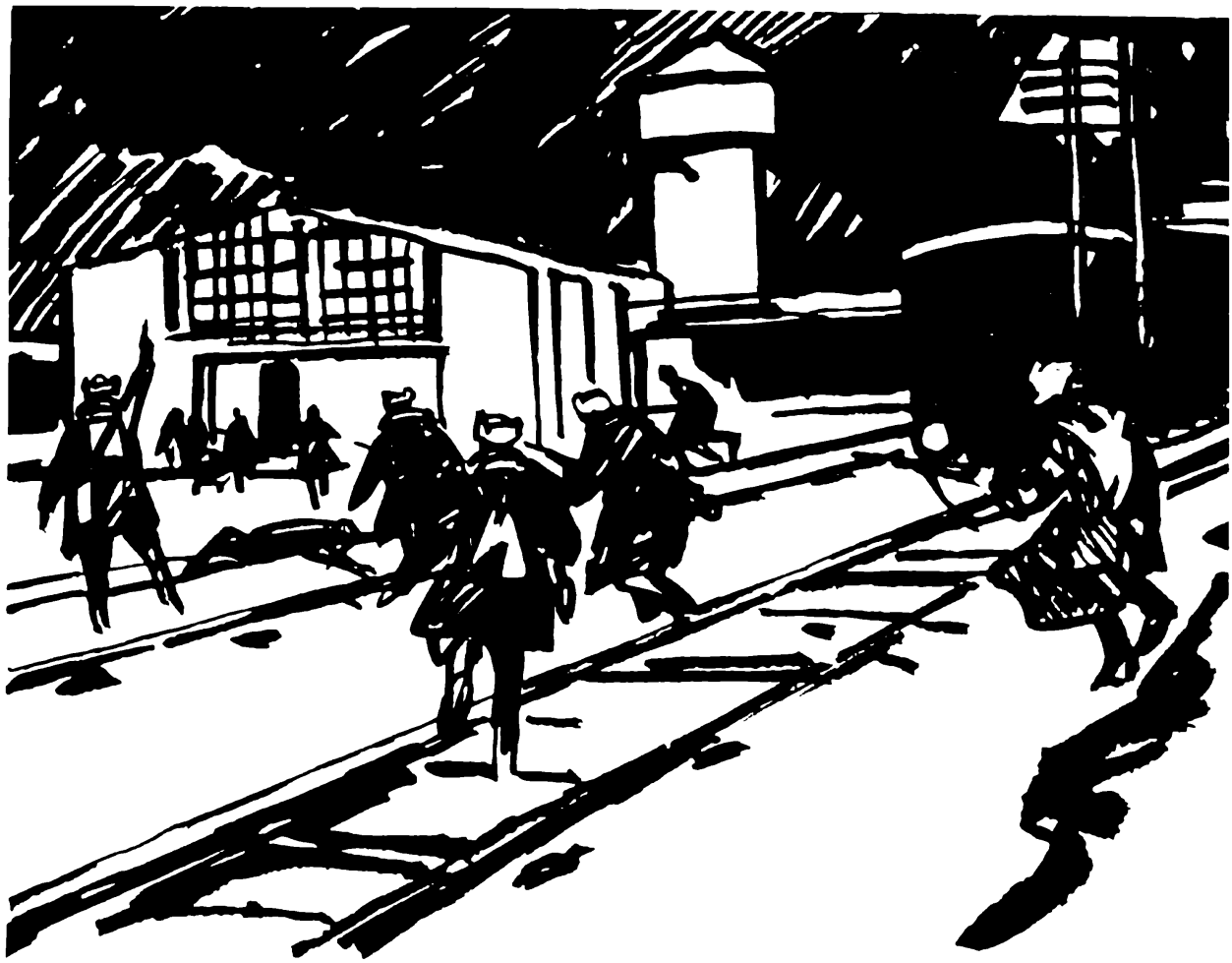

فصل ۱۶

گردان ریابچنکو طرفهای شب در حالیکه بدون وقفه پیشروی میکرد سه دهکده دیگر را تصرف کرد — دو دهکده تا ته سوخته و خاکستر شده بودند و سومی فقط سه چهارمش سوخته بود. وقتی آنها نزدیک میشدند دهکده هنوز صحیح و سالم بود. بعد اولین خانه‌ها طعمه آتش شد و یکساعت بعد نیمی از دهکده آتش گرفت.

این منظره آنها را وادار کرد که باوجود آتش آلمانیها وارد دهکده شده و مانع آن شوند که آلمانی‌ها آنرا تا ته بسوزانند.

ریابچنکو پاسداران بسر پست گذاشت و به فرماندهان گروهانها

دستور داد چای حاضر کرده و بافراد خوراک بدهند و مهمتر از همه هرچه زودتر به آنها امکان بدهند که استراحت کنند و بخوابند. عده زیادی از افراد بقدری خسته بودند که بمحض ورود به کلبه‌های سالم مثل موجودات بیجان روی زمین دراز کشیدند و حتی قدرت نداشتند قبل از خواب چیزی بخورند.

ریابچنکو میترسید که ممکنست باگلیوک نیمه‌های شب بیاید و گردان را وادار به ادامه حمله نماید. او از خدا میخواست که چنین واقعه‌ای روی ندهد تا افراد بتوانند مدت بیشتری استراحت کنند و بخوابند.

در سمت چپ آنها آسمان برفراز ایستگاه راه آهن واسکرسنسکویه که در حال سوختن بود برنگ سرخ در آمده بود. ساعت دو بعد از نیمه شب باگلیوک سوار سورتمه باتفاق فرمانده لشگر از سمت ایستگاه راه آهن واسکرسنسکویه به محل استراحت هنگ آمد و خواست که مالینین و ریابچنکو افراد را از خواب بیدار کنند. دو گردان دیگر باگلیوک چهار ساعت بود که در صدد تصرف ایستگاه بودند ولی هر کاری میکردند نمیتوانستند آنرا تسخیر کنند. آلمانیها جسورانه پیکار میکردند و ایستگاه راه آهن را در برابر انظار نفرات گردان میسوزاندند.

از ریابچنکو خواستند که افراد گردان را بیدار کند و با آخرین کوشش هفت کیلومتر جلو برود و راهی را که آلمانیها وسایل پشت جبهه خود را از طریق آن به ایستگاه میرساندند قطع کنند. اگر گردان راه آنها را قطع کند یا خود را به آن برساند آلمانیها ایستگاه را ترک بکنند و شروع به عقب نشینی میکنند.

باگلیوک وظیفه را اینطور مطرح کرد ولی فرمانده لشگر پرسید چقدر وقت لازمست تا افراد آماده حرکت شوند.

ریابچنکو شرافتمندانه گفت: «نیمساعت». او در جواب منتظر فریاد بود، ولی ترجیح داد فریاد را تحمل کند تا اینکه دروغ بگوید. در هر صورت او زودتر از نیمساعت نخواهد توانست افراد را بلند کند و بصف کند. وانگهی، اگر هم دراین مدت موفق شود باید خدا را شکر کرد.

مثل اینکه باگلیوک میخواست صدایش را بلند کند. ولی فرمانده لشگر بساعتش نگاه کرد و با لحنی آرام گفت:

— باشد، اما بشرط اینکه نیمساعت شما واقعاً نیمساعت باشد!

ریابچنکو و مالینین مشغول کار دشوار خود شدند. در این وضع افراد را فقط واقعه خارق العاده‌ای میتواند از جا بلند کند : مثل بهمن و سیل و آتش‌سوزی و البته جنگ که هر روزه تمام کلمات‌فوق را که در دوران صلح فوق‌العاده وحشتناک بنظر میرسد یکجا جمع میکند.

پس از نیمساعت گردان ریابچنکو که عده آن آخر دومین روز نبرد کمی بیش از هفتاد نفر بود در دو ردیف نابرابر صف کشید.

از دور شفق سرخ‌رنگ آتش‌سوزی بچشم میخورد.

ریابچنکو فرمان «خبردار!» داد و سرپیلین به صف گردان نزدیک‌شد.

او تمام آنچه را که با گلیوک به فرمانده گردان و کمیسر آن گفته بود بطور مختصر برای همهٔ افراد تکرار کرد و گفت که حالا دو چیز به آنها بستگی دارد : یکی اینکه آنجا از ایستگاه راه آهن جز دود و خاکستر لااقل چیزی باقی بماند و مردم یعنی زنان و کودکان فردا جائی داشته باشند که به آن پناه ببرند و دوم اینکه به رفقای خود که چهار ساعتست به ایستگاه حمله میکنند و نمیتوانند آنرا تصرف کنند کمک کنند که بیهوده در پای دیوارهای ایستگاه قربانی نشوند و از پا در نیایند. بعد گفت همینکه گردان ایستگاه را دور بزند و راه را قطع کند آلمانیها از آنجا فرار میکنند.

سرپیلین گفت که میداند گردان فرمان صبح را کاملاً اجرا کرده و امروز تمام آنچه را که توانسته‌است انجام بدهد انجام داده ولی با همه اینها او از آنها خواهش میکند بروند و راه عقب‌نشینی آلمانی‌ها را قطع کنند.

سرپیلین در پایان نطق کوتاه خود گفت :

— این خواهش من، خواهش بزرگ من از شماست. — هر چند سخنانش از لحاظ لحن چندان فرقی با فرمان نداشت، گرچه او میتوانست صاف و ساده بگوید : فرمان میدهم اینکار را بکنید ولی او این دو کلمه «خواهش میکنم» را بکار برد. هرگاه نه در تمام این قلوب خسته — این حرف دست کم قلوب بسیاری از افراد را وادار به تپیدن کرد هرچند حرف حرفست، ولی میبایست از مسکن

گرم و خوابگاهی که بقیمت خون بدست آورده بودند خارج شوند و دوباره در میان برف و بوران جلو بروند و با آلمانیها پیکار کنند ...

وقتی تقریباً تمام ستون از برابر سرپیلین گذشت او بیاد آورد که وقتی ستون صف میکشید سرباز قدبلندی که سمت راست ستون ایستاده بود نظرش را جلب کرد. سربازانی که سر ستون میایستند باید قدبلند باشند و ابتداء این موضوع توجه سرپیلین را جلب نکرد که او اینهمه قدبلند است. اندام سرباز مزبور چیزی را بیاد او انداخت... حالا وقتی دنباله ستون از برابرش رد میشد سرپیلین بیاد این نکته افتاد ولی همینکه باگلیوک از او پرسید : کافیست که برای محافظتش یک دسته اینجا بماند دوباره آن سرباز را فراموش کرد.

سرپیلین به باگلیوک خیره شد و پرسید :

— از کی محافظت کنند؟ اگر میخواهید از شما محافظت کنند دسته را همراه خودتان ببرید چون شما هم باید همراه ریابچنکو بروید و تا وقتی برای من گزارش نفرستادید که راه را قطع کرده‌اید برنگردید! اما در مورد من بدانید که من الآن به ایستگاه راه آهن میروم و تا موقعیکه آن را تصرف نکنیم در گردانهای شما خواهم ماند. بشرط اینکه پنجدقیقه دیگر اینجا حتی یک نفر زیادی هم نبینم!

سرپیلین بدنبال گردان که دور میشد نگاه کرد و قبل از اینکه به ایستگاه راه آهن برود به نزدیکترین کلبه‌ای که زنان و کودکان حریق زده خودشان را در آن گرم میکردند رفت. سرپیلین سلام کرد، در را پشت سر خودش بست، کلاه پوستی را از سر برداشت و دستی بسر خود کشیده احساس کرد که فوق‌العاده مایل است همین حالا در این کلبه که از حرارت بدن مردم گرم شده بود گوشه‌ای پیدا کند و دراز بکشد و بخوابد.

زن سالخورده‌ای که خم شده بود با کارد روی میز را میتراشید. سرپیلین پرسید :

— شما چکار میکنید؟

زن بدون اینکه چشمهایش را بسوی سرپیلین بلند کند همچنانکه با غیظ بتراشیدن میز ادامه میداد گفت :

— دارم بعد از آلمانیها میتراشم. آدم نیستند، روی میز میخوابیدند!
— سپس قد راست کرد و نگاهش را بصورت سرپیلین دوخت و تند تند و با شتاب به تعریف کردن این مطلب پرداخت که چگونه آلمانیها دیروز پسر کوچکش را کشتند. پسرش میخواست شب گاو را بجنگل ببرد. آلمانیها دنبالش رفتند و در جنگل تیربارانش کردند. زن تند و تند حرف میزد و چشمهایش چنان حالتی داشت انگار سرپیلین همین حالا بمجرد اینکه او تمام داستان را تعریف کند دست بکار میشود و تمام وضع را اصلاح میکند. زن‌ها در حالیکه توی حرف هم میدویدند تعریف کردند که چگونه طی مدتیکه فاشیستها در دهکده بودند دست به کشتن مردم میزدند و سرپیلین که به ستون در تکیه داده بود به حرفهای آنها گوش میداد و قلبش از کینه‌ای نوین انباشته میشد هرچند بنظر میآمد که به آن کینه‌ای که او نسبت به آلمانیها داشت دیگر نمیشد چیزی افزود.

یکی از تفنگداران که باگلیوک او را اینجا گذاشته بود در را باز کرد و گفت:

— رفیق ژنرال، دو تا فاشیست را که توی زیرزمین قایم شده بودند دستگیر کردیم. چکارشان کنیم؟

سرپیلین تعظیم کوتاهی به زن‌ها کرد و گفت:

— بامید دیدار. فردا همینکه خوراک و خواربار آوردیم کمی برای بچه بین شماها تقسیم میکنیم. — او کلاه پوستی را بسر گذاشت و در حالیکه بدنبال تفنگدار از اتاق خارج شد پرسید:

— کجا هستند؟

و بلافاصله آلمانیها را دید. آنها بین دو سربازی که دستگیرشان کرده بودند ایستاده بودند. آلمانیها پوتین بپا داشتند و پالتو تنشان بود. هر دو کلاه‌های کوتاه را روی گوشهایشان کشیده بودند و از بس یخ کرده بودند سر تا پا میلرزیدند.

سرپیلین پرسید:

— آوس ولشن دیویزن؟*

یکی از سربازها جواب داد که از لشگر صد و چهاردهم هستند.

---

*از کدام لشگر هستید؟ (آلمانی)

— اوند زی؟*

دومی هم گفت که از لشگر صد و چهاردهم است.

— واس ماهن زی هیر؟**

آلمانیها ساکت بودند. ولی یکی از سربازانی که آنها را دستگیر کرده بود بدون اشتباه به مفهوم سئوال پی برد و بجای آنها گفت:

— رفیق ژنرال، فکر میکنم که آنها از «فایرکوماند» باشند. همان‌هائیکه خانه‌ها را آتش میزنند. در آخرین لحظه دستپاچه شدند و خودشان را قایم کردند.

سرپیلین با لحن جدی گفت:

— تزایگن زی ایره هنده!***

یکی از آلمانیها که نفهمیده بود از او چه میخواهند خودش را عقب کشید ولی دیگری بیحرکت ماند.

سرپیلین قدمی بجلو برداشت و یکبار دیگر بزبان آلمانی تکرار کرد:

— دستهایتان را بمن نشان بدهید!

سرباز آلمانی با وحشت دستهایش را دراز کرد، سربازی که کنارش ایستاده بود خواست او را کنار بزند. چون فکر کرد که چرا دارد دستهایش را جلوی بینی ژنرال میگیرد؟ ولی سرپیلین سرباز را از اینکار بازداشت و به آلمانی دیگر گفت:

— اوند دو؟****

سرپیلین با تمام قد بلند خود خم شد و دستهای آلمانی دوم را بو کرد.

دستهای هر دو آلمانی بوی نفت میداد، هر دو ساکت بودند. یکی کمی میلرزید و دیگری از فرط یأس و وحشت مرگ سرجای خودش خشک شده بود.

سرپیلین گفت:

---

*شما هم؟ (آلمانی)

**اینجا چکار میکنید؟ (آلمانی)

***دستهایتان را نشان بدهید! (آلمانی)

****تو چطور؟ (آلمانی)

— تیربارانشان کنید بدذات‌ها را! — بعد بر گشت و بطرف سورتمه رفت...

ایستگاه واسکرسنسکویه را در حقیقت هنوز هم نتوانسته بودند تصرف کنند. آلمانی‌ها هربار پیاده‌نظام ما را که برای حمله پا میشدند با آتش خمپاره و مسلسل روی برف میخواباندند و در این موقع خانه‌ها را یکی پس از دیگری میسوزاندند.

سرپیلین موقعی به ایستگاه برگشت که حمله نوبتی دفع شد و افراد درست جلوی ایستگاه روی برف دراز کشیده بودند. اگر لااقل چند تا توپ دم دستش بود، شاید با همین زنجیر باریک میشد وارد ایستگاه شد و با آتش توپ آشیانه‌های مسلسل دشمن را خنثی کرد. ولی توپخانه باینجا نرسیده بود. توپها پشت سرش توی برف و بوران گیر کرده بودند و فعلاً خبری از آنها نبود. کمیسر لشگر که موقع رفتن سرپیلین اینجا مانده بود طاقت نیاورد و گفت که خودش میرود و اگر لازم شد یقه توپچی ها را میگیرد و لااقل یک آتشبار به اینجا میآورد. او بیش از این نمیتوانست ببیند که چگونه حمله‌ها پشت سر هم باعث نابودی افراد میشوند و ایستگاه راه آهن مثل اینکه هیچ اقدامی نشده همچنان میسوزد و میسوزد.

سرپیلین با او بحث نکرد: ایکاش میرفت و هر طور شده آتشبار را باینجا میآورد! توپ در این نبرد مثل آب زندگی بود.

کمیسر سوار اسب شد و درمیان برف و بوران ناپدید گردید. سرپیلین فرمان داد حملات را قطع کنند. معلوم نبود چه چیزی زودتر روی میداد: توپها را زود تر باینجا میآوردند یا باگلیوک ایستگاه راه آهن را دور میزد. ولی بدون این ها نمیتوان ایستگاه راه آهن را تصرف کرد.

سرما مدام شدت میگرفت ولی سرپیلین متوجه آن نبود. مرکز فرماندهی موقتی او حالا کنار راه آهن در نیم‌ورستی ایستگاه، در یک اتاقک آجری قرار داشت. ولی او وارد اتاقک نمیشد و تمام مدت را خارج از آن میگذراند، فقط در پس دیوار خود را از خمپاره‌هائی که آلمانیها باین طرف میانداختند و باینجا نمیرسید پناه میگرفت. سرپیلین با خشم و غضب در حالیکه نمیتوانست چشم از واسکرسنسکویه که در حال سوختن بود بردارد همچنان در فکر باگلیوک بود. یکساعت دیگر حتی در چنین هوائی باگلیوک میبایست پشت سر

آلمانیها به شوسه برسد البته اگر چیزی او را متوقف نکند. اما چه چیزی میتوانست او را متوقف کند؟ دو سه مسلسلی که از جاده حفاظت میکنند براحتی میتوانند با آتش خود جلوی پیشرفت او را بگیرند! و آنهم چطور بگیرند! آنوقت باگلیوک ناگزیر میشود یکساعت و حتی دو ساعت تقلا کند تا آنها را دور بزند و نابود کند! ولی اگر هم باگلیوک بموقع بشوسه برسد، در هر صورت باید یکساعت دیگر منتظر بماند و از روی ناتوانی به این آتش‌سوزی نگاه کند.

گروهان دژبان بعلت نامعلومی تاخیر داشت در صورتی که سرپیلین میخواست وقتی باگلیوک سر از پشت جبهه آلمانیها درآورد از همین گروهان برای حمله استفاده کند. او به ریباکوف پانزده دقیقه مهلت داده بود که استراحت کند. از روی ساعت چنین برمیآمد که گروهان میبایست بمحل رسیده باشد. سرپیلین از روی بیصبری یکنفر را باستقبال گروهان فرستاد تا ریباکف را وادار به تعجیل نماید.

ماکسیموف که از ارتش برگشته بود سرپیلین را در همین حالت عصبی پشت دیوار اتاقک آجری راه آهن پیدا کرد. ماکسیموف در پنج کیلومتری اینجا اتومبیل را ترک کرد و پیاده باینجا آمد و طوری برف سرورویش نشسته بود که سرپیلین ابتدا او را نشناخت. پشت سر ماکسیموف تازه‌وارد دیگری دیده میشد.

ماکسیموف در حالیکه برف را از صورت و کلاه پوستی خودش پاک میکرد با خوشحالی پرسید:

— خوب، فدور فدورویچ، چطور میجنگی؟ واسکرسنسکویه را چه موقع تسخیر میکنی؟ فرمانده ارتش دستور داده تو را بطرف جلو هول بدهم. میگوید که مدت تقویمی منقضی شده!..

هرچند خود سرپیلین تمام مدت روز سعی میکرد اینکار را بکند و مدام هنگ‌ها را وادار به پیشروی میکرد ولی اینکه حالا آمده بودند که خودش را هول بدهند مورد پسندش قرار نگرفت و او این مطلب را کتمان نکرد و در حالیکه هم نسبت بخود و هم نسبت به ماکسیموف و هم بمناسبت سئوال بیجای کمیسر مبنی بر اینکه «چه موقع تسخیر میکنی؟» خشمگین شده بود به ماکسیموف گفت:

— رفیق رئیس شعبه سیاسی ارتش، تسخیر نقاط مسکونی تخم مرغ پختن نیست — سه دقیقه بجوشان نیم بند میشود، پنجدقیقه بجوشان سفت میشود! اگر فقط ما تیراندازی میکردیم آنوقت ممکن بود هر دقیقه را حساب کرد... اما اینجا این آلمانیهای لعنتی هم مثل اینکه تیراندازی میکنند!

و گوئی در تایید سخنان او یک خمپاره آلمانی در صد متری اتاقک منفجر شد.

ماکسیموف مصرانه پرسید:

— پس چرا حمله نمیکنید، منتظر چه هستید؟

او از جواب سرپیلین دلگیر نشده بود. ماکسیموف در آتش اشتیاق میسوخت که واسکرسنسکویه با ورود او باینجا تسخیر شود و حاضر بود هر اقدامی را که ممکنست انجام بدهد — حتی همین الآن خودش افراد را بلند کند و خودش همراه آنها مبادرت بحمله کند!

سرپیلین گفت:

— دارم با یک گردان دورشان میزنم. ولی افراد خسته هستند، برف و بورانست، تا آنجا که نیرو دارند میروند. منتظرم تا ازپشت جبهه آلمانیها بجاده برسند.

ماکسیموف راجع به کمیسر لشگر پرسید:

— پس پرمیاکف کجاست؟ توی سایر هنگهاست؟

سرپیلین گفت:

— نه، اینجاست، ما همگی اینجا هستیم... ما میبایست این واسکرسنسکویه — مادر بخطا را تسخیر کنیم. کانون همه چیز اینجاست، همینکه آنرا تسخیر کردیم یکمرتبه تمام راهها در برابر سایر هنگها باز میشود! پرمیاکف رفته توپ بیاورد. توپخانه را بوران خورده است. حاضرم جلوی پایشان تعظیم کنم فقط یک توپ برای من تا اینجا بکشند!

شخصی که همراه ماکسیموف آمده بود و ابتدا از آنها دور بود و بعد نزدیک شد و از زیر کف دستهایش به منظره آتش‌سوزی نگاه کرد ناگهان با لحن غمگینی گفت:

— دبیرستان راه آهن آتش گرفته!

سرپیلین سرش داد زد:

— شما آنجا بیشتر احتیاط کنید، از پشت اتاقک سر نکشید... یکهو خمپاره میاندازند!

سرپیلین ابتدا تصور میکرد که ماکسیموف یکی از مربیان شعبه سیاسی را همراه خود آورده است ولی حالا در وجود این شخص بی‌احتیاط دبیر کمیته حزبی شهرستان را شناخت. صبح آنها در شهری که تازه تسخیر شده بود ملاقات کرده بودند. ایستگاه راه آهن هم جزو شهرستان او بود و دبیر کمیته شهرستان از سرپیلین سوال کرد که او قصد دارد چه موقع واسکرسنسکویه را تصرف کند. این صحبت امروز صبح روی داد.

سرپیلین گفت:

— اول شما را نشناختم. بقول معروف باید پولدار شوید!

دبیر کمیته شهرستان همچنانکه به آتش‌سوزی‌نگاه میکرد با لحن غمگینی جواب داد:

— اینطور احتمال هم نمیرود. — و تاب نیاورد و دوباره خودش را به جای باز رساند تا اینکه بهتر بتواند ستون تازه دودی را که زبانه میکشید تماشا کند. بعد دوباره با لحن محزونی گفت: — توی انبارهای کالا انبار دوم و چهارم را آتش زدند.

ماکسیموف گفت:

— خواهش کرد همراهم بیاید. تصور میکرد که دیگر... — ماکسیموف حرفش را ناتمام گذاشت و آهسته پچ و پچ‌کنان از سرپیلین پرسید: — فدور فدورویچ، کی فکر میکنی ایستگاه راه آهن را تصرف کنی؟

سرپیلین بساعت خودش نگاه کرد و گفت:

— منتظر باگلیوک هستم. نیمساعت دیگر باید بشوسه برسد... — و تکرار کرد: — باید.

ماکسیموف گفت:

— ولی او هر چه را که در حدود امکانش باشد انجام میدهد!

سرپیلین گفت:

— کسی چه میداند کی چقدر امکان دارد؟ شاید او تمام آنچه را که امکان دارد انجام بدهد ولی اگر جای او کس دیگری بود سریعتر انجام میداد! منهم امروز تمام آنچه را که میتوانستم انجام

دادم — اینطور فکر میکردم. ولی اگر کس دیگری جای من بود شاید زودتر از من واسکرسنسکویه را میگرفت.

ماکسیموف گفت:

— مهم نیست، فدور فدورویچ، تصرفش میکنی. امروز صبح کار داویدوف هم جور نمیشد! اما سه ساعت پیش گزارش داد که یکاترینوفکا را گرفته.

سرپیلین گفت:

— نه بابا؟ آفرین!

— لشگر صد و بیست و سوم و نود و دوم هم پیش‌روی کرده‌اند. — و ماکسیموف نام مواضعی را که لشگرها به آنجا رسیده بودند ذکر کرد.

سرپیلین گفت:

— بله... خیلی خوبست... — او که دیگر قدرت نداشت حتی یک ثانیه هم از فکر ایستگاه راه آهنی که خودش هنوز نگرفته بود منصرف شود تکرار کرد: — خیلی خوبست.

دبیر کمیته شهرستان که کماکان کف دستش را جلوی چشمهایش گرفته بود گفت:

— بقیه انبارها را هم آتش زدند. حالا سیلو را آتش میزنند.

سرپیلین تاب نیاورد و گفت:

— خوب، چرا غار غار میکنید؟.. چرا دارید جانم را میگیرید؟.. مگر من آرزو نداشتم ایستگاه راه آهن شما را صحیح و سالم بدستتان بدهم! — تمام نیروی خشم و یأس او در این جمله نهفته بود.

دبیر کمیته شهرستان آهی کشید و گفت:

— آخر دارد جلوی چشمهایم میسوزد!

سرپیلین با اوقات تلخی حرف او را تکرار کرد و گفت:

— جلوی چشمهایم میسوزد... منهم چشم دارم...

در این لحظه ریباکف فرمانده گروهان دژبانی از میان برف و بوران نمایان شد. پشت سر او افرادی که بخط کشیده شده بودند نمایان گردیدند. ریباکف گفت:

— رفیق ژنرال، اجازه بفرمائید گزارش بدهم...

سرپیلین با تشدد گفت:

— میبایست نیمساعت قبل گزارش میدادی! من میبایست حمله را شروع میکردم. شما کجا بودید؟

— رفیق ژنرال، افرادم خیلی خسته هستند...

— میدانم...

ماکسیموف با حرکت سر به افراد گروهان که از کنارشان رد میشدند اشاره کرد و گفت:

— فدور فدورویچ، گوش کن! شاید در رأس آن‌ها قرار بگیریم؟ و با آنها برویم...

— ماکسیموف، صبر کن، عجله نکن... من تمام مدت روز عجله داشتم ولی حالا شتاب نمیکنم. — سرپیلین با سر به دبیر کمیته شهرستان اشاره کرد و ادامه داد: — هر چند شما بالای سرم ایستاده‌اید. اینها که هیزم نیستند. انسانند... نمیخواهم بیهوده آنها را توی آتش بیاندازم... صبر میکنیم. البته صبر کردن دشوارست ولی صبر میکنیم. باگلیوک باید همین حالا بشوسه برسد. احساس میکنم... او هم میفهمد که وقت برای ما چه اهمیتی دارد. خوشحالم که تو آمدی ولی لطفاً مرا وادار به عجله نکن.

ماکسیموف گفت:

— خوب پس لااقل تا شروع حمله به گردان برویم؟

— مگر اینجا کجاست؟ پشت جبهه ارتش است؟ از اینجا تا مواضع آلمانیها پانصد متر بیشتر نیست... میخواهی دویست متر دیگر نزدیکتر بشوی؟

— میخواهم.

— پس برو... ولی من اینجا میمانم. من اینجا دو گردان آدم دارم. هر دو دستهای من هستند، هر دو را باید اداره کنم...

ماکسیموف رفت. یکدقیقه بعد کمیسر لشگر عرق ریزان و نفس‌زنان روبروی سرپیلین قرار گرفت. پرمیاکف در حالیکه برف و عرق صورتش را پاک میکرد با صدای گرفته‌ای چیزی پرسید که سرپیلین ابتدا متوجه منظور او نشد.

کمیسر لشگر یکبار دیگر پرسید:

— اینجا چه خبر؟

— فعلاً مثل سابق خبری نیست... فقط ریباکف به ما ملحق شده...

بعد پرسید:
— کار تو چطور شد؟
ولی از حالت صورت کمیسر لشگر پیدا بود که خیلی خوشحال است. او بالاخره توپها را باینجا آورده و بطوریکه از قیافه‌اش پیدا بود واقعاً زحمت زیادی کشیده بود. لابد خودش باتفاق سایرین توپها را از توی برف‌ها بیرون میکشید.
پرمیاکف گفت:
— فعلاً بجای چهار تا سه تا توپ آوردیم. — او با دست به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: — حالا توپ‌ها را دارند آنجا آماده میکنند، توپچیها وعده داده‌اند که ده دقیقه دیگر آتش باز میکنند... یکی از توپها توی خندق افتاد، هر کار کردیم نتوانستیم درش بیاوریم. پدرسان در آمد...
— جهنم، بعد درش میاوریم. برای آوردن همین سه توپ هم ممنونم. — بعد صورتش را بصورت پرمیاکف چسباند و صورت این مرد سالخورده و خسته را بوسید.
ناگهان از پشت ایستگاه راه آهن، از آنطرف شعله‌های آتش که آسمان را روشن کرده بود، از آنجائیکه باگلیوک و ریابچنکو میبایست سر در آورند، صداهائی که سرپیلین انتظارش را میکشید بگوش رسید، صداهای دور و ضعیف نبرد ولی معهذا صداهائی که بطور واضح بگوش میرسید.
سرپیلین گفت:
— باگلیوک رسید! — و نفس راحتی کشید انگار بار سنگین و طاقت‌فرسائی از دوشش افتاد.

مالینین روی کف خاکی آلونکی روی یک پشته کاه یخ‌بسته که داشت آب میشد دراز کشیده بود. چند نفر زخمی دیگر نیز کنارش دراز کشیده یا نشسته بودند. یک تیرچوبی با سر و صدا در بخاری میسوخت و دود میکرد. هیچکس تبر همراه نداشت و مجبور شدند یک سر تیر را همینطور توی بخاری بگذارند و گاهی آنرا کمی جلوتر ببرند.
مالینین دراز کشیده بود، و در حالیکه شکم تیرخورده‌اش بشدت درد میکرد به صدای نبرد در آنسوی دیوار آلونک گوش میداد.

نبرد گاهی از نو شعله‌ور میشد و گاهی ساکت میشد و صدای غرش آن بتدریج بسمت راست در جهت پشت جبهه آلمانیها منحرف میشد. از قرائن پیدا بود که ایستگاه راه آهن تصرف شده است و آلمانیها مدام دورتر و دورتر میشوند. اینکه آلمانیها عقب نشینی میکردند ثمر زحمات گردان آنها بود، زیرا گردان درست کنار آلونکی که برف رویش را گرفته بود بشوسه رسید و از پشت جبهه آلمانیها که بسوی ایستگاه راه آهن کشیده میشد به آلمانیها حمله کرد. بعد از شروع کار کنترل شوسه را در دست گرفتند و دیگر نگذاشتند آلمانیها از آن جا بگذرند.

حساب سرپیلین درست از آب در آمد. همینکه گردان ریابچنکو از پشت آلمانیها بشوسه رسید آلمانیها بسرعت ایستگاه را ترک کردند و از آنجا عقب‌نشینی کردند. ولی گردان بیش از آنچه که به آن دستور داده شده بود انجام داد. نفرات گردان بر جاده مسلط شدند و حمله‌های آلمانیها را که در حال عقب‌نشینی بودند دفع کردند تا اینکه آلمانیها مجبور شدند از خودروهای خود دست کشیده بطرف زمین‌های بکر و بایر بروند. آنوقت باگلیوک ریابچنکو را با نیمی از افرادش در شوسه گذاشت و با شم مخصوص خودش وضع اسفناک دشمن را تشخیص داده در اراضی بایر بسمت راست رفت و آنجا درمیان دشتهای برف‌زده چند آبادی بی‌نام را تسخیر نمود و در یکی از آبادیها که مرکب از سه خانه بود موضع گرفت و از آنجا با چند مسلسل آلمانیها را وادار کرد که او را دور بزنند و عمیق تر میان دشتها و بین برف‌ها بیافتند. ولی بیش از اینها قدرت نداشت کاری بکند.

پزشکیار و پرستار مشغول زخمبندی زخمهای بیماران بودند. تمام زخمی‌ها منجمله آنهائیکه قدرت راه رفتن داشتند در این آلونک جمع شده بودند زیرا ریابچنکو میترسید آنها را شبانه بسوی پشت جبهه اعزام نماید. آنهائیکه میتوانستند راه بروند ممکن بود راهشان را در میان برف و بوران گم کنند و آنهائی که مثل مالینین میبایست حمل شوند وسیله‌ای برای حملشان نبود. فقط صبح ممکن بود انتظار داشت که وسیله‌ای برای حمل آنها بفرستند. ولی تا سپیده‌دم مدت زیادی باقی نمانده بود. وانگهی معلوم نبود آلمانیها ضمن عقب‌نشینی کجا

پراکنده شده بودند؟ اگر زخمیها بسوی پشت جبهه بروند شب‌هنگام ممکنست با آلمانیها روبرو شوند و حتی فکر این موضوع تولید وحشت میکرد.

نیمساعت بود که غرش نبرد در شوسه خاموش شده بود. فقط در سمت راست، آنجائیکه باگلیوک آبادی را اشغال کرده بود — گاه گاه صدای مسلسل شنیده میشد و از جلو هم صدای تیراندازی پراکنده بگوش میرسید. لابد افراد داشتند بسوی آلمانیهای منفرد تیراندازی میکردند. یا اینکه فقط بطرف برف و بوران تیر میانداختند. درمیان برف و بوران و کولاک چیزهائی ممکنست بنظر برسد.

هرچند در آلونک بخاری میسوخت، ولی هوا سرد بود، در از لولا کنده شده بود. باد پالتوی بارانی را که جلوی در آویخته بودند باینطرف و آنطرف میبرد و یک پشته برف درون آلونک جمع کرده بود.

خانم کولیکووا پرستار یک سطل پر از برف را روی بخاری گذاشت و در آن برف را آب کرد و به زخمیها آب داد. آب گرم و کثیف بود، در آن کاه شناور بود.

مالینین تشنه بود ولی نوشیدن آب برایش قدغن بود. او خانم کولیکووا را صدا کرد و گفت:

— کولیکووا، میشنوی. اگر وقت پیدا کردی برو بیرون ببین گروهبان سوم سینتسوف این نزدیکیهاست و اگر میتواند از موضع خود خارج شود بگذار تا وضع آرامست سری به من بزند...

دو ساعت بود که سینتسوف میدانست مالینین از ناحیه شکم مجروح شده است ولی نمیتوانست پیش او برود، ابتدا بدلیل اینکه مشغول نبرد بود و بعد وقتی نبرد رو بخاموشی گرائید بعلت اینکه نمیتوانست بدون دستور مربوطه موضع خود را ترک کند.

و فقط حالا وقتی ریابچنکو باو دستور داد برود او باینجا آمد و دید که حال مالینین چقدر بد بود و صورتش بی‌اراده چنان حالتی بخود گرفت که مالینین فهمید: سینتسوف با حالت افسرده صورت خود، او را محکوم بمرگ کرده است — فهمید ولی موافقت نکرد.

— چرا اینطور نگاه میکنی؟.. تو کشیش نیستی و من تو را برای اعتراف صدا نکرده‌ام... کاری دارم — اینست که صدایت کردم.

سینتسوف تفنگ خودکارش را کف اتاق گذاشت و کنار او نشست.

هرچند مالینین بسیار ضعیف شده بود ولی وقتی عصبانی میشد صدای خفه‌اش بلندتر میشد و سینتسوف هر یک از سخنان او را میشنید.

مالینین بچشمهای سینتسوف نگاه کرد و گفت:

— وقتی عضویت تو را در حزب اعاده کردند به هیئت تحریریه روزنامه‌ات برنگرد.

دل سینتسوف میخواست فریاد بکشد: «من اصلاً دلم نمیخواهد بهیچ هیئت تحریریه‌ای برگردم! مگر برای اینکار تقلا میکنم؟» ولی دوباره نگاهش با نگاه مالینین تلاقی کرد و پی برد که مالینین اصلاً چنین فکری نمیکند. بلکه فقط نمیخواهد که سینتسوف نه امروز و نه فردا گردان آنها را ترک کند! برایش آرامتر است فکر کند که سینتسوف اینجا در گردان آنها میماند.

مالینین کمی مکث کرد و منتظر شد تا بحران درد بگذرد و آنوقت لب به سخن گشود. او یکباره فکرش را بازگو نکرد بلکه آنرا برای آخر سر گذاشت زیرا از تمام آنچه که میخواست به سینتسوف بگوید این نکته را مهمتر میشمرد، هر چند این نکته برای سینتسوف مهم نبود بلکه مهمتر مطلبی بود که مالینین قبلاً باو گفته بود.

— گوش کن... ببین برای چه تو را صدا کرده‌ام. من پریروز قلمم را برداشتم و...

در همین لحظه در نزدیکی انبار صدای شلیک تفنگهای خودکار آلمانی بگوش رسید و مسلسل ما نیز رگباری شلیک کرد. سینتسوف نه فقط وقت نکرد با مالینین وداع کند بلکه فرصت نکرد باین فکر بیفتد. او تفنگ خودکارش را از روی زمین برداشت و با سه گام سریع از آلونک خارج شد.

مالینین در آلونک دراز کشیده بود و با ناتوانی و تمرکز قوا به صدای تیراندازی که از پشت دیوار شنیده میشد گوش میداد. تیرها ابتدا زیاد و صدای آنها بلند بود. بعد صدای تیراندازی نامنظم‌تر و یواش تر شد بطوریکه معلوم بود دارد دورتر و دورتر میشود... مالینین دراز کشیده و به صدای تیراندازی گوش میداد و با راحتی خیال فکر میکرد که حمله دفع شد و نبرد پایان مییابد در حالیکه

نمیدانست که حمله هنوز دفع نشده و نبرد پایان نیافته بلکه این خودش است که از هوش میرود و دیگر صدائی نمیشنود...

وقتی مالینین بهوش آمد دوروبرش همه چیز سفید سفید بود. از آسمان سفید دانه‌های ریز برف روی زمین میافتاد و او از گوشه چشم تپه‌های بلند برف را که تا افق ادامه داشتند میدید. او تاق باز روی سورتمه دراز کشیده بود. سورتمه تلوتلو میخورد و آهسته روی برف‌ها سر میخورد. کنار او یکنفر دیگر بپهلو دراز کشیده و جایش را تنگ کرده بود. بالای سرش سورچی نشسته و با صدائی زیر اسب را هی میکرد. پیش پای مالینین، کارائولف از عرض در سورتمه نشسته بود و پای خود را که با باند به تخت بسته بودند راست دراز کرده بود. لابد پایش از بالای زانو شکسته بود. کارائولف نشسته بود و سیگار میکشید و صورتش را در جهت مخالف وزش باد برمیگرداند. پشت سرشان دو سورتمه دیگر حرکت میکردند که معلوم نبود اولی را کی میراند در حالیکه سورتمه نزدیکتر را سربازی میراند که باند خون آلودی چشمهایش را پوشانده بود.

وقتی مالینین بهوش آمد تمام اینها را دید ولی چند دقیقه صدائی نکرد و هوش و حواس خود را به درد خفه و قابل تحمل بدن خود که پس از درد دیروزی دیگر درد حساب نمیشد متوجه کرد.

با خودش گفت: «مثل اینکه زنده هستم». و قبل از اینکه کارائولف را صدا بزند آهسته با دست امتحان کرد که ببیند چه کسی کنارش دراز کشیده است. کنار او جسد مرده‌ای بپهلو دراز کشیده و پشت به مالینین افتاده بود. بمحض اینکه مالینین دستش را دراز کرد دستش بدست مرده خورد. انگشتان سرد جسد مثل شاخه درخت زبر و بی حرکت بود. مالینین بلافاصله پی برد که همسایه‌اش مرده است.

مالینین پرسید:

— این مرده کیست؟

همینکه کارائولف صدای او را شنید با خوشحالی رو به او کرد، خم شد، با هر دو دست پای خود را گرفت و کمی حرکت داد و گفت:

— همه‌اش فکر میکردم ایکاش شما بهوش میامدید!

مالینین بدون اینکه صورتش را برگرداند فقط با چشم به جسد اشاره کرد و دوباره پرسید:

— این کیست؟

کارائولف گفت:

— گریشایف، وقتی او را توی سورتمه میگذاشتیم زنده بود...

— کارائولف، تو را چه موقع زخمی کردند؟

کارائولف اخم کرد و جواب داد:

— سر صبح. رفتم ماشین‌هائی را که آلمانیها جا گذاشته بودند تماشا کنم. یکی از آن بدذات‌ها توی ماشین پنهان شده بود و نارنجکی بطرفم انداخت.

— خیلی ماشین بغنیمت گرفته‌ایم؟

— خیلی، تمام دشت پر از خودروست. اما نمیدانم چند تا. وقتی آنجا بودم هنوز داشتند میشمردند...

— پس چرا شما را جزو رده دوم گذاشتند؟

— چرا؟ اتفاقاً وقتی ما را سوار سورتمه میکردند، باگلیوک آمد و دستور پیشروی داد.

— پس باگلیوک زنده است؟

— زنده است.

— ریابچنکو چطور؟

— او هم زنده است. فقط تمام بدنش را سرما زده.

مالینین حساب کرد که چند نفر زخمی در آلونک بود. گذشته از این بعداً نیز نبرد ادامه داشت و باینجهت با دلسوزی پرسید:

— مگر با این سه سورتمه چند نفر زخمی میبرید؟

کارائولف گفت:

— چرا سه تا؟ جلو با دو سورتمه دیگر بیست نفر را میبریم. اما آنهائیکه زخمشان سبک بود خودشان به آن دهکده‌ای که فرمانده لشگر به آنجا رفته بود رفتند.

مالینین از فکر سایر زخمیها دوباره بفکر درد خودش افتاد و چشمهایش را بست.

کارائولف پرسید:

— شاید دلتان سیگار میخواهد؟ من برایتان میپیچم.

مالینین مزه ناگوار تهوع را که زیر گلویش جمع میشد در دهان احساس کرد و جواب داد:

— نه، نمیخواهم. چه مدت داریم میرویم؟

کارائولف گفت:

— چهار ساعت. توی راه با فرمانده ارتش روبرو شدیم، خیلی وقتها پیش، وقتیکه تازه راه افتاده بودیم. نزدیک آمد و پرسید کی هستیم، از کدام واحدیم ولی شما بیهوش بودید. خیلی خوشحال بود! میگفت وضعمان خیلی خوبست! وقتی بهبود یافتید نزدیک اسمولنسک همدیگر را می‌بینیم!

مالینین در دل گفت:

— «اگر اینطور باشد عالیست!» و با صدای بلند پرسید که ریابچنکو بجای او چه کسی را بفرماندهی دسته منصوب کرده است؟ و جوابی را که انتظار داشت شنید: «سینتسوف را». مالینین با غم و اندوه بیاد آورد که سرانجام فرصت نکرد به سینتسوف بگوید که نامه‌ای به شعبه سیاسی نوشته است. حالا که دوباره بفکر نامه خودش به شعبه سیاسی افتاده بود نمیدانست که بیهوده کمیسیون حزبی لشگر را متهم به تاخیر میکرد.

اداره سیاسی ارتش از کمیسیون حزبی لشگر پرونده حزبی سینتسوف را خواست. بازرس که این سند را میخواند ناگهان بیاد سندی افتاد که از زیر دستش گذشته بود. این سند یک صفحه ساده از دفتری بود که رویش به خط درشت سربازی بنام زولوتاریف که در قسمت این ارتش از محاصره خارج شده بود راجع به جریان کشته شدن رهبر سیاسی ای. پ. سینتسوف توضیحاتی داده شده بود. در این گزارش تقاضا شده بود که جریان امر در صورت امکان به خانواده سینتسوف اطلاع داده شود. برای انجام اقداماتی روی این نامه فرصتی نبود ولی دست بازرس تاب پاره کردن این نامه را هم نداشت و حالا این نامه کنار تقاضای گروهبان سوم سینتسوف مبنی براینکه عضویتش را در حزب اعاده کنند در پرونده‌ای تحت عنوان: «گزارش داده شود» قرار داشت، هر چند فعلاً کسی نبود که جریان را باو گزارش بدهند. پیشروی قوای ما شروع شده بود و کمیسر هنگ ماکسیموف رئیس اداره سیاسی ارتش سه شبانه‌روز تمام در خط مقدم بسر میبرد.

مالینین کمی سکوت کرد و به کارائولف گفت:
— پس سینتسوف جانشین تو شده؟ خوبست! — او طوری این جمله را تلفظ کرد انگار هنوز در گردان بود و این کار مستلزم تایید و تصدیق او بود. — فرمانده گردان چطور؟ باز از انتقال به پشت جبهه امتناع کرد؟
کارائولف تایید کرد و جواب داد:
— بهیچ قیمتی حاضر نشد برود!

در ده کیلومتری آلونکی که مالینین شب در آن بیهوش شده بود، در سی کیلومتری محلی که حالا سورتمه‌های پر از زخمیها میان برف انبوه در حرکت بود گردان ریابچنکو خوشحال از اینکه سرانجام برف و بوران آرام گرفته است بسوی باختر روان بود.
حالا، بعد از تسخیر واسکرسنسکویه سایر هنگهای سرپیلین که در نبردهای دیروز کمتر صدمه دیده بودند پیش میرفتند. گردان از سر صبح بدون اینکه یک تیر شلیک کند پیش میرفت و پیش میرفت و گاه گاه به ماشینهای آلمانی و اجساد کشته‌شدگان و سربازان منجمد که میان برف‌ها افتاده بودند بر میخورد. اینکه آنها فعلاً بدون شلیک تیر پیش میرفتند البته موقتی بود، زیرا از سمت راست و سمت چپ آنها وزش باد شدید غریو توپخانه را بگوش میرساند و جلوی آنها، در افق ظرف نیمساعت اخیر دوباره ستونهای دود آتش‌سوزیها نمایان گردید.
سینتسوف و کاماروف و دو تفنگدار دیگر یعنی تمام کسانیکه از دسته آنها باقی مانده بودند پشت سر هم بدنبال ریابچنکو که سوار اسب بود پیش میرفتند. ریابچنکو مدتها پیش میبایست خودش را به گردان بهداری معرفی میکرد ولی تسلیم نمیشد و پای سرمازدهٔ خود را از رکاب در آورده عصائی را که دیروز درست کرده بود به پشت زین بست تا در صورتیکه مجبور به پیاده‌روی شود از آن استفاده کند.
کاماروف خود را به سینتسوف رساند و کنار او براه افتاده پرسید:
— گروهبان سوم، تصور میکنی قوای تکمیلی را بزودی میفرستند؟
سینتسوف شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— من از کجا میدانم؟

ولی در دل فکر کرد که: تا آنها متوقف نشوند و جائی به آلمانیها بر نخورند قوای تکمیلی را نخواهند فرستاد: در چنین برفی فرستادن قوای تکمیلی با خودرو ممکن نیست و با پای پیاده تا وقتی که بدون توقف پیش میروند قوای تکمیلی به آنها نمیرسند.

کاماروف از اینکه دسته آنها متحمل چنین تلفات سنگینی شده بود غمگین بود و از فرمانده جوخه خود که حالا فرمانده واحد شده بود انتظار پشتیبانی معنوی داشت. ولی سینتسوف در فکر این بود که اگر کاماروف دیشب آنجا کنار آلونک بدادش نرسیده بود و آن آلمانی را که ناگهان در آخرین لحظه سر و کله‌اش پیدا شده بود از پا درنمی‌آورد کلکش کنده بود و دیگر احتیاجی نداشت به چیزی فکر کند، حتی باینکه امروز نبردی در خواهد گرفت یا نه و از این نبرد جان سالم بدر خواهد برد یا خیر؟

ولی سینتسوف میل نداشت حالا راجع باین مطالب چیزی بگوید و فقط با چشمهائی که از آن امتنان میبارید به چشمهای کاماروف نگریست.

کاماروف پرسید:

— نظرت چیست؟ امروز به آلمانیها میرسیم یا نه؟

و سینتسوف در حالیکه به چشمهای او نگاه میکرد پی برد که کاماروف الآن همان حسی را که خودش دارد احساس میکند: هم دلش میخواهد دوباره به آلمانیها برسد و حیفش میاید با تنفسی که بعد از نبرد دیروز بدست آمده وداع کند.

سینتسوف در حالیکه سعی میکرد بر این حس خود چیره شود قدم‌ها را سریع‌تر کرد و گفت:

— مثل اینستکه میرسیم. دود دوباره دیده میشود!

در میان برف‌ها، در محلی که آنها بسویش میشتافتند ستون دود از دهکده‌ای که در حال سوختن بود بآسمان برمیخاست. ریابچنکو فرمانده گردان که جلوی سینتسوف سوار بر اسب حرکت میکرد گاهی با هیکل خود جلوی منظره ستون دود را میگرفت و وقتی اسب سکندری میخورد یا کنار میرفت دوباره منظره دود در مقابل چشمهایش قرار میگرفت.

— کاماروف، آهای کاماروف!
— چه میخواهی؟
— یک سیگار بده بکشم!
— چرا وسط راه؟
— همینطور، یکهو هوس کردم...

سینتسوف توضیح نداد که چرا هوس سیگار کرد در حالیکه این هوس او ناشی از دیدن ستون‌های دوردست دود بود. سینتسوف سعی میکرد خودش را به این فکر جانگداز عادت بدهد که هر قدر مشکلات فراوانی پشت سر گذاشته، باز یک جنگ تمام در پیش دارد...

۱۹۷۰ — ۱۹۵۵

فهرست

صفحه

از طرف نویسنده ۳
فصل ۱ . . . . . ۵
فصل ۲ . . . . . ۳۸
فصل ۳ . . . . . ۶۹
فصل ٤ . . . . . ۹۶
فصل ۵ . . . . . ۱۱۳
فصل ۶ . . . . . ۱۳۳
فصل ۷ . . . . . ۱۵۲
فصل ۸ . . . . . ۱۷۹
فصل ۹ . . . . . ۱۹۷
فصل ۱۰ . . . . . ۲۱۲
فصل ۱۱ . . . . . ۲٤۳
فصل ۱۲ . . . . . ۲۸۱
فصل ۱۳ . . . . . ۳۱۰
فصل ۱٤ . . . . . ۳۳۵
فصل ۱۵ . . . . . ۳۷۶
فصل ۱۶ . . . . . ۳۹٤

К. СИМОНОВ
ЖИВЫЕ И МЕРТВЫЕ
(в сокращении)
На персидском языке

Перевод сделан по изданию:
Симонов К., Живые и мертвые, в 3-х т.т., изд. «Советский писатель», 1972, т. 1

باشگاه ادبیات

آثار کنستانتین سیمونف (متولد سال ۱۹۱۵) در اتحاد شوروی و کشورهای خارجه بسیار معروفند. آثار او به شصت زبان ملل جهان منتشر شده اند. سیمونف هفت بار باخذ جائزه دولتی اتحاد شوروی مفتخر گردیده است.

رمانها ، اشعار ، نمایشنامه ها و مقاله های سیمونف بسیار مشهورند. مبارزه علیه فاشیزم موضوع اصلی آثار اوست.

سیمونف در سالهای جنگ کبیر میهنی خبرنگار جبهه بود. جبهه‌ای نبود که سیمونف به آنجا نرفت: در ماوراء مدار قطبی او بهمراه ملوانان با کشتی پشت جبهه دشمن میرفت، بهمراه پیاده‌نظام بحمله بلند میشد، بهمراه دسانت دریابرد در کریمه پیاده شد. روزها و شب های بیشمار در سنگرهای استالینگراد گذراند. به اسلوواکی و یوگوسلاوی بنزد پارتیزانها پرواز میکرد. بپاس شرکت در نبردها به اخذ نشانهای متعدد شوروی و خارجی مفتخر گردیده است.

سیمونف رمان «زنده‌ها و مرده‌ها» را بیاد جنگ کبیر میهنی و دفاع قهرمانانهٔ مسکو نگشته است. این کتاب ثمره تفکرات سالهای بسیار پیرامون آزمایشهای سخت جنگ و راجع بسرچشمهٔ قهرمانی مردم شوروی در مبارزه علیه فاشیزم است.

انتشارات میر (گوتنبرگ)

بها ۳۰۰ ریال